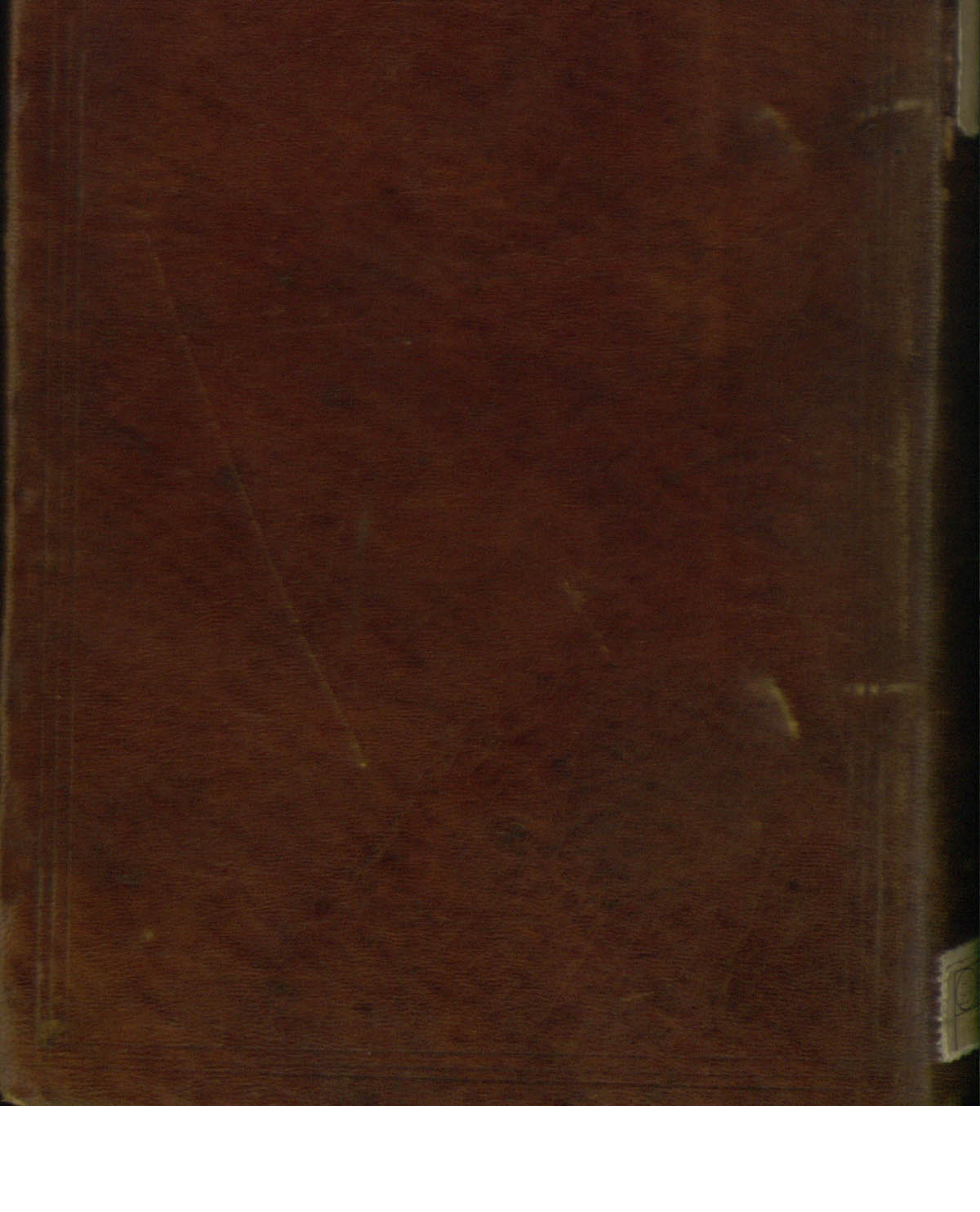




بازدید شد
۱۳۸۲


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب تاریخ طبرستان
مؤلف محمد بن حسن بن اسفندیار
موضوع
شماره ثبت کتاب
۴۸۶۹
بازدید شد





بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنا و مدح بی منتها آفریدگاری را سزاست که واهب ارواح و خالق
اشباح است مبدعی که منزه و از موجودات است بر وجوب وجود او
معیدی که اعادهٔ معدومات و اختراع مخلوقات بازیچات است در میدان حکم
جود او گردکاری که پرگار افکار محیط عالم اسرار او نگردد و انوار کرامات
و درود و صلوات نثار روح پاک خواجهٔ لولاک صاحب شریعت انسان حقیقت
عین وجود و خلاصهٔ عین جود باد و سلام علام بر اعلام اسلام اهل بیت پاکیزه
و یاران گزیدهٔ او که انصار دین و ابصار متقین اند اما بعد چنین گوید اضعف عباد الله
محمد بن حسن بن اسفندیار که در سنهٔ ست و ستمایة الهلالیة و در زمان الملک الاغر
اشرف موقف ٭ واردٍ موفود علیه نوافد ٭ مواقف خطت للهدی بخوبة
لابس برایات النبوة ماجد ٭ چون از طرف بغداد بعراق مراجعت افتاد
خبر واقعهٔ قتل که با آن شاه و شاهزاده جمشید حشمت کسری نعمت

کیقباد

کیقباد نهاد کیخسرو داد فریدون فر منوچهر چهر رستم بن اردشیر بن حسن بن
رستم اکرم الله مرجعهم رفت بتحقیق پیوست آن دودمان مکرمات و خاندان
بارکات که اگر کعبه حاج نبود کعبه محتاج بود و اگر مشعر الحرام نبود مشعر کرام
بود و اگر منی خیف نبود منی ضیف بود و اگر قبله صلوة نبود قبله صلات بود
بر دست یکی از اولاد حرام و اوغاد لیام که در مجلد آخر کتاب کیفیت آن
کرده شود دست اختلال بر وی انداخته ٭ شعر ٭ سلام علی قوم مضوا لسبیلهم
فلم یبق الا ذکرهم و حدیثهم ٭ لقد جمعتهم سکرة الموت فاستوی
قدیمهم فی شانهم و حدیثهم ٭ چهارم شوال از تاریخ مذکور عاشر محرم شد و اهل
اسلام را والی بی حرمات زرات و چشمی بی قطرات عبرات نماند و در سواد
واقین و حجاز علی الحقیقه لا مجاز محفل و مجمع و مسجد و موضع نبود که درین سوگ
ننشستند و ابواب وجدان مراثی ننوشتند جوی تبارک الله کرد کدام خاطر گذرد
و یا کی اندیشه بگرد این کجا رسد که هفت پادشاه ممکن را از یکخانه بمدت
اندک قهر مالک الملک بانواع بلا بر سر ... ساخته بر خاک هلاک انداخت ٭ شعر ٭
قالوا بهم ما حجت ... لهم ٭ یا معشر الطلب الدنیا و لا املاء ٭
ما الجهد ان و الدنیا و غوثها ٭ کم لها فزعا و کم لها ملام ٭
معلوم شد که اگر سهام هموم ایام مذموم را کثرت اشیاع و زحمت اتباع و
خزاین انباشته و نواب گماشته و مردان غازی و اسبان تازی و برکات
خیرات و زکوة و صدقات و قدم خاندان و وفا و امان و حمیت و حمایت
و شهامت و کفایت و سخا و حیا و نوال و کمال و فضل و فضایل و عقل و عقایل و
رای و رویت و همت و عطیت و قلاع منیع و قصور رفیع و فرزندان شایسته
و بندگان بایسته و بسیاری عدد و قبایل و نظر باواخر امور و اوایل دافع و مانع

بودی همانا که خدان سکارم آل قادن زمین غوطه نخوردی ٭ افلم یسیروا فی الارض
فینظروا کیف کان عاقبة الذین من قبلهم کانوا اکثر منهم واشد قوة وآثارا
فی الارض فما اغنی عنهم ما کانوا یکسبون عربیه ارى الحيرة اليفا وبارت قصورها
خلاء ولم تكتب الكسرى المداين ٭ وبجن لذات الملوك زوالها
كما غدرت بالمنذرين الهجاين ٭ چیست عاقلان را چو روز معلوم است
که شب و روز غافلان شوم است ٭ دنیا مرکب نوایب و ملعب عجایب
و صهبای نعما و آلای او سراب غرور نه شراب سرور شاد اطرا او همه جفا و
شرور خوشش مملو از اخوان و هموم و صفا او بی کدر معدوم تا سر شبه که
فاتحه کارش بخیر کند خاتمه آن خوش نبود نه در احوالی معتمد نه در افعالی
معتضد شیمه او اصطفاء لیام و تحمل بر کرام و همت او رفع خامل و تضییع
و وضع فاضل رفیع توقع رعایت و طمع عنایت از و چون از غول هدایت
و از دیو ضلالت است و با اینهمه خلایق در احلام غفلت و ظلام جهالت در سرور
سکر و خمار خمر ادچنان بیهوش که بر اشهب روز و ادهم شب مفرغه زنانی
میروند و سکون خود را در لاکیون صورت کرده بر میعاد رحیل با تعجیل تهیل
که میرود یقین است که اگر اعداد عمر از احاد بالوف رسد جز لحظه نیست ولی
که عهده تعالخط ملایکه سماستانده اند بدنجا که دنیای فانی فایت را باخر آیت
باقی ثابت که دوام غراوی انفصام وعلا و فراوی انفصال است ترجیح نهند
و برای تحصیل لقمه که اول و آخر او گیاه و گناه است چون سگان با آنکه در حشو
آن نزار استخوان گلوگیرست پهلو را هدف تیر و گردن را قرین زنجیر حکم
امیر و وزیر کنند ع بی اینهمه صداع دونانی میسر است ٭ چرا این اقبال دنیا
زیارت ضیف و سحابه صیف را ماند فلا عهده عهد ولا وده ود

تا خرمن عمر بود بودم در خواب بیدار کنون شدم که کاهی نماند
بعد از آنکه دولت رسید و نرسیدی اگر بطلبش چون سکندر بظلمات شوی
یا چون سمندر از آتش بسر آجب جه ود و دودی و اقارب عقارب شوند
اصحاب چون کلاب عاویه و ذباب زاویه زبان دراز و دندان گراز کردند
و اخوان بواطنهم قباح وان كانت ظواهرهم ملاحا حسبناه ودهم عذابا
فلما ذقنا كانت بلاحا چون یکی بدو ورکی بجنبد و چیزی بسنجد و غره عظیم
خطیه و سخره محنه و غایت جنایت چندمینه هنیه شود براند بحقیقت که بیت
اذا الجد لم يسعد فجد الفتى تعب ٭ وابطل شی سعی من حتى الطلب
وكم صنعة ضاعت وكم حلة خلت ٭ وكم فضة فضت وكم ذهب ذهب
درین حالت مدت دو ماه این ضعیف شهری نوردهای شبانروز در هم به بخت
و آب عبرت بغربال دیده بر حسرت میریخت و با آن تقدیر تدبیری خویش را
جز بمطالعه کتب آرام دادن ندیدم یکی از ملوک را پرسیدند غایت منتهای
توحیت کعف حیب انظر الیه و کتاب انظر فیه الحق از مطالعه اخبار و آثار
قرون سوالف و ملوک غوابر و وقایع و حوادث و تبلیع عجایب و تبرج
مصایب که در ایام بدمهر بود تسکین دل این مسکین حاصل می شد باخود
میگفتم شعر فان الاولى بالطف آل هاشم ٭ تاسوا فسنوا للكرام التاسيا
تا روزی در دار الکتب مدرسه شهنشاه غازی رستم بن شهریار در میان کتب
جزوی چند یافتم در ذکر کاوباره نوشته بخاطرم افتاد که ملک سعید حسام الدوله
اردشیر جعل الجنة ماواه بکرات اوقات از من پرسیده بود که میگویند وقتی
طبرستان کاوباره لقب پادشاهی بود در کتب تازی و پارسی هیچ جا بر تو گذشت
که از کدام رهط و قبیله بود من از آنکه دلی داشتم بولای او معمور و حالی بالای او

معمور کنم چون از لفظ گهربار شهریار درین دیار و سایر بلاد و امصار که من
طوف کردم این لقب نشنیدم و تاریخ طبرستان جز باوندنامه که بعهد
ملک حسام الدوله شهریار قارن از اکاذیب اهل قری و افواه عوام الناس
بنظم جمع کرده اند دیگری نیافتند ازین اندیشه این اجزا برگرفتم و بمطالعه
آن مشغول شده عقد سحر و قلاید در امام ابوالحسن بن محمد الیزدادی بود بلغت
تازی نسق تالیف کرده که جز منتهیان را در عالم بلاغت از ان حظی صورت نبود
و غرض او فصاحت در عبارات و تنوق در استعارات بود نه بیان حکایات
و روایات چون دانستم که او از جماهیر مشاهیر طبرستانست و باستیعاب
انواع علوم مستثنی و مصنف کتب بسیار با قریحه وقاد و فکرتی غیر حسیر و
دل پر غیرت و چشمی پر عبرت گفتم بیت واحیی ذکرهم لذوی الامانی
ضلالا فیه قد تاهوا و تاموا تملی همت و نیت بران مقصور گردانیدم که ترجمه
آن سخن کنم و بعضی از ذکر مناقب و معالی ملک حسام الدوله اردشیر و اسلاف
بزرگوار و اخلاف با مقدار او ضم کنم مگر بقدر امکان و وسع کمیل [illegible] در جمل
ادا و قضا حقوق تربیت و مواهب و عطیت او باشد اگر چه اعتراف بتفضیل
او اولیتر از اغراق بوصف او که خبر از محل سماک بل فلک الافلاک کمایی
متعذرست چون در شبانروزی چند از ترجمه کتاب فارغ شدم بر سادات
و علما که فارع اعلام و مآثر و رافع اعلام مفاخر بودند و مرا اخوان الصفا و یاران
وفا [illegible] سلیم الصدر عظیم القدر شفیق شفیق [illegible] رحیق در [illegible]
که یاد رفت در صحبت مجاورت و نعمت مجاورت ایشان چنان بودم که گفته اند بیت
ولی صاحب ما خفت نکر طارق من الامر الا کان سلمی من ورایه
عرضه داشتم و با ایشان گفتم بیت لاتعرض علی الدواة قصیدة

مالم

مالم تبالغ قبل فی تهذیبها شما دانید که سخن را طبقات و مراتب و طرقات
و مذاهب است و لطایف و نفحات مدارج و صفحات متدرج او را نهایت
نیست اگر چه این حکایت عاریه را که اصدرت عن کرب جاذب و لب
وهم لاذب به پیرایه عاریه بیارایم توانم بود که آن اسماع را خاطبی اما عقلا را
مخاطبی باشد همه باتفاق بی شایبه نفاق گفتند نفست عن المکروب
و ابدیت الروح و راحة الی القلوب رای من بمدد همت و یمن برکت
ایشان درین اندیشه قوی شد که آن سواد را باملاء مداد بیاض برم و از پدرم
که هم کریم بود و هم حسن تشریف نوشته رسید بمن مضمون انکه بیت
انا الدهر [illegible] علینا و عز کنا التحریک الادیم و ما ندری ببادرة لدیه
سوی اعقاب الکریم ابن الکریم رباعی دارم ز جفای فلک آینه گون
وز غصه این جهان خس پرور دون از دیده رخی همچو پیاله همه اشک
در سینه دلی همچو صراحی همه پر خون ای فرزند بدانکه از ان منزل که گفتند
بر نگذرد و بس کسی زده نوبت زیاده بر گذشتم و همه دنیا را سراپای گردیدم
نیافتم جز انکه تو فرزند گفتی لمولفه ای دل تا چند بوک تاکی بودی چون عادت چرخ نیست
جز بد خوی حقا که اگر ز زمانه آزار آید گر زی تو شکایتی و شکری گوئی
و من پدرت نیز گفتم بیت وقتست که از کنج قبا بر خیزم کاهست که بر کنج قبا بنشینم
بس که تو فرزند جهان بودی و در آفاق نمودی چون بزرگان تو گذشتند
دانی که چون بزرگان از خوان برخیزند کهتران را در خوان نشانند تو بتفضل بنشین
تا بتکلف ننشانند ازین نوشته در نهاد من مثل اشتعال النار فی جزل
الغضا آمد هم در شب مختفی بی انکه باعلام یاران ابرام نمایم باغلام و خدمتکاری
چند از نظم عقد ایشان گسسته شدم و این دو بیت از راه باز نوشتم بیت

لین سهرت بالجمان عنکم فاننی ∴ رهین لدیکم فی الهوی واسیروا
فکونوا علیه مشفقین فانه ∴ اخلف قلبی عندکم واسیروا

فرداکه شاه انجم از افق مشرق تیغ بر میغ می آزمود و سنان براوج
واج راست کرده برآمد و بسهام نور ظلام دیجور را هزیمت کرد بپایان
قلعه استوناوند رسیده بودم فوجی از اخواب غار و اصحاب نار بر ما
زدند و آن اسب و غلام و ثقل و حطام با مانکه داشتند بعد مشاق بسیار
و مقاسات بیشمار بخدمت پدرم رسیدم از تشویش و اضطراب ولایت
نه از خدمت او تمتعی صورت بست و نه آنکه برادر می قدمی زنم و پای قدمی
بی المی بردارم ∴ اجلت حین اجلت و منیت برافقة الانجاس بعد
مفارقة الاخیاس تا آمل رفتم و مدتی بدانجا ماندم و گفتم بیت اقبا بلدة
حل فیها البلاء ∴ لکنها حل منها الجلاء ∴ شهوات نفس که عوام هموم و
خیبات خیانتست باذیه امانی و حادثه زمانی یار شدند و خطرات و ساوس
بر چشم و دل من آراسته گردانید بیت وحدثت نفسی بالامانی ضلة
ولیست حدیث النفس غیر ضلال ∴ ناچار خدمت خان پدری را وداع کردم
و عزیمت تصمیم یافت که سنگ بوقبیس روزگار کوکنار غفلت در حلوای
بلای من ریخت تا عقل از دماغ من چون ماغ بپرد و اصحاب الکهف
آسا خوابی بر من مستولی شد که چون بیدار شدم خود را [illegible]
خوارزم یافتم اقلیمی در اقلیمی بل عالمی در عالمی دیدم در و چندان تحصیل
علم و فواید علما که سرتاسر گیتی یکی مثل ده یک ایشان یافت نشود
بعد پنج سال که مقام کردم روزی برسته صحافان مرا گذر افتاد از دکانی
کتابی برداشتم درو اندر رساله بود که داد و یزدی مردی را از اهل سند

تا نهدان رسیدم صح

علاین

علاین سعید نام از هندوی بتازی ترجمه فرموده بود در سنه سبع و تسعین
و مایه و رساله دیگر که ابن المقفع از لغت پهلوی معرب گردانیده جواب
نوشته جسنفشاه شاهزاده طبرستان از تنسر دانای فارس هربد هرابده
اردشیر بابک با آنکه نه روزگار ساعد و نه دل و ساعد هیچ کار بود و علی ان
مشی الکبر شیب سر از جیب غیب برگرفته و انکسار نشاط و انطوای بساط
و تخاذل اعضا و تقاضی فانه شهوتی در حواس و نه لذتی در کاس
و یاس من جمیع الناس غضارت جوانی و نضارت ایام کامرانی
بدل پیری و عجزی تدبیری مبدل شده حالی خوبتر از نور در ظلمات غیاب
مصایب و صدمات نوب نوایب مانده یاران تازان رفته و من آشفته
خفته با چندین علل و خلل از روزگار کمالیجی لا کمالیجب در فراهم آوردن
تاریخ طبرستان از آنکه بیت در دل چو نداشت هیچ از جای کهن
باز آمده ام بر سر سودای کهن ∴ چون تقدیم اقدم لازم بود این
رساله را که چون فلک مشحونست از فنون حکم ترجمه کرده افتتاح بود رفته
والله ولی التیسیر والتسهیل و هو حسبنا و نعم الوکیل درین تاریخ اندک و بسیار
هرچه حکم و مواعظ و اشعار و امثال و نکت و احوال خلفا و علما و حکایات
ملوک و امرا و سیر و شیم و مکاتبات ایشانست این ضعیف از کتب
متفرق و افواه علما نقل کرده است توقع است که خوانندگان مصنف
و فحول بزرگان صنف چون شرف مطالعه ارزانی دارند اگر بر نقطه و نکته
خلل و زللی بینند بفضل و کرم تصحیح سقیم و تقویم غیر مستقیم زکات فضل و شکر
رحمت الهی را دریغ ندارند و از لعنت عفو کرده بدعا یاد دارند تا مالک دین
و ملل خطا و خلل از قول و عمل کافه مسلمانان دور کند و بر صدق و صواب موفق

کرداند ولی بالاحسان وعلیه التکلان واین کتاب برچهار قسم منقسم کرده شد
بتوفیق رب المتعال **قسم اول** از ابتدای بنیاد طبرستان ودرو چهار
بابست **باب اول** در ترجمه سخن ابن المقفع **باب دوم** در ابتدای
بنیاد طبرستان وبنای عمارات وشهرها **باب سیم** در خصایص وعجایب
طبرستان **باب چهارم** در ذکر ملوک واکابر وعلما وزهاد وکتاب واطبا
واهل نجوم وحکما وشعرا **قسم دوم** در ابتدای دولت آل وشمکیر وآل بویه
ومدت استیلای ایشان بر ملک طبرستان **قسم سیم** در نقل ملک
طبرستان از آل وشمکیر که آخر ایشان نوشروان بن منوچهر بن قابوس
بود با سلاطین محمودیان وسلجوقیان **قسم چهارم** از ابتدای دولت
آل باوند دوم نوبت تا آخر دولت ایشان **باب اول** در ترجمه سخن
ابن المقفع چنین خواندم که نام او عبدالله بود ونام پدرش دادویه از جمله کبار
کتاب وعمال فارس بر کیش آتش پرستی اتفاق افتاد که یکی از خلفا پدر
او را ابوالعلی لقب وخود اصحاب اغراض تغیر وسعایت مال بر و متوجه گردانید
خلیفه او را محبوس کرد وانواع عقوبات بر و گماشت حتی تقفعت یده
علی اسمه المقفع وعبدالله المقفع بر دست عیسی بن علی مسلمان شد ومیگویند
سبب اسلام او آن بود که روزی بمکتبی برمیگذشت کودکی باواز بلند میخواند
الم نجعل الارض مهادا والجبال اوتادا باز استاد تا کودک سوره تمام برخواند
گفت الحق این سخن مخلوق نیست این خبر بعیسی بن علی رسید او را بخواند
اقرار کرد ومسلمان شد وبعضی گفتند بر دست هیچکس مسلمان نشد از کمال فضل
وبلاغت در حضرت خلفا وملوک رفیع الدرجات ومقبول الشهادات
بود آورده اند که میان او وخلیل احمد فرهودی مخالفت ومصادقت افتاد

واثیان نزاد در هیچ عهد ثالثی نبود تا یکی را از اکابر علما پرسیدند چگونی
در حق این دو یگانه گفت خلیل را عقل بر علم راجح است وابن المقفع را
علم بر عقل زاید وغالب میگویند آخر کار او خلیفه را معلوم گردانیدند که او
روزی بآتشکده مجوس برمیگذشت روی بدو کرد واین بیت گفت **شعر**
یا بیت عاتکة التی اتعزّل ۞ حذر العدی وبه الفؤاد موکل ۞
خلیفه گفت هنوز اسلام او درست نیست تنور نهاده بسوختند وجاحظ
در کتاب بیان وتبیان آورده است که چون او را محبوس فرمودند صاحب
مستخرج بر و عذاب وشکنجه میفرمود گفت پیش تو مال ونعمت است
اگر برای من مال خویش تو بدیوان ادا کنی چون من خلاص یابم یکی را ده
عوض دهم وهم وفا وسخا وکتمان اسرار من بر تو پوشیده نیست صاحب
استخراج بطمع سود مال خویش ادا میکرد واز آنکه او را هلاک کنند
ومال او تلف نگردد او از عقوبت مسلم ماند وبضد این حکایت آورده اند
که هاشم سجان بن یوسف بن عمرو نام مردکان حبس نوشتی وبر یوسف
عرض کردی عبدالله بن ابی برده بن ابی موسی اشعری محبوس بود از و تمنا
کرد که ده هزار درم بستاند ونام من بر نویسد وبرین حیله مرا خلاص ده
زر بستد ونام او عرض داشت امیر گفت او را همچنان مرده پیش من آور
سجان از خیانت بترسید باز آمد ومخده بر رویش نهاده هلاک گردانید
هم مال رفت وهم جان **چنین گوید** ابن المقفع از بهرام بن خورزاد واو از
پدر خویش منوچهر موبد خراسان وعلمای فارس که چون اسکندر ناحیت
مغرب ودیار روم خروج کرد چنانچه شهرت آن از تذکار مستغنی است
وقبط وبربر وعراقین مسخر او شدند از آنجا لشکر بفارس کشید وبا دارا مصاف داد

حجاج

مردکان

جماعتی از خواص دارا بلبیب و حیلت و تعبیه سر دارا برگرفته پیش اسکندر
آوردند و فرمود تا آن جماعت را بر دار تعلیق کنند چنانکه عادت سیاست
رو حالت و تیر را بر جاس سازند وگفت اینست سزای کسی
که بر قتل شاهان دلیری کند چون مملکت ایران بگرفت جمله ابنا ملوک
و بقایای عظما و سادات و قادات و اشراف اکناف بحضرت او جمع شدند
او از شکوه و جمعیت ایشان اندیشه کرد بوزیر و استاد خویش ارسطاطالیس
نامه نوشت که بتوفیق عز و علا حال ما تا اینجا رسید و من میخواهم بهند و چین
و مشارق زمین شوم اندیشه میکنم که اگر بزرگان فارس را زنده گذارم
در غیبت من از ایشان فتنها تولد کنند که تدارک آن عسیر شود و بروم آیند و تعرض
ولایت ما کنند رای آن می بینم که جمله را هلاک کنم و بی اندیشه این عزیمت
را با مضا رسانم ارسطاطالیس این فصل را جواب نوشت وگفت
درستی که در عالم امم هر اقلیمی مخصوص شده بفضیلتی و هنری و فارسی که اهل
دیگر اقالیم از آن بی بهره اند و اهل فارس ممیز اند بشجاعت و دلیری و
فرهنگ روز جنگ که عظیم تر رکنیست از اسباب جهانداری و آلت
کامکاری و اگر تو ایشانرا هلاک کنی بزرگتر رکنی از ارکان فضیلت بر داشته
باشی از عالم و چون بزرگان ایشان از پیش برخیزند لا محاله حاجتمند شوی
که فرومایگان را بدان منازل و مراتب بزرگان رسانی و حقیقت بدانکه
در عالم هیچ شری و بلای و فتنه و وبای را آن اثر و فساد نیست که فرومایه
بمرتبه بزرگان رسد زنهار عنان همت ازین عزیمت معروف گردانی
و زبان عقوبت را که از سنان جان ستان موثره مولم ترست از کمال
عقل خویش منقطع گردانی تا برای فراغ خاطر هیچ روزه حیات تخمین بر

همت

حقیقت و تبیین شریعت و دین بنیکونامی منسوخ نشود و گم نگردد رباعی
گر عمر تو باشد بجهان تا سیصد ∴ افسانه شمر زیستن بیمر خود
باری چو فسانه میشوی ای بخرد ∴ افسانه نیک به که افسانه بد
باید که اصحاب ثروات و ارباب درجات و امرا و کبرای ایشانرا بحمایت
و وفا و غایت خویش مستظهر گردانی و بعواطف و عوارف اسباب
نفرت و نکرت از خواطر ایشان دور کند که گذشتگان گفتند هر مهم که برفق
و لطف بکفایت نرسد بقهر و عنف نیز میسر نگردد رای آنست که مملکت
فارس را موزع گردانی بملوک ایشان و بهر طرف که یکی را بدید کنی تاج
و تخت ارزانی داری و هیچکس را بر همدیگر ترفع و تفوق و فرمان فرمایی
ندهی تا هر یک بر مسند ملک مستبد برای خویش بنشینند تاجوری
غرور عظیم است و سر سری که تاج یافت باج کسی قبول نکند و بغیری فرو نیارد
میان ایشان چندان تقاطع و تدابر و تغالب و تقاتل پدید آید بر ملک
و تفاخر و تکاثر بمال و تنافر بحسب و نجابت سر بر چشم که بانتقام تو نپردازند
و از مشغولی بیکدیگر از گذشته یاد نتوانند کرد و اگر تو بدور ترین اقصای عالم
باشی هر یکی از ایشان دیگری را بحول و قوت و معونت تو تخویف کنند
و ترا و بعد ترا امانی باشد اگرچه روزگار را نه امانت و نه اعتماد اسکندر
چون بجواب واقف گشت رای بدان قرار گرفت که اشارت ارسطاطالیس
بود و شهر ایران بر ابنای ملوک ایشان قسمت کرد و ملوک طوایف نام نهاد
و از آن اقالیم لشکر بجانب مشرق کشید و به تتبع اسبابی که مالک الملک او را
کرامت فرموده بود عالمیان مسخر او شدند و جهان بگرفت بعد چهارده سال که
باز گشت بزمین بابل رسید گرفته بگذاشت و او نیز بگذشت بیت

جهان را بدیدیم چیزی نیرزد ‌ همه ملک عالم بشیزی نیرزد

تنسر او که پروین صفت منبک بودند نبات النعش شدند و هنوز

او بنجاک نارسیده چون باد با وطان شتافتند و روزگار چندان جمعیت

واکندگی بتفرقه و پراکندگی رسانید و تعاقب ملوان و تلاعب حدثان برین

برگذشت بعد طول مدت اردشیر بابک بن ساسان خروج کرد و پادشاه

زمین عراقین و شهرها مثل شهر نهاوند و شهر بسطام و شهر سمنان اردوان بود

و از ملوک طوایف بزرگتر و مطاع ترین او بود اردشیر او را با نود دیگر

که از انجای نشاندگان اسکندر بودند بگرفت و بعضی را بشمشیر و بعضی را

بحبس بکشت و گذشت از اردوان دران عهد عظیم القدر و با مرتبه جشنشاه

فرشواد و طبرستان بود بحکم انکه اجداد جشنشاه از کاچان سکندر بقهر و

غلبه زمین فرشوادگر بازستده بودند و برنشت و هوای ملوک فارس تولا

کرده اردشیر با او مدارا میکرد و لشکر بولایت او نفرستاد و در معالجه

مسابله و مجامله میفرمود تا بمقاتله و مخاصمت نرسد چون ملک طبرستان جشنشاه را

روشن شد که از طاعت و متابعت او چاره نخواهد بود نامه نوشت پیش

هربد هرابده اردشیر بن بابک بن ساسان تنسر بهرام خورزاد گفت که او را

تنسر برای آن گفتند که بجمله اعضای او موی چنان رسته بود و فرو

گذاشته که همه تن او همچون سر اسب بود چون تنسر نامه شاه طبرستان بخواند

جواب نوشت بر نهجی که از جشنشاه شاه طبرستان و فرشوادگر و جیلان و دیلمان

و رویان و دماوند نامه تنسر هربد هرابده رسید خواند و سلام فرستاد و سجود میکند

و بر صحیح و سقیم که در نامه بود مطالعه رفت و شادمان شد اگرچه برخی برسداد

بود و برخی با فساد امیدست که انچه سقیم باشد بصحت مبدل شود دیگر

و آنچه صحیح است از آن کرده

انچه

انچه مرا بدعا یاد کردی و بزرگ گردانیده خنک ممدوحی که مستحق مدح باشد

و داعی که اهل اجابت بود همانا که آفریننده ترا که شاه و شاهزاده و عاجشتر

از من گوید و سودمندی تو مثل من خواهد بود و فرمودی که نوشته مرا که پدرم

پیش پدر تو منزلت عظمی بود و طاعت من داشتی بمصالح امور از دنیا

رحلت کرد و جز من فرزند هیچکس نگذاشت بدرستی که جاوید باد روح او

و باقی ذکر او و تعظیم و احترام در حق من زیادت از حق من فرمودی و نفس خود را

بطاعت رای و مشورت من و دیگر از اصحاب ایمن براحت داشتی و اگر پدر تو

این روزگار دریافتی فرو نشستی او برخاستی و مبادرت نمودی اما چون بدینجا

رسیدی که از من مشورت میطلبی و باستشاره مشرف گردانیدی پاینده باش

که خلایق بنی آدم را از حال من معلومست و از عقلا و جهلا و اوساط و اوباش

پوشیده نیست که پنجاه سالست تا نفس اماره خویش را بریاضت برین داشتم

که از لذت نکاح و مباشرت و اکتساب اموال و معاشرت امتناع

نمودم و نه در دل خواهان آنکه هرگز ارادت کنم و چون محبوسی و مسجونی در دنیا

می باشم تا خلایق عدل من بدانند و بدانچه برای صلاح و فلاح معاد و پرهیز

از فساد از من طلبند و من ایشانرا هدایت کنم گمان نبرند و صورت نکشند

که دنیا طلبی انجادعه و مخافه مشغولم و حیلتی توهم افته و چندین مدت که از

محبوب دنیا عزلت گرفته و با مکروه آرام یافته برای آن بود که اگر کسی را بارشد

و حسنات و خیر و سعادات دعوت کنیم اجابت کند و نصیحت را بعجت

رد نکند همچنانکه پدر سعید تو بعد از نود سال عمر و پادشاهی طبرستان سخن مرا

بسمع قبول اصغا فرمودی و دران بخلالی خیالی راه مجال ننمودی و غرض من

ازین که ترا از طریقت و سیرت خویش نمودم ساخته‌ای من نیست مرا چند ره

بدانکه تو تنسیر و دیری
پیش گرفتی او بتدبیر
و پیش و ریافتی وانزا
کرتو هم

کرده‌ام وضع

آن باشد که دلیری کنم و در دین چیزی حلال را از زن و شراب و لهو
حرام کنم که هر که حلال را حرام دارد همچنان باشد که حرام را حلال داشته
ولیکن این سیرت و سنت است از مردانی که ایمه دین بودند و اصحاب
رای و کشف و یقین چون فلان و فلان شاگردان شیوخ و حکمای متقدم عهد
دارا یافته و فسادها دیده و از سفها و سفله مشافهه شنیده و اعراض قلت مبالات
والتفات از جهال در حق حکما مشافهه شنیده احتساب تمیز برخاسته
و سیرت آن چاپلی گذاشته طبیعت حیوانی از ننگ آنکه همراز و هم آواز
مردم با فرهنگ نشوند دل در سنگ شکسته و از روباه بازی گریخته با
زنگ پلنگ آرام گرفته و کلی ترک دنیا و رفض شهوات بسیار تبعات
کرده و مجاهده نفس و تخلیه بر مقالات تجرع کاسات ناکامی پیش گرفته
و هلاک نفس را برای سلامت روح اختیار کرده و که در توریه مسطور است که
هجران الجاهل قربة الی الله تعالی بیت تو ویژه دو کس را نبخشا و بس
مدان خوار و بیچاره تر از دو کس ۞ یکی نیک دان بخردی کز جهان
بماند زبون در کف ابلهان ۞۞ دوم پادشاهی که از تاج و تخت
بدرویشی افتد چو از تیره بخت ۞۞ و معلوم شاه و شهریار زمین باشد
که حکما پادشاه با تمکین را خوانند که صلاح روزگار آینده بهتر از نعم زمان
خویش گوش دارد تا نیک نام دنیا و آخرت باشد و اینمعنی از برای آن
نوشتم از کار خویش تا بدانی که هر که با من مشورت کند همچنانست که با من
نیکوئی کرده و چون نصیحت من در وا اثر کند من از آن شادمان شوم که مرا
در دنیا شادی همین است و هیچکس از شاهان زمین و اهل قدرت با
من احسان تواند کرد و نه شادی دیگر افزود و عجب مدار از حرص و رغبت من

بصلاح دنیا برای استقامت قواعد احکام دین و سیم آنکه میدانم بس
نزدیک روح مرا با ارواح ایشان ایتلاف بخلاف خواهد بود و چون بهدیگر
رسیم حکایتها کنیم از آنچه کردیم و شاد بها باشیم تا آن شاه و شاهزاده را معلوم
شود که رای من باعانت خلایق خوبتر کرمت نیست و خاص برای لوازمات
که بر اساس نشینی و تاج و سریر گرفته بدرگاه شهنشاه آئی و تاج آن دانی که او
بر سر تو نهد و ملک آن شناسی که او بتو سپارد که شنیده که هر که تاج از او
گرفت چه کرد یکی از آن قابوس بود شاه کرمان طایع و منقاد بخدمت
جناب رفیع او رسید و تقبیل بساط منیع او دریافت شهنشاه موبدان را
گفت در رای ما بود که نام شاهی بر هیچ آفریده ننهیم در مملکت پدران
خویش الا آنست که قابوس پناه بما کرد اقبال تاج و تخت بدو ضم کنیم
و نیز هر که بطاعت پیش ما آید و بر جاده مطاوعت مستقیم باشد نام
شاهی از و نفکنیم و هیچ آفریده را که نه از اهل بیت ما باشد شاه نمی باید خواند
جز انجماعت که اصحاب ثغورند و آن ناحیت مغرب و خوارزم است
و پادشاهی بمیراث نمیدهیم چنانکه دیگر مراتب دادیم و پادشاهزادگان
بنوبت بدرگاه ملازم باشند و ایشان را مرتبه جوئی نسزد که اگر مرتبه جوئی
کنند بمنازعت و جدال و مخاصمت و قیل و قال افتند حشمت ایشان بشود
و بچشمها حقیر گردند شما درین چه میگوئید اگر این رای پسندیده است
تنفیذ فرمائید والا صلاح باز نمائید چون افتتاح و اختتام این صلاح و نجاح
بصلاح مقرون بود نفاذ یافت قابوس را باز گردانید این قدر بدان نمودم
که آن شاهزاده فرمود که تعجیل در اصلاح باز نماید که تو عزم را برای
معجل داری و بزودی بخدمت رسی تا بدانجا [illegible] را طلب دارند و دیم

و آنچه امروز بتو امید ۱۷
دارم فردا بتو آن داشتم

باشد و بغضب شاه مبتلا گردی و از مقام طلوع بمنزل گره رسیده
دیگر سوالاتی که از احکام شهنشاه کردی و گفتی بعضی مستنکر نیست
و دیگری از وجه غیر مستقیم اشارت فرمودی جواب گوییم آنچه نوشتی
که شهنشاه حق اولینان طلبد بترک سنت شاید گفت اگر بدنیا راست
باشد بدین درست بود بدانکه سنت دو است سنت اولین و سنت
آخرین سنت اولین عدل است طریق عدل را چنان مندرس گردانیده اند
که اگر درین عهد یکی را با عدل مخوانی جهالت او را بر استعجاب و استبعاد
میدارد و سنت آخرین جور است مردم بظلم بصفتی آرام یافته اند که از
مضرت ظلم بمنفعت تبدیل عدل و تحویل از و راه بنزند تا آخرینان عدل احداث
میکنند و میگویند لایق این روزگار نیست بدین سبب ذکر و آثار عدل نماند
و اگر از ظلم پیشینیان شهنشاه چیزی ناقص میکند که صلاح این عهد و زمان نیست
میگویند این رسم قدیم است و قاعده اولینان ترا حقیقت می باید شناخت
که در تبدیل آثار ظلم اولین و آخرین می باید کوشید اعتبار برین است که
ظلم در عهدی که کردند و کنند نامحمود باشد اگر اولینست و اگر آخرین و این
شهنشاه مسلط است بر رد و دین با اولیا و بر تغیر و محق اسباب جور که
ما او را با وصاف حمیده بیشتر از اولینان می بینیم و سنت او بهتر از سنن
گذشته و اگر ترا نظر بر کار دین است و استنکار از آنکه در دین وجهی
نمی باید میدانی که اسکندر از کتاب دین ما دوازده هزار پوست گاو
بسوخت باصطخر یکی از آن در دلها مانده بود و آن نیز جمله قصص و احادیث
و شرایع و احکام ندانستند تا آن قصص و احادیث نیز از فساد مردم روزگار
و ذهاب ملک و حرص بر بدعت و تمویهات و طمع فخر از یاد خلایق چنان فرو شد

که از

۱۸

که از صدق آن الفی نماند بل لابد چاره نیست که رای صاحب صالح را احیای
دین باشد و هیچ پادشاه را وصف شنیدی و دیدی جز شهنشاه را که برای این
کار قیام نمود تا بر شما جمع شد باز ذهاب دین که علم انساب و اخبار و سیر
ضایع گردید و از حفظ فرو گذاشته بعضی بر بعضی دفترها نویسند و بعضی بر سنگها
و دیوارها تا آنچه بعهد پدر هر یک از شما یاد رفت هیچ بر خاطر ندارند کارهای
عامه و سیر ملوک خاصه علم دین که تا انقضای دنیا آن را پایان نیست چگونه
توانید داشت و شبهتی نیست که در روزگار اول با کمال معرفت ایشان
بعلم دین و ثبات یقین مردم را بجادوئی که واقع شده در میان ایشان بجای
صاحب رای حاجتمندی بود و دین را تا رای جان نکند قوامی نباشد
دیگر آنچه نوشتی که شهنشاه از مردم مکاسب و مروت مطلبد بدانکه
مردم در دین چهار اعضا اند و در بسیار جای در کتب دین بجدال و تاویل
و خلاف و اقاویل مکتوب و مبین است که آن را اعضای اربعه گویند
و سر آن اعضا پادشاهست و عضو اول اصحاب دین و این عضو دیگر باره
در اصناف است حکام و زهاد و سدنه و معلمان و عضو دوم مقاتله یعنی
مردان کارزار و ایشان بر دو قسم اند سوار و پیاده بعد از آن بمراتب و اعمال
متفاوت و عضو سیم کتاب و ایشان نیز بر طبقات و انواع می باشند
کتاب رسایل کتاب محاسبات کتاب اقضیه و سجلات و شروط کتاب
سیر و اطبا و شعرا و منجمان داخل طبقات ایشان و عضو چهارم را مهنه خوانند
و ایشان بازرگانان و راعیان و تجار و سایر محترفه اند و آدمی را برین چهار
عضو در روزگار صلاح باشد مادام و البته یکی با یکی نقل نکنند الا آنکه در جبلت
یکی از ما اهلیت شایع یابند آن را بر شهنشاه عرض کنند بعد تجربه موبدان

برزیگران

دهرا بوده از طول مشاهدات اگر مستحق اند بغیر طایفه او الحاق فرمایند
لیکن چون مردم در روزگار فساد سلطانی که صلاح عالم را ضابط بود افتادند
بچیزهای طمع افتاد که حق ایشان نبود آداب ضایع کردند و سنت فروگذاشتند
و رای رها کردند و با قحام سر در راهها نهاده که پایان پیدا نبود تغلب آشکارا
شده یکی بر دیگری حمله می برد بر نفاق مراتب و آرای ایشان تا عیش و دین
بر جمله تباه گشت و آدمی صورتان دیو صفت و عفریت سیرت شدند
چنانچه در قرآن مجید ذکر رفته است که شیاطین الانس و الجن یوحی بعضهم
الی بعض حجاب حافظ ادب مرتفع شد قومی پدید آمدند نه متحلی بشرف
و عمل و نه ضیاع موروث و نه غم حسب و نسب و نه حرفت و صنعت
فارغ از همه اندیشه و خالی از هر پیشه مستعد برای غمازی و شریری و انها
تکاذیب و افترا و از آن تعیش ساخته بجمال حال رسیده و مالی یافته شهنشاه
بعقل محض و فیض فضل این اعضا را که از هم شده بودند بهم اعاده فرمود
و همه را بمقر و مفصل خویش برد و بمرتبه فرود داشت و از آن منع کرد تا
یکی از ایشان بغیر صنفی که خدای جل جلاله برای آن آفریده باشد مشغول نشود
و بر دست او تقدیر حق تعالی دری برای جهانیان بگشود که در روزگار
اول خاطرها بدان نرسیده و هر یک را بر سر آن اعضای اربعه فرمود که اگر
در دیگران از ابنا مهنه اثر رشد و خیر یابند و مامون باشند بر دین یا صاحب
بطش و قوت و شجاعت یا حفظ و فضل و فطنت و شایستگی برما عرض
دارند تا حکم آن فرمایم دیگر آنچه بزرگ می آید در چشم تو از عقوبتهای شهنشاه
و اسرافی که در سفک دماء مینمایه در حق کسانی که بخلاف رای و امر او
کاری می سازند بداند که پیشینگان از آن دست از این کوتاه داشتند

که خلایق به بی طاعتی و ترک ادب منسوب بودند و هر کس بمعیشت و مهم
خویش مشغول و بسو تدبیر و عصیان پادشاهان را بتکلیف برین
میداشتند چون فساد بسیار شده و مردم از طاعت دین و عقل سلطان
بیرون شدند و حساب از میان برخاست آبروی چنین ملک جز بخون
ریختن پدید نیاید و تو مگر نشنیدی که در چنین روزگار مردی از اهل صلاح
گفت بدانستیم و پیش از این ندانستیم که عفاف و حیا و قناعت و دوری
مرعی و نصیحت صادقه و رحم موصول انقطاع طمع است چون بدین
روزگار طمع ظاهر شد ادب از میان برخاست و نزدیکتر با دشمن شدند و آنکه
تبع ما بود متبوعی در سر گرفت و آنکه خادم بود مخدومی و عامه بجود دیو که
بند بکشادند کارهای خود فروگذاشتند و شهرها بدزدی و فتنه و عیاری
و اشتغال بدبراکنده شدند تا بدان رسید که بندگان بر خداوندان دلیر شدند
و زنان بر شوهران فرمان فرما و ازین نوع بر شمرد و بعد از آن گفت
فلا قریب ولا حمیم ولا النصح الا الالسنة و الادب تا بدانی که آنچه شهنشاه
فرمود از مشغول گردانیدن مردمان بکارهای خویش و باز داشتن از
کارهای دیگران قوام عالم و نظام کار عالمیانست و منزله باران که زمین
زنده کند و آفتاب که یاری دهد و باد که روح افزاید اگر در سفک دمای
چنین با فراط بجای رساند که منتهای آن پدید نبود ما آنرا زندگانی پنداریم
و صلاح روزگار مستقبل او تا دولت و دین برین بنیاد محکم تر خواهند
و هر چند عقوبت بیش کند تا این اعصار یک بار دگر خود در وند محمدت بیشتر
یابد و با آنکه چنین قرار داد بر هر یک رئیسی بر پای کرد و بعد رئیس عارضی
تا انبار ازا شمرده دارد و بعد او متفتش امین تا تفتیش دخل ایشان کند

سنه

و معلمی تا از کودکی باز هر یک را بحرفه و علمی تعلیم دهد و بتصرف معیشت
خود فرو آرامند و معلمان و قضاة و ستدنه را که بتذکیر و تدریس مشغول‌اند
وظیفه مرتب گردانیده و محبان معلم سپاه ده را فرمود تا بشهرها و روستاها
ابنای قتال را بسلاح شوری و انواع آداب آن مشغول دارد تا جملگی اهل
ممالک بکار خود شروع کنند که حکما گفته‌اند القلب الفارغ یبحث عن السوء
والید الفارغة تنازع الی الاثم یعنی آنست که دل فارغ خالی پیوسته تفحص
محالات و تتبع خبرهای اراجیف کند و ازان فتنه زاید و دست بی
صنعت در جرمها آویزد دیگر نمودی که زبانهای مردم بخونریختن شهنشاه دراز
باشد و مستغرق گشته‌اند جواب آنست که بسیار پادشاهان باشند که
اندک قتل ایشان اسراف بود اگر ده تن کشند و بسیار باشند که اگر هزار را کشند
هم زیاده باید گشت ازانکه مضطر باشند بدان زمان با قوم او مع هذا بسیار
کس مستحق کشتن‌اند و شهنشاه عفو فرماید و بسیاری از اهل و اسفندیار که
امم سلف بر فق ایشان اتفاق کرده‌اند رحیم تر ولی آزار تر است و من ترا
بیان کنم که سبب قلت قتل و عقوبت دران زمان و کثرت درین زمان
از قبل رعیت است نه از پادشاه بدانکه عقوبات بر سه گناه است یکی میان
بنده و خدای عز اسمه که از دین برگردد و بدعتی در شریعت احداث کند
و یکی میان رعیت و پادشاه که عصیان کند یا خیانت و غش نماید و یکی میان
برادران دنیا که بر دیگری ظلم کنند درین هر سه شهنشاه سنتی بدید فرمود بسیار
بهتر از پیشینگان چه در روزگار پیشین هر که از دین برگشتی حالا و عاجلا قتل
و سیاست فرمودندی شهنشاه فرمود که چنین کس را بحبس باز دارند و علما
مدت یکسال بهر وقت او را خوانند و نصیحت کنند و ادله بر و عرض دارند

و برآ مین سو

و شبهه را زایل گردانند اگر توبه و انابت باز آید خلاص فرمند و اگر دوام اصرار
و استکبار او را بر استبداد بار باز دارد بعد ازان قتل فرماید دوم آنکه هر که
با ملوک عصیان کردی یا از برخونکری بختی هیچ یک را بجان امان نبودی شهنشاه
سنتی بدید کرد که ازان طایفه بعضی را برای رهبت بکشند تا دیگران بار دیگر عادت
نکنند و بعضی را زنده گذارند تا امیدوار باشند بعفو میان خوف و رجا قرار
گیرند این رای شامل‌تر است در صلاح جهانداری را سیم آنکه بروزگار سابق
سنت آن بود که زننده را باز زنند و خسته کننده را خسته کنند و غاصب
و سارق را مثله کنند و زانی را همچنین سنت فرمود که جراحت و غرامت
صد ور یابد و مثله چنانکه ظالم ازان برنج آید و مظلوم را منفعت رسد چنانکه
چون دزد را دست ببرند هیچکس را منفعت نبود و نقصانی فاحش در میان
خلق ظاهر آید و غاصب را غرامت چهار چندان که دزد را و زانی را خصی
و دیگر هیچ عضوی که قوت ناقص شود جدا نکنند تا هم ایشان را عار و شنار
باشد و هم بکار و عمل نقصان نیفتد و این احکام در کتاب سنن بفرمود تا نوشتند
و بعد ازان گفت که بدانید که ما مردم را به صنف یافتیم و از ایشان راضی ایم
بسیاست صنفی ازیشان که اندکند خاصه و نیکو کارانند سیاست ایشان
مودت محض و صنف دوم بدکار و شریر و فتان سیاست ایشان مخافت صرف
و صنف سیم که بسیار عددند عامه مختلط سیاست ایشان جمع میان رغبت
و رهبت نه امنی که دلیر شوند و نه رعبی که آواره گردند و تنها گناهی که بعفو نزدیک
و لایق نباید گشت و گناهی که قتل واجب آید عفو فرمود و چون دیدیم که در
احکام و سنت پیشینگان مظلوم را فایده نبود و عامه را مضرتی و نقصانی
در عدد و قوت ظاهر میشود این حکم و سنت وضع فرمودیم که اگر این جماعت

نهاده

باشند

مجرمان که غرامات ایشان معین است پس ازین غرامات نوبت دیگر
بگناه سها معاودت کنند گوش و بینی ببرند و دیگر عضو را تعرض نرسانند
دیگر انچه نوشتی از کار بیوتات و مراتب و درجات که شاهنشاه
رسوم محدث و بدعت حکم فرمود و بیوتات و درجات همچون ارکان
و اوتاد و قواعد و استوانات است هر وقت که بنیاد زایل شود خانه متداعی
و خراب گردد و بهم درآید بداند که فساد بیوتات و درجات دو نوع است
یکی آنکه خانه را هدم کنند و درجه بغیر حق وضع روا دارند یا آنکه روزگار خود
بی سعی دیگری عز و بها و جلالت قدر ایشان بازگیرد و اعقاب ناخلف در میان
افتند و اخلاق اجلاف را شعار و دثار سازند و شیوه کرم فروگذارند
و وقار ایشان پیش عامه برود و چون مهنه بکسب مال مشغول شوند و از ادخار
فخر بازایستند و مصاهرت با فرومایه و نه کفو خویش کنند ازان توالد و
تناسل فرومایگان پدید آیند که بتهجین مراتب ادا کند شهنشاه برای ترفیع
و تشریف مراتب ایشان آن فرمود که از هیچ آفریده نشنیدیم و آن آنست
که میان اهل عامه و اهل درجات تمیزی ظاهر و عام پدید آورد به مرکب و
لباس و سرای و بستان و زن و خدمتکار و بعد ازان میان ارباب
درجات هم تفاوت نهاد و من باز داشتم ازانکه هیچ مردم زاده زن عامه
نخواهد تا نسب محصون ماند و هر که خواهد میراث بران حرام کردم و حکم فرمود
تا عامه مستغل املاک بزرگ زادگان نخرند و درین معنی مبالغت روا داشت
تا هر یک را درجه و مرتبه معین باشد و بکتابها و دیوانها مدون گردانید و حکایت
تابوت آنست که در قدیم الایام پادشاه بزرگی بود و بزنان خویش خشم گرفت
گفت من شما را نخواهم که مستغنیم از شما تابوتی فرمود و نطفه دران میریخت

یکی

یکی ازان زنان نطفه برخویشتن گرفت فرزندی آمد دعوی کردند که مادر او
ملکه است و پدر او تابوت و در توریت یهود و انجیل نصاری حکایت است
که بعهد نوح علیه السلام مردم بسیار شدند و زمین یکدست بی آبادانی
بود و بنو الوهیم با دختران و فرزندان آدم علیه السلام اختلاط کردند جبابره
ازیشان پدید آمدند تا حق جل ذکره نگهداشت مراتب بجای رسانید که
ورای آن مزیدی صورت نه بندد و حکم فرمود که بعد ازین هر که ازین سنت
بگردد مستحق وضع درجه باشد و خونریخت و غارت و جلا از وطن نمایند
و گفت این معنی برای پادشاهان آینده نوشتم که شاید بود بتمکین تقویت
دین ندارند کتاب من خوانند و کار فرمایند و یقین باید دانست که حکمای
پادشاه نظام است میان رعیت و سپاهی و زینت روز زینت و مفزع
و ملجا و پناه روز ترس است از دشمن و شهنشاه که تعظیم و رعایت آن
فروگذاشت بداند که تنهنه احکام دین ضایع و مختل یافت و بدع و محدثات
با قوت برخلایق ناظران برگماشت تا چون کسی متوفی شود و مال بگذارد
موبدان را خبر کنند بر حسب سنت وصیت آن مال بر ارباب مواریث
و اعقاب قسمت کنند و هر که مال ندارد هم تجهیز او و اعقاب او تجویز ندانند
که حکم فرمود که ابدال ابنای ملوک هم ابنای ملوک باشند و ابدال خداوندان
درجات هم ابنای درجات و درین هیچ استنکاف و استبعاد نیست
نه در شریعت و نه در رای و معنی ابدال آنست نزد ایشان که چون کسی
ازیشان را اجل فرا رسیدی و فرزند نبودی اگر زن گذاشتی آن زن را
بشوهر دادندی از خویشان متوفی که بدو نزدیکتر و اولیتر بودی و اگر زن نبودی
دختر بودی همچنین و اگر این دو هیچ نبودی از مال متوفی زن خواستندی

ومخوبشان اقرب او بسر ده بر فرزند که در وجود آمدی بدان مرد صاحب
ترکه نسبت کردندی واگر کسی بخلاف این روا داشتی بکشتندی تا آخر
روزگار نسل آن مردمی باید که بماند ودر توریت جهودان چنین است که
برادر زن برادر متوفی را بخواهد ونسل برادر باقی دارد ونصاری تحریم
این میکنند دیگر آنچه یاد کردی که شهنشاه آتشها از آتشکدها برگرفت وبکشت
ونیست کرد وچنین دلیری در دین هرگز کسی نکرد بدانکه اینحال بدین صعبی
نیست ترا بخلاف راستی معلوم است که از بعد دارا ملوک طوایف
هریک برای خویش آتشگاه ساختند واینهمه بدعت بود که بفرمان شاهان قدیم
ننهادند. آنچه یاد کردی که مردم را شهنشاه از فراخی معیشت وتوسع در انفاق
منع میفرماید اعنی بنوع وضع کرد که قصد اوساط وتقدیر در میان خلایق
پدید آورد وتا هیئت هر طبقه پدید آید واشراف بلباس ومراکب وآلات تجمل
از محترفه ومهنه ممتاز کردند وزنان ایشان بجامهای ابریشمین وقصرهای
منیف وموزه ورانین وکلاه وصید وآنچه آیین اشراف است و
ومردان لشکری چه مردم مقاتل را بر انجماعت درجات شرف وفضل
نهاد در همه انواع که پیوسته نفوس ومال واتباع خویش فدای مهنه وصلاح ایشان
کرده‌اند وبا اعدای ولایت بجنگ مشغول وایشان بآسایش ورفاهیت
ایمن ومطمئن بخانه بمعاش بر سر زن وفرزند فارغ نشسته چنان باید که
مهنه بر ایشان سلام وسجود کنند ودگر باره مقاتل واهل درجات را احترام
نماید دیگر آنچه نوشتی که شهنشاه جواسیس گماشت بر اهل ممالک ومردم جمله
ازین هراسان شدند ومتحیر نماندیعنی اهل برائت وسلامت را هیچ خوف نیست
که عیون ومنهی پادشاه را تا مصلح ومطیع ومتقی وامین وعالم ودین دار وزاهد

ودانا نباشند نشاید گماشت تا آنچه عرض دارد از ثبت ویقین باشد
چون تو بایسته نفس ومطیع باشی وراست از تو پادشاه همین رساند
ترا شادی باید افزود که اخلاص عرض دارند وشفقت زیاده شود وشهنشاه در
وصیتی که فرمود این باب باستقصا نوشته که جهالت پادشاه وبیخبر بودن
از احوال مردم دریست از فساد اما شرط آنست که از کسانی که نامعتمد ولی
ثقت باشند زنهار تا سخن نشنوند این رای پیش بگیرد وبران کار کنند
ونگوید که اقتدا باردشیر بکنم که من روزگاری دیدم بی ضبط وکار دین
بر خلل وملک نابسته جمله اخیار واشرار هیچ اختیار نه ونیز معتمدان من
قومی بهتر باشند نباید که اشرار را مجال آن دهند که بر طریق انها خبری
بسامع پادشاهان رسانند که اگر عیاذا بالله پادشاهان بدین راه دهند
نه رعیت وزیردستان ایمن وآسوده باشند ونه ایشانرا از طاعت و
خدمت تمتع ووثوقی باقی ماند وهر وقت که کار ملک بدین رسد زود
انقلاب پذیرد وپادشاه بغیر رای وضعف قوت منسوب شود تا آن
شانزاده صورت نکند که این شهنشاه کاری بگزاف وحجتی بخلاف پیش
گرفت وچون ولی عهد خود را پادشاه بیند گوید این شخص منتظر ومترصد
مرگ منست دل از دوستی ومهر وشفقت او سرد شود وچون صلاح شاه
ورعیت را متضمن بنیت مستور او لیتر ونیز شاید که اگر ظاهر شود دشمنان از
کید وحیله خالی نباشند ومرده شیاطین واعین حسده از جن وانس آسیبی رسانند
ودیگر یقین دان که هر که منظور انظار خلایق شود در معرض هلاک افتد از
خویشتن بینی وبمروتی واز تیست که ما را خاصین نام نهادند ودرین کتب با
دیگر مناقب که ماراست وبهترین نامها ودوست ترین در اولین وآخرین ما

وآمنا صلحا را برگزیده وتصحیح حکمی کردم تواند بود که بعد از مم

افتاده است

افتاده است

این بود تا چنان شدیم که حقیقت گشت ما را که این نام مذکر دواعی
هاست و عز و کرامت و فخر و مرتبت بدین نام بر ما باقیست و ذل و مهانت
در کبر و تحیر دا ولیک آخرین ما بدین اندیشه و نیت بودند هرگز از شاهان
جز خیر و نیکویی ندیدند و نیز پادشاهان از ایشان مطاوعت و موالات می
ورزیدند لاجرم آسوده و آرمیده محمود اهل جهان بودیم و فرمان ما بر هفت
اقلیم تا اگر یکی از ما گرد هفت کشور برآمدی هیچ آفریده را از بیم شاهان ما زهره
نبودی که نظر اجرام بر ما افکند بر جمله بودیم تا بعهد دارای بن چهرزاد هیچ
پادشاه در گیتی ازو علیم و حکیم و ستوده سیرت تر نبود و از چین تا مغارب
روم هرکه شاه بود او را بنده کمر بسته بودند و پیش او خراج و هدایا فرستادند
و بعد او را تغولشاه گفتند هر بلا و آسیبی که بود و فرزندان دارا و با اهل روزگار
ایشان تا اکنون بما رسید از آن بود که چون از عهد مهد و قماط بجد تخت
و بساط رسید ابواب مکرمت و اسباب مرحمت پدری گشاده و آماده دید
و همت بر تربیت و نعمت او و خدمتکاران او گماشت و خلفا چیر آورد
تا چون چشم برداشت خود را تاجور و سربردار دید صورت بست که
شاهی نه از کار الهی است نتیجه صفت ذاتی اوست و آنکه او را بدان
روزی احتیاج بود حسابی نگرفت و با خود می گفت **بیت**

خور و خوشه و مرغ و ماهی مراست ⁂ هور بر مه پادشاهی مراست

پری نام کودکی بود و از ابنای خدمت ایشان با او انس گرفت و در مواکله و
مشاربه یار و همکار شدند تا هر دو از کاس غرور مست طافح شدند شاه را
دبیری بود محنک و محک و در خدمتش مجرب و مقرب با خرد و فصاحت
و حصافت و دیانت و امانت خجسته صورت و ستوده سیرت محمود خلق

و عزیز و ناقه مکرمه

افادها

مسعود خلق رستین نام این پری با او در تعصب مرتبه آمد و تمنا و درجه او
در دل گرفت و پیش از آنکه بدان منزل خواست رسید مرکب استعجال در
جولان آورد و قبا طمع و تعنت بدوش نهاد و شمشیر انتقام از برای آن مقام
از نیام برکشید او نایب تغولشاه بود چون کار از حد در گذشت و از
جوانی پری نیاز رسید و تصبر و آهستگی نداشت تا بدو رسد رستین روزی
پیش شهنشاه شد و خلوت خواست در آن تاریخ سخنهای که صریح در روی
شهنشاه نتوانستندی گفت از خویشتن امثال و حکایت بدروغ فرد
نهادندی و عرض داشتندی گفتا شهنشاه را سعادت بخت تا مدت آخر
دوران زمان باقی باد **حکایت** چنین شنیدم که در وقتی بعضی از جزایر
شهری بود با خصب و امن و آن شهر را پادشاهی بود که تولیت آن از اجداد
بدو رسیده بود و در جوار آن شهر جمعی از بوزنگان آرام گرفته بودند و ایشان
نیز با خفض عیش و سعت رزق و فراغ خاطر روزگاری بردند و پادشاهی
مطاع داشتند که گوش بوصایا و معروف و دل بر هدایت او معطوف
گردانیده بودند و بی اشارت او نفس از خاطر بلب نرسانیدند روزی از
روزها از ایشان جمعیت طلبید چون گرد آمدند گفت ما را از حوالی این موضع
نقل باید کرد و بموضع دیگر خرامید بوزنگان گفتند سبب این حادثه و موجب
این واقعه باز باید گفت و صلاح این اندیشه باز نمود تا رأیها جمع شود اگر
متضمن نجح و خیر باشد از اشاره عدول نرود گفت بر شما اظهار صلاح این اندیشه
نخواهم کرد که این منزل شما را خوش آمده و جای وسیع و دلگشای و
بسیار نعمت است میدانم که اگر آنچه مرا معلوم است شما را بنمایم در چشم
و دل شما وزنی و محلی ندارد اما بحکم آنکه فضل و بلاغت و رای و غلبه عقل من

ودیع این مرد و بش اکابر
در روسا در کتاب خطا
جیره حم

از بخت الرماد و منقص
و بوشنگان بکوت

خود می دانید نصیحت من مقبول کنید و متابعت واجب بینید تا بجای خرم
شویم که عقلا چنین اشارت کرده اند بیت وما الحزم الا ان تخف رکابی
اذا مولدی لم استطب منه موردی ٭ مرا به هجرت و جلا از جفا و بلا کشتن
جلا انبیا و مرسلین است و در خود نخورد که عاقل چون تاثیر شر و مناکر خصم
در نفس و اتباع و اشیاع خویش دید اگر آن را خوار دارد و عم زاد و بود را بر
شادی عمری که سود کند ترجیح نهد بجهل و کسل منسوب شود و بعجزی اجل بخود کشد
بوزنگان گفتند پادشاه از کمال رافت و فرط عاطفت بر ما که رعایای
اوییم چندین تاکید در تمهید قواعد قبول این نصیحت میفرماید ناچار تا عظیم
مهمی و وخیم حرجی از روزگار ظاهر نشده باشد چنین مبالغه نفرماید اما تا این
حال این عزیمت معلوم ما نشود خفقان دلهای ما نخواهد آرمید و لابد چون
بر سر و توفیق افتد جز اتباع امر و اجتناب از نهی او لازم نشمریم و بوفور
شفقت و ظهور رحمت او امداد قوت دل و نشاط حرکت زیاده شود
شاه بوزنگان گفت بدانید که من دی روز بر درختی شده مرکز شرف بود
بر کنار این شهر و در سرای پادشاه این شهر نظاره میکردم گوسفندی دیدم
از آن پادشاهزاده این شهر که با دختری از خدمتکاران ایشان ستیزه میزد
و علما گفته اند از مجاورت متعادیان پرهیز کنید و نهی فرموده و من نمیخواهم
که در اشارت علما عصیان کنم و کلمات ایشان از الغوا انگارم بوزنگان بکبار
تبسم کردند و تعجب نمودند از قول او و از سر ترحم و تجهم و تحکم او را گفتند
چندین سال مقتدا و پادشاه ما و عاقله قوم و صاحب حسن و دود و تجربه
آخر بگوی که از مناطحه و معادات گوسفند و کنیزک پادشاه با چه رسد پادشاه بوزنگان
گفت اول هلاک شما و این خود آسان و کوچکست که ابتدا اشمار زود و بعد از آن

افتاده است

تهکم

هلاک

هلاک اهل این شهر و خرابی و کشته شدن پادشاه بوزنگان را ازین تغیر
استبداع و استرجاع زیاده گشت و گفتند ترا پیش ازین ما بدین صفت
نیافتیم چشم بد بر تو کار کرد و غشاوتی در عقل تو پدید آمد احتمال صادق
نمایید تا اطبا آریم و سودای ترا علاج کنیم تا بخویشتن آیی و از ملک بی
نصیب و محروم نگردی شاه بوزنگان گفت حکما راست گفته اند
من عدم العقل لم یزده السلطان عزا و من عدم القناعة لم یزده المال غنیا
و من عدم الایمان لم یزده الروایة فقها یعنی هرکه ذلیل باشد به پیروزی
پادشاه وقت بخت و روزگار او را عزیز نتواند کرد و هرکه خرسندی
و قناعت ندارد مال او را توانگر نگرداند و هرکه ایمان ندارد کثرت روایت
او را فقیه نکند چون اندیشه شما در حق من اینست آن اولیتر که بطلب
خود روم و زحمت علت از شما دور کنم و هم بر خود تنگ مرکب فراق
برکشیده ملک را طلاق داد پس روزگاری بر این بر نیامد که آن کنیزک
از سرای بیرون دوید با قاروره از روغن در دست و آتش پاره گوسفند
بعادتی که خو کرده بود روی بکنیزک نهاد و خویشتن بر و کوفت کنیزک
شیشه و آتش پاره بر گوسفند انداخت روغن با آتش و پشم یار شد از هم
حرارت آتش گوسفند از بن در بیکری می تاخت و از سرای بسرای میگریخت
تا بخانه نزدیکی از ارکان ملک و اعیان شهر افتاد و قضا را صاحب خانه
رنجور بود و بر او دمید و او را بسوخت و چند کس دیگر از بزرگان را اعضا
بسوخت این خبر بپادشاه شهر رسید اطبا را داد و مرهم سوختگی فرمود اتفاق
کردند که این مرهم را هیچ چیز در خور نیاید مگر زهره بوزینه گفتند سهل امر است
یکی را فرمود تا بر نشیند و بوزینه صید کند و زهره او بیاورد بفرمان ملک آن

غنی ۶

صیاد بوزینه بحیله و غدر صید کرد و بعد او رسید بوزنگان جمع شدند
و فرستاده پادشاه را بکشتند و پاره پاره اعضای او افکنده خبر پادشاه
رسید بر نشست و بمصاف بوزنگان آمد و چندانی را بکشت که بتخانیش
آورد یکی از بوزنگان پیش مردی از خشم ملک شد و سلام کرد و گفت
چندین سال است تا ما در جوار شما بودیم نه از شما آسیبی جا میرسید و نه از ما
زحمتی شما هر کس برزقی مقدر و سنتی مستمر مشتغل بودیم کدام اندیشه شما را
بر استهلاک و استیصال ما باعث آمد تا دیده مروت را بخار ملامت
انکار کردید و حقوق جوار را خوار داشته در محافظت امانت استهانت
رخصت یافته از ملامت دنیا و غرامت عقبی فارغ بوده آن مرد قصه
کنیزک و گوسفند و آتش و سوختگان و ط‌واوات طبیب و کشته شدن صیاد
و انتقام شاه بگلی با بوزینه بگفت بوزینه آب در چشم بگردانید و گفت
راست است انجه امیر المومنین علی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات فرمایم
الا وان معصیة الناصح الشفیق العالم المجرب تورث الحسرة وتعقب الندامة
یعنی هر که نصیحت مشفق دانای کار آزموده را فرو گذارد جز حسرت و پشیمانی نبیند
امرتکم امری بمنعرج اللوی : فلم تستبینوا النصح الا ضحی الغد ای جوانمرد
سیلاب قضا چنین بن ما را بدریای فنا برد تا هلاک شما را روزگار چه خاشاک
بر راه می نهد مرد از و پرسید که دعوی بزرگی کردی هیچ حجتی و برهانی بدین
قول داری بوزینه گفت بدانکه ما را ملکی بود با عقل و کیاست و فضل و درایت
از غرایب جهان و عجایب آسمان با خبر و برای متین از هزاران کمین جسته
و هرگز کام در دام روزگار ننهاده و سغبه شعبه او نگشته خاطر متین و خرد روشن
بپی داشت روزی بر سبیل نظاره بر کناره باره این شهر درختی بود بر رفت

و حال کنیزک

حال کنیزک و گوسفند و ماجرا میان ایشان و ملک تا آخر شرح داد و بعد از آن
گفت سبب عصیان ما در استماع نصایح و کفران ترک ملک کرده از
میانه ما کرانه گرفت مرد این حکایت بسمع تعجب بشنید و چون بشهر رسید
نقل کرد ازین سخن ار جانی در اسماع و افواه خاص و عام افتاد تا بر
پادشاه عرضه داشتند فرمود تا ناقل اول را طلب کنند آن مرد از
معتبران شهر بود با اقربا و اخوان بسیار چون پیش شاه آوردند قضا را دود
آتش غضب پادشاه از نهنبن دماغ ترشح بعیوق رسانید در حال فرمود
تا مرد را سیاست کردند متعلقان چون آگاه شدند با جملگی عامه شهر بدرگاه
جمع آمدند و فتنه برخاست که نشاندن آن صورت بست و بدان انجامید
که پادشاه کشته شد و مردم متفرق و شهر خراب گشت چون سخن زرین
دبیر با تغولشاه بدینجا رسید گفت این مثل و حکایت بر کجاست و ترا
بدین چه حاجت حال خود با پیری که دبیر دارا بود عرض داشت و گفت اگر
چه بر شهنشاه گران آید اما مصلحت آنست که مرا معزول کنی تا از و نشنند
و نشنید شهنشاه گفت خاموش باش و ازین سر هیچ فاش مکن
که این مهم خود کفایت افتد مدتی بر نیامد که پیری هلاک شد تغولشاه
او را بخانه اصفهبد ز سر فرمود داد چون در قفس عمر تغولشاه چیزی نماند و
ترکیب طبیعت ببطینت رسید و باز اجل پرواز آمده او را در ربود دارا
بر سریر پدر نشست و عالمیان بتهیه تهنیت مشغول شدند و از سند و روم
و چین و فلسطین با هدایا و نثار و سرایا و آثار بدرگاه جمع شدند دارا را
مدارا نبود تا تخت را در پیری را دبیری داد و آن فکر نکرد تا چون بر ملک
دارا نفاذ یافت با نتقام برادر از معارف و امرا و روسا که متصلان و دوستان

وبعد چون بدا اخگر او گفت
وبت ناگذشت بدولت
شه همه رسید حکم

رستین بودند نقلهای مزدک بدارا بهرسانیده و بحکم آنکه جوان مغرور بود
و مهارت نایافته برگناه عفو جایز نداشت تا در همه جهان نقد قلوب خلایق
با او قلب شد و عداوت او در ضمایر تمکن گشت و اعتماد بر قول و فعل او
برخاست و سنن پیشینگان فرو گذاشت و بدعت این دبیر برداشت چون
اسکندر بجهت موجب خروج کرد او را برابلق تهور نشانده عنان تکبر بدست
دادند چون بملاقات افتادند بعضی از و تقاعد نمودند و فوجی بمجاهد با دشمن
مشغول شدند و او را هلاک کردند اگرچه عاقبت پشیمان شدند لیکن آن وقت
ندامت آن وخامت را مفید نبود ع فاصبح یقلب کفیه علی ما انفق فیها
شهنشاه این سنت نکرد که بعد او کسی ولی عهد نگشتند و خشم نمود الا آنست
که آگاهی داد از آنکه چنین باید کرد و گفت منع نمیکنم که برای ما ختم کنند که
ما بر علم غیب واقف نیستیم و عالم غیب علوی خداست و ما را در عالم کون و فساد
در همه معانی و وجوه منفذ اهل این عالم و توقف نباشد تواند بود که
متفاوت رای ما و صلاح روی دیگر دارد دیگر آنچه نوشتی که واجب کند
که با امنا و نصحا و ارباب ذکا مشاورت رود درین باب تا ولی عهدی
معین کردانند بدانند که ما چنان خواستیم که شهنشاه درین رای از جهانداران
منفرد باشد و با هیچ مخلوق مشورت نکند سه نسخه نویسد بخط خویش و مهر
یکی با مینی و معتمدی بسپارد یکی برئیس موبدان و دیگری بمهتر دبیران
و سیم با صفهبد اصفهبدان تا چون جهان از شهنشاه بماند موبد موبدان را
حاضر کنند و آن دو کس دیگر جمع شوند و رای زنند و مهر از نوشتها برگیرند تا این
سه کس را رای بکدام فرزند قرار گیرد اگر رای موبد موافق رای سه گانه باشد
خلایق را خبر دهند و اگر موبد مخالفت کند هیچ آشکار نکنند نه از نوشتها و نه از

قول

و قول موبد بشنوند تا موبد با هرابذه و دین داران و زهاد خلوت سازد
و بطاعت و زمزم نشینند و از پس ایشان اهل صلاح و عفت با آمین
و تضرع و خشوع و خضوع و ابتهال دست بردارد چون نماز شام ازین
فارغ شوند بآنچه خدای تعالی در دل موبد افکند بران اعتماد کنند و دران
شب بارگاه تاج و سریر فرو نهند و در اطراف اصناف اصحاب مراتب
بمقام خویش فرو ایستند موبد با هرابذه و اکابر و ارکان دولت بمجلس شاهزادگان
شوند و جمله صف زنند و گویند مشورت خویش پیش خدای بزرگ برداشتیم
ما را ارشاد و الهام فرمود و بر خیر مطلع گردانید موبد بآنک بلند بردارد که
ملایکه بملکت فلان بن فلان راضی شدند شما خلایق نیز اقرار دهید و
بشارت باد شما را و آن پادشاهزاده را بردارند و بر تخت نشانند و تاج بر
سر او نهند و دست او گیرند و گویند قبول کردی از خدای بزرگ عز اسمه
بر دین زردشت که شهنشاه گشتاسب بن لهراسب تقویت کرد و پادشاه
قبول کند برین عهد و گوید انشاء الله تعالی بر صلاح رعیت موفق باشم
خدم و حرس با او بمانند و دیگران بوجه گروه بسر کار و معیشت خود شوند
دیگر آنچه سوال کردی از رزم و بزم و صلح و حرب شهنشاه ترا می نمایم که زمین
چهار قسمت دارد یکجز زمین ترک میان مغرب هند تا مشارق روم دوم
میان روم و قبط و بربر و سیم سیاهان از بربر تا هند و جزو چهارم این زمین
که منسوبست بپارس و لقب بلاد الخاضعین میان جوی بلخ تا آخر بلاد
آذربایجان و ارمینیه و فارس و فرات و خاک عرب تا عمان و مکران و
از آنجا تا کابل و طخارستان و این جزو چهارم برگزیده زمین است و از دیگر
زمینها بمنزله سر و ناف و کوهان و شکم است و من ترا تفسیر کنم اما سرانست

که ریاست پادشاهی از عهد ایرج بن افریدون پادشاهان ما را بود و حاکم
بر همه ایشان بودند و خلافی که میان اهل اقالیم برخاستی بفرمان و رای
ایشان قرار گرفتندی و در پیش ایشان دختران خویش و خراج و هدایا فرستادندی
اما ناف آنست که میان زمینهای دیگر زمین ماست و مردم ما اکرم
خلایق و اعزند و سواری ترک و زیرکی هند و خوب کاری و صناعت
روم ایزد تبارک ملکه مجموع در میان مردمان ما آفرید زیاده از انکه علی الانفراد
ایشانراست از آداب دین و خدمت پادشاهان انچه ما را داد ایشانرا
محروم گردانید و صورت الوان و مویهای ما بر اوسط آفرید نه سواد
غالب و نه صفرت و نه شقرت زاید و مویهای محاسن و سرمانه
جعد با فراط زنگیانه و نه فرخال ترکانه اما کوهمان آنست که با کوچکی زمین
ما با دیگر زمینها منافع و خصب معیشت بیشتر دارد اما نکم برای اگر گفتند
زمین ما راکه هرچه درین سه دیگر اجزای زمین باشد بزمین ما آورند
و تمتع ما را باشد از اطعمه و ادویه و عطرها بجنانکه طعام و شراب بشکم شود
و علمهای جمله روی زمین بما روزی گردانید و هرگز پادشاهان ما بقتل
و غارت و غدر و بی دینی منسوب نبودند و اگر دو پادشاه را مخالفت
افتادی با صاحب دین بودندی و ماده اصحاب فساد غارت گردندی
شهرها را بر ایشان عمارت کردندی و برای غنیمت و تغلب و حرص مال
و هوای مراد خویش بر زیر دستان جنایت ننهادندی و اگر میان ایشان
خصومت افتادی بشریعت و حجت بازداشتندی و هزار مرد از ما پیش
هیچ خصم که بیست هزار بودند نشدند الا که منصور و مظفر آمدند از انکه بادی
نبودند در قتل و حرب شنیده باشی که افراسیاب ترک با سیاوش غدر کرد

در دولت موطن اصحاب ما را باز و مصاف افتاد بجمله ظفر یافتند
تا آن وقت که او را کشتند کان سیاوش را کشتند و اقلیم ترک کلی
بگشودند پس امروز شهنشاه هر کرا بفضل و طاعت او بگذراند و خراج
فرستاد بپایه حشمت خویش بر وا فکند و اطراف او مصون داشت
از خشم خویش و بعد ازین همگی رای بران موقوف است که بغزو روم و لجاج
با آن قوم مشغول شود و تا کینه دارا از اسکندریان باز نخواهد و خزاین
و بیت المال معمور نکند و بسبب بی ذراری ایشان شهرهایی که اسکندر
از فارس خراب کرد آبادان نکند نخواهد آرمید و بر ایشان التزام
خراج بیاید کرد چنانکه همیشه بپادشاهان ما دادند از زمین قبط و سوریه
که در زمین عرابیون غلبه کرده بودند بعهد قدیم چون بخت نصر انجا شد
و ایشانرا برای انکه هوای بد و آب ناموافق و بیماریهای مزمن بود و مردم
ما را بدان سکونت ممکن نه آن ناحیه را بملک روم سپرد و بخراج قناعت
کرد و تا عهد کسری انوشروان بدین قرار بماند دیگر انکه نمودی مرا با شهنشاه
خویشی است و پیوستگی از اردشیر بن اسفندیار که بهمن خواندند جواب
من بتو آنست که این اردشیر آفرین عظیم قدرتر است پیش من از آن
اردشیر اولین اگر تو خواهی از اهل بیت مادر و پدر که پیوستگی تو دادند
کسی طلب کنی که یک دو خصلت از تو بهتر باشد ناچار توانی یافت
و یا بی امانه هر که یک دو خصلت از تو بیش باشد چون تو باشد و اگر
چنین بودی شایستی که دراز گوش از اسبان ترجیح بودی زیرا که نسب
دراز گوش بخت تر از نسب اسب است و ایشان برنج صبورتر اما آنست
که از کارها خصایص و فضایل اعتبار جمهور اغلب راست نه شاذ و نادر را که

لغو انگارند تو باید که مروت خویش بکار داری و نصیحت من قبول کنی
و بخدمت بشتابی که من خواستم ترا اجابت نکنم از آنکه ترا در جواب
کراهیت آید اما دیگر باره اندیشه کردم تو بچیزهای دیگر خلاف ازین نیکی
اولیتری زیرا انچه بر شمردی از افعال و احکام شهنشاه که ترا عجب آمد
ازین هیچ شگفت نباید داشت شگفت ازین وارد که جهانداری و مملکت
عالم چگونه بتنها صید کرد با آنکه همه زمین از شیران چشته خورده موج میزد
و چهارصد سال برآمده تا از سباع و وحوش و شیاطین آدمی صورت بیدین
و ادب و فرهنگ و عقل و شرم قومی بودند که جز خرابی و فساد جهان ازایشان
چیزی دیگر ظاهر نشده و شهرها بیابان گشته و عمارات پست و ویران گردیده
مدت چهارده سال بجلیت و قوت و کفایت بهنجار رسانیده دریاها
انهار روان کرده و شهرها بنیاد نهاده و رستاقها پدید کرده چنانکه در چهار
هزار سال پیش ازوی نبوده و عمار و ساکنان پدید آورده و راهها پیدا کرده
و سنتها فرو نهاد از اکل و شرب و لباس سفر و مقام و هیچ خبر دست برد
تا جهانیان بکفایت او واثق بودند سرانه تا باخر برسانیند و غم روزکار
آینده تا هزار سال بعد خویش چنان بخورد که خللی نیفتد و شادی او
بروزکار آینده و اهتمام بمصالح خلایق که بعد او باشند زیاده از ذات
که بعهد او و استقامت کار خلایق نزدیک او از صحت ذات و نفس او
ازبیشتر دارد و هرکه نظر کند بآثار او درین چهارده سال از فضل و علم و بیان
و فصاحت و خشم و رضا و سخا و حیای او بداند و اقرار آورد که تا قدرت
نقش بند عالم این چرخ پیروزه را خم داده دست زمین را بادشاهی را آیین
چون او نبوده و این در خیر و صلاح که او بر خلایق کشاد تا هزار سال بماند

واکر

واگر بدانکه میدانم بعد از هزار سال بسبب ترک وصیت او تشویش و
آشوبی در جهان خواهد افتاد و هرچه او ببست بگشایند و هرچه او گشاد
ببندند گفتمی که او غم عالم تا ابد خورده است و اگرچه ما از اهل فنا و نیستی ایم
لیکن در حکمت آنست که کارها برای بقا سازیم و حیلتی برای ابد کنیم
باید که تو از اهل دین باشی و مدد کنی فنا را تا زودتر بر سر تو و قوم تو بدید
آید که حکما گفته اند ان الفناء مکتفی من ان یعان وانت محتاج الی ان تعین
نفسک و قومک بما یزینک فی دار الفناء و ینفعک فی دار البقاء
و بحقیقت بدانکه هرکه طلب فرو گذارد و تکیه بر قضا و قدر کند خویشتن را خوار
داشته باشد و هرکه همگی در تکاپوی و طلب باشد و تکذیب قضا و قدر
کند جاهل و مغرور بود عاقل راه میان طلب و قدر پیش باید گرفت و بیکی
قانع نبود چه قدر و طلب همچو دو تاله رخت مسافرست بر پشت چهارپای
اگر از ان دو یکی گرانتر و دیگری سبکتر افتد رخت بر زمین آید و پشت
چهارپای گسسته شود و مسافر برنج افتد و از مقصود باز ماند و اگر هر دو
تاله متساوی بود هم مسافر رنجان نباید و هم چهارپای آسوده باشد و بمقصود رسد
حکایت — چنین گویند که در قدیم الایام پادشاهی بود جهنک نام مذهب
قربان داشت و دران غلو و تعصب نمودی و بگفت بیت
ولم یمح الانسان ما خط حکمه ۝ و بالقلم الشاق فی اللوح رقشا = اهل روزگار
و ابنای عهد او مذهب و طریقت او را منکر بودند تا یکی از برادران او
بمنازعت ملک برو چیرگی یافت و او را با فرزندان او از ان ولایت بیرون
کرد و بقیرا شاه پیوستند و بخدمت او بی حشمتی روزکاری بسر بردند و بر قضا
و قدر اعتماد کرده در طلب ملک سعی ننمود کار بجای رسید که از کسب قوت [illegible]

فرزندان پیش او شدند و گفتند اعتقاد تو در قدر ما را بیقدر گردانید و ذل
نفس و خساست طبع و بد دلی ترا برین داشت همچنانکه اشتر را کودک ده ساله
از بد دلی خویشتن بر پشت نهاده و مهار در بینی کرده به بازارها گرداند و اگر اشتر
دل جنگ داشتی مر کودکی او را چنان بذلت نتوانستی نمود جهنک با
فرزندان گفت حق با شماست مرا ادبار و بخت وارونه بدین گونه داشت
اتفاق کردند و بطلب ملک مشتاق تحمل فرمود و بسبب کوشش برادر سینه
والعجز ان الناس بلغی السعی مشکلا ٭ علی الذی یفعل الاقدار والقسم
لو کان لم یغن رای لم یکن فکر ٭ او کان لم یجد سعی لم یکن قدم
باید که شاه و شاهزاده طبرستان مرا بچندین گستاخی که کردم معذور دارد که
حقوق پدر و بزرگی خاندان ترا روا نداشتم که از نصیحت چیزی فرو گذارم
و نفاق و ریا و ملق و ترفع تعلق حازم بیت ولست بزوار الرجال تملقا
ورکنی علی تلک الزیارة ازور ٭ یثبطنی عن موافق الذل همة
الی جنبها خد السماک معفر ٭ ترجمه سخن ابن المقفع تا اینجاست والسلام
اما در کتب چنین خواندم که چون جشنسفشاه طبرستان نوشته تنسر بخواند بخدمت
اردشیر بابک شد و تخت و تاج تسلیم کرد اردشیر در تقریب و ترحیب
او مبالغه فرمود و بعد مدتی که عزیمت روم مصمم کرد او را باز گردانید و طبرستان
و سایر بلاد فرشوادگر بدو ارزانی داشت و مملکت طبرستان تا عهد کسری
فیروز در خاندان او ماند چون قباد بشاهنشاهی نشست ترکان بخراسان
و اطراف طبرستان تاختنها آوردند قباد با موبدان مشورت کرد بعد استخاره
و تدبیر رای زدند که شهنشاه مهتر پسر خویش کیوس نام را بدانجا باید فرستاد
چه طالع او موافق طالع آن ولایتست و قصه ادیای خود برود اما اساس

افتاده است

لشکرگاه

سیاست

سیاست آل ساسان و قواعد سنن اردشیر بابک تا بعهد کسری انوشروان
مادام که مساعفت اقدار و مضاعفت اقتدار ایشان بود طراوت احکام
و رونق و اعظام بر تزاید بود و چون جهانداری بدو رسید بافاضت عدل
و اصابت رای و اشاعت جود با علی منابر قدر و الا شعار ذکر بدانجا رسانید
که تا قیام قیامت بر زبان خواص و عوام شهرت تمام یافت که شرح آن
از بیان استغنا و افتقار دارد با آنکه غبار مذلت کفر بر دوش او بود
روایتست از جابر بن عبدالله انصاری رضی الله عنه که از رسول خدای پرسیدم
که ما ذا فعل الله بکسری و قیصر فقال سألتنی عما سألت عنه اخی جبرئیل
ثم ان اسال الله عز و جل عن ذلک فاذا النداء من تحت العرش
ما کنت لاعذب بالنار ملوکا عمروا بلادی و نعشوا عبادی یعنی پرسیدم
که خدای تعالی با کسری و قیصر چه کرد گفت تو از من همان پرسیدی که من
از برادر خود جبرئیل علیه السلام پرسیدم مرا گفت که من قصد آن کردم که بحضرت
عزت جل ذکره این سوال عرض دارم ندا شنیدم از زیر عرش که ما خداوندگاری
را که عمارت دنیا و عدل با رعایا که بندگان مااند کنند بدوزخ نسوزانیم بیت
عدل کن زانکه در ولایت دل ٭ در پیغمبری زند عادل
در شبانی چو عدل داد کلیم ٭ داد پیغمبری خدای کریم
با غزت دولت بنی امیه و سایر ظلمه با آنکه ده یک ملک اکاسره نداشتند
بشومی ظلم که پیش گرفتند بدانجا رسانیدند که بهر محراب و منبر و کتاب و دفتر
که نام ایشان ذکر میرود نفرین و تهجین قرین ذکر و آیین ایشانست و قطع می
توان کرد از قساوه دل ایشان بر تفاوت هر دو جهان چنین شنیدم که چون شیخ
بنو فضل بهای عزت و سلطانی اهل فارس بذلت و قلت مبدل گردانیدند

فقال جبرئیل

از رسول صلعم

وقهر جبروت کسروی وخاقانی بر کند ومضمون آیت ولله العزة
ولرسوله وللمؤمنین معلوم عالم شد سرور ومهتری که در دیار عاجم بودند
بمدینه رسول الله فرستادند چون کبار صحابه وعترت رسول صلوات الله علیه وآله
را دیدند وآثار واخبار ومعجزات وفضل ودلالات نبوت بشناختند حقیقت
شد که آنچه بدیشان رسیده از خلقی بود واگرنه عرب همانند که رسیده وبینند
ایشان و نعمان منذر من السماء را کسری در پای پیل انداخت روز بزرگان
فارس بمسجد رسول صلوات الله علیه وآله که مهبط وحی ذو الجلال ومرقد مبین
حرام وحلال است جمع شدندی وصحابه رضوان الله علیهم اجمعین حکایتهای
ملوک فارس و مذهب وطریقت ومطلوب وحقیقت ایشان سوال کردندی
روزی یکی را از سرابده موبدان پرسیدند که بهترین ملوک شما کدام بودند
گفت صاحب فضل وحسن وحجج وحکم ومقدم اردشیر بن بابک بود واز
فضایل او بسیاری برشمرد تا بدینجا رسید که گفت قحط سالی افتاد رعایا
بدو قصه نوشتند بشکایت امساک باران توقیع بیرون فرستاد بنزد خویش
که اذا اخطا المطر جادت سحایب الملک فنفرق بینهم ما فاتهم یعنی
ابر اگر رفت کشت ما را دیم نفقات جهانیان دادیم و بعد از و [illegible]
چون بکسری افتاد که شما قریب عهد بیت در تقویت سنت وقمع بدعت
چنان بود که **حکایت** بوقتی اتفاق غزوی وزیر را گفت عرض خزانه ونقل
گنج خانه بنماید تا چندان درهم که حشم را کفایت افتد بردارد وزیر امتثال
نموده عرض داشت که [illegible] هزار درهم می باید تا تمام حشم را وفا کند فرمود که
از تجار واغنیا برایجه بستانند تا وقت ربیع واوان ارتفاع ادا کنند در حال وزیر
بموجب فرمان از انجماعت مردی را که موصوف بود بادب ومعروف بصدق

قول

قول وحب بخواند واین مباحثه با او درمیان نهاد مرد برخاست ورو بر زمین
بطب ادب مهر خندی نهاد ودستار تکبر از سر برگرفت وپای تواضع بر زمین
فشرد وگفت اگر که خدای جهان اجازه فرماید بنده کلمه بگوید چون بسمع قبول
اصغا فرماید وتمنای بنده وبنده دل دارد این مبلغ بی عوض بخزانه شهنشاه رسانم
وهم چندین دیگر بخدمتانه بجا که خدای جهان بدهم وزیر فرمود اگر بصواب گوئی
جواب یابی بازرگان دعای از میان جان بگفت وبعد از آن سخن ابتدا کرد که
شمس عمرم بکنگره قصر افول رسیده شعر تفوقت اخلاق الصبی فی ظلاله
الی ان اتانی بالفطام مشیب وبخشاینده دادگر مرا چندان مال وضیاع
ومنال وانتفاع کرامت کرد که اعداد آن بر من مستورست ودر دنیا جز فرزندی
ندارم با آنکه آفریننده جلت قدرته بعقل عزیزی چیزی از و دریغ نداشت
ومدت سی سال است تا در تهذیب اخلاق وتعلیم وتادیب او می کوشم
بریاضتها او را بجایی رسانیدم که مطمع ومطمح ورای آن صورت نه بندد
اگر که خدای جهان بر شهنشاه جهان عرض دارد تا بعد اختیار وتامل واعتبار
وتفال وطول ممارست ومماکست باحوال او چون استقلال واهلیتی در و
یابد خدمت دیوان را نام او درمیان مرتبه داران نویسند وزیر صلاح وقت
وفراغ خاطر خویش را بخدمت شهنشاه اول تا آخر سخن باز راند شهنشاه فرمود
ان اولاد السفلة اذا تادبوا طلبوا معالی الامور فاذا نالوها اولعوا بذل
الاشراف والاحرار والوضع باجلة الکبار وانی اصون اعراض الاشراف
ان ینالها السفلة والاشرار یعنی فرومایه زادگان چون علم ادب
وکتابت بیابند طلب کارهای بزرگ کنند وچون بیابند در رنجانیدن
خاطر ووضع مرتبه بزرگان کوشند ومن نفسهای بزرگان را از آن نگهدارم که

وست تطاول وزبان تعرض فرومایگان بدیشان رسد چون وزیر نخ شاه
بشنید بازرگانرا معلوم کرد مرد متاسف ومحروم بازگشت ودیگرباره
بامداد با تحف وهدایای بسیار وخدمتی بیشمار بدرگاه وزیر آمد ودر مقام
خویش استاده دعای که لایق بود عرض داشت وگفت اگر در تمنای
دیر وزینه مسدود وطریق نامسلوک بود لا ذنب لی ان الحظة تخلا تها
چه شود اگر همان مال از بنده بستاند وقدم مبارک که فرق تارک فرقد
می ساید در بنده خانه آرد وزیر اجابت کرد وگفت این کار بس تعلق دارد
ولو دعیت الی کراع لاجبت فردا با اعیان ملک وزیر بخانه بازرگان
رفت چندان تکلف در توسع آن ضیافت فرموده بود که تا امروز تاریخ مانند
بعد از آن چون شب درآمد که وانا اللیل نهار الادیب مجلس شراب در
نشستند بازرگان فرمود تا از دور در مقابل خواجه نوشته وان چراغدان
آوردند وبر زمین نهادند در حال گربه بیامد وچراغ بهر دو دست بر سر خویش
نهاده می داشت وزیر چون آن حالت بدید دریافت ودانست که از جمله
غرض بازرگان آنست که تا کفایت خویش معلوم گرداند چه حیوانی که
در و نفس ناطقه معدوم است بریاضت تادیب چنین مؤدب گردانید
فرزندی که در وچندین هنر وخصایص وتمیز باشد چگونه متصور است که از و
نکوهی بگروهی رسد در حال وزیر بفرمود تا متعهدی از آن او بشد وموشی
بیاورد واز دور بدان گربه نمود چون گربه موش بدید برجست وچراغ
بینداخت چنانچه موی سر ومحاسن وجامهای بعضی بروغن چرب شد
بازرگان از خجالت در سرای رفت وزیر بفرمود تا نزدیکش آوردند
وگفت در کیاست فرزند وریاضت او شکی نیست اما باول مرتبه که باید

وحشی را نفرت

از دهان [illegible]

عبده چنین کند که ازین گربه مربی مهذب مجرب مشاهده کردی مثل مشهورست
لولا العقول لکان ادنی ضیغم ادنی الی شرف من الانسان
واگر حسب ونسب را در شرع ورسم مرتبتی نبودی صاحب شرع که
نطقوا از پرتو نور عالم غیب است بخلاف سایر علوم که معلوم عالمیان
کون وفساد است فتوی نفرمودی که انظر فی ای نصاب تضع ولدک
فان الورق دساس ودیگری که تخیروا لنطفکم پس معلوم شد که هم افزودی
عقل وهم از وجه شرع حسب مردم را اثر عظیم است وچون اندک هنر باآن
یار شود اگر فرومایه از قصور عقل وخساست طبع ورذالت اصل بعکس
درو نگرد وهمچنان باشد که سگی بر کناره آب استد وعکس ماه در چاه بیند
پندارد که محل وبرج او آنست واز چاه که ماه بر فلک دارد جاهل بود
ومبادا که مردم زاده خردمند به بسیاری مصاحبت که با فرومایه باید جهد
ویمین خودرا در وفا وقناعت بشکند که نه هر که سگی بیند با قلادهای درشت
معری وجلهای اطلس رومی سگ بودن هوس کند بیت
الکلب کلب وان کانت قلادته صفر الدنانیر او حمر الیواقیت
معروفست که سامری گاو زرین ساخت هم بواسطه زر نام گاوی از وبر
نخاست بیت ان الحمار ولو یحول فضة او صیغ من ذهب لکان حمارا
هر آدمی که گوهر حسب ونسب خویش وهنر مکتسب را درگنه بمروتی نهاده
نبرازوی زبانه واز زبان برسنجد وخود را از زمره اهل سفره دونان سازد
بدونان از وحساب نباید گرفت اذا لم تخش عاقبة اللیالی
ولم تستحی فاصنع ماتشاء واگر نعوذ بالله صورت افتد که تحول
التوس رکوة روزگار دونانست با خود گوید بیت

علم او هم

وانی رایت الجهل یخطی باهله ۞ کما کان قبل الیوم یسعد بالفضل
یدانکه چون قضا و اجل مقدر و قوت موقت است و رسول صلوات الله علیه
میفرماید ع من تشبه بقوم فهو منهم ۞ مصاحبت فرومایگان بدان ماند که
شخصی از گرمابه برآید و خویشتن را بلباس پاکیزه و عطر بیاراید و کار دو رسنی
بردارد و بزابل سکان عقور راگیر دو خفی کند چون نجاسه رو دازان نماید
بر طبق تواند نهاد و نه فایده بر ورق نوشت جامه دریده و سر و ریش موش
و کنده و جوارح مجروح و طواق حمق و مطوقی در گردن بماند بداند که طبیعت
بد اصل فرومایه بهزار پایه نردبان بمکارم اخلاق بزرگان نرسد و تا قیامت
ندامت سود ندارد ع گلمتس الطفا رنار بنافخ ۞ از کوشش و از دویدن و جهد
کس ۞ افزون نشود بذره قسمت کس ۞ چنین شنیدم که روزی پیش
فضل بن ربیع اصمعی عبد الملک بن قریب عتابی شاعر را گفت که با
سکانی که ترا پیش امیر المومنین است با لباس خشن و خلق چرا لی و جامه که
لایق باشد چرا نپوشی گفت اصحک الله لیس المرء من ترفعه باله و جماله وانما
ذلک حظ النسا لکن المرء من ترفعه صغریاه و کبریاه لسانه و قلبه یعنی
رفعت و بزرگی مرد بمال و جمال نبود که آن زن باشد که به پیرایه و لباس
بزرگ نماید که بهره ایشان از دنیا آنست لیکن بزرگواری و حشمت مردان
در دو کوچک و دو بزرگست یعنی زبان و نفس کوچک و دل و همتی بزرگ
و حسبی اصیل شعر فکم من سیوف جفنهن ممزق ۞ فکم من ثیاب تحتهن نفوس ۞
یعنی بسیار شمشیر جوهردار هندی برا باشد که در مقابل نزار ز دو نام او بدیکی
نیام فرو ننهند و نقصانی در وقت استعمال و بها از و نکنند و بسیار کلاه
و قباه و دستار و جبه باشد که در مغز و میان او نقشی بود که از برای خرد

ودانش و بینش و توانش بوقت تجربه کمتر آید اعتبار شرف نفس انسان
بمال نیست ۞ مال اگر مایل فراوان نشدی ۞ حلقه فرج استران نشدی
بدانکه خردمند برای اکتساب اموال ارتکاب اهوال روا دارد و بگذارد
که شیطان طبیعت با سلطان شریعت خدیعت کند و قدر و معرفت
خود بقدر و معرفت فرومایه برد حکایت چنین شنیدم که از ابدال متاخرین
کسی چون حاتم اصم نبود و از اقطار عالم اصحاب خرق و عارفان حق بطلب
علم لدنی و حکمت ازلی پیش او آمدندی هیچ سوال نکردندی که خدای تعالی
او را قوت جواب ندادی و موفق بصواب نگردانیدی سالی از سالها عزم
آن کرد که بموضعی رود که ابرار باط میخواستند از عجوزه منکوحه خود پرسید
که چند نفقه داری بر فور گفت تا تمامت عمر شیخ گفت دانستن تمامت عمر
بر من چه تعلق دارد گفت ایها الشیخ همچنین است حاتم اصم بعد از آن همه عمر
گفتی خفقتنی العجوز خفقتنی العجوز حکایت دیگر شیخ بایزید بسطامی روزی یکی را از
فرزندان پیش عالمی می‌ستود عالم پرسید معیشت او از کجاست بایزید گفت
من در خالق شک نمی‌کنم تا از روزی او سوال کنم عالم خجل شد دیگر بایزید
خوار گوید وقتی تیه بنی اسرائیل درکه جهدی سخت بمن رسید و تنگ
تشنه و گرسنه شدم نفس من گفت از خدای روزی خواه گفتم چیزی که او
تکفل آن فرمود چگونه در خواهم گفت پس قوت خواه که بصبر مشغول شوم
آواز هاتف شنیدم که حکیم ازل و ابد بقدر مصلحت و فراخور حکمت جهان
و جهانیان را میدارد که ۞ وان من شیء الا عندنا خزاینه و ماننزله الا بقدر معلوم
تفاوت ارزاق و آجال بعلم و حکمت او متعلق است بعضی را باختیار
و بعضی را برای اختیار ۞ یکی را از علما پرسیدند که چرا حق جل و علا ارزاق خلایق

خفقتنی ... در برابر جا

را بعالم غیب حواله کرد و میان ما و او چندین مسافت با مخافت
بشریت قطع آن میسر نشود جواب داد که قدیم تعالی دانست اخلاق
بنی آدم و طغیان و کفران ایشان و اگر نه گریه عجز و بیچارگی بر اسباب رزق
ما باشند بحول و قوت و علم و حکمت خویش مغرور شویم نه سر از تکبر بر آسمان
داریم و نه پای بر جاده بندگی ثابت چنانکه قارون . قال انما اوتیته علی علم
و فرعون قال الیس لی ملک مصر ورد است از صاحب شریعت
صلوات الله علیه قال الله تعالی انی بحثت المال لقارون فطغی والنیل
لفرعون فعتی فلو جعلت اسباب الارزاق بحیث ینالها الایدی و یبلغها
افهام اولوا العلم لها لادعوا شرکا لانفسهم فیما خلقت حکایت و در اخبار
وارد است که چون ایزد تعالی غرا سمه آدم را بیافرید حرص و طمع و حسد با طینت
او سرشته گردانید و تا قیامت با فرزندان او خواهد بود انبیا و اولیا که بتایید
الهی و شرف عقل ممتاز بودند در تواری و مستور داشتن آن جد و جهد نمودند
ما را که اوباش طبیعت و خرافات آفرینشیم حرص و امل را تشریف فضیحت
نهاده بعالم گردی آورد از بیم آنکه مبادا از گرسنگی بمیریم یا از برهنگی بسوزیم
چنانکه خویش میگوید شاعر بیت بر ما و گر ما چنان تنگی که از خانه نانی نمی‌آید
رسد ما بمیری زگرما بسوزی ❁ بکس گشتی ای روسپی خوار و زن
و با آنکه بخشاینده رزاق تعالی و تقدس خبر داد و قسم یاد کرد که
فورب السماء والارض انه لحق مثل ما انکم تنطقون ❁ و از عامر عبد قیس
روایت است که اگر همه دنیا از من بشود باک ندارم با عتماد دو آیت در کتاب
خدای جل جلاله آیت اول وما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها دوم
ما یفتح الله للناس من رحمة فلا ممسک لها ثم وان یردک بخیر فلا راد لفضله

گویند

گویند چون رسول صلوات الله علیه و آله صحابه را بمدینه هجرت فرمود گفتند
یا رسول الله ما را در مدینه نه مال است و نه عقار و ضیاع وجه تعیش و انتفاع ما از چه
باشد وحی آمد وکاین من دابة لا تحمل الا علی الله رزقها روزی رسول صلی الله
علیه و آله زبیر بن عوام را گفت یا زبیر ان مفاتیح ارزاق العباد بازاء العرش
یبعث الله تعالی علی کل عبد علی قدر نفقته فمن وسع وسع له ومن قتر قتر له
و جعفر بن سلیمان از ثابت روایت کرد از انس که گفت رسول صلوات الله
علیه و آله جهت فردا هیچ چیز از ماکولات ادخار نکردی و گفتی لا تهموا
لغد فان الله یاتی برزق کل غد ❁ روزی برای او سه مرغ هدیه آوردند
باز فردا خادم او یکی از آن مرغ پیش او آورد فرمود الم انهک ان
تخبا شیئا لغد ان الله یاتی برزق کل غد روزی بحجرات مخدرات بر آمد
و آن وقت دوازده حجره بود و از برای سد جوع چیزی طلبید با هیچکس
نبود شاکر نعمت و ذاکر محمدت ربانی بمسجد آمد تا روز دیگر سایلی بدر خانه
او آمد دانه خرما نهاده بود بدو داد و گفت کله و لو لم تاتها لاتتک و در حدیث
است که ان الرزق یطلب العبد کما یطلبه اجله ❁ انی لاعلم والاقدار جاریة
ان الذی هو رزقی سوف یاتینی ❁ شنیدم که سفیان ثوری رحمه الله علیه بکوفه
بگذشت از دبیران امرای کوفه پیرزن پاره ای را دید گفت ای شیخ فلان
و فلان امیر را دبیر تو بوده میدانی که کار تو بموقف حساب بدتر از هر سه باشد
که چون هر کار حساب کی با او رسد تو موقوف خواهی بود تا از دیگری حساب
بردارند پیر در گریه افتاد و گفت چکنم یا ابا عبدالله که عیالمندم و از قوت لابد است
سفیان گفت ای مسلمانان عذر بشنوید بعصیان خدای تعالی که او را
با عیال روزی میدهد و بطاعت ضایع میگذارد انی صاحب عیالان هیچ عذری

فی الارض

لهم وداو

بتر ازین نیست   گویند مالک دینار روزی ببصره میگذشت مردی را دید
بکرسی زرین نشسته وزر می بخشید وجماعتی را دید ایستاده وازپس او مردی ایستاده
بود او را هیچ نداد مالک از او پرسید که این مرد کیست وسبب دادن زر چیست
گفت دهقانیست زر میدهد مزدوران را برای عمارت قصر گفت چرا تو چیزی
نمیدهی گفت من بنده‌ام بر من طاعت باشد و بر و کفایت مؤنت من مالک
بگریه آمد وگفت موعظه یا لها موعظه حکایت کنند از زیاد بن انعم الافریقی که گفت
من و ابو جعفر المنصور دوم خلیفه از بنو عباس پیش از خلافت ایشان در طالب
علمی شریک بودیم روزی مرا بمنزل خویش بضیافت برد و خوردنی آورد
و گوشت نیاورد بعد از ان بکنیز خویش گفت حلوا داری گفت نه گفت
هیچ خرما داری گفت نه تنفس الصعدا برکشید و این آیت برخواند
عسی ربکم ان یهلک عدوکم ویستخلفکم فی الارض تا مدتها برآمد وخلافت
بدو رسید پیش او حاضر شدم مرا گفت یا ابا عبد الرحمن من شنیدم تو بنی امیه را
فایده دادی گفتم آری از من فایده گرفتندی گفت پادشاهی ایشان چگونه بود
و پادشاهی من چگونه می بینی گفتم از پادشاهی ایشان آن دیدم که تو مرا بخانه بردی
و خوردنی بی گوشت آوردی و آیت عسی ربکم تا آخر خواندی خدای تعالی
عدو ترا هلاک کرد و خلافت بتو داد درنگر چه میکنی از انجمله مشو که ان الانسان
لیطغی ان رآه استغنی و هیچ سلاحی ابلیس را بلیغ تر از تسویف مدان که امروز
ارتکاب گناهی کنی و فردا گویی توبه کنم روایت باسناد درست از ابو حمزه
الثمالی که امام السجاد علی ابن الحسین المعروف بزین العابدین او را گفت
روزی از مدینه رسول صلی الله علیه وآله بیرون آمدم و بدین حایط تکیه زده
ایستاده بودم باندیشه فرو رفته مردی پیش روی من آمد دو جامه سفید بر سر ...

مرا گفت

مرا گفت یا علی ابن الحسین من ترا اندوهگین می بینم اگر برای رزق دنیاست
عطا من خداست بر و فاجر را میرساند گفتم نه اندوه از این نیست که میدانم
چنین است گفت پس از برای آخرت اندوه میخوری آن وعده حق است
از پادشاه قادر قاهر گفتم نه از برای این نیست دانم که حق باشد گفت
پس چون غم دنیا و آخرت نیست چه غم میخوری گفتم غم فتنه جهال و استخفاف ایشان و دین
از ایشان میخورم آن مرد در روی من خنده زد و گفت یا علی ابن الحسین هیچکس را
دیدی که بر خدای توکل کرد و او را بفریاد نرسید گفتم نه گفت هیچکس را دیدی که از
خدای چیزی خواست و نداد گفتم نه فی الحال از چشم من ناپدید شد روایتست
از حسن بن حمزه از ابی حمزه از سعد از ابی جعفر محمد بن علی المعروف بباقر آل
رسول الله که عمر بن عبد العزیز رحمه الله بوقت امارت و خلافت خویش
بمدینه رفت و فرمود که منادی کنند تا هر کرا بر بنی امیه و سلطنت ایشان
مظلمه ایست و رد آن در دست عمر بن عبد العزیز ممکن و میسر است حاضر شود
محمد باقر صلوات الله علیه بدرگاه او رفت مزاحم که مولای عمر بود درون رفت
و گفت محمد بن علی الباقر بر درگاه حاضر شده فرمود تا درون آورند و او در گریه
افتاد چون حضرت درآمد عمر را با گریه دریافت گفت ما بکاک یا
عمر فقال هشام ابکاه کذا وکذا یا ابن رسول الله محمد بن علی روی بعمر کرد
و گفت یا عمر انما الدنیا سوق من الاسواق منها خرج قوم بما ینفعهم ومنها
خرجوا بما یضرهم وکم من قوم قد غرهم بمثل الذی اصبحنا فیه حتی اتاهم الموت
روایتست از عمار یاسر رضی الله عنه که روزی دلتنگ بودم پیش امیر المؤمنین
علی صلوات علیه رفتم در من بنگریدی و گفت خبرت ست من تنفس الصعدا
برکشیده ام مرا گفت علام نفسک یا عمار ان کان علی الآخرة فقد اخبرک رسول الله

بانک نعلک الیه الباغیه وان کان علی الدنیا ماتستحق ان توسی علیها فان
ملاذها فی ست الماکول والمشروب والملبوس والمشموم والمرکوب والمنکوح
فی ما الماکول فافضله العسل وانما هو قی ذبابة واما المشروب فافضله الماء وهو مباح
لا ثمن له واما الملبوس فافضله الدیباج وانما هو من لعابة دودة واما المشموم
فافضله المسک وانما هو بعض دم واما المنکوح فافضله النسا وانما هو مبال فی مبال
واما المرکوب فافضله الخیل وهو علی ظهورها تقتل الرجال قال فوالله ما ایت
علی شی بعدها عمار گفت بعد از انکه از امیر المومنین این سخن بشنیدم هرگز
بهیچ اندوه دنیا مبتلا نشدم و بر خود سهل گردانیدم وهم از امیر المومنین صلوات
الله علیه روایتست که اذا اردت الصاحب فالله یکفیک واذا اردت
الرفیق فکرام الکاتبین یکفیک واذا اردت المونس فالقرآن یکفیک
واذا اردت الموعظة فالموت یکفیک فان لم یکفیک ما قلت فالنار
یوم القیمه یکفیک ع آورده اند که روزی حسن بصری بر قومی گذشت که حجاج
یوسف را دشنام ولعنت میدادند گفت ان الحجاج عقوبة الله علیکم فلا
تستقبلوه بالسیف واللعن والشتم ولکن استقبلوه بالدعا والتضرع والابتهال
الی الله تعالی والبکاء حتی یکفیه عنکم وقولوا اللهم حولنا من ذل المعصیة الی عز التوبة
وبدل هذه العقوبة بالرحمة چنین شنیدم بشهر خوارزم از اهل دلی که بنی اسرائیل
پس پیغمبری از جمله پیغمبران ایشان شدند وگفتند با حق تعالی بگوید که ما الذی
صنعنا حتی سلطت علینا من لا یعرفک وعذبتنا بایدی اقوام لا یعرفون
بربوبیتک ونحن نعرفک ونعظمک خدای تعالی وتقدس بدان
پیغمبر وحی فرستاد که قوم خویش را بگوید انی اذا عصانی من یعرفنی
سلطت علیهم من لا یعرفنی باب دوم ابتداء بنیاد طبرستان ابتدای بنیاد طبرستان وبنای

حد فرشواذگر اهو باکان وآمار و طبرستان وگیل ودیلم
وری وقومس ودامغان وگرکان باشد واول کسی که این حد جدید کرد
منوچهر شاه بود ومعنی فرشواذ آنست که پاش حوذای عش سالما صالحا
وبعضی از اهل طبرستان گویند که فرشواذ جر را معنی آنست که قرش نامو را گویند
وواد کوهستانرا وگر بعضی جر دریا یعنی پادشاه کوه ودشت ودریا واین معنی
محدث است ومتقدمان گفته اند که جر بلغت قدیم کوهستان باشد که بر وی گذشت
تران کرد وورختان وبیشه باشد بحکم انکه سوفرایان را در قدیم لقب جرشاه بود
یعنی ملک الجبال ومازندران محدث است بحکم انکه مازندران بحد مغرب
وبمازندران پادشاهی بود چون رستم زال انجا شد اورا بکشت منسوب
آن ولایت را موز ندرون گفتندی بسبب انکه موز نام کوهیست از حد گیلان
کشیده تا بلار وقصران که موزه کوه میگویند همچنین تا بجاجرم یعنی این ولایت
درون کوه موزست اما انچه بطبرستان منسوب است از دنبا رجاری
مشرق تا بملاط که دهیست ورای هوسم غربی میگویند که در قدیم الایام این
مواضع بیشه بوده است بعضی از امواج متلاطم دریا شمرها و بطایح مرغ وماهی را
مسکن ومأوی وبعضی ناحیت دادریا کوههای شوامخ پیوسته بود تا در عهد
جمشید پارسیان میگویند دیوان اورا مسخر بودند وبعضی از تاریخ جم المصطفی
نوشته اند که جمشید دیوان را فرمود تا کوهها را منهدم وهاموار کنند ودریا
انباشته وغدران بریده آبها را بدریا رسانند ومجاری پدید آوردند ومجاری انهار
وینابیع قسمت فرمود وبرای اهل کوهستان قلعها ساخت چنانکه الا دو
امر بمن تواند رفت ودران معاقل وحصون ذخایر آماده کرد واز کوهستانها
آبها بوادی رسانیده برای اهل صحرا خندقها زد وصد سال بلکه زیاده بدین نسق

طبرستان دانسته‌اند بعد از آن بهفت اقلیم فرستاده چنانکه دران آور دداد و ظا
سر قوم بدید کرد و اهل عقل و فضل و حساب را بر سایر طبقات فرمانبری داد
پس قدیم تر طرفی از اطراف طبرستان لاه جانست و فریدون بده در که
قصبه آن ناحیت که جامع و منبر و محل نجابت از مادر در وجود آمده و سبب
آن بود که چون ضحاک تازی جمشید را پاره پاره کرد آل جمشید از سایه خورشید
نفور و مهجور شدند تا در میان عالمیان ذکر ایشان فتور و فتور یابد مادر فریدون
با متعلقان دیگر بپایان کوه دماوند بدین موضع که یاد رفت پناه گرفت چون
فریدون از شکم بیرون آمد بحکم آنکه حیال غرفی از زرع و ضرع
بود بچه را در جلاب نقل کردند که دران موضع چراخورها باشد و مقیمان او را
تعیش از منافع نتاج و باج گاوان باشد چون طفل از حد رضاع بفطام
رسید و صفت عام برو تمام شد طعام در چینی گاوان میکرد و مرکب خود
می ساخت چنانکه گفتی از عکس افلاک بر روی خاک آفتاب دیگر از نور
طلوع میکند چون مراهق شد جوانان آن حیات برای دفع نجات پناه
بجلادت و شهامت او میکردند و هر روز او بر کاو نشسته با ایشان بکار
دیگر کار میرفت تا برونق شباب رسید جمعیت رونقی گرفت بطرف لغو
بده‌ها و جلوه افتادند قوم امید وار کوه و انبوه کوه قارن بدو پیوستند و برای او
گرزی بصورت گاو ساختند بتجدید این حدیث جمله مردم طبرستان
معلوم شد تا بتدریج از جهات و اقطار مردم بکنار او آمدند چون در عدد و
عدت قوت دید با اهل طبرستان آهنگ جنگ عراق کردند چنانکه مشهور است
باصفهان رسید و کاوه آهنگر خروج کرده بدو پیوست و ضحاک را گرفته بیاورد

نه فریدون گاو پرورده ۞ کرد شیر گرسنه را برده ۞

شرق

شلاب

ز بیاری سی یک دو گیا ۞ بستد از بیوراسب ملک بنا
بپایان کوه دماوند آنجا که مسقط راس او بود گنبد داشت و شاخ گاو
بجایی که معروفست معقد و محبوس فرمود و چون هفت اقلیم بحکم او شد
نشست جای خویش تمیشه ساخت هنوز اطلال آن و آثار سرای او بود گفتی که
بانفران گویند ظاهر و معین است و گنبدهای گرمابه را آثار باقی و خندقی که
از کوه تا دریا فرموده بود پیداست من جمله آثار ملاحظه و مشاهده کرده ام
و آنجا بطواف رفته و عبرت گرفته فردوسی در شاهنامه یاد کرد بیت
فریدون فرخ تمیشه بکرد ۞ نشست اندران نامور پیشه کرد
و بیشه نارون در کتب هم آن موضع را خوانند و جوی باول این ساعت
نیز برقرار است و معمور و از آن خلایق متمتع چون گرشاسف بچین شد
فغفور را بابند زرین بر سر پیل با چند دیگر از پادشاهان تمیشه پیش فریدون
فرستاد و فریدون فرستاد بردست نریمان ذکر ابتدای بنیاد عمارت ساری
در قدیم طوس نوذر که سپهدار ایران بود بنا افکند بموضعی که این ساعت نیز
طوسان میگویند و کیفیت آن چنان بود که بعهد کیخسرو چون از وجایی
بظهور آمد که فرو بزرگ کاوس را برگزیده بود بترسید و بکر بخت و با آل نوذر
بدین موضع التجا کرد تا رستم زال با لشکر هفت اقلیم بیامد و او را بگرفت و پیش
کیخسرو برد گناه او را عفو فرمود و درفش و کفش بدو سپرد و قصر شید
و متوسعی که او ساخته بود هنوز توده آن باقیست لوسن دون میگویند
و این موضع که این ساعت ساریست محدث است فرخان بزرگ که
ذکر شیخ بود و پادشاه طبرستان بود باورا که از شهوران درگاه او بود فرمود
تا انجا که ده او بود شهر بنیاد نهد برای بلندی آن مواضع و بسیاری چشمها که

فرستاده

دوسر

بنوشها

نام [illegible]

ونزست جایگاه بهار دوم شهر باو را رشوت داده تا ترک آن بقعه کرد
وانجا که امروز ساریست شهر بنیاد نهاد و چون عمارت تمام شد شاه بیامد
تا مطالعه شهر کند معلوم شد که باو خیانت کرده است او را محبوس و مقید کرد
بطریق آمل برده باد آو بجان او را با و بخت نام آن ده باد آو بجان ازین
سبب نهادند و ازان زر رشوت دهی بنیاد افکند و چون تمام شد دینار
کفشین نام نهاد تا این ساعت هم ده معمور مانده و هم نام برقرار و مسجد جامع
ساری را بوقت خلافت هارون الرشید یحیی بن یحیی امیر که ذکرش
برود بنیاد نهاد و مازیار بن قارن با تمام رسانید و آثار عمارت مازیار بیشتر
ظاهرست و گنبذ چهار در که در مقابل سرای باوندان نهاده ملک سعید
اردشیر بخواند و توبه آن موضع را باغ خرم ساخته بود یک جانب میدان
و گنبذ در میان منوچهر شاه اساس افکند بعهد اصفهبد خورشید کالوبان
اندک خللی یافته بود مرمت کردند معقد و در هیچ شهر نیست که ازان عمارت
خشتی جدا کنند از احکام ریخته که فرموده اند ذکر ابتدای عمارت شهر رویان
ابتدای زمین رویان بعهد افریدون بود چون سلم و تور ایرج را بکشتند
چنانکه در شاهنامه شرح آن بتفصیل مذکورست او را بجد لخور با و جکو دکر
کرفت دختری مانده بود و افریدون چنان پیر شده بود که ابروها بعصابه
بازبسته داشتی گفت ذهب الشباب ولیس بعد ذهابه الا الذهاب ازخدای
درخواست که خون ایرج هدر نشود دختر او را یکی از برادرزادگان خویش داد
ببرکات عدل و احسان او دعا باجابت مقرون شد و ازان دختر پسری
پیش فریدون بردند گفت ماند چهرش بچهر ایرج و خواهد کنیتش چنانکه در شاهنامه
نظم و نثر فردوسی و مویدی شرح دادند کین ایرج بازخواست و فریدون

ازین

ازین جهان فانی بسرای باقی پیوست باز گر چنین بیت
فریدون فرخ فرشته نبود ۞ زمشک و زعنبر سرشته نبود ۞
بداد و دهش یافت آن نیکوی ۞ تو داد و دهش کن که فرخ توی ۞

فریدون

پس پشنگ افراسیاب بطلب ثار سلم با لشکر انبوه بدهستان رسید
منوچهر باصطخر فارس بود قارن کاوه را با برادرش قباد و ارش رازی
با سپاه بمقدمه کسیل کرد و فرمود بدهستان مصاف دهند چون افراسیاب
بدانست که لشکر ایران رسیده تیزی کرد تا بدفعه چند از قارن مالش یافت
ساکن شد و در کتب تازی هست که اول کسی که در عالم تعبیه کرد و غدر
ظاهر ساخت افراسیاب بود و آن تعبیه اینست که از زبان خویش چیزی نوشت
بقارن که نامه تو بخواندم و آنچه بهواداری ما نمودی معلوم شد چون من شهر ایران
بگیرم با تو عهد کردم و از یزدان نذر رفته که بتو تسلیم کنم و تاکید و مبالغتی بانواع
این غدر فرا نموده و چنان ساخت که نوشته را قاصدان او ببردند و بعارضی که
معتمد و منهی و مشرف منوچهر بود رسانیدند چون عارض این نوشته بخواند
و بر مضمون واقف شد و غیر از قارن آزرده بود در حال پیش منوچهر شاه
با مکانی که او را بود بخره بند قضا شد و جواب فرمود تا قارن را گرفته با بند
بحضرت فرستند و سپهداری بارش تسلیم کرد چون قارن را ببردند درغیبت
نزدیک افراسیاب بر ایشان غالب شد و لشکر ایران را بشکست و چندین
سپاه منهزم بعراق افتادند و شهنشاه را معلوم شد که افراسیاب غدر کرد باز
سپهداری بقارن سپرد و او لشکر کشیده بری آمد افراسیاب آنجا که دولاب
و طهرانست لشکرگاه کرده بود و بر منوچهر چیرگی می یافت منوچهر بفرمود تا عمارت
قلعه طبرک کنند اول کسی که بنیاد آن قلعه فرمود او بود و بعد سالی منوچهر منهزم شده

پناه بطبرک کرد چون آنجا مقام دشوار شد شهر دران تاریخ مقابل گنبد
شهنشاه فخر الدوله بود این ساعت ری آن موضع را دزرشکان میگویند
تا بعهد دیالم آل بویه بهمان قرار مانده بود وسرای صاحب ابن عباد رحمه الله
توده شکل تلی مینمود منوچهر از طبرک بشهر خرامید و حصار را حصن ساخت
بعد شش ماه که آنجا بودن نیز تعذر گرفت بشب بگریخت و بطریق لارجان
بطبرستان رسید افراسیاب جهان بسیط و عریض چون سوراخ سوزن
بر و تنگ کرد کان بلاد الله وهی عریضة علی الخایف المطلوب کفة حابل
افراسیاب بدنبال او بطبرستان آمد منوچهر بحد رویان بجائی افتاد که
تانهر گویند و آنجا غار عظیم است در روی کوه که کسی بآخر آن نمی تواند رسید
جمله خزاین و ذخایر در آنجا نهاد و بعهد حسن بن یحیی العلوی المعروف بکوچک
درین غار شدند و مالهای بسیار برداشتند افراسیاب بقعه که خسرو آباد
گویند از دههای آمل فرو آمد تا بعهد وشمگیر بن زیار پدر قابوس این ده را
عمارت پیدا بود بالای این ده درختی بود که شاخ تازی بن کفشدی خیمه افراسیاب
زیر آن درخت زده بودند دوازده سال آنجا بماند که منوچهر را هیچ چیز
حاجت نبود که از دیگر ولایت آورند الا فلفل بعوض آن گیاهی که کلیج گویند
میخوردند تا رطوبت بر طبایع غالب نشود چون افراسیاب از یافتن
منوچهر عاجز شد مصالحه رفت از یک تیر پرتاب ملک که منوچهر را مسلم
دارد برین عهد و میثاق بستند آرش از آنجا تیر بر و انداخت و در بسیار
کتب تازی و پارسی نظما و نثرا ذکر این تیر انداختن نوشتند بعضی گفتند
بطلسم و نیرنگ انداختند والعلم عند الله و دو تیر انداختن است که عجم ابدا
فخر کنند بر سایر اقالیم یکی این و دیگری شهنشاه کسری وهرز را با سیف ذی الیزن

پادشاه

پادشاه یمن بعرب فرستاد که لشکر حبش چند سال یمن را گرفته بود و تمر
سوادی که بر الوان عرب غالب شده از آن تاریخ است والا عرب در
اصل اسمر بودند و روایت از صاحب شریعت برقصه تیر این قول
وارد است عرب از حبش ذلیل شده بودند وهرز شیخ مسن بود چون
ضعیف گشته بود ابروها بعصابه باز بست و گفت ملک حبش را بمن نمایید
در پیشانی ملک حبش یاقوتی آویخته بود بمقدار تخم مرغ او را باشارت باز
نمودند وهرز بنظر تیری انداخت بر آن یاقوت آمده به پیشانی رسید و از قفا
بیرون شد این قصه دراز است و از غرض ما دور بعد مصالحه منوچهر و افراسیاب
معمور و رویان جدید شد و عمارت آغاز کرد و دررفت شاه منوچهر مقام
بطبرستان ساخت و چنانکه ذکر رفت حدود او پدید آورد ذکر ابتدای
بنیاد شهر آمل و عمارت وی اصل بنیاد او از آنست که دو برادر بودند از زمین
دیلم یکی اشتاد نام و دیگری یزدان شخصی را از کبار دیالم و معارف
آن ناحیت بجنگ بکشتند و هر دو برادر شب را شتر خویشتن ساخته
با عیال و اقربا از آنجا گریخته بضرورت مفارقت و جلاء وطن اختیار کرده
بنواحی آمل فرود آمدند ده یزدان آباد که معروف و معمور است آن برادر بنیاد
نهاد و رستاق اشتاد که هم باسم آن برادر دیگر بنا افکند و این اشتاد را
دختری بود که روی وی محراب عاشقان و موی وی پای بند بیدلان بود
و آن عهد را شهنشاهی بود فیروز نام فرمان فرمای جمله گیتی دار الملک او
بلخ بود شبی از شبها قضای اختر خیال این دختر بر آن تاجور نمود بر جمال و
ظرافت و کمال و لطافت او شیفته شد تا وقت صبح بطنازی خیال بازی
مشغول بود چون دست تقدیر از جیب افق کشمیر موسی آسا ید بیضا بعالمیان

بنود شاه از عشق آگاه مست و خراب از خواب برخاست و با خود
گفت ع صبح آمد و خورشید من از من برنبود ❊ خیالک فی الکری و
بثنا اتانا ❊ و من بلبال رنجک قد شفانا ❊ و بات معانقی لیلا تماما
فلما بان وجه الصبح بانا ❊ هر چند خواست که دل ایشان بکمال از تتبع
آن خیال برگرداند و بهیات آن پیکره را که بیقدر تراشیده بود و نمود
برافکند و دل رسیده برآرمیده گرداند یا بکم اشتغال آن آتش زبانه زن را
باشتغال امور جهانداری آبی بر سر زند مقدور نشد بیت تمنی بنفسه
ما لا استطیع وقاعه فاکان لی ما تمنی الله عالم ❊ فضول آن بر کرت بدق
نخول انجامید شهنشاه چنان شد که ❊ لوان الاشری راه یوما ❊
لسمی بعده المعدوم شیا ❊ با خود اندیشید که کتمان این راز نهان مرا بجان
زیان میدارد و از مخافت بمخافت رسید و بر عقل قبای جنگ آمد
جنگ در مشورتی بابد زد شعر ان اثبت مرک فی الهوی کوذلک
اسر الهوی ان فتت شعت سحر موبد موبدان را بخواند و خانه را
از بیگانه خالی کرد موبد بعد از تحمید و تمجید گفت مدتیست تا دلهای بندگان
باثر تغیری که بر ذات بااثبات شهنشاه پیداست در مخلب و منقار
عقاب غم در عقابست و بحکم آنکه گذشتگان گفتند سوال از حال ذات
شهنشاه دلیل کند بر قصور خرد خدمتکاران کسی را چه زهره این اندیشه باشد
شهنشاه فرمود که در شبوقت چندی چون فلک قبای اطلس روز از تن
جهان بدر کرد و لباس پلاس شب در پوشید و فرزین چرخ که ماه خوانند
شاه رخ از جمشید فلک که خورشید گویند کلاه ببرد و از نور او در شب دیجور
نمود را کلاه نیست در ره ما از بخت خشنود در تخت بغنود چنانکه معتاد است

من نام رای الاحلام شرری از کوره آتشین دل ها بتصعید و تبعید بطلب
مرکز اصلی در قالب عاشق گشت و بعیوق پیوست بمیدان عالم غیب
جولان مینمود چشمش بر چشمه افتاد که اشجار بسیار بر رسم نوبهار در آن حوالی
رسته و انواع ریاحین و شکوفه چه از خاک دمیده و چه از درختان شکفیده
بر حافات آن صافات شده بیت تلبت سیال علی رملاته ❊ و للماء
سیال علی احجاره ❊ دختر سیمین پیکر یاسمین بر دلاویزی نشاط انگیزی
شمشاد قدی خورشید خدی ماه دیداری خوش گفتاری سرو قامت که چشمش
تیر مژه در کمان ابرو می نهاد سرین و سینه دل بر هم می دوخت تعقیب طرها
کرده زلفها پس پشت بسته از بیقراری قرار رجا نهاده بوده رباعی
زلف تو که از ره خطا می جنبد ❊ پیوسته بقصد خون ما می جنبد
تکرار اگر نمیکند درس خطا ❊ چندین بنگو بی که چرا می جنبد
هر دو آستین باز مالیده و ساقین بر کشیده خلخال بپای و خال بر روی
و هو موق له فی الخد خال ❊ کمسک فوق کافور نقی ❊
تحیر ناظری لما رآه ❊ فصاح الخال صل علی النبی ❊
بدین صفت در آن چشمه رئیس کنان با هزار دل و جان بآب فرو می برد
و بر سنگ میزد وقت صبح آن شرر با چندین هزار تقالب من باز آمد
و دار سودای عشق بر من مستولی شد هر چند میخواهم دل از جوال آن خیال
بیرون کنم بقدرت بشری بسر بری میسر نمیشود موبد موبدان چون سخن
شهنشاه بدینجا رسید چین در جبین آورد و گفت شهنشاه بداند که جهانیان
بمکان رفیع و جاه وسیع تو شادمان و تو آزاد بود و اروند بدین کونه دانه غم در
دام حیله فرا نمود اگر شهنشاه بدین مشورت از بنده رخصت میطلبد عقلا گواهند

من التمس من الاخوان الرخصة عند المشورة ومن الاطبا عند المرض ومن الفقها
عند الشبهة ازداد تحیرا ومرضا واحتمل وزرا یعنی هر که رخصت طلبد از دوستان
بمشورت و از طبیب به بیماری و از دانشمند بگناه و حرام همیشه متحیر و گناهکار
ماند جواب بنده آنست که حکما گفته اند احزم الملوک من ملک جده هزله
و قهر هواه رایه و عبر عن ضمیره فعله یعنی عاقلترین پادشاهان آنست که
جد او بر هزل غالب و مالک باشد و رای روشن او قهر کننده هوا و مراد
نفس او و افعال محکم و متقن او تعبیر کننده عقل و بصیرت او حاشی بعد
که شهریار بچنین بلا مبتلا شود که جهان دیدگان گفته اند العشق شغل قلب فارغ
عشق کار دل بی کار است ولا اراک الله فراغک روزی مباد که
دل تو از صلاح عالم فارغ شود بعد از انکه جهان و جهانیان بکار جلال تو
شده باشند تو افکار خیال محال چگونه کردی که علما گفته اند زلة العالم لا تقال
یعنی خطای دانا معذور ندارند تا بدین غایت ذات بزرگوار بر دوام که عرب
گویند والملوک بدوات منزه بوده است حدیث عشق عشق مضاطب
نبود و غبار را شاید نه مجالس ملوک و ادبار را ذلت و علت عشق ذلت
و ضلت است و عاشق بعلت عقل و کلت بصر مبتدا طب را حاضر
باید کرد که مثل است اول الحجامة تخذ را القفا مقدمه تداوی که بار ارکان
مزاج شهنشاه راه یافته است تواند بود مبادا که نقصان و رجحان زیادت
شود تا تعدیل طبایع نماید و زیادت نگراید چون ازین فصل فارغ شد
برخاست و جای بگذاشت شهنشاه چون سخن موبد بشنید بر خود بپیچید
و روز چند صبر کرد عاقبت چنانکه حال دلشدگان است که از سخن عذول عدول
کنند و تشنیع قبول نشنوند از جنون جوانی و غرور سلطانی بلکه طبیعت انسانی

و بسیار

که ابن ادم حریص علی ما منع شهنشاه گفت بیت مرا عشق است چون من هر دو ما را
ازین انواع بسیار اوفتادست ملامت چون کنم خود را نه زاول
زمین آیین این کار اوفتادست وزرا را بخواند و بجمله مرزبانان اطراف
مثال فرمود تا طلب آن خیال کنند بحکم فرمان بحران روانه شدند و عالمی
درین تکاپوی و جستجوی افتادند و برنگ و بوی رسیدند و بهر خبر یاس
انطفاء طراوت بشره و التهاب جمره شهنشاه زیاده می شد مهرفروز نام
خویشی داشت بقربت و قرابت مخصوص شبی پیش خویش خواند و گفت
نه رسم عشق من آورده ام درین دنیا دل ریش تو بسبب خویشی همانا باید که
از رنجوری من زیاده باشد بطلب شفا و داروی دوای من تا کمر باید
بست که اگر بدست آوری و من زنده مانم از مکافات و قضای حاجات
تو هیچ فرو نگذارم و اگر نه عربیه فان مت فاعذرنی فکم غاب فی الثری
نفوس کرائم دونها حسرات مهرفروز پاسخ گفت اوتاد و طناب
عمر پادشاه از کوه دماوند راسختر باد هر موی که بر منابت اعضای بنده رسته است
اگر جانی شود و برای تحصیل رضای تو فدا کنم هم اندکی باشد از قضای حقوق
نعم بسیار شهنشاه که بر بنده واجبست چون از حضرت برخیزم ننشینم تا
هر وجب زمین دنیا بپای باز نکنم و بدست نیاورم و بفضل معبود
با مقصود بخدمت رسم اگر در دهان مار و دیده مور باید شد شعر
فاشرب ماء الجفن ان مسنی الصدا واکل لحم الکف ان کنت اغرث
و در حال بیرون آمد و تنی چند از مردان روز نبرد بگزید و همه انبوه تا کمر وفا بر
میان بستند و سر چادر در روی کشند و از آن جماعت عالم پیمودگان رسید
که کدام طرف از شما فرو افتاده ای سپر نشد گفتند شرق و غرب عجم و عرب

همه را اگر دیدیم خبر خود و طبرستان مهر فروز هم در آن روز از بلخ رخت بربست
و عنان براه طبرستان گشاد شهنشاه ذخایر خزاین بدنبال او میفرستاد
تا بشهرستان طوسان رسید والی که از قبل شاه آنجا بود دید و بپوست
و بجمله نواحی آن ولایت مال بی نهایت صرف میکرد تا کمال او خبر آمد
اشارتی از آسمان امید پیدا نشد از حیلت و چاره فرو ماند بغم بود تا رخت
[illegible] انجا که از نوبتی چند یک تنه با او برنشیند و بر روی یکنار دریا نهاد
نهر جوی که عبره میکرد مرکب و یاران آنجا میماندند و او با اسپ خویش تنها
بجد آنجا رسید و اسپ در جوی راند پاکیزه آمد اسپ [illegible] کرد و بمشقت
بسیار شناه کنان بکنار جوی افتاد و روی بمراجعت [illegible] جای متفاوت
و ران بیشه ها آمد و شد میکرد تا آبی یافت پاکیزه و روشن اندیشه کرد که لابد
این آب از عمارتی سایل شده باشد بر روی آب دویدن گرفت بسر چشمه
افتاد چنانکه در ابتدا ذکر رفت دختری دید بر همان صفت با خود گفت اگر جنیه
باشد بکشم و اگر آدمیست مطلوب منست شمشیر برکشید و بسر چشمه شد دختر نظر
بر او افگنده مرد خوب دید با تمام شمشیر برهنه در کف گفت ای جوان تو چه کسی و
و ترا چه نامست و انجا چه میکنی که مثل تو بدین جایگاه عجبست مهر فروز
گفت من آدمیم تو مرا از حال و نژاد خویش معلوم کن دختر گفت من نیز
آدمیم و مسکن من همین جایست و مرا دو پدرست یعنی پدر و برادر پدر و مادر
دارم و برادران بسیار مهر فروز گفت اگر بر تو گران نیاید مرا بگران مقام شما توانی برد
دختر بسبکی از آب بیرون آمد و او را تا بسرای خود برد در درون رفت مهر
فروز ساحت با راحت دید جایی قرار گرفت مادر از دختر سبب آمدن رسید
دختر حال مهر فروز شرح داد فرمود که بیرون شو و او را درون آور دختر چنان کرد

چون مادر او را بدید ترحیب و بشاشت بی نهایت نمود و گفت پسرها
پیش شوهر و برادران فرستاد و باز خواند چون رسیدند بر مهر فروز سلام
کردند و انواع تکلف در ضیافت و کرامت او تقدیم داشتند و بر کرم
و علم تا سه روز از وی هیچ سوال نکردند مهر فروز از مردمی و دلجویی ایشان عجب
میداشت چون سه روز بگذشت گفتند با چندین بهادری و فر و
بجمال و جمال مثل این جایگاه چگونه افتادی که بسلطانی و لشکری و
زنجی ماند تو گفت بدانید که من مردی ام از خواص شهنشاه عالم و از خویشان
او برای ریاضت نفس تماشا بشهرستان طوسان آمدم که شنیده بودم
و در دنیا برای شکار موضعی ازان بهتر نیست با بعضی از خدم روزی بر نشستم
و شکار کنان بدین مقام رسیدم دختر شما را دیدم و یاران من هر جای
ماندند و اسپ من درین جوی غرق شد اکنون شما دانید که من کیی
باشم که شما را از من عار آید یا بال و عدو شما احتیاجی باشد اگر لایق دانید
این دختر را بمن سپارید پدر و مادر و برادران گفتند مراینه منظر تو دلیل بر کرم
گوهر تست و ادب تو [illegible] بر فضل تو ما را بمثل تو چگونه میل نباشد اما حال ما
و افتادن بدین طرف آن بود که در مقدمه ذکر رفت و ما را برادر بزرگتریست
که بی اشارت و مشاورت او هیچ مهم روا نداریم و نزدیک بجا نشسته است
اگر تشریف موافقت ارزانی داری آنجا شویم و [برادر ما] عرض داریم مهر فروز
برغبت صادق سپاس داری نمود با همدیگر نزدیک او رفتند چون او را
دید در اکرام و اعزاز و اجلال اهمال نموده برسید از برادر که موجب
انعام نقل آورده ام این مختر حیث بیت پلی بهیچ بهانه و بی هیچ دلیل
ناگاه بجای عنکبوت آمد پیل اگر همی بود اعلام بالبیت فرمود

تا من بخدمت شتافتمی و شرف دیدار یافتمی برادر ماجرای حادثه و حدیث
رغبت حضرت مهرفیروز معلوم او گردانید فرمود که ترجمان نهان مردم
کرم است و ادب و احسان و وفا و حیا و امان من درین مرد خصال اجمال یافتم
که بحرکات و سکنات و سکوت و کلمات مترشح میگردد اجابت کنید
مگر خیر و فراغ ما را سببی بود باتفاق یکدیگر عهد بستند و عقد را حکمان طلبیدند
چون مهرفیروز ازین اندیشه فارغ شد کسی جست که بشهر طوسان فرستد
و احوال و اتفاق و جمال و کمال او را باز نقل فرماید یکی را از برادران دختر
برگزید و خبری نوشت بمتولی طوسان که من بدولت شهنشاه بمقصود
یافتم فی الحال سرعتی بحضرت فرستند و خدمتی که نوشتم روانه کنند و
برادر دیگر را بطلب یاران باز ماند و فرستاد تا همه را هدایت کرده نزد او
رسانید چون نوشته بمتولی طوسان رسید بحکم اشارت او مجزی فرستاد
شهنشاه چون خبر یافت گفت ع الحمد لله که بمقصود رسیدیم
فرمود تا بخود دارند و جواهر و جامهای با عهد و عماری پیش مهرفیروز فرستند و بجمله
ممالک آیینها بستند و در تعظیم و اجلال دختر اخلال جایز نشمردند چون آنجماعت
بحضرت مهرفیروز رسیدند نیز دان داشتند و متعلقان او از حشمت
و عظمت مهرفیروز واله و متحیر شده بزانوی عذر درآمدند تا این غایت
مهرفیروز بر زبان نرانده بود که دختر برای حضرت شهنشاه خواستم ایشان را
گفت شما را مژده باد که من رغبت بشما برای وصلت شهنشاه کردم و مرا
فراغتی است و قصه خواب محو آب برایشان خواند مسرت و بهجت
زیاده شد دختر تعجیل گسیل کردند چون شهنشاه بمعاینه مقارنه دریافت
و مشافهه بنگاهه رسید فرمود که اوست آنکه خیالش بمن نمودند و بر زاید

اعوام و تعاقب ایام و توالی لیالی معاشقه و مصادقه برقرار بود و
مستحکم ترمی بود تا شهنشاه روزی در اثنای محاوره ازو پرسید که زنان
ولایت شما را چشمها خوبتر و دهان خوشبوی تر و بشره نرم تر است موجب
و سبب این چیست دختر بلغت خویش جواب داد که جاوید فرخ خسرو خدای
انوشه و رجاوید اج بامدادان سفوذین چشم افروخ آج توستان گستان پوستین
ورستان بر زبان تن افروخ اج سیر و انگمم خوردن دهش افروخ — پوستین سم
شهنشاه گفت شاد باش ای حکیمه و اکنون مراد خویش خواه دختر گفت شهنشاه
فرماید انجا که پای دشت است و نام من برنهد با آب هیرمند شهنشاه مثال
فرمود تا چنانکه مراد اوست با آب هیرمند شهری بنیاد نهند بران مکان
قیاسان و مهندسان رفتند برای آنکه آنجایگاه مرتفع بود و آب هیرمند
نتوانست آمدن قضا را هم درین سال او را پسری آمد خسرو نام نهاد
شهنشاه را تمنا کرد که مرا بهمان موضع فرست که آوردند چه آب و هوای بلخ
مرا سازگار نیست باز نمودند که این موضع را که او فرموده آب هیرمند نمی تواند
رود دختر گفت پس پای دشت تا امروز پای دشت نام او بماند و آثار
آن بنیاد تا بعهد ما باقی بود و بر دست و آن جایگاه را که دختر اختیار کرده
بود شارستانه مرزبکوبند و بعد از آن از آنجا بدین موضع که شهرست — این ساعت سم
فرمود نقل کنند مهندسان بیامدند و بنیاد شهر بدین موضع که ابیانه سرای
بکوبند فرو نهادند اول آنجایگاه ما تا گفتندی این ساعت مسجد جامع
است و چشمه آبی در آن مسجد بود که مسقط او بکوه و خوا العمید بود در عهد ما بود دی — ویدا و هند
اندکی از آن آب ظاهر بود پس معصور و آب خنک و خوش و صافی و جاری
چنانکه بحلابه سر چهار پایان از آب ازین جوی داده ندی و چون شهر را بنیاد

نهادند باروی حصار از خشت پخته کردند چنانکه سه سوار هم بر رفتندی
و خندقی ژرف گرداگرد شهر بزدند عمق سی و سه ارش پهنا آن
و عرض یک تیر پرتاب و هر یک بدست و چهار در برین حصار بنهادند
باب جرجان باب گیلان باب الجبل باب البحر خواندندی
مساحت شهر چهارصد جریب زمین بود سالها بدین قرار بماند و قصر آمله
که زن فیروزشاه بود آنجا که این ساعت کوچه گازران میگویند پیش است
گازران بود و دخمه او نیز همانجا بعهد ملک سعید اردشیر خاک شویان دو
نیزه بالا در زمین فرو رفته بودند عمارات بسیار ظاهر شده دخمه و گور
بدید آمد فی الجمله عمارت شهر در مدت حیات فیروزشاه بدین قرار بماند
چون او درگذشت پسرش خسرو نشست در تحصین عمارات مبالغه نمود
بیرون از خندق قصرها ساخت و دار الملک خود گردانید تا از اطراف
عالم مردم رغبت بدو کردند و اکابر و ملوک برای جوار پادشاه کامگاه باغ
و سرای و بازار و مستغل بنا نهادند و حصار دیگر از گل بفرمود گرداگرد
این عمارت بکشیدند و ما بین السورین را ربض گفتندی و هرچه بیرون
سور گل بود ربق در قبالهای کهن این ذکر بسیار نوشته یافتیم معنی آمل
بلغت ایشان آهوش است و آهوش و آمل مرگ را گویند و بدین کنایت
از آنکه ترا هرگز مرگ مباد و آورده‌اند که چون اصفهبد مازیار بن قارن
سورهای آمل خراب میکرد بر سر دروازه گرگان بتوقه یافتند
ستبر سر او بقلعی محکم کرده متولی آن خرابی بفرمود تا بشکنند لوحی برو
افتاد کوچک از مس زرد برو سطرها بخط کنج نوشته کسی را که بر آن
ترجمه واقف بود بیاوردند بخواند هرچند استغفار کردند گفت تا تهدید و وعید

انجامید

انجامید گفت برین لوح نوشته است که بکان کنند و بدان کشند و هر که
این کند سال بسر نبرد همچنان آمد سال تمام نشده بود که مازیار را گرفته بسر
من رای بردند و هلاک کردند و کیفیت آن حکایت برود و مسجد جامع
آمل بایام هارون الرشید سنه سبع و سبعین و مایه بنیاد افکندند متولی
این عمارت ابراهیم بن عثمان نهیک بود خواست این جایگاه اول بخرد مسلم
نشد تا آن وقت که جد ابو الحسن بن هارون الفقیه انبارک نام مسلمان شد
او را مبارک نام نهادند سرای خویشتن بفروخت بعد از وی هرکس تبرک بفروختند
چون عمارت تمام شد خواستند تا قبله بدید کنند چهل شبانه روز باران
بود و وضع تعیین بتحقیق میسر نشد بحدس و تخمین فرو نهادند و بهای این
موضع که جامع است هشت هزار و سی و دو دینار برآمد طول مسجد نود
و سه ارش بود و طول یمک ده ارش و در و سیصد هزار و ششصد و
چهل درست بود دیگر آلات برین قیاس باید کرد و چهل و هفت هزار
سیصد و چهل دینار بعمارت صرف شد و بوقت فیروزشاه که بانی اصل
بود از حد گرگان تا بحد گیلان و موقان بر ساحل دریا خندقی کشیده بود
و هنوز اثر آن خندق بر بسیار مواضع طبرستان ظاهر است فیروزکنده میگویند
و برداذی در تصدیق این معنی مبالغتی نمود و بوقت آنکه اساس شهر آمل
می نهادند مردی صاحب عیال مجرب زمین ملک داشت که زندان او
بود برو تکلیف فروختن کردند اجابت نکرد و گفت فرزندان دارم
درین شهر فرزندان بی ملک اسیر مانند و بی حرمت شوند میان من و شما
قاضی و حاکم عدل شهنشاه است پیش فیروزشاه این حکایت نوشتند جواب
فرمود که راست میگوید باید که اول او را چندان مال دهند که از جمله توانگران

ترنجه

امارت

بطبرستان آمدند

شود و بعد از آن بملک او تصرف کنند **ترنجه** اتفاق تمام او
از توران چیرست بعهد فرخان بزرگ با ترکان مصالحه رفت که ضریبه
خزینه بستانند و بطبرستان تعرض نرسانند چون دو سال برآمد دربندها
و مسالک ممالک را استوار کرده بجای ضریبه خزینه و آثار و نهادن
نمودند بعد تحصین مضایق و تمکین مداخل و مخارج ولایت از هامون بر جانب
بموضعی که فیروزآباد گویند بحد لوتر بار شد و معسکر خود ساخت ترکان چون
خلاف وفا بدانستند صول پادشاه ترکان بدین موضع که شهرست لشکر
کرده بطرف غارت و تاراج تاختن نمود تا شبی فرخان برسبیل شبخون
بر سر ایشان تاخته ظفر یافت و صول را با جمله حشم ترک بکشت چنانکه پشته پشته
از کشته پدید آمد و ما بقی که از لشکرگاه غایب بودند بیشتر گرفتار آمدند
و طمع ترکان از طبرستان منقطع شد این موضع را شهر ساختند و توران چیر نام نهادند
شهر **مامطیر** چون امام حسن بن علی صلوات الله علیهما بمامطیر رسید و مالک
اشتر نخعی و سپاه عرب با او بودند بعهد خلافت عمر هنوز آن اهل معسکر
و نیاز او کر باقیست مالکه دشت نیکو بیند آن موضع که مامطیرست
بچشم امام حسن بن علی علیه السلام دلگشای و نزه آمد اکثر بیشها و مرغزار
و شکوفها و ارتفاع بقعه و نزدیک بساحل دریا دید گفت بقعه طیبه
مامطیر از آن تاریخ مختصر عمارتی پدید آمد تا بعهد محمد بن خالد که والی ولایت
بود بازار و عمارات بنا فرمود و در سنه ستین و مایه مازیار بن قارن مسجد
جامع بنیاد نهاد و شهر گردانید **ذکر تفصیل شهرها** که بیرون دربند همیشه
است انچه معتبرست و بطبرستان منسوب و متصل گرگانست گرگین
بن میلاد بنیاد نهاد مساحت دایره او چهار فرسنگ بود همیشه لشکرگاه مرزبانان

طبرستان

طبرستان آنجا بود چون گرگین میلاد آنجا مقام ساخت خربندگان او
بحاجور باستراباد آمدند و خانه ساختند بطول مدت عمارت زیاده می شد
استراباد نام نهادند و از دینار جاری شرقی تا ملاط که حد طبرستانست
بطول و عرض کوهها کشیده از ری و قومش تا بساحل دریا جمله دیهها
بیکدیگر متصل و معمور بود چنانکه یک بدست زمین خراب ولی منفعت
نیافتند و بیت و دشت شهر بود و درون دربند همیشه که جامع و مصلی
و بازارها و قضات و علما و مساجد و منابر بودند بدین تفصیل بهامون
آمل و **ساری** مامطیر **رویست** ارم ترنجه شله مهروان بجوری اطم
چالوس طبرانک طمیس یعنی تمیشه گرگان **بکوهستان**
کلار رویان نمار کچویه ویمه شلنبه و باد [illegible] انجوه یعنی امیار کوه سارجام
هزار گری دماوند **لارجان** خراج طبرستان بعهد ایام طاهریه
شش هزار بار هزار و سی هزار درم بود بدین تفصیل **ساری تا تمیشه**
هزار بار هزار و سیصد هزار **مامطیر و ترنجه** سیصد و هفتاد هزار **آمل**
هزار بار هزار و چهارصد هزار **چالوس و رویان** سیصد هزار **رویان** نهصد
هزار **زان حال** سیصد و شصت هزار **دماوند** هزار بار هزار و دویست
هزار و ضیاع طبرستان بر سه قسمت بود و محصول بایام طاهریه هفت
هزار بار هزار و نهصد درم بود بدین تفصیل **الموقوف** بحور و خلاص هفتاد
و دو پاره ده بود هزار هزار و سیصد درم **الموقوف** با مونه که خلیفه از
اصفهبد جمشید خرید سیصد هزار درم **غلات فضایل** مرغ و ماهی و دیباو
او دیه هزار هزار و سیصد هزار درم **بیغو** امیارکوه دامور و دو هزار و ده
هزار و پانصد هزار درم **ضیاع** که محمد بن عبدالله طاهر را باقطاع داده بود

هزار هزار درم ضیاع غلات سلیمان بن طاهر هزار هزار درم جمله
ضیاع طبرستان و خراج و عامات دخل از رسومات طاهریه سیزده
هزار بار هزار و سیصد و سی هزار درم بود خلاف محصول بیرون بیشه

باب سیم در خصایص و عجایب طبرستان در قدیم الایام همیشه طبرستان
اکاسره و جبابره را پناه و کهف و ملجا بود از حصانت و امتناع توعر مضایق
تا شد خزانه کنوز و ذخایر انجا فرستادندی و هر جباری که دشمن برو غالب
شدی و بر روی زمین و در دیگر اقالیم مقام نتوانستی نمود برای امن بدین
زمین آمدی و از مکاید دشمن فارغ بودی و مملکتی منفرد بود و پادشاه
یکی و اهل طبرستان را هیچ چیز که از دیگر ولایت آورند حاجتمندی نبود و هر چه
در معموره دنیا موجود باشد برای تعیش درو حاصل و خندان گیاه تر و
تازه در کل فصول بر اوان درو شکفته و خندان و آبهای صافی خوشگوار
و انواع نانهای پاکیزه از گندم و برنج و جاورس و اقسام گوشتهای طیور
و وحوش خلاف انچه بدیگر ولایت باشد و طعامهای لذیذ و
شرابهای مروق از زرد و سرخ و سفید بلون چون شنبلید و لعل و
گلاب و بصفا و رقت چون اشک عاشقان و نشاط آور چون
وصل معشوق و کم غایله چون صحبت مصلحان و بسیار قوت و منفعت
بی صداع خمار و خوشبوی چون مشک از فرو زمستان طبرستان بخلاف
ظریف دیگر مواضع و تابستان چون ربیع و زمین از جمله ریاض و حدایق
که چشم الا بر سبزه نیفتد و شهرها و روستاها بیکدیگر متصل و بناها و قات از
سنگ آبها بر سر سنگ ریزه روان کوه و دشت و دریا مجموع هوای او
بر جهت شمال معتدل نرم الا انست که بسبب قرب دریا و بسیاری ابرها

میغ

میغ و غیم در بعضی اوقات بیشتر از ان باشد که بدیگر ولایت **حکایت**
ابو عبد الرحمن محمد بن الحسن بن عبد الحمید الطراسکی القاضی حکایت
کرد بحیث ابو الحسن علی بن محمد الیزدادی رحمه الله از پدر خویش از
شیوخ متقدم که در حد لمراسک شهر خواستان بن زردستان
نام مردی بود بسیار مال و چهارپای و تجمل با کبر سن و تجربه و خرد و فرزندان
و نبیرگان و اعمام شایسته داشت همه بر طاعت و متابعت او کمر بر میان جان بسته
و بران دیوار که انوشروان عادل بنیاد نهاده بود و ذکر آن برود خلفا عن
سلف معمار چون اصفهبد فرخان بزرگ ساری بساخت و خندق فرمود
زد و روستاها پدید کرد از جمله نواحی خلایق روی بحضرت نهادند و بر
اصفهبد ثناها گفتند و بر تصویب رای او بر تحویل آن عمارت تحسین
و آفرین فرمودند جز این شهر خواستان تا برای ملک عرض داشتند
که شهر خواستان از وفور خدم و حشم تکلف نموده موافقت روا نداشت
بر خاطر اصفهبد اثر غبار غیرت ظاهر شد فرمود که دو سوار بفرستند و او را
حاضر کنند چون سواران بدو رسیدند مهمانی و جشنی ساخته بود و مهتران
حوالی بخانه او نشسته فرزندان را گفت تا ایشانرا فرود آورند و انچه عزیز
داشت و شرط مراقبت حرمت پادشاه باشد بجای آرند و او پنهان
در سرای رفت و فرمود تا متاع طبرستان از جامهای ابریشمین و پشمین
و قزین و کتانی و پنبه و انواع نانهای پاکیزه و حلواهای گوناگون و دبسهای
حلو و حامض و نبات زرع و نبات الما و گوشتهای صید قدید و تازه
و مرغان خانگی و هوائی و میوه های تر و خشک و شرابها بالوان مختلف
و ریاحین و از هر چه بطبرستان در هیچ دیار نباشد گرد آوردند و در جوالها

بود در جوالها نهادند و بجهور شب برنشست که چون روز شد بپاوی رسید
قصار را در ابزو زر بساط بزرگ بساط باز کشیده بودند و اصفهبد بر تخت
بلند برنشسته و خطبه بر رسم ملوک ادا میکرد و در اثنای خلال سخن گفت ای اهل
طبرستان بدانید که شما جماعتی بوده‌اید در کوه‌ها و بیابان افتاده نه ذکری از شما شایع
و نه رغبتی مردم اقالیم را بدین ولایت و اوطان شما در میان بیشه‌ها با وحوش
و سباع آرام یافته از رسوم مردم و خفض عیش و لین ملابس و مرکب
و از اسباب تازیان و استعمال طیوب بیخبر من شما را بآسایش و مکارم
اخلاق و داشتم و شهرها ساخته تا محط رحال اکابر و تجار گردد و از جایها
دور نفایس و رغایب پیش شما آورند و از جمله معارف و مذکوران دنیا
گردید و شهرهای شما در تعداد آید همانا این شفقت و تربیت بجای خویش
کردم و مستحق شکر و سپاس باشم حاضران مجلس از هر طرف بدعا
و تحسین و ثنا و آفرین برخاستند الا شهرخواستان که نه برخاست و نه زبان
بثنا بگشاد اصفهبد دیده بر وی گماشته بود چون از وی هیچ نشنید و انکاری بر
سیما و جبین او پیدا دید آواز داد که ترا چه افتاد که چون ماهی بی زبان و چو
بار بیجان شدی شهرخواستان لبیک گفت و برخاست و زمین بوسه
داد و گفت اگر پادشاه اجازت فرماید سخن گویم فرمود آنچه حق باشد
باز نمود شهرخواستان آن ده خروار بار که آورده بود پیش آورد و گشوده
و بعد ازان گفت اصفهبدا اصفهبدان تا دوران جهان باقی بادا ای جماعت
مجلس ما مردمانی بودیم درین ولایت مستغنی از آنچه از دیگر ولایت آورند
و خدای تعالی و تقدس فارغ گردانیده بکفاف قناعت گزیده در فراخی
و راحت روزگار گذرانیدیم نه مانعی و حاسدی و نه منازعی نه کسی بر اسرار

ولایت ما واقف نه کسی را بمحاربت ما رغبت نه ما را بکسی حاجت سرایهای
و مزارع و شکارگاه و داخل خندق بر مرد و فرسنگ رئیس و مهتر و پیشوای
مقتدا و مطاع نشسته این پادشاه و شهریار که کامکار باد جمله غربا و بیگانگان
بر ما و اسرار ولایت ما واقف و خبیر گردانید و هتک استار احوال ما
کرد و خصما و بر ما پدید آورد و بعد ازانکه از ممنوعی هیچ آفریده درین ولایت
نتوانستی آمد امروز مردم روی بما نهادند و مقام می سازند و بخت زود
باشد که با ما در خلاف آیند و منازعت و مخاصمت پیش گیرند و این
دیار بر ما تنگ گردانند و مخلفان و اعقاب ما را آواره کنند حاضران و
اصفهبد اصفهبدان را معلوم شد که حق و صدق میگوید اصفهبد او را تصدیق
کرد و گفت چون اینجا رسید چاره چیست بعد ازین شهرخواستان گفت
قضی الامر و لا مدفع له الیوم این زحمت در یافت میسر نشود اگر
پیش ازین با من مشورت رفتی من راه نمودمی و رای زدمی انشاء الله
باقبال پادشاه جز صلاح و فایده نبود و صلاح و عفت زنان طبرستان
و دیانت و امانت و نیکویی و پاکیزگی پیش ازین بذکر شاه فیروز
و آن ذکر رفت و عبد الرحمن خوززاد گفت در کتاب مسالک ممالک
که حکما جمع شدند بر بهترین مواضع و نزه و با تمتع که طبرستانست و سمرقند
و حصین بن منذر الرقاشی برای بعضی از خلفا وصف سمرقند کرده است
کانها السماء فی الخضرة و نهرها المجرة للاعتناق و سورها الشمس للاطباق
بوزرجمهر را انوشروان از طبرستان پرسید فرمود که اسماط و بستان
و عبد الله بن فخته گفت او را طبرستانی می باید گفت که بجنانست که بشبر
آراسته‌اند سهلیه جبلیه بحریه غابیه ریاحیه محالها للوکها وزر و بیت

دنیا ضمها لا یهما خزانة و بحر ما لهم مسجد و منعید و سهلها الجنان

من طبرستان بلاد مشتری — و دار قوم من ابناء الری
مدینة خضراء من جاور نا — الی شیطانی ردا بها العصی
تری الزروع تحتها یبابیها — تجری دواعلانا الثمار تجنی
شیدوا العلیا علی البحر بدی — سیفها اذا جری اوار یجتنی
کانما خباث عدن ثلت — الی دارها بحجة لمن دوینی
وطرقها السندس فی خضرتها — غنمها نور رمیح دوینی
وطرما تعرف فی الخیاتها — کانها روض جنان فی سبی

هرگز در وی ماران گزنده و کژدم و شیر و ببر و سباع و حشرات موذیه نباشند چون ماران سجستان و هندوستان و کژدم نصیبین و کاشان و جانک سوقان و ملخهای عسکر و رتیلا و کیک اردبیل و سباع عرب و تمساح مصر و کوسه بصره و قحط شام و گرمای عمان و شیراز و امواج بجاع اهل عالم است که برای مقام متجمل مثل طبرستان طرفی در همه دنیا نیست نباتات از هیزم و میوه ها و نیها و ادویه دشت و کوه و کاتها و کرد و دراج و سنگ سرمه و بسیار جایگاه معادن زر و سیم که درویش را حسب منفعت است و تعیش و توانگر را تجارت و منال و انواع ظرایف کتانی و پنبه و تو و صوف و ابریشم را اصناف مختلف زرین و سیمین که شرق و غرب عالم از انجا برند و نیز وادی آنجا در دوات که در عهد اول برای طلس و تسیح و عقابی مثل بنا و انواع بسیار بهای و ستلاطون مرتفع و سرب گران قیمت و کاوزی که در انی آن حورت نبندد بنیکوئی و خوبی و ... ابریشمین و پشمین و تیرهای باریک و اتخاذ بهتر از جهرمی و قالیهای محفوری ...

جانک سوقان گرد را گویند

شراب ...

انماط

بغدادی و حصیرهای عبادانی بطبرستان آمدندی و از انجا با بعضی بلاد عالم جلب کردندی که در همه افاق مثل آنکه انجا بافند نبود و بازار متاع عتیقین و بلغار با بعهدها آمل بود و مردم از عراق و شام و خراسان قصد او نمودند بطلب متاع و با آمل آمدندی و بازرگانان مردم طبرستان بیلغار و تقیین بودند بحکم آنکه سقین از آن لب دریا در مقابل آمل نهاده است و چنین گویند که چون با سقین کشتی رود به ماه برسد و چون از انجا آید جمعه آدینه اینجا نماز گذارند و آدینه دیگر با طبرستان باشند از آنکه چون میروی بغرازست و چون می آیی در نشیب و زنان باشند در طبرستان که بروزی پنجاه درهم بچنین صنعت دست خود کسب کنند و هرگز در رو درویشی بدرقع چنانکه در سایر بلاد باشند یافته نشود حکایت میگویند قومی طبری بمکه متاهل شد و چنانکه عادت حب الوطن است هر روز بعجائب شهر خویش سخن گفتی تا روزی بر زبان او گذشت که از آمل هرگز درویش سایل نه بینند مردم مکه تهمت بر آن گماشتند که تکذیب دعوی او را برهانی نمایند تا وقتی از اوقات یکی را یافتند پیش او آوردند پرسید از آن سایل که از کجائی گفت من از آملم و محله من چاله مگوی و همه نشان شهر داد عاقبت مرد طبری پرسید که شهر تو را کس چگونه گفت دامن دیگر باره پرسید که چپ را چگونه گفت چپ فرمود که حق باتست تو دروغ میگویی طبری زاده نیستی و او را سوگند می داد سایل گفت حق باتست من رضیع بودم از شهر ری طبادر و پدر انجا بردند و متاهل شدم و نشو و نما یافته او را پرسیدند که تو را چگونه معلوم شد گفت آمل دامن را البز گویند و چپ را کربون و خراجهای طبرستان سهل و آسان باشد بعهد ملوک باوند نه بر رعایا و نه بر معارف و ارباب املاک خراج نبود

وآبهای آن ولایت مباح باشد و همیشه ملوک و امرا و اصفهبدان طبرستان
بزرگوار تر از همه بودند و خلفا و سلاطین و اکاسره و جهانداران قدیم بی رای
و مشورت و موافقت ایشان کاری پیش نگرفتندی و برای او کیاهای
عهود اول از ایشان بیعت طلبیدندی و با دوست و دشمن زندگانی بموافقت
میکردند و علما و کتاب و اطبا و منجمان و شعرای ایشان عدیم النظیر بودند
و هر یک از شاهان که بروز نکبت پناه بطبرستان کردند یاد کردیم بعد از آنکه
ذکر منوچهر و افریدون در مطلع این باب شرح رفت چون رستم زال حکایت
دیو اکوان در دریا افکند بساحل دریای طبرستان که قلزم میخوانند بیرون آمد
مردم را حال خویش معلوم کرد او را تربیت کردند و در تعهد او مبالغه نمودند
بمال و چهارپای و خدم و حواشی و آلات و اسباب پادشاهی مدد کردند
و پسر او سهراب بطلب او توران و ایران و هند و روم جهان می گشت
و عاقبت بزمین رویان بموضع لکیش هم افتادند میان ایشان
بحکم آنکه یکدیگر را نشناختند مصاف رفت سهراب از او زخم یافت
پدر را وعید کرد چنانکه در شاهنامه مکتوبست پدر را معلوم شد که پسر
اوست تابوتش برگرفت که بزابل برد چون بجاری رسید آنجا که
قصر طوس بود فرو نهاد که حرارت هوا اکثر شود در برگیرد خود اتفاق نیفتاد
میگویند قبر او آنجاست چون اسکندر بر زمین پارس مستولی شد
دارای بن داراب از او گریخته پناه بطبرستان کرد و پیش اسکندر پیام داد
که گیرم هفت کشور زمین بر من تنگ گیرد زمین فرشواذگر را چگنی و در
دارا را من بکوه تاجی وادارم بویشه نزدیک بدریا تا سنه احدی عشر
و ستمایه بجریه معمور دیدم و بعهد خسرو پرویز خال او گستهم بسبب آنکه برادر

گور داد

بی حرز

بندویه را خسرو بنوبت و دست و پای ببرید و او بخراسان نایب خسرو
بود از این خبر یافت بگریخت و بطبرستان آمد و خواهر بهرام چوبینه را
بزنی گرفت تا بعد از او را بنو مود گشت که غیر از این با او هیچ بدرست نداشت
و در شاهنامه ذکر این حکایت مستوفی آورده است و سلیمان نام
شاهی بعهد اکاسره پناه بطبرستان کرد و بدین موضع که قلعه کسلیان
است خانه ساخت و بطبرستان که خانه را کوخه و قلعه بر و موسوم است
از آن تاریخ تا بعهد ما و ثلاث عشر و ستمایه این قلعه معمور بود عجایب
طبرستان یکی کوه دماوندست که علی بن زین الکاتب در کتاب فردوس
الحکمه آورده است که از دامنگ تا قله او بدور و ز شوند و او همچون گنبد
مخروطست و بر همه جانب او ابدا برف باشد الا بر سر او و ساحت
جوب زمین هیچ جای برف ناستد زمستان و تابستان و ریگ بود
چنانکه چون پای بر وی فرو شود و چون بر سر کوه استی بر آن ریگ همه
کوهها چون پشته نماید و دریا در مقابل او راست ایستاده سی سوراخ بر سر
این کوه باشد که دود کبریت از وی بیرون آید و آوازهای عظیم با هم از این
سوراخها استماع شوند از لهب آتش که تحقیق شود که در جوف و میان کوه
آتش است و هیچ حیوان بر آن قرار نتواند گرفت از تختی باد که جهد و میگویند
کبریت اصحاب کیمیا می شاید یافت و در عهد شمس المعالی قابوس یزدادی
آورده است که جوانی بود پسر امیر کا خوانندی آنجا کبریت احمر بدست
آورد و زر میکرد تا پادشاه را معلوم شد و در اخبار اصحاب احادیث چنانست
که صخر جنی صاحب انگشتری سلیمان نبی چون حضرت سلیمان او را بگرفت
آنجا محبوس کرد و از حق تعالی درخواست که تا قیامت او را آنجا عذاب فرماید

وازامیر المؤمنین علی ابن ابی طالب نیز چنین وارد است باشاید صحیح اما احوال
بوراسب و حکایات او که مامون عبدالله خلیفه تفحص حال او فرموده بعهد
هرمز دشاه خسرو پرویز و حکایت موسی بن عیسی الکسروی که در کتاب
پیروز مهرجان آورده است وحالت کنیزک و حره السعیه چون از عقل
دور است واز اخبار اصحاب شریعت منقول نیست ترک کردم تا
خوانندگان بر تکاذیب حمل نکنند و در اخبار مجوس و براهمه ایشان
چنانست که نوشروان عادل معتمدی پیش او فرستاد چون او را یافت
وسلام کرد گفت ترا که فرستاد پیش من گفت کسری انوشروان بر
پای خاست و دعا گفت و سه خبر تا صد داد بهر و گفت این هر سه
بخدمت او بر و بگوید تا مرا آزاد کند و این سه معجون یکی برای دفع پیری
بخورد و یکی برای هضم طعام و دیگری برای قوت مجامعت چون آن پیش
انوشروان آوردند دران نگرید عجب داشت و گفت ما را بدین معاجین
حاجتمندی نیست چه پیری وقار و فر و زیب مردست کاشکی بر شدمی تا
شکوه و هیبت و بهای من در دلها زیاده گشتی اما مجامعت و رغبت
بکثرت معاشرت معاذالله این چه معنی دارد نقلست از حال صحت
عقل و ثبات دل با حالت جنون واگر نه برای بقای صورت انسانی نسل
بودی هرگز مرا اختیار نفتادی و میل ننمودی لیکن حدیث گوارش طعام
تا بیش خورم چون حاصل آن جز زیادت زیارت مبرز نیست زهد و امساک
اولیتر واگر نه برای سد رمق طبیعت انسانی باشد هیچ عاقل چون بهیمه بعلف
خوردن نباید رغبت کرد و با آنکه اینهمه هست نشاید که آن حرامزاده برای
هلاک داده باشد پس بفرمود تا آنچه برای دفع پیری آورده بود مهر برگرفتند

وبر سر سگی سفید مالیدند هر ساعت سر سگ بزرگتر می شد و ورم میگرفت
تا چندان گشت که سر گاوی و می طپید تا جان بداد نوشروان فرمود
تا سگ را بنهان جای بخاک کنند پادشاهی بود که او را ماهیه سر
گفتندی سر کوچک داشت و هیچ موی بر سر او نبود تابستان و زمستان
شبانروز بامداد و دستار بر سر پیچیده داشتی چنانکه هیچ آفریده سر او نتوانستی
دید که چگونه است بعضی گویند جهود بود و نام او شمعون و بعضی برآنند که مجوس
بود نام او بابی بن فرخ آذین مادری داشت روزبت خورشید نام
محلت رستاوه که در زمانه قتل او بود موضع ایشان بچهار فرسنگی آمل بکنار
دریا چنانست این جماعت او را آسی یشه میگویند قصر و سرای او بدی
بود که اکنون نیز معمور است و طبیر میخوانند میان ده کیلنکور و شیرآباد
پشته ایست عظیم بلند تنند که اکنون ماهیه سری ذر میخوانند و در حوالی
آن خندق ژرف و در و آب منجلاب بسیار که هرچه درو افکنی بر زمین
نرسد والا بزورق نشاید گذشت اگر وحشی درانجا افتد هرچه حرکت
بیش کند بیشتر بزمین فرو شود و ازان جانب که بجهت شمال است عرصه دارد
که نرگس منفتح فایق روید که در جهان بوی آن نرگس نیست و بعهد و طبیر
انجیر خرمانی بودی بهتر از حلوانی و ماهیه سر که پادشاه بود ظالمی جباری
طاغی عاتی مستبدی که اهل ولایت ازو ستوه شده بودند مالهای بسیار
جمع کرد و در زیر بناهای آن موضع دفن فرمود و در عهد عبدالله بن محمود بن نوح
ابوالعباس که والی طبرستان بود بر صد ساله ازان ناحیت پیش او آمد
و نشان داد ابوالعباس جمله فیالسان را با ابنای خویش بو طبیر فرستاد تا آن
گنجها بر دارند بسیار کوشیدند و مالها صرف کرده روزگار دراز بدان مشغول

اخری نسخه

هر وقت که بوضعی رسیدندی که علامات آن ظاهر شدی از جوانب درهم
افتادندی و مردم را هلاک کردی هیچ علم و حیلت سودمند نیامد تا عاقبت
ابو العباس برمک فرمود حکایت افسوده‌اند که بعضی از اکاسره معتمدی
پیش بادیه سر فرستاد که بجد تمت بیاید و اگر نه با تو خطاب رود و رسول را
بدان جایگاه فرود آوردند و فرمود تا در تعهد او مبالغه نمایند و طعامی ساخته بود
که بروز هیچ دریغ و نبات الا آواز ندادندی و چون شب درآمدی چندان
آوازهای مختلف دردادندی که تصور می‌شد که آسمان و زمین آن
موضع در جنبش آمد چون رسول کسری آن شب هول رستاخیز شنید
چون بهوش شد سراسیمه شد و پرسید که این حالت چیست گفتند
نگهبانان ملکند شب گفت بروز کجا باشند گفتند بروز آسایش میکنند
چون رسول کسری باز شد این حال عرض داشت او را گفتند تو این
حالت بخواب دیدی و خیال بستی که به بیداری نیافتی و تاریخ برامکه
چنانست که این بادیه سر صاحب انگشتری برمک عبدالملک
مروان بوده و دران کتاب اول این حکایت نوشتند و نزدیک من
دروغ است بسبب آنکه بادیه سر پیش از عهد مبارک صاحب شریعت
بوده و عبدالملک از خلفای بنوامیه است و حکایات بسیار نزدادی از
بادیه سر و پادشاهی او در کتاب خویش آورده است که همه خرافات و افسانه
عجایب است بسبب آنکه نامعقول بود ترجمه آن نرفت دیگر بناحیت
امیدوار کوه چاهیست که آنرا چاه و چخن گویند پایان آن پدید نیست بوتها
فرو از رسن انجا برده‌اند و درهم بسته و فرو گذاشتند بقعر آن نرسید چون
سنگ درانداختند ساعت بساعت آواز میرسد تا آنکه از بعد آواز منقطع شود

و پیوسته از این چاه بادی خنک خوشبوی بموسم تابستان بیرون می‌آید
و در حوالی آن چاه درختان باشند که در شب و بلوط مانند از انجا برند
برای خوشبوئی چوب و تابستان چون بران چوبها نشینند خنکی یابند
و مرغانی که سقا خوانند پیوسته بران درختها نشینند دیگر بناحیت اردیال
دهیست حروف که آنرا سعدآباد خوانند هر کودک که بفصل تابستان
انجا از مادر جدا شود و بوجود آید بکودکی بمیرد تا چنان عادت رفت که مادران
بوقت وضع حمل از انجا بموسم تابستان بموضع دیگر نقل کنند دیگر بناحیت
کلار دهیست دلم گویند هر کرا بدان ده برآید عمرش از بیست سال برنگذرد
دیگر بناحیت ناتل دهیست مندور گویند شصت جریب زمین بود
برنج در وی کشتندی ازان زمین چندان آب پدید آمدی که آن برنجزار
تمام بودی و آب بر و راست کردن حاجت نبود و بوقت درویدن
دیگر باره آب ناپدید شدی و هم بناتل دهی بود نگارستان گفتندی بر سر
کوهی ازین ده سنگی بود و در حوالی آن سنگ صحرا و شش یخ فرسنگ باشد
از آمل تا انجا ازین سنگ یخ تنگ آب زلال صافی بیرون آید هر وقت
که تابستان گرمتر بودی آب بیشتر یخ کردی و بزمستان یک قطره نیامدی
دیگر در نواحی آمل گیاهیست که کندبیزوه گویند اگر او را با پوست بالند و
بر قضیب مرد مالند انعاظ گیرد و ورم کند و دو چندان شود که بوده باشد
و بعد یکساعت با قرار آید و آن گیاه را برگها خود کی بود دیگر قصبه
چالوس خاصیت او آنست که پوستهای آدمی سپید کند چنانکه اگر کنیزک
کابلی و هندی یکسال انجا مقام کند چون رومی و سقلابی شود و این خبر
مشهورست دیگر بونزاد و سرمزد کوه جایگاهیست که در و چاهیست چون

امساک باران باشد در سالهای بی آب اهل آن ناحیت سیر نباشند
و دران چاه افکنند از آسمان باران آید و آزموده اند که هر که سیر نباشد
دران سال بمیرد دیگر بامیدوار کوه گیاهیست که اورا کوثر نیز خوانند هر که اورا
بر کند خندان یا گریان یا سخن خوب گویان یا بازی کنان و بکسی دهد تا
بخورد آنکس که خورده باشد چندانکه بر شکم او باشد بران صفت باشد که
کنده بودند دیگر بنواحی طبرستان جایگاهیست که انرا بابزه کوه گویند
بعهد یزدادی در بند بود انجا و فیروزکوه گویند بدان کوه پیوسته کوهیست
گرد و روز هر قاتل بروید دیگر ناحیت رودبار سنبل روید و بوخداهر فرد
کوه انوخرو روید چنانکه بمکه و ایشان آنرا اشکواش میگویند و اشنان
و نفت ازان می سازند دیگر بسیاه رود جمنو بره دانگی گرداپست که
انرا گرداب گویند چون اسکندر رومی مالهای دنیا جمع کرد انجا فرو نهاد و
دفن کرد پادشاهان باوقات بسیار حیلت کردند تا بر دارند روزی
نشد آخرین ماکان بن کاکی بود مال بسیار بدان خرج کرد و آبها بیفکند
و حیلها بکار آورد تا بجای رسید که گنج و خشت و اثر عمارت پدید آمد
گفتند فردا بمقصود رسیم آن شب آب فرو آمد و جمله ناپدید کرد و اندر آن
آن شب بخواب دید که بیهوده جان مکن که برای تو نهاده اند لابد دست
ازان باز داشت و بعد از و کس را هوس نیفتاد بهشت و پنج سال
لابد قحطی پدید آید و نرخ غلات گران شود اگر چه سهل بود دیگر
اژدها و سام نریمان که جد رستم بود و شاعر طبری گوید جرب نه هشتر تر
بوم بدلیری ای سوم چنان بود که بشهریار کوه اژدهای پدید آمده بود که
پنجاه هزار گز بود و آن نواحی تا بدریا بصحرا و کوه وحوش ازبیم او گذر

نتوانستند گرد ولایت باز گذاشتند و او تا بباری بیامدی مردم طبرستان
پیش سام شدند و حال عرض داشتند سام بیامد و اژدها را از دور بدید
گفت بدین سلاح با او هیچ جرأت ندارم سلاحی بساخت اژدها آن وقت
بده الارشش نزدیک دریا بود اورا بجایگاهی که کاو کلاده میگویند دریافت
اژدها سام را بدید حمله آورد سام عمودی بر سر اژدها زد که از هم فرو شد
و بانگی کرد که هر کس با سام بودند از هول آن بانگ بیفتادند و دم خویش
گرد میکرد تا سام را در میان گیرد سام چهل گام باز پس جست اژدها
تا سه روز می جنبید بعد ازان چاره جز هلاک ندید هنوز بدان موضع سبزه نمیروید
و اثر برقرارست و این خبر مشهورست باب چهارم
در ذکر ملوک و اکابر و علما و زهاد و معارف کتّاب و اطبا و اهل نجوم
و حکما و شعرا از متقدمان اصفهبد مازیار بود که ازو کافی تر پادشاه بعهد او
نبود چون بروزگار او رسیم معلوم شود حکایت روزی او براسب
خاصه او بر نشست و میگردانید ازو پرسید که درین اسب هیچ عیب
پیدا نی گفت در همه عالم مثل این اسب نیست چه عیب دارد مازیار
گفت در هر دو شالنگ او مغز نیست بفرمود تا اسب را بکشتند
همچنان بود که او گفت روز دیگر برای او وصف کردند که بطخارستان
در گله فلانکس اسبی است بصد هزار درم جماعتی را که باسب شناختن
مهارت و بصارت داشتند مالها داده باسب خریدن فرستاد و فرمود که
اول بطخارستان بروید آن اسب بخرند چون انجا رسیدند خداوند اسب گفت
همچنین بجمله فروشم و نگذارم که بر نشیند اسب بغایت نیکو شایسته
اعضا و قوایم متناسب بود پیش اصفهبد نوشتند که حال برین جملتست

رایض

در آن شهر

فرمان چیست جواب نوشت که خداوند اسب تا عیبی زچند شرد چنین
کمند باید که شما در دیدن اعضا و تناسب خلقت احتیاط تمام بجای آرید
و مال بر جهید بران قرار که کمند در وا افکند اگر گوشها راست کند و نظر تیز
میان هر دو دست میزند و دنبال در خویشتن گیرد هیچ درست باشد
و اگر چون کمند گردن او در افتد گردن بر کند می نهد و پهلو بر میکند و هر دو
گوش فرو می افکند عیب رد کنید و البته نخرید چون نوشته بخواندند
و تجربه کردند همان آمد که او گفت و نوشت و علی بن زین را خلیفه بعد ازو
بدیوان انشای خویش نشاند معانی نوشتها که می نوشت کمتر ازان آمد
که بعهد مازیار برای او می نوشتند ازو پرسیدند چرا چنانست گفت آن معانی
او بلغت خویش می نوشت من بتازی کردمی براستند که فکرت مازیار
بقرار تر بود و احوال او با مکاری و بخششی که او را کرد و گرفتن او و بردن
رای بردن جمله در جای خویش برود الندای بن سوخرا پادشاه طبرستان
بود آورده اند که در باس و بسالت او را مقابل رستم دستان نهادندی
یک جهل زرنگ بر نبال کوزن بدوانید چون بجه رز میخواست رسید
سیلاب آمده بود و همچون دریا جوی میرفت اسب در جوی انداخته
شناکنان بکران آمد و کاو را بکشت او را گفتند موید بت بورج ونداد هرمز
بن الندای بن سوخرا که حیث مردانگی او داستانست انچه کرد و فراشه
شیطان فرعانی را کشت بموضع خویش تقریر افتد چون هارون بری
رسید مامونرا بو ستاد تا در دامن او نهند دیهای که محصول آن هزار هزار و
ششصد هزار درم بود بمامون بخشید و بوقت آنکه فراشه را بکشت
اصفهبد شروین ملک الجبال پیش او بیاری آمد دو اسکنار غنایم فراشه بدو داد

بغداد

بسر اوه

چون

و چون هارون رشید بعد قتل فراشه بشهر ری رسید ونداد هرمز را استقبال ٥
کرد چون چشم رشید بدو رسید بالفاظ تازی او را ارعاد و ایعاد و ابراق
و تهدید کرد دلالت انست که از خشم و ستیز میگوید روی بهارون کرده گفت
من تازی ندانم اما معلوم میشود که امیر المومنین را بر بشره مبارک تغیری
ظاهر شد و در حق من کلمات بی شفقتانه میفرماید امیغی چو آن وقت
که بکوهستان خویش بودم تو مو دامروز که من بطوع و رغبت منقاد
و مطیع گشته بی اکراه و اجبار اختیار خدمت کرده بیساط حاضر آمده در
بزرگی نخورد که با مهمان و خدمتکار ناخوانده چنین گوید خلیفه پرسید که
او چه میگوید ترجمه سخن عرض داشتند هارون خجل شده گفت حق با
اوست مرتبه او زیاده کردانید و فرمود تا بالشی آوردند که او بران نشیند
و اگرفت و بر سر نهاد و گفت بالش امیر المومنین تشریف باشد
بر سر اولیتر وقت آنکه برخاست هارون فرمود تا بالش با او بردند
روز دیگر بحضرت رشید نشسته بود عم رشید در آمد حاضران مجلس برخاستند
الا ونداد هرمز که التفات نکرد و برنخاست رشید و اهل مجلس را
ناخوش آمد و در دل ازو کینه گرفتند تا هم بر اثر یزید بن مزید در آمد و
خدمت کرد ونداد هرمز پیش از همه برای برخاست و تواضع نمود مردم
ازان حرکت او متبسم شدند رشید او را گفت عم من خون و گوشت
منست و این مرد کینه بنده درگاه آن همه وقتی بر کجا بود و این تکلف
کجا ونداد هرمز جواب داد که من عم ترا نشناختم و برای کسی که او را
نشناسم برخاستن چه مجال باشد اما این مرد هنرمند و شجاع است برای
حرمت هنر و مردانگی او برخاستم بوقت آنکه او را بممالک من فرستادی

چون پیش او بردند

یکسال تمام در مقابل من نشست هر روز بامداد که آفتاب طلوع کردی او
لشکر را تعبیه و دیگر آراستی در آن ولایت مرا سواری بود که در شهامت
و مبارزت او را بحر و بمدل خویش نهاده بودم روز جنگ پیش او فرستادم
بکمتر از آنکه شمشیر بر کشند سر مبارز خویش پیش اسب او افتاده دیدم تا روز
دیگر من با او بنبرد بیرون شدم تیغی بر من گذاشت که مثل آن زخم زدن
هرگز ندیده بودم اگر چنین مردی را بخرم با آنکه دشمن من باشد دوست دارم
هارون را سخن او بسیار خوش آمد و بعد از آن یزید بن مزید را بمراتب بزرگوار
رسانید تا بحدی که در خانه هارون برای ام جعفر بوزنه داشتند که می مرد خشم
او بودند او را کمر شمشیر مرصع بر میان بستندی و سواران با او برنشستندی
هرکس که بخدمت درگاه او رفتی فرمودندی تا آن بوزنه را دست بوس کند
و خدمت نماید و چنین شنیدم که آن بوزنه چند دختر ابکارت بر داشته بود
و اباحت و الحادی از حیا و دیانت و حرمت شریعت می ورزیدی بجمله
روزی یزید بن مزید بدرگاه ام جعفر رفت تا خدمت وداع کند بوزنه را
پیش آوردند که دست او بوس و سلم علی ابی جعفر شمشیر بر کشید و بوزنه را بدو نیم
ساخت و بخشم بازگشت انجال بر هارون عرض داشتند که چنین دلیری
نموده او را بخواند و گفت ما حملک علی مراغمة ام جعفر جواب داد که یا امیر
المؤمنین بعد خدمة الخلفا تخدم القرود لا والله لا کان ذلک هارون از و
درگذاشت و او را بازگردانید مسلم بن الولید صریع الغوانی بر شیر او گوید بیت
قبرا بأن استتر ضریحه خطرا تقاصر دونه الاخطار
حکایت وقتی از فرزندان ملوک خراسان یکی بخدمت او آمد با تحف و
طرف بسیار و هدایای ولایت خود بیشمار او را خانه باصفهبدان بود نفرمود

خورشید بن داد مهین

تا آن مهمان از آنجا نزدیک اصفهبدان فرود آوردند و نزل و هدایا ترتیب کرد
آن جوان برای تحفه بر نهادن طبقها خواست در موکب اصفهبد پانصد دست
طبق سیمین بود پیش او بردند خراسانی گفت زیاده از این باید دختر فرخان
بزرگترین زنان اصفهبد بدین موضع نشستی بسرای او فرستادند پانصد
دست دیگر گرفتند هزار طبق سیمین بجوانجه نهاده پیش او بردند اصفهبد آن
تحف قبول کرد و بعوض آن دو هزار طبق را بتحفهای طبرستان نهاده با
صد هزار درم پیش او فرستاد حکایت وقت دیگر مردی جام مرصع بجواهر
بر صورت خروسی در هر دو چشم یاقوت سرخ گران بها نشانده بخدمت اصفهبد
آورد قبول کرد و در تعهد و تکرم او مثال داد تا روزی از این مرد نقل کردند که
مثل این خدمتی برای اصفهبد کسی نیاورده باشد اصفهبد بفرمود تا مجلس شراب
بیاراستند و صاحب خروس را حاضر کردند با پانصد کس دیگر و در پیش هر یک
خروسی بنهادند بهتر از آن مرد غریب دریافت برخاست و زمین بوسید
بقدم استغفار استاد اصفهبد او را بنشاند تا فردا خروس او رد کرد و دو چندان
در حق او عطا فرمود که قیمت او بود اصفهبد با دوستان هر روز در شش صد
مرد را بنوبت طعام دادی و خوان نهادی دویست وقت ظهر و دویست
بامداد و دویست نماز شام عبدالله فضلویه الهروی از محمد زید گریخته
پناه بدو کرد دویست هزار درم جهت نان بدو آورد و چون او فرمان یافت
بفرزندان او مسلم داشت ذکر سادات آل محمد صلوات الله علیهم اجمعین
که بطبرستان حاکم و عالم بودند و دخمه و مدفن جمله آنجاست اول ایشان
حسن بن زید بن اسمعیل المعروف بحالب الحجارة الشدیده وقوته و صلابته
الحسن بن زید بن الحسن بن امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیهم السلام

بود مولد بمدینهٔ رسول الله ونشا بها وکان قریع زمانه فی الشجاعة والدهات و
الغلب وطباطبا علوی در کتاب انساب اشراف امصار چنین که نوشته
ب خروج واستیلای او بر ملک طبرستان بجای خویش برود وکوینند
کرم وهمت او تا بغایتی بود که روزی قصد کرده بود ابو الغمر شاعر طبری
پیش او رفت واین بیت برو خواند بیت اذا کتبت بد الحجام سطرا ❊
اتاک بها الامان من السقام ❊ بجمک وار جمک بالحجام ❊ بجمک دار ملک
بالحجام ده هزار درهم بدین دو بیت بدو بخشیده در حال بدو داد واین
پوشیده من شیابها الداعی الی الحق محمد بن زید برادر حسن بن زید بود بزرگواری
قدر او را اگر مجلدات سازند وکتابها پردازند هم قاصر باشند سید امام معتمد
ابو طالب روایت کرد که او را دبیر فاضلی بود ابو القاسم الکاتب البلخی گفتندی
بفضل وبلاغت مشهور ومعروف گفت چند پادشاه را خدمت کردم
وبسیار بلغای جهان دیده الا همه پیش من همچون ما بودند مگر این محمد زید هر وقت
که املا نوشته کردی پنداشتم که محمد رسول الله است که ادای وحی میکند
عبد العزیز العجلی در حق او این قصیده گفت شعر اذا تبسم سیفه نکت الناس من القبایل
دا فا تحفت بالدما مخرجن فی سواد الغلایل ❊ سی هزار درهم پیش او فرستاد
وچون بکر بن عبد العزیز العجلی که از سروران جهان بود پیش او رسید با اهل
وجهت او انساب ترا بر آمد وبخلاف آلات بجلات هزار هزار درم
در صد بدره کرده پیش او فرستاد وهر سال سی هزار دینار سرخ بمشاهد حسین
بن امیر المؤمنین علی وامام حسن وسایر سادات واقربای خویش فرستادی
وچون متوکل مشاهد ایمه خراب کرد اول کسی که اعاده آن عمارت فرمود
او بود حکایت آورده اند که روزی بدیوان عطا نشسته بود وحشم را جامگی میداد

با وسعت جاه و فسحتی که ملک ایشان را بود

مردی را پیش آوردند پرسید که تو از کدام قبیله گفت از عبد الشمس گفت
از کدام بطن مرد خاموش شد گفت مگر از فرزندان معاویه گفت آری
پرسید از کدام فرزندی باز خاموش شد گفت مگر از فرزندان یزید
گفت آری داعی گفت ای جوان مگر ندانسته که ترا با طالبیه نباید بود
یکبار سادات طالبیه شمشیرها برکشیدند که ما او را بکشیم داعی بانگ بر ایشان
زد وگفت مصعب بن الزبیر روزی بعطا نشسته بود منادی بانگ
کرد که ابن فلان بن عمرو بن جرموز گفتند ایها الامیر ابن جرموز خایف و
هراسانست که پدر او زبیر را کشته بود مصعب گفت جلت همة ابن
جرموز انی اقید و بابی عبد الله لیظهر آمنا ولیاخذ عطاه مسلما یعنی همت
پسر جرموز عظیم بلند باشد که خود را محل آن می نهد که عوض پدر من باشد
در قصاص بگوئید تا بیاید وعطا بستاند وبسلامت برود وآن مرد را
نفقات وچهارپای داد وتا بعراق معتمدان با او همراه کرد که مبادا
طالبیه هلاک کنند وکیل کرد الناصر الکبیر حسن بن علی بن الحسین بن علی
بن عمرو بن علی السجاد بن الامام الشهید الحسین بن امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب
علیهم السلام کنیت او ابو محمد بود فضل وعلم وزهد وورع وآثار کرامات او
هنوز در گیلان ودیلمان ظاهرست ومذهب وطریقت او معتقد گیل و
دیلم باهل مشهد ومدرسه ودار الکتب واوقاف معمور وبر قرار و
خاک او مزار متبرک ومجاوران بر سر تربت مطهر او مقیم شعر

اذا ذکرت اوصاف اشراف هاشم ❊ فما ذکرهم الا لاحمد (علی) دفتر ❊
لکم یا بنی الزهراء زهر خصایص ❊ تحیر فیها فکرة المتفکر ❊
ایمة دین الله انتم وقد غدا ❊ لکم صدر محراب وذروة منبر ❊

او را چهار پسر بودند محمد مات صغیرا و به کان یکنی و علی الشاعر و احمد
المکنی بابی الحسین و جعفر المکنی بابی القاسم ازین سه فرزند اعقاب ماندند
در بلاد جیل و دیلم پادشاهی کردند و بعضی باقطار عالم منتشر شدند و در کتاب
انساب شرح هر یک نوشته آید و احمد بن الناصر امامی المذهب بود
از فرزندان او ابو جعفر محمد صاحب القلنسوه بملک دیلمان و ابو محمد الحسن
النقیب ببغداد و از علی الشاعر ابی عبد الله محمد الاطروش و ابی علی
محمد بن علی الشاعر کان له دجاجة ببغداد از شعر اوست بیت
فان کنت لا تدری متی انت میت ❊ و فی ک لا تدری بای مکان
فخذ ... قول الناس فیما ملکته ❊ لقد کان هذا مرة لفلان
او را فضل بسیار و اشعار وافر بود و مدت مدید در صحبت امام الحسن بن
علی العسکری اقتباس علوم کرده از شاگردان مستفید او ابن مهدی المامطیری
و ابو العلاء الهروی که ثعالبی در کتاب یتیمة الدهر ذکر فضل او کرد یکی از
مستفیدان تحسین این دو بیت با دیگری کلمه میگفت از آنکه سید
اطروش بود ندانست چه میگوید گفت یا هذا ارفع من صوتک فان باذنی
بعض ما بروحک السیدان الاخوان المویه باقه عضد الدوله ابو الحسین و
الناطق بالحق ابو طالب یحیی ابناء الحسین بن هارون بن الحسین بن محمد بن
هارون بن محمد بن القاسم بن الحسن زید بن الامام السبط الحسن بن
امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیهم السلام چنین گویند که از سادات آل رسول
هیچ آفریده خروج نکردند جامع تر شرایط امامت ازین دو برادر اما
سید ابو الحسین بدیلمان خلق را دعوت کرد جمله گیل و دیلم اجابت کردند و
او را فصلی است در تفضیل امیر المومنین علی ابن ابی طالب که داد بلاغت

یتیمة

قابوس شمس المعالی را
۲ ابوبکر عمر و عثمان

و فصاحت در آن رساله بطریقی داده و بیچ مواطع جهان باخر رسانیده
که اگر گویند معجزست بعید نبود و تصنیفات او آنچه معروفست و متداول
کتاب التجرید کتاب الشرح کتاب البلغه کتاب التبصره کتاب
الافاده این جمله آنست که ایمه بردست دارند و متعلمان زا بتعلیم این
کتب امروز نیز رغبتی هر چه صادقترست و دیگر کتب که مشتد اول
نیست ننوشتم و دیوان اشعار او مجلد ضخیمست روا نداشتم که
در چنین جایی از آن ثبت نشود این دو بیت آورده شد
وقد ... عقبانه نار محنة ❊ وبالمسک عقیان الرجال ...
وقد شذبت ان ثیابات و انما ❊ تفرع غصن الدوح حین یشذب
میگویند اول او در بغداد نزد سید ابو العباس تحصیل علوم بود و بعد از آن
بقاضی القضاة عبد الجبار همدانی پیوست و در مجلس او بتخریج افاده
بنهایت رسید چنین گویند که شبی بعد از خفتن خلایق بدرگاه قاضی آمد قاضی
خفته بود بیدار کردند و گفتند سید ابو الحسین بردرست فرمود که درون
آوردند مسئله از قاضی تحقیق نمود قاضی گفت همین حلم را آمدی گفت آری
اندیشه کردم امشب وفات رسد و در دین شاک بوده باشم در عهد
او ابن سکرة الهاشمی قصیده گفته بود در ذم آل ابو طالب

ان الخلافة مذ کانت و مذ ذات
اذا انقضی عمر هذا قام ذا خلفا
قل لمن ترتجیها غیرهم سفها
سید ابو الحسین در جواب میگوید
انتخب ... خلافتکم منکوسة الراس

موسومة بفتی من آل عباس
اخت الشمس واحتذت علی الناس
لو شئت روحت ... ب الطف بالیاس
قل لابن سکره یا نغل عباس
اما المطیر فلات تخشی دوایره

يعيش بها عاش في ذل و اتعاس … فالحمد لله حمدا لا شريك له
خص ابن داعي بتاج الفخر في الناس … ابن الخير ناصبي بود در جواب قصیده
دراز میگوید … ابی الله الا ما ترون فما لکم … غضابا علی الاقدار یا آل طالب
قاضی ابو القاسم علی بن محمد التنوخی که صاحب کتاب فرج بعد الشدة است در جو[اب]

میگوید
من ابن رسول الله وابن وصیه … الی مدغل فی عقدة الدین ناصب
نشا بین طنبور وزق ومزهر … وفی حجر شاد او علی صدر ضارب
ومن ظهر سکران الی بطن قینة … علی شبهة فی ملکها وشوائب
یعیب علینا خیر من وطی الحصا … واکرم سار فی الانام وسارب
ویزری علی السبطین سبطی محمد … فقل فی حضیض رام نیل الکواکب
نشوا بین جبران وبین محمد … وبین علی خیر ماش وراکب
وصی نبی المصطفی وحنیفه … بشبهة فی شیمه وضرائب
فکم مثل زید قد ابادت سیوفکم … بلا سبب غیر الظنون الکواذب
اما حمل المنصور من ارض یثرب … بدور هدی یجلوا ظلام الغیاهب
وقطعتم بالبغی یوم محمد … قرائن ارحام له وقرائب
وفی ارض مصابیح قد ثوت … تربتها الهامات حمر الترائب
وغادرها دیکم بفخ طوائفا … یعاد ابهم بالقاع بقیع النوائب
وهارونکم اودی بغیر جریرة … نجوم تقی مثل النجوم الثواقب
ومامونکم قتل الرضا بعد بیعة … یود ذری شم الجبال الرواسب
فهذا جواب للذی قال ما لکم … غضابا علی الاقدار یا آل طالب

شنودم که چون سید ابو الحسین بدیلمان مستولی و متمکن شد از آفاق عالم علما
باستفاده روی بدو نهادند و بدانجا رسید که پیش قاضی القضاة عبد الجبا[ر]

[فر]ستاد که بر من بیعت کن و حاکم جشم در کتاب جلاء الابصار همچنین
آورده بعد از آنکه عمرش بهفتاد و اند رسید در سنه احدی و عشرین واربعمایه
روز یکشنبه وفات یافت و روز دوشنبه عید اضحی بلنگاه که سرای او بود
دفن کردند و هنوز تربت او ظاهر است و مشهد برقرار و مردم آن نواحی
جمله بر مذهب او داشتند ارکان و سوق اسلاف او و سایر دیالم مرید و معتقد

السید الناطق بالحق ابو طالب یحیی بن الحسن الطاهر تا ابد الله برادر سید
المؤید بالله بده سال از برادر خویش بزرگتر بود معروف بکمال عقل و فضل
و سخا و ورع و اجتهاد و عبادت و زهد و تقوی پدر ایشان امامی المذهب
بود و در اول ایشان نیز همچنین و او را بروز کار خویش نظیر نبود استفاده
از سید ابو العباس کرد و بعد از آن بشیخ ابو عبد الله که استاد طایفه امامیه است
پیوست و دیگر باره بقاضی القضاة عبد الجبار افاده نمود و در میان زیدیه
از و محقق تر دانشمندی نبود و مدت چند سال بمدرسه بتدریس
و افاده مشغول بود و از اکناف جهان علما پیش او رسیدند و فواید حاصل کرد
بعد از آن بدیلمان شد چون برادر فرمان یافت مردم بر او بیعت کردند
و استاد جلیل ابو الفرج علی بن الحسین در وقت امامت بدو می نویسد

علیک سلام الله ساکن بقعة … لبست الیها دفع الحمام سبیل
ولیس الیه غیر القبر مفزع … وان عن خطب فی المصاب جلیل
وان کان خون الناس عندا بابهم … فصبرا فما حزنی علیک طویل
وان کنت تحت الترب فی الارض نازلا … فذکرک فی حشو الفؤاد نزیل
ولولا مقال الناس فارق حلمه … لشفع تسکاب الدموع عویل

سید ابو طالب یحیی رحمه الله در سنه اربعین وثلثمایه از مادر جدا شده بود

ودر سنه اثنی وعشرین واربعمایه فرمان حق یافت هم بدیمان دفن کردند
هشتاد و دو سال عمر یافت وبعد برادر یکسال تمام بر نیامده او نیز بدو پیوست
وتصنیفات او انچه در کلام مشهورست کتاب التحریر والشرح کتاب الجزی
کتاب الدعاء رحمه الله علیه واله السید الامام النقیم العالم المتکلم الزاهد الشاعر
الحسن بن حمزه العلوی مرقداو مقابل مدرسه زین الشرف بجای رسته
باشد بعهد ملک سعید اردشیر سید امام بهاء الدین الحسن بن مهدی المامطیری
او را ابران داشت که تجدید عمارت مقبره او فرمود بمشهد علی بن موسی
الرضا سالها معتکف بود ودر وقت اول که میرفت قصیده بس طویل
انشا کرد ودر وصف مشهد ومنازل مرروزه را ذکر کرد وهذا بعضها شعر

ابدر تم زاهر ام نور شمس باهر ام غصن بان ناضر
یحار فیه الناظر اخیزران خصرها ام اقحوان ثغرها ام جنح لیل شعرها
ام هی نور زاهر فالصبح من غرتها واللیل من طرتها والمسک من نکهتها
لها نسیم طاهر اذا اشت تعلقها لنعمة قرطقها تعنتی منطقها وجلش فواتر
کالبدر فی تمثاله والغصن فی اعتداله فالقلب من خیاله لدایه مخامر
لا والذی یعلمها فی الارض طرا والسما ما نلت منها محرما کنت لها احاذر
غیر حدیث ونظر من غیر فحش ووزر واستغفر من غفر اذ هو رب غافر
فعد عن تذکارها وخل عن سمارها اذ انت بعد دارها لارض طوس زاير
ورب قفر فدفد تیهاء ذات فرقد کصارم مجرد بتیه فیها الماهر
قطعتها باقه زیافه خافقه منافة لنافقه فی سیرها تخاطر
تستن فی ارقالها فی غیرها کلالها تطرب فی رحالها اذا حداها الزاجر
بها حدونا راجلا من آمل ونازلا منازلا عواطلا یقطعها المسافر

فامیطر قصدها حین الیها حدها یروع قلبی وخدها اذا السراب مایر
یا صاح حث التجب اظن حثا ما بیه حتی توافی سالبه یها وانت باکر
ثم اغد منها باکرا لمهدان ذاکرا معطها هو اجرا من بعدها هواجر
حتی توافی نامنه براکب من عابر نخاف منها مامنه یذع منه الذاعر
وفی تمیش لا تقف الا وقوف المنحرف ثم اغد منها وانصرف والقلب منک طایر
یا صاحب وودعا من استراباد معا والمرباط قاطعا والربع منه داثر
وعج بجاجان فعی مربعها ما تشتفی بخطه وتکتفی واردها الصادر
ثم اغتدت انجازها ترضعها نهارها واستوثقت ثمارها واخضرت الدساکر
الجبارها دراجها تطربت تهاجها تدرجها سراجها فالکل منها صافر
وعجا وعد قاصدا دنیا زاری رایدا لقصدها مجاهدا اذ سروانت شاکر
قطعتها مجاوزا لتیر اسف جاوزا اخطر منها حاجزا فالوحش منه نافر
حتی اتیت معالما لاسفرائین معا فقرت فی الرکما تقرفیه عابر
ثم وردت المعطی وماره کالحنظل ینالهمن منزلی تعافه الجاذر

اورا سید ابوالقاسم میگفتند آورده اند که نام کبیر با کثرت فضل وفضایل
گفتی لو جاز قراءة شعر احد فی الصلوة لکان شعر ابوالقاسم السید شمس آل
رسول الله صلعم واله فقیه وصاحب حدیث واز جمله نساک وعباد بود وهنوز تربت او
برقرارست ومشهد معمور ومزار مشهور بر در دروازه محله عوامه کوی واقع است
واز علمای سادات که بعهد ما بودند سید ظهیر الدین نسابه کرکانی فضل او در کلام
وفقه وتذکیر بر جهانیان پوشیده نیست وسید رکن الدین ساری وبرادر او سید
زاهد عالم متقی شرف الدین که مرقد او بمدرسه امام خطیب مقابل مشهد سر سرا هست
اظهار مذهب امامیه وبطلان مذهب زیدیه از شرف الدین در آمل قوت گرفت

سید الامام ابو طالب الثائر ملک طبرستان ایشان پنج برادر بودند
وجد ایشان ناصر حسین الثائر گفتندی برادر ناصر کبیر بود پدر را ابو المحمد الفارس گفتندی
دختر ناصر کبیر را داشت غلام و خدمتکاری بود او را عمیر نام بعد از آنکه گیل
و دیلم طبرستان را از سادات بتغلب باز گرفتند این غلام نیز دره و عصیان
کرده بگیلان شد و آنچه از آن او بود بتاراج داد و مردم گیلان بر و جمع شدند
و سیده را باز گذاشتند در آنوقت میگوید **بیت** یا آل یس امرکم عجب
بین الوری قد جرت مقادیره **س** لم یکفکم فی حجازکم عمر حتی بجیلان
جاء تصغیره **ذکر حکایات ملوک باوند** شمار معالیهم نقی من الطغی وجود مغانیهم
بری من الخطا خاندان مبارک ایشان مامن ملهوف علما و مخوف و ملجا سلاطین
و ملوک روی زمین بود در رعایت جانب مستجیر و حمایت مستجیر راوی منقرض و
دینی مقترض شناختندی و از اقطار عالم هر که را در کفش سلامت سنگ ملامت
افتادی با پای جا فیه جای عافیه خاندان ایشان دانستندی و مادام الحضرت
متصدره و فود و مجال بجود و مجالس جود بود و معاون معاوین و مساکن
مساکین از صولت و صلت ایشان با حمیم چون جحیم و با تسنیم چون نعیم حمایت
ایشان تا نهایتی بود که اگر فرزندان خلفا و ملوک و امرا از بیم گناه پناه بدیشان
کردندی طمع آنکه تمنای باز خواست کنند مخیم مانده بود مثلا اگر قرابه قرن
با خصمان قوی و دشمنان غالب بجدال قتال و جواب و سوال رسیدی
الاصفهبد الکبیر الاعظم علاء الدوله علی بن شهریار بن قارن کرم و همت
سخا و مرحمت او صیت عدل نوشروان و مروت نوذری را منسوخ گردانید
مقامات مشهوره و کرامات منشوره او چون بحکایت ملکت او رسیم ذکر رود
که ملک و سریر پدر با چندین معاند و معارض از اقربا و برادران چگونه بدست آورد

چون حرب بسوس ام

اینجا بموجز تر عبارتی ذکر جماعتی که پناه بدرگاه او کردند نوشته آمد از فرزندان
سلطان مسعود غزنین شیرزاد نام که شریک ملک بهرام شاه فخر الملوک بود
بخانه او آمد بعد مدتی که در ریاض امن و رفاهیت با او بود تمنا کرد که بزیارت کعبه
معظمه رود و از طبرستان تا بمکه روز بروز وظیفه مرتب گردانید تا بسلامت
عود نمود و بعافیت باز آمد حق جل و علا چنان ساخت که منازع آن پادشاهزاده
از میان برخاسته بود و او را بمقر ایالت خویش بغزنین رسانید سلطان مسعود
بن محمد سلجوقی برادرزاده سنجر دو نوبت بخانه او پناه کرد نوبت اول
چون خلیفه را بکشتند با پسر او پیش علاء الدوله آمد و نوبت دیگر چون میان
طغرل و او خلاف افتاد عورات محذرات خویش را بیاورد و بقصبه ارم
برای فرزند داد و شاه غازی رستم بن علاء الدوله شاغنغر وا او را ندو کرده
بعراق فرستاد چون محمد ملکشاه فرمان یافت فرزندان جمله بر محمود بیعت
کردند و چون او در گذشت برادران با یکدیگر خلاف آغاز نهادند طغرل
منهزم روی بخانه او نهاد بدربند کلیس علی بن زرین کمر و محمد و ابو شجاع برادر
نشسته بودند سلطان را نگذاشتند که در آید هرچند گفت مرا خصم در قفاست
و گریخته می آیم گفتند تا اجازت شاه نباشد نتوانی آمد پیش شاه غازی رستم
فرستادند بار م فی الحال برنشست و تا بدر مقصوره برفت و طغرل را در آورد و
آورد و بیاری پیش پدر فرستاد **خوارزمشاه سعید** محمد را چهار پسر بود بعد از او
میان ایشان خلاف افتاد و دو تن گریخته پیش او آمدند چندان نعمت و کرمت
فرمود که هنوز میگویند **امیر عبد الرحمن** طغان ترک که ممدوح عمادی شاعر بود و
در قصیده او را می ستاید **بیت** عبد الرحمن که گر نخواهد **د** از عرصه سپهر شش نگاهد
از اردبیل بساحل دریا با فوجی از حشم بگیلان و دیلمان گذشته بخدمتش رسید

بدانجا رسید و هم

اتابک هم

مدتی او را برسم تضیف بداشت و بعد از آن مدد داده هم براه ساحل بملک او
باز رسانید امیر حله دبیس بن صدقه ملک عرب که از سروران عالم بود
بسخاوت و فصاحت و کرم و علو همت با دویست نفر سوار بامان او آمد
روز اول دویست اسب با ساخت و سیصد قبا و کلاه و صد کمر شمشیر
و صد ذره و ترک و برگستوان و درقه و ده هزار دینار زر بدو فرستاد و بعد
دیگر برادر او برکه بن صدقه بخدمت اصفهبد علاء الدوله آمد از خلیفه گریخته
تا او شفاعت کرد امان نامه نوشتند و تشریف و نفقات داده بکرمان
خویش بولایت فرستاد و چون قیترمش در سلطان عاصی شد برادران
و فرزندان و پوشیدگان بامانت بخدمت او فرستاد پنج سال در حق
آنجماعت شفقت و مرحمت دیگر می فرمود که حد بدید نبود و بعد از آنکه امان
یافتند جمله را بخانه باز فرستاد الاصفهبد الکبیر العالم العادل الغازی نصره
الله وله و الدین رستم بن علی بن شهریار بن قارن بعید الصوت مشهور
المواقف شایع الذکر بود و از عهد فریدون و منوچهر طبرستان را از و بزرگتر
بقدر و همت و الا و عدل و داد و کین نژاد پادشاهی نزاد و از جاجرم و گرگان و بسطام
و دامغان تا حد موقان در مدت ملک او جهان منضبط بود که یکجا یکجاه خود
وگر رود و از رمطا و ندا اول کسی که بیارگاه بر تخت نشست و تخت بزرگ
بت او بود که نشست از خسرو پرویز هیچ جهاندار و شهریار را چندان گنج
و ذخایر و نفایس نبود که او را بود تا بعهد ما چهل قلعه پر از زر و اخایس
و جواهر از آن او بماند چنین شنیدم که کیکاوس استندار چون خواست که در
عصیان کند با قاضی ولایت خویش مشورت کرد او را بر آن دلیری رخصت داد
تا شاه غازی بر رویان شد و کران تا کران ولایت را آتش در زد و ویران کرد

اصفهبد خورشید بن ابو القاسم مامطیری میگوید طبری
تدبیر کرده کاری کی گونک بسوجن ۞ اونی که شی گونک بجره دتا بلوجن
تن کشور بو بن سوجن کهون اردجن ۞ تدبیر کاری و بر نهار موجن
بعد وفات سنجر سلطان سلیمانشاه که برادرزاده او بود از محمودخان که
خواهرزاده و ولیعهد سنجر بود بگریخت و بطلب ملک عراق بتمام قصبه آن
درونیان بپناه شاه غازی کرد بمدت دو ماه هر روز برای او و حشم او صیدا
تا پایان خوانها نهادی تا آنکه بگیلان و دیلمان و سایر اطراف طبرستان بیست
هزار مرد جمع کرده جمله اسباب سلطنت از خزانه و زرادخانه و فراشخانه مهیا
فرموده او را برگرفت و بری برد و بتخت سلطنت نشاند امرای عراق
و آذربایجان برو جمع شده ری و ساوه باصفهبد شاه غازی را مسلم داشتند
چون سلطان محمودخان غیبت او از طبرستان بدانست با جمله امرای سنجر
بطبرستان آمد اصفهبد بدو در دراز ری بقصبه گوسان بپایان قلعه آب دره
رسیده لشکرگاه ساخت محمودخان زیر ده جان به پایان فرود آمد گشب
شاه غازی پادشاه قارن را با چهار صد غلام و پانصد پاوند اجازت داد
که بلشکرگاه ترکان شوند تا بدر خانه محمودخان تاخت برند و چندان
خلل و آسیب رسانیدند که بشرح نیاید محمودخان فردا مؤید آیبه خویش
را نامزد کرد که بساری شوند و غارت کنند اصفهبد شاه غازی فرزند
خود شرف الملوک حسن را با حشم براه لاکش مهروان گسیل کرد تا بروی
آن جماعت باز آیند و بعضی کمین سازند چون بقصبه مهروان رسیدند
بهم باز خوردند و خونها دند محمودخان را با هزار ترک اسیر کردند مؤید ایبه با تنی چند
منهزم برفت چون جماعت اسیران را پیش اصفهبد بردند جمله را تشریف داده

معروفی همراه کرده بمحمود خان فرستاد و گفت بگوئید که مردم ما مردم خانه
دار باشند انچه میکنند با جازت منت محمود خان عز نزطوای را که از
اکابر شیوخ بود در دولت سنجریه پیش او فرستاده بیست هزار دینار شاهی
قرار نهادند که سلطان بگرکان شود و شاه غازی این مبلغ بمحصلان رسانه
چون محمود خان کوچ کرد محصلان از ولایت بسیلی بیرون کردند و گفت
بروید و اورا گوئید که ما زر بزوبین دادیم چون بخراسان فتنه که معروفست
پیدا شده بود برفتند و بدو نبرد اخشنداو رابطرشتان محمود کندم کوب خواندکه
خشم او نان بیافتند کندم می برید و میگوفتند خواجه امام رشید الدین وطواط
رحمه اله که دبیر خوارزمشاه اتسز بود در حق او قصاید بسیار انشا کرده هر سال
پانصد دینار و اسب و ساخت و جبه و دستار ادرار بود این چند بیت از
قصیده ایست که وقتی که ری نهضت فرموده سلیمانشاه را مقیم سلطنت نشاند میفرستند

شعر

جلالک باد فی خراسان باهر ٭ وذکرک سار فی الخواقین سایر
وانت حسام الدین فی نصرة الهدی ٭ حسام اذا کل البواتر باتر
غذی الری والاکباد فیها جواجم ٭ لفقدک والاجفان فیها سواهر
تفرق من بعد التجمع شملها ٭ ودارت علیها بالبلایا الدوایر
فما قایل الا لنعتویک ذاکر ٭ ولا سایل الالجده واک شاکر
ایا ملکا رحب القصور عواعرا ٭ لسان اللیالی عن معالیک قاصر
جلالک فی اعلی السموات صاعدا ٭ وصیتک فی اقصی الاقالیم سایر
ایا ملکا للامر والنهی فی الهدی ٭ فما مثله فی الناس ناه وامر
محیاک بدر فی الغیاهب زاهر ٭ وجناک بحر فی المواهب زاخر
وانت الی وقع الملمات مایل ٭ وانت الی رفع المهمات قادر

ودیگر کاه رسید

فالبلاد اسد غیرک حافظ ٭ ولا العباد اسد غیرک ناصر
اما لهم من شرع النهی حاجز ٭ اما لهم عن مصرع الغی حاجر
اما لهم عن مکسب الاثم وازع ٭ اما لهم عن موکب الظلم زاجر
تمتع بمدحی فهو اکرم مفخر ٭ اذا عددت للاکرمین المفاخر
الا اننی فی مدح غیرک شاعر ٭ ولکننی فی مدح صدرک ساحر
فعش سالما ما خرّ النثر کاتب ٭ ودم غانما ما خیر النظم شاعر
وامرک متبوع وحکمک نافذ ٭ وقدرک مرفوع وملکک عامر

ودیگر باره چون اصفهبد شاه غازی ارستم بری شد و نواب خویش جاه ویمیال
ونیم بتصرف داشت و جماعتی را از اطراف ری دور کرد این قصیده میفرستد

جبینک کالبدر المضیء یلوح ٭ وخلقک کالمسک الزکی یفوح
ونایلک الفیاض تغدو وغیومه ٭ تنقع غلیل المعتفی وتروح
لک الرایة الزهرا فی کل فتحه ٭ لها بالجیوش المسلمین فتوح
لها السنی فی الجو من عذباتها ٭ صفاح باسرار الکفاح تبوح
فطلک حد الظلم وهو مذرب ٭ وذلک صعب الکفر وهو جموح
فکم للعلی یا آل قارن سورة ٭ بناها علی رغم المعاطس نوح
فانما لکم للمعضلات دوافع ٭ واقوالکم للمشکلات شروح
بایامکم یوم الصباح صوارم ٭ لها من دماء الدارعین صبوح
لجندک فی ارض الوقایع وقایع ٭ بهن شیاطین القراع تطوح
فکم من نفوس بالعراء طریحة ٭ علیهن ربات الحجال تنوح
فما بلد الا وفیه زلازل ٭ ولا خلد الا وفیه قروح
تبقیت مدی الایام فی غرّ النعم ٭ علیهن انوار الدوام تلوح

۲ منصوره

ودر وقتی که شاه غازی رحمه الله علیه قلعه مهرین و منصوره کوه از ملاحده بقهر و غلبه ستانده بود این قصیده بحضرتش منبر سته خوتی بن انشاد شعر

ایا من الی نادیه تاوی الاماجد ❊ لارائد شهب الدیاجی سواجد
ویا من بلو نو الاکرمین بطلبه ❊ اوا اشعلت نیرانهن الشداید
الا انه فی العلم ان حد عالم ❊ ولکنه بالجسم ان عدوا حد
ایا نصرة الدین الذی عقواته ❊ بانعبت للنازلین الموائد
فاطرا فها للراهبین معاقل ❊ واکنا فها للراغبین معاهد
لانک لا یجری علی عذباته ❊ سوی کلمات کلهن فوائد
فهن لافاق المعالی کواکب ❊ وهن لاعناق المعالی قلائد
بلغت من العلیا منزله لها ❊ زواهر اجرام السماء حواسد
حویت علی رغم الانوف من العدا ❊ محامد تفنی الدهر وهی خوالد
فتجهد الایدان منهم قوارع ❊ وتسهر الاجفان منهم روافد
وکیف یساویک العدی فی عزمهم ❊ وهل یتساوی قاعد و مجاهد
بعهدکم یا آل قارن اصبحت ❊ ممهدة للمکرمات القواعد
فنهلکم عذب لمن هو وارد ❊ ومنزلکم رحب لمن هو وافد
فمنکم جبال الباقیات رواسخ ❊ ومنکم رباح الفانیات رواکد
وعمتکم اجر وارشد لذی الغوا ❊ وعمه اهل العصر عیدا ناهد
فانت لهانی نصرة الشرع ناصر ❊ وانت لهانی هامة الشرک عاقد
سیوفک زندت حده ضربا تها ❊ موکدة للدین منها المعاقد
بقیت وفی الحال مالاح بارق ❊ ودمت رخی البال ما صاح راعد

اگرچه همیشه علما و شعرای عرب و عجم مداحی خاندان باوند تفاخر کردندا ما چون

رشید وطواط در عهد خود امام الائمه و قبله و قدوه اهل بلاغت و براعت بود اعتبار را بدایح او اختصار رفت تا بر من تهمتی ننهند و شبهتی نماند که چندین غلو و مبالغه بافراط بمناقب ایشان از عشق و الا و داعیه هوا روا داشتم چه اگر خواهم درین کتاب بشرح فضایل آن دودمان عنان قلم فرو گذارم بر عمر و روزکار اعتماد ندارم ازانکه بپایان رسد و آن بسر نرسد و از جمله عادت این پادشاه یکی آن بود که روز صبوح جمله خزانه خویش بتاراج حریفان و ندیمان دادی تا روزی امیر علی سابق الدوله کیلجوار الی خویشاوند او بود و علی رضا وکیل دری بود با فرزندان او اسعد الدین حسین دیوانه و نظام الدین محمد و قوام فرامرز همه از میان مجلس شراب برخاسته بخزانه رفتند هرچه نقود و جواهر نفیس بود دیگران برده بودند ابریشم زر مهیا مانده بهر یکی بندی از شتواره ببستند و یک رزمه بپای میکردانیدند و بیرون آورده انبار ازا ازگرانی بار که برداشته بودند فرلقب دادند بارد و جریدی شاعر طبری در آن روز در حق ایشان گوید ~~طبری~~ این دو کروار نه پادشاه ایرون یکی خوریزن بیکه یکی بپالون ❊ و عادت دیگر آن بود که نگذاشتی هرکز مدح او پیش او بر خوانند و گفتی شاعران دروغهای که من نکرده باشم می گویند و من ازان خجالت میخوزم تا منطقی لقب شاعری از خراسان بحضرت او رسید و گفت بمدح تو آن گویم که تو کرده باشی این قصیده بگفت برو عرض کردند گفت راست میگوید چون قصیده بخواند بهر بیت ده دینار زر عطا فرمود و اسب و قبا و کلاه بخشید چنی ازان بیت شعر بیت

جنت عدلست گوئی کشور مازندران ❊ در حریم حرمت اصفهبد اصفهبدان
الاصفهبد العالم تاج الملوک علی بن مرداویج ❊ اورا اصفهبد سنجر بدرم و در

گفتند و جامه‌ها بارید

سنجر جواهر چوبش را بدو نکاح فرمود و هیچ بامداد از سرای بیرون نیامدی
تا اصفهبد پیش او نرفتی و اول چشم برو نیفکندی بعد از پدر قلعه جهینه
و بیرون نهشته چنانکه شرح آن برود بدو سپرد تا سلطان سنجر فرو رفت
سلیمانشاه اول پناه بدو کرد و میگویند چابک سوارتر از مرداویج در جهان
کسی نبود بوقت شل کوی دو دست در رکاب نهادی و او پای بر سر
آن نهاده تا نیمروز اسب دوانیدی که دستها از زیر پای در رکاب او
نفتادی سلیمانشاه در کلبایکان با او بکرد و همین شرط در میدان شد بتوار
آنکه اگر اصفهبد بماند اسب تازی داشت که بهزار دینار خلیفتی خریده بود با
ساخت زرین سلیمانشاه را باشد و اگر اصفهبد برد سلیمانشاه غلامی را
که محبوب دل و معشوق او بود پیش اصفهبد فرستد چون اصفهبد غالب
آمد و گرو ببرد سلیمانشاه غلام را بخدمت اصفهبد فرستاد اصفهبد عن الحال
غلام را با آن اسب تازی با ساخت فرمود برنشانده باز و غلام دیگر
پیش سلیمانشاه فرستاد انوری شاعر خراسان این قصیده و دیگر قصاید
هم در حق او گوید بیت ای در نبرد حیدر کرار روزگار ∴ تاج الملوک صفدر و
صفدار روزگار ∴ در سیم مجلد فتوت و مروت و فضل و کمال و ثبات رای
و سیرت او را شرح خواهیم داد انشاء الله تعالی سابق قزدینی در خدمت
سلطان مسعود شجاعی بود که در عراق و خراسان و عرب نام او سه دفتر
مردان بود او را بنوبت و بخدمت خویش آورد و بسطام و دامغان و جاجرم
بدو داد و در آنجه و دبنق و جهاد ملاحده مشغول گردانید این مرد بغایت بخشنده
بود روزی پیش او نوشت که من باز ماندگی می برم رای نفقات حشم
شاه غازی روی ببزرگان حضرت کرد و گفت سابق تا چنین نوشت او دریاست

باوریا کسی چه صله تواند داد بگویند تا الحال بیست هزار دینار بدو فرستند و
مثال نویسند که از آن سرحد چندانکه استخلاص کنی باقطاع ترا ست
الاصفهبد المعظم علاء الدوله حسن بن رستم بن علی با قرب عهد
مستور نمانده باشد که سخاوت و سیاست او از منزل کمال اندر سنگ
گذشته بود تا بحر و کان در جنب آن شمر و شمر نمود از خصال مردی و مردمی
هیچ نماند که ذات او بدان متحلی نبود الا آنکه او تهور و غروری داشت که
عالم و عالمیان پیش همت او وزنی نداشتند بدین سبب او و اتباع او
در شوکت آسیب بودند و شرح آن داده شود کفی المرء فضلا ان تعد
معایبه بوقت آنکه خوارزمشاه کبیر عادل ایل ارسلان بجوار رحمت ذو الجلال
انتقال نمود سلطان صاحبقران تکش خوارزم از برادر سلطان شاه محمود
باز ستد بحکم دوستی و مودتی که پدر را با اصفهبد بود او و مادر سلطان شاه پناه
آوردند باصفهبد بهشته آمد و از گیلان و حد و دری جمله عمال و نواب را باید تا با
و تحف پیش ایشان فرستاد و از صحرای گنجینه تا اسپهدارستان یک
فرسنگی خوان نهادند اتفاق عقلا بود که چنین خوان تا عمر عالم است
هیچ عهد کسی از جهانداران ننهاد و تمامی این حکایت بجای خویش برود
انشاء الله تعالی الاصفهبد الاعظم حسام الدوله والدین اردشیر بن الحسن قواعد دین
بدو شید و سواعد یقین بدو موید در تدبیر متانت و تحصیل مناقب صاحب
رای و رویت بسیار قدر و قدرت ایام او روضه دهر و نزهه عصر و نزهه عمر
و نزهه عیش بود و حضرت او موئل اماثل و منزل افاضل و مجلس او مجمع اصحاب
درایت و مقصد ارباب روایت و در حق ایشان مواهب او عجایب
و منایح او غرایب آثار گزیده و اخبار پسندیده او تتمه اعضاد عالم و قلیه اجیاد

بنی آدم بشمایل طاهره و مکارم ظاهره و مفاخر باهره و مآثر زاهره و او چون روز بدر
مشهور و چون شب قدر با نور مدت سی و پنج سال طبرستان بعهد پادشاهی
او چون حرم مکه امن و چون کعبه قبله خلایق بود حکایت سلطان بزرگ
طغرل بن ارسلان از عراق بعد وفات اتابک محمد بن ایلدگز نخلانی که
برادر او قزل ارسلان افتاده بود پیش ملک سعید نوشت بیت

انوار غلقت ابواب قوم اراذل ۞ فبابک مفتوح ولیس بمرتج
وهمک موقوف مقصور علی طلب العلی ۞ وبیتک مرفوع علی کل مدرج

و از و پناه طلبید شاه اردشیر مخیم و معسکر بدر قلول لارجان ساخته بود و
جمله اصفهبدان و امرا و معارف را تا بری باستقبال او فرستاد و او تا
با جنگ لار پیش باز شده بجهت او از اسب زیر آمد و او را بقلول آورده
تخت و تاج با جمله آلات شاهنشاهی از خزانه و فراشخانه و شترخانه و
اصطبل و کلهای ستور بدو باز سپرد و بجهت خود بر سر پشته چهل میخ خیمه
فرمود زد و بوزیر شهر ساری نوشتند تا از قلعها و مواضع دیگر این جمله
بنجامه شاه بنوشتند قزل ارسلان چون از این واقف شد عز الدین یحیی
عراق را بخدمت شاه اردشیر فرستاد و حقوق سوابق پدر و برادر را
وسیلت ساخته تمنا کرد که اگر سلطان طغرل را بگیرد و بند بر نهد ری
و ساوه و قم و کاشان و قزوین بعهد و میثاق بنواب تو تسلیم کنم و در
سایر عراق و آذربایجان حکم تو چنانکه بطبرستان نافذ باشد شاه اردشیر
فرمود که مباد کرم و مروت ما برای محالات دنیا بر نقض عهد مبالات
روا دارد و بعد مدت سلطان را بدامغان و بسطام فرستاد و بعمال آن ولایت
نوشت تا وجه وظیفه او مرتب دارند و از طبرستان روز بروز ترال علوفه

میفرستاد و تا آنوقت که بسلامت بمقر سلطنت خود افتاد و در مجلد دیم
حقوق نعم و تربیت او سلطان طغرل را بوقت آنکه قزل ارسلان او را
بقلعه داشت شرح برود انشاء الله تعالی وحده العزیز و در سنه تسع و سبعین
و خمسمایه از پیش مهراج شاه هند فخچند نام دو نفر هندو بحضرت او رسیدند
با نوشته و گفتند ما چهل مرد بودیم گزیده شاه مهراج بسبب آنکه علوی امامی
المذهب بولایت ما افتاد و دعوی مذهب و طریقه شیعه کرد و ما هرگز
نشنیده بودیم علمای آن دیار را با او مناظره افتاد بر همه سخن او حجت آمد
و غلبه صدق با او بود پادشاه ما را گفت بطبرستان پادشاهیست کسروی
نژاد با عدل و داد و معتقد او این مذهبست ما را با این نوشته بخدمت
تو فرستاد و از آن چهل پی هشت تن بانواع وقایع از هلاک و قطع
طرق باز ماندند و ما دو تن بمقصد رسیدیم بطبرستان در آنوقت امیر سید
بهاء الدین الحسن بن المهدی الممطیری رحمه الله بحال حیات بود از انده
ورق که بجواب نوشت با دلایل و حجج اصول و فروع کلمه چند نقل کرده
آمد و این نوشته را رسالة الهنود فی اجابة دعوی ذوی العنود گویند
وهذه قصیرة عن طویله کتاب هندوستان ولا غرو ان کسدت التشیع فی زماننا
هذا ابیلا و الهند فربما کسدت الیواقیت فی بعض المواقیت والی وله الحمد
فی ارض العراق سوق و نفاق و فی ارض الحجاز مستقر و مجاز و صار
فی الشام لاهلها شیمة و ظللت سحابة علیهم دیمة و من ذا یعیروا امراء
حرم الله و هم الحسنیون و امراء حرم الرسول ثم الحسینیون بالتشیع و تجد
فضلهم و یرتع فی اعراضهم و ینکر نیلهم و طریق فی خراسان انسان له ید و لسان
و سیف و سنان الا و التشیع دینه و دینه و قرینه و خدینه الی ما ترکن الامام و علم جا

الی طبرستان روضه الدنیا وغدیرها وخورنق الاقالیم وسدیرها وصدر جریده
الاماکن وبیت قصیده المساکن ومثوی المرح ومنتزه الفرح ومعتمر الامراء ومختبر
الفقراء وماوی الاحرار ومثوی الابرار ومقیل العدل وبیت الفضل وعرصه
المکارم وساحه الاکارم وخطه المحاسن ونزهه المیامن ومعرس الجود
ومخیم الوفود ووقرارة الملک ومباءة الحکم سرة العالم معدن الرفاهیه مثابه
الامن خریف الشاریج الصیف ملتفه الازهار منعطفه الاشجار مطردة الانهار
الاطیار مجریه الجنان مروحه الجبال تذکرت الجنان فطف فی اطرافها اقطارها
ومدنها وامصارها بحارها ووهادها وتلاعها ورباعها حصونها وقلاعها غیاضها
ورياضها تلالها وجبالها آجامها واکامها اماکنها ومساکنها عامرها وغامرها
طولها وعرضها رفعها وخفضها وتدبر فی قاطنیها وتامل فی ساکنیها نساءها
ورجالها تجدهم ومن التشیع فی رؤسهم نخوة متفقین علیه والمومنون اخوة
التی التشیع علیهم جرانه فالقائم جرانه فاکثر الشیعه وما اقوامهم وما البسط
ایدیهم وما اعلامهم وقدایدوا بمن جعله الله للاسلام وجها وصدرا وللدین عضدا
وظهرا وللملک یدا ولسانا وللدهر حسنا واحسانا وجعل راسه بتاج الابالة
مکللا وسریره بثمار الفخر مظللا وبسط ظل سطوته علی النهار حتی لا تشب
نوایبه وبث خوف انتقامه علی اللیل حتی لا تدب عقاربه واعلی تخص قدره
الی ذخ علی تقبیل افواه المدایح مواطی قدمه واجل بیت ملکه الشامخ عن
زیارة الاثنیه افنیه حرمه فلا یسع نطاق الوصفان یحیط بجواهر جلاله ولا خاتم
الثناء فیشتمل علی خناصر کماله ولاحله الشکر فتریل علی قامات الآئه ولا تاج
الحمد فیحدق بهامات نعمائه ولقد کذبت افعاله لبید بن ربیعه فی قوله ب
ذهب الذین یعاش فی اکنافهم ٭ وبقیت فی خلف کجلد الاجرب

فقدرانیا من یعیش فی کنفه الاعداء فکیف الاولیاء وبرد بحره المیمون
بکیف الضفی قد لهفت الیه البلاد ورجالها باعلاء جالبا وکفاک بالاحسان
جاذبا ومن صادف قرة الوا ب لم یفارقها ابدا ومن وجد الاحسان قیدا
تقیدا وآل ابی طالب یزلون منه علی سیف التشیع وسنانه وعلی ید الحق
ولسانه وما ضرهم مع حیوته اوابقاها الله ان لا یعیش لهم الاشتر وما علیهم مع
عطایاه لا قطعها الله ان لا یرد علیهم فدک وخیبر عش لذلک فیها درج طایره
ووطن الجود منها خرج سایره وقفاره موسم العفاة وخزانیه نهب الصلات
اذا تدفق بحر یمینه نیرانا تالق بدر جبینه منیرا اتسع الله بنی الامال باقتدا وایامه
وازدیاد انعامه فهو ذو الخلق المعسول والکف الماحول والطعام المبذول
وصاحب وجه الطلق والجناب الغدق الشاب سنا ومیلادا والشیخ حلما و
سدادا منصبه کریم ومنظره وسیم ونسبه کسرویه وسیاسته کیخسرویه وصورته یوسفیه
وسیرته نبویه وهمته علویه وتوفره فی الملک عرفه الدانی والقاصی واعترف
به المطیع والعاصی والکرم والجود وتمزجان بطبعه مجتمعان فی شرعه فلم یبق
علی وجه الارض من مد الیه اللحظ ولم یحظ وشد الیه الرحل ولم یحل فرد فهو
اسد ورد وشهاب لامع وصبح ساطع وبارز واء وکرم بانیت وحیاء فهو
الشهاب الذی لا یخبو والحسام الذی لا ینبو الملک المعظم شاهانا المنعم مکانا
القاهر سلطانا الراسخ بنیانا المقبل ارضا المطاع فرضا شهنشاه العالم طولا
وعرضا ثانی الاسکندر غبطه کسری وسنجر حسام الدوله والدین علاء الاسلام
والمسلمین ملک الملوک والسلاطین اقدم الولاة فی الخافقین شهریار الخافقین
اردشیر بن الحسن بن رستم بن علی بن شهریار آل کیوس اخی نوشروان ابن
قباد الذی ملک الارض بالی الانسان الاول ابو البشر نبیه الله وصفیه آدم علیه السلام

العجمون ط
الفصحاء ک
٢ وابرزت رجالها
٢ والتفت الیه اورص
اعلاه الی ز ٤
وحسبک هم

سعرد ة

لم یکن فیهم احد الا من انبسط ملکه علی بسیط الغبرا و من ارسله احد
الی الخلق من زمرة الانبیاء علیه ما شرقت الا بد و لا تفنی و تخفی الصباح
و لا تخفی و تبلی الجدید و لا تبلی و هذه قطرة من بحره الزاخر و لمحة من بدره الزاهر
و شذرة من جمله الجمرة المضطرم و زبدة من سیله العرم و بنی الوفدان عن ملکه
و مکانه و عزته فی سلطانه و بأسه و جوده و تلقیه لوفوده اذا امر بحجابه
امره باکرامهما نازلین و انعامهما راحلین فنزلا فی اوسع منزل علی اکرم منزل
و عین لهما من اصفیاء خدمه و اغذیاء نعمه عبده و امیر عدله نجم الدین
و مجن الهد ینهی الی المسامع العالیه اقوالهما و یشرح فی الحضرة العالیه احوالهما
و ردا بما اعرا من الحیه و صدر لوجما کسی من الکعبه و کذا یکون حال من
تعلق بذیل حر و العق ولوه فی حجه بحر و سری فی ضوء بدر و فی شواهد احوالهما
ما یغنی عن استماع اقوالهما و شاهد العیان اقوی من شاهد البیان
و دلیل البصر اوضح من دلیل الخبر لا زال الملک ببقایه ثابت المناکب
معتدل الجوانب عامر الطریق بالجائی و الذاهب و لا سلب اسد الزمان
جماله بذکره و الیاد بیاهیم لطول عمره و لا زال جانبه موصولا و فضله ماهولا
و سیبه مسئولا و سیفه علی اعدا الدین مسلولا و عدوه بجده مقتولا
ما دامت غمائم جوده تقتحم اذن الجوزاء و اسنة جنوده تخترق ادیم السماء
ما استهل القطر و نما و استقل البدر و سما تمت ازین رساله بیش ازین
شرط نوشتن نبود و اگر نه آن بودی که یکی از جمهور حشریه از من سوال کرد
که بطبرستان عمرها به هیچ وقت مذکوری خاسته است از علما و صدور در
موضع سوال جز سکوت مصلحت ندیدم و الا تماما درین باب اطناب
تا این غایت روا نداشتمی که بر اهل علم و تحقیق و عمل و توحید حال بزرگواری

تحدش صح

و فضل

و فضل اهل طبرستان مستور نیست بلکه مشهورست چاره نیست که ذکر
خیرات و صلات و هبات و عطیات شاه اردشیر چیزی چاره بود
اگر چه تا کسی او را ندیده باشد و عهد او نیافته و احوال و اقوال او [illegible] مشاهده
نکرده صورت و سیرت او نتواند دانست و فتی نور الدین [illegible] منشی
با فضل افراد انشمند فارس منابر ذکر برسالت از حضرت سلطان شهید
خدایگان عالم سلطان صاحبقران تکش بن ایل ارسلان پیش او آمد
بمقام دولت آباد و ساری و درخواست تا بیادگار منبر نهاد و وعظ نیکو
گفت و در مدح او داد سخن داد و ختم انشا بدین بیت کرد بیت
دیدم همه شاه جهت باشد ∴ جز بر تو حرام نام شاهی و حقیقتا چنان بود
که از و بآیین تر پادشاهی در قرنها نخاست دار الملک او ساری بود و وزیر
او آنجا نشستندی دیوان وزیر را دیوان وصل خواندندی هر سال از جریده
ادرارات الی استطلاع او صد هزار و اند دینار زر حاصل بحوالات وجه
از وزن بخیرات اطلاق کردندی و هر روز آدینه بهر مقام که او بودی
صد دینار از خزینه سرای با میر العدل دادندی تا بجیه ان شدی و مستحقین
که منتظر نشسته بودند قسمت دادی و از آفاق و زوایای عالم سادات
و علما و ارباب هنر و شعرا و ادبا با تحفه کتاب و صحیفه دعا بدرگاه او
جمع بودندی و از کبار علما و سادات عراق که ادرار او داشتند سید غزالی ابن
یحیی و قضاة ری و شیخ الاسلام رکن الدین اللهجانی هر یک هفتصد دینار و اسب
و ساخت و دستار وجبه و خواجه امام فقیه آل محمد صدر ابوالفضل الراوندی
و سید مرتضی کاشانی و افضل الدین ماهبادی و قضاة اصفهان و قبله
شغوره و جمله سادات قزوین و ابهر و نواحی خرقان از نال او عنال رسیدند

سپهبد

واز مصر و شام و سواد عرب هر روز و سال دو سه هزار علوی بیامدندی و
جمله زمستان بطبرستان او و نفقات از طعام و لباس ستدندی و هر روز
که بخوان نشستندی بمیدان آوازه برداشتندی بدعا که یا ملک مازندران
بسوی ما خوانچه فرمای حجاب بر ایشان نمودی تا ده پاره خوان آراسته هر روز
پیش ایشان بردی و هر وقت که سوار شدی علویان صف زده ایستاده
بودندی از دور فریاد کردندی که ما را فلان چیزی باید از زر و جامه و مرادات
دیگر در حال بنده دل داشتی و اگر حاضران یکی گفتی خدای شما را سیر تواند کرد
او گفتی هیچ مگوئید که در همه جهان اثبار از این درگاه در دیگر نیست هر چه
میخواهند بدهید و یکنوبت بیست و سه هزار دینار آنگه از خزانه بیرون کرد
تا بطبرستان در میان علوی دختران درویش را بعلوی پسران درویش
دهند و هر سال موسم حاج که بمکه شوند این جمله خیرات و تصدقات
بعتبات عالیات و مشاهد مشرفه و اماکن متبرکه میفرستاد بدین موجب
آب سبیل چهار هزار دینار و علم او مقابل علم خلیفه می بردند و علم سایر سلاطین
و ملوک عصر بدنبال او بمرج و طائف از حاج باج می ستدند دو هزار دینار
با تشریف و اسب و ساخت گران بها برای امیر حاج فرستادی منادی
کردندی که جمله حاج آزاد کردهٔ شاه مازندرانند بمشهد عبد العظیم دویست دینار
بمشهد مقابر قریش سیصد دینار بمشهد فرزندان امام حسن بدین
بمشهد امیر المومنین علی ابن ابی طالب بمشهد ده هزار دینار
سلمان فارسی بدین صد و پنجاه دینار بمشهد امام حسین علیه الصلوة والسلام کربلا
شش هزار دینار بمشهد ابو الحسن علی ابن موسی الرضا [illegible] سه هزار دینار امرای مکه
تشریف جبه و دستار دویست دینار سکنه کعبه و سقا و سایر حواشی هزار دینار

کبوتران مکه ده و کرباسه و آسیا وقف بود محصول میفرستاد مساکین
مکه ابریشم پنج رزمه بمدینه طیبه رسول صلی الله علیه و آله سه هزار دینار
بمشهد ائمه البقیع هزار دینار مساکین مدینه ابریشم پنج رزمه بعد ادا آنرا
کرباس میدادند و آنجا می بردند و قسمت میکردند و ظهیر الدین فاریابی را که
افضل الشعرا بود در حق او قصیده هاست در دیوان او طلب باید کرد از آنجمله یکی این ابیات

سپیده دم که هوا مژده بهار دهد ⁂ دم هوا مدد نافه تتار دهد
دل مرا که فراموش کرد عهد وصال ⁂ نسیم باد صبا بوی لطف یار دهد
ز آب دیده بموجی فتاده ام که بجهد ⁂ خیال او سوی بالین من گذار دهد
ز دست ناخوشی آنکس نماندم کاینم ⁂ بدست من می صافی چو خوشگوار دهد
حسام دولت و دین آنکه در مقام نبرد ⁂ قرار ملک بشمشیر بیقرار دهد
ستوده خسرو عالم که خاک درگه او ⁂ سپهر سرزده را تاج افتخار دهد
سپهر فرقه در انداز در طرب چو حجر ⁂ زبان خنجر او شرح کارزار دهد
ایا شهی که بهنگام بخشش و جود ⁂ بکان و دریا سرمایه یسار دهد
حیات تو تب تیر را اگر خواهد ⁂ ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد
نجنت بخت حسودت چنانکه پنداری ⁂ زمانه روز و شبش کوک و کوکنار دهد
سریر ملک عطا داد کردگار ترا ⁂ بجای خویش بود هر چه کردگار دهد
در آنزمان که بلند و پیش دز کورت [illegible] ⁂ قضا بمیل سنان اغبر غبار دهد
بیا بمعدوت هم آن بود آرزو [illegible] ⁂ که ضعف قلعه افلاک را حصار دهد
عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ ⁂ که بوسه بر دم شمشیر آبدار دهد
ز صد دلیر یکی باشد آنکه تو نقش ⁂ حسام قاطع و بازوی کامکار دهد
اگر بنا امل منهدم شود بردان ⁂ ز حفظ خویش ترا حصن استوار دهد

عدوت مثل تو آنکه شود که خنجر بید — بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد
همیشه تا که مرین چرخ بد معامله را — برای دار فنا مهلت مدار دهد
تو پایدار بمان زانکه جای آن داری — که روزگار ترا عمر پایدار دهد

وازین نوع قصاید بسیارست اما برهمین اختصار رفت بعد مدتی که ملازم بود چون شهنشاه اردشیر در حق او احسان بسیار و انعام بیشمار فرمود اجازت خواسته بخدمت اتابک قزل ارسلان بن اتابک ایلدگز بپوست بوقتی که آذربایجان و عراق او را بود قصیده بگفت واین بیت دران قصیده انشا کرد بیت شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق — نانم هنوز خسرو مازندران دهد
خدمتکاران درگاه اردشیر روز عرض این قصیده بپارگاه قزل ارسلان حاضر بودند پیش شاه نسخه این قصیده واین بیت فرستادند فرمود تا برای ظهیر اسب باساخت وطوق وکلاه مرصع وقبا وصد دینار گسیل کردند معارف طبرستان عبدالله الحسین بن سهل المعروف تباجی دبیر یگانه روزگار خویش بود هرسال دویست هزار دینار محصول ضیاع او دست میگویند شبی بآمل اصحاب مجلس پیش او شدند بعقلانه بخلاف صرهای زر پانصد جامه ابریشمین بخشید وبیست هزار دینار برا املاک چک نوشت و وقتی اصفهبد بادوسبان که مخدوم او بود بشکار رشد متظلمان بروافتادند گفت شما طلب کدام کس میکنید گفتند طلب اصفهبد تا حال خویش عرض داریم گفت اگر آن اصفهبد میطلبید که پادشاه و حاکمست و مال و غلامان و حشم و موکب دارد و حشمت و عیش خوش بآمل تباجی دبیرست واگر آن میجوید که شب و روز باباز و یوز و سگ باشد منم ابواسحق ابراهیم بن مرزبان بیشتر ربطها وپلهای طبرستان وردیان از مال خالص خویش او بنا فرموده بساخت

محمد بن موسی بن حفص هر روز وظیفه مطبخ او بآمل هزار دینار بود و هزار تن را بمال خویش بمکه برد و همه راه خوان نهاد و درمیان بادیه ماهی تازه و تره از طبرستان برده برخوان نهاد ابو صادق هارون بن علی الآملی برهمین سنت بمکه رفت سید علی بن هشام الآملی بایام عبدالله المامون بهمین روش بمکه رفت هر روز ببادیه منادی فرمودندی که حی علی غداء الامیر معروف و مجهول بخوان او نشستندی مامون بفرمود تا ببغداد او را تره و هیزم نفروشند کاغذ میخریدند وبعوض هیزم میسوختند و حریر سبز پاره کرده بجای تره برخوان می نهادند سهل بن مرزبان لارجان داشتی پیش او بزمستان و تابستان بدین راه که اکنون روند گذر نبود جمله کوهها بریده پلها و رباطها ساخت وآن راه ایمن گردانید علمای طبرستان محمد بن جریر الطبری مولف کتاب المذیل عن المذیل و کتاب تفسیر قرآن و معانیه و کتاب تاریخ مذهب و طریقت او معتقد خلایق بود واتفاق علماست که مثل او فاضلی در هیچ طایفه نبود ودر کتب مسطورست که بر در سرای او ببغداد چهارصد استر زینی هر روز برشمردندی از ان ابنای خلفا و ملوک و وزرا و امرا ازانجمله سی استر برگ با خادم حبشی بودندی که باقتباس علوم پیش او شدندی امام شهید فخر الاسلام عبدالواحد بن اسمعیل ابوالمحاسن که شافعی دوم خوانند خواجه نظام الملک بآمل بجهت او مدرسه فرمود و هنوز باقیست و معمور و امام ابوالمعالی جوینی او را میگوید ابوالمحاسن کله محاسن در فقه و دیانت و زهد و صیانت چون عجایب روزگار بشمار چهل مجلد کتاب از تصنیفات او شایع است و امالی اخبار او خروارها برآمد کیاست او تا بغایتی بود که بعهد او ملاحده ملاعین فتوی طلبیدند و بر کاغذ نوشته که چگونه ایمه دین در آنکه مدعی و مدعی علیه

بر حق و راستی راضی شوند گواهی بدهد و بخلاف دعوی مدعی و اقرار مدعی
علیه گواهی دهد چنین شهادت بشرع مسموع باشد یا نه واین کاغذپاره بحرمین
فرستادند امامان حرمین محمد جوینی و محمد غزالی و ایمهٔ بغداد و شام جمله
جواب نوشتند که چنین گواهی مسموع نیست تا پیش او آوردند در کاغذ نگرید و
روی بهم در کرده گفت ای بدبخت چندین سعی نامشکور بر تو وبال باشد و نفرمود
که او را باز دارند و قضاة و ایمه جمع آمدند گفت این فتوی ملاحده نوشتند
واین مدعی و مدعی علیه هر دو ترسا اند واین گواه رسول صلوات الله علیه و آله
را میخواهند که قرآن مجید شاهد است وما قتلوه وما صلبوه ولکن شبه لهم ملحد را
باز پرسیدند اقرار کرد که یکسال است تا مرا بجهان بطلب جواب این
استفتا میدوانند عوام آمل او را سنگسار کردند و فخر الاسلام سببی از ای
ایشان فتوی فرمود تا ملاحده نوشتند و بغدر بر در مقصورهٔ جامع آمل بدین
حد که خناره است بزخم کارد آن امام سعید را شهید گردانیدند هنوز آن کارد
بمدرسه بخانه ایشان نهاده من بنو بها دیدم قاضی القضاة ابو العباس الرویانی هنوز
قضای طبرستان در خاندان اوست بعهد شمس المعالی قابوس بجمله ولایت
حاکم شریعت او بود و صاحب تصانیف و حکایات قضای او بسیار است
از انجمله حکایت دعوی آن مرد که صد دینار زر بر یکی دعوی نمود و انکار مدعی
علیه و عاجز شدن مدعی از گواه و بینه و رغبت خصم بر تمنای سوگند و تظلم نمودن
مدعی و فرستادن قاضی مدعی را بطلب درخت که گواهی دهد و در حال
غیبت از مدعی علیه احوال پرسیدن که مدعی بر درخت رسیده باشد
و بدین کیاست اثبات صد دینار کردن و ستاندن و بخداوند مال دادن
انجمله او کرده یکی از احکام و قضای همین اوست ایمهٔ کبار طبرستان که از جمله

مفاخر شمرند امام بارع ابن مهدی ماسطری بود و تربت او بماسطر مزاریست
کروم امام الکبیر محمد الیزدادی مؤلفات او از غایت شهرت مستغنی
ذکر است ابن فورک که مسجد سالار آمل او راست و آن منبر که هنوز بر
کرانه محراب نهاده بجهت او نصب کردند از استاد خویش ابراهیم بن
محمد ناصحی شنیدم که صاحب عباد او را بتعصب بگرفته بود و تحبس داشت
بری بخانه تاریک چون ابو اسحق اسفراینی متکلم پیش صاحب شد و از
میان ایشان مباحثات بود روزی بباغی مباحثه میکردند در خلق الافعال
مناظره بالا گرفت تا صاحب دست بازید و از درخت سیبی باز کرد
و گفت این نه فعل منست ابو اسحق گفت اگر فعل تست باز بجای نشان
صاحب خاموش شد و با بو اسحق گفت مراد خواه گفت مراد من ابن فورک
است فی الحال خلاص فرمود بآمل آمد دو جلد کتاب در کلام تحبس
تصنیف کرده بود و بجهت او سالار آن مسجد بنا کرد و تا آخر عمر بآمل بماند خاک
او بمحله علی کلاده بالای او گنبد چهار راه نهاده است قاضی القضاة
الیاعی انگشت نمای جهان بود در فنون علم فقه و کلام و شعر و ترسل و
حکمت نظم و نثر او تازی و پارسی و طبری بسیار است استاد بزرگ ابوالفرج
علی بن الحسین بن هندو اگرچه پدران او قمی بودند اما منشا و مولد او طبرستان بود و
مضجع و مرقد او باسترآباد سرای که ملک او بود اتفاق افتاد چنانکه امام
باخرزی میگوید کان الفضل لم یخلق الا له تصنیفات او آنچه متداول است
از بسیاری اندکی اینست کتاب البلغه کتاب ترجمه کتاب المذکر والمو
کتاب امثال المولده کتاب مفتاح الطب کتاب المساحه کتاب کلمه
الروحانیه فی حکم الیونانیه کتاب الوساطه بین الزناة واللواطه و بخلاف ازین

ناصحی

الیامی

بعلاوه

او را در فلسفه وطب ولغت مولفات بسیارست ودیوان اشعار او
پانزده هزار بیت بلکه زیاده می آید مثل آب زلال وسحر حلال وپنج مجلد
رسایل تازی بخط او ویکی منشور قضای آمل بخانه جمال پازرعه محل چو لکه کوی
نهاده که بعهد شرف المعالی برای اسلاف پازرعه نوشته بود ومثل آن خط
درین عهد وسالها کسی ننوشت ویکی از کبار علما در حق او میگوید بیت
سما فی الشعر اعلام کبار فصار لکلهم شرف ومجد فاولهم اذا ذکر ابن حجر
وآخرهم ابو الفرج بن هند و الجرجانی که امام باخرزی میگوید
اتفقت علی امامته الالسنه وتجملت بمکانه وزمانه الامکنه والازمنه
واثنی علیه طیب العناصر وثنیت به عقود الخناصر فهو فرد فی علمه الغزیر لا بل
هو العلم الفرد فی الایام المشاهیر مولفات او در نحو چون جمل و
شرح آن وشرح ایضاح عضدی وکتاب التلخیص وسایر تصانیف
واشعار او بعضی در کتاب الدمیه آورده است ابو سعید مظفر بن ابراهیم
امامی متقدم بود در فقه بر ابو حنیفه متخذ را دبای عالم وبحر علوم مدتی در خدمت
صاحب ابن عباد بود وبعد وفات صاحب پیش ابو طالب هارون الناصر
علوی شد آن سید در حق او کرامات فرموده با مال بسیار او را گسیل کرد
در کشتی نشست تا با آبسکون بیرون آید وبوطن رسد بدریا غرق شد شعر
اوست شعر اسحر باجفانه ام خمار ومسک بعارضه ام عذار غزال الجید
ورد الجار وصل الجمال علیه نثار فمن ریقه یتعاطی الرحیق
ومن خده یجتنی الجلنار امام باخرزی در کتاب دمیه القصر ذکر او کرده است
واین ابیات نوشته که در اثنای قصیده بمدح قابوس گفت شعر
اشیم غیوثک والامال تبسطه وموقفی منک مثل الاخذ بالکظم

اذا رقدت فان الروح فی حلمی وان انتبهت فطعم الموت ملء فم
لا یامنن اخ طالت سلامته والدهر منهزم ان نام لم ینم
وذکر پسر او ابو المجد وبرادر او ابو الفرج المظفر بن اسمعیل که زاهد و
فقیه وادیب وصاحب احادیث بود عدی بن عبد الله وابو سعد
الصیدلانی وابو حنیفه محمد بن محمد الاسترابادی بارع جرجانی بیت
نصحت اخی وهو لا یعلم وقلت له قول من یفهم تعلم اذا کنت ذا ثروة
فبالمال یحسن ما تعلم وفی العلم زین لذی درهم
واستاد ابو العلا المهروانی بکمل علوم ادبی وشرعی وریاضی وشاعر
ومتکلم وفصیح وبلیغ بود محمد بن جریر بن رستم الآسروی فقیه ومتکلم
وصاحب حدیث ومحقق بود ودر مذهب اهل بیت علیهم السلام
مدتها در خدمت علی ابن موسی الرضا علیه السلام بافاده مشغول بود وتصانیف
او انچه مشهورست کتاب المسترشد کتاب خذ والغل خواجه امام عماد کنج
فقیه آل محمد علیه السلام عالم وزاهد ومتدین بود امیر ابن ورام او را بجله
سالی دو بار گرفت اهل بغداد دو کوفه وشیعه سواد عرب باستفاده بدو
پیوستند وهر سال یکهزار دینار نفقات او معین کرد ابن ورام دختر
او را نکاح کرد امروز از ان دختر جوان رشید متبحر بعلوم صاحب جاه و
منزلت واختصاص وقربت بموافقت امیر المومنین الناصر لدین الله
ابو العباس احمد بجله برجاست ومن یافته ام کتاب طبرستان علی بن زین
معروف وموصوف ببلاغت وبراعت مولفات او مثل فردوس الحکمه
وبحر الفواید مشهورست وبجهت اصفهبد مازیار صحیفه ها نوشتی که بلغای
عراقین وحجاز از ان متعجب ماندند وبعد مازیار معتصم او را وزیری خویش داد

عبد الله المعروف بابن الطبری بعهد خلافت متوکل باصفهان بود و بوی
حال بیماره شد سه شبانروز بر وی گذشت که قوت نیافته که سد رمق
حیات کند و دستار و دراعه فروخته بود و در وجه نفقه صرف کرده مرقعه
پوشیده بر سر راهی نشست تا خویشتن بر اصحاب خلیفه عرض کند
قضا را المؤید بالله بن المتوکل بدانجا رسید سواری از صدمه بر وافتاد
و کوفتی سخت بدو رسید مؤید بالله فرمود تا او را برگرفته بسرای او بردند
و طبیب را فرمود تا مداوات خستگی او کند چون صحت یافت
ده هزار درهم بدو فرستاد قبول نکرد و گفت تا اول امیر المؤمنین را دعا
نگویم نعمت قبول نکنم متوکل فرمود تا پیش او بردند دعایی بگفت که
خلیفه و حاضران از فصاحت او خیره ماندند در حال فرمود تا وزارت
ام ابحی بدو سپردند و کار او بدرجه عالی رسید اولیا و زهاد شیخ
ابو العباس قصاب تغمده الله برحمته در زمین و آسمان ذکر او معروف و
اجتهاد و عبادت و سیر مرضیه و خانقاه و تربت او معمور و اصحاب خرقه
مجاور و خیرات و لقمه برقرار شیخ زاهد ابو جعفر الخیاطی مفتی و مقید و زاهد
و محله و مسجد برقرار و تربت او مزار متبرک بر سر خاک او مصحفی بخط ابن
امیر المؤمنین علی علیه السلام محمد الملقب بالحنفیه نهاده هر که بران مصحف
دست برنهد و سوگند بدروغ خورد سالی بر نمیگذرد که بعلامات فضایح
از دنیا نمیگذرد و آزموده اند و عمل اهل ولایت را حقیقت شده شیخ زاهد
محله علیاباد بر در دروازه زندانه کوی تربت اوست هر که دران محله شراب خورد
و شهداو بر گذرد لا محاله ازان محله آواره شود بسیاری را تجربه کردیم شیخ ابو تراب
بمحله درمش صاحب کرامات و از جمله عباد بود بر در مسجد مشهد او ظاهر است

نیس ادم

ابونیم

شیخ زاهد ابو نعیم عالم و زاهد و امام صاحب قبول بود قطب چالوی
که سلطان سنجر خرقه او پوشید و بصومعه او آمدی خانقاه او برقرار است او
بعهد ما بود از جمله کرامات او یکی آنست که نصیر الدین محمد ابی ثوبه وزیر
سنجر بود و پیوسته گفتی شیوه تلبیس و ریا بازیشانست و سنجر را خواستی
که اعتقاد فاسد کند و تو بها شیخ را آزرده بود روزی بسماط خربزه پیش او
آوردند انگشت برقب خربزه نهاده گفت کشتیم محمد ابی ثوبه را قضا موافق
قول او آمد در همان لحظه سنجر بر وزیر برگشته بود قاضی پنجم
زاهد و عالم و فاضل بود و تربت او بر در مشهد شمس آل محمد محله عوانه کوی
واقع است و شاهد بر فضل او این قصیده است که برای یکی از علما میگوید شعر

ای بحر حنک و علم دریا رو ∴ لیس مالنا نحو تو تمتار و ∴ من و تو که ملا حیا الننا
زان گرده ایم اختیار و ∴ هر یک از ما شده مشار الیه ∴ در جهان همچو ید بیضا رو
من شعر و نجوم و حمق و جنون ∴ تو بآرایش و بفتوا رو ∴ ای الک از دو جز تقصیرست
گرچه هستیم هر دو دانا رو ∴ لیس فی عقل و لا حیا ترا ∴ هر دو را غالبست سودا رو
هست فی الشم جای خندیدن ∴ بنت در چشم قطره ما رو ∴ آید و ناید از من شیدا
خواه امروز و خواه فردا رو ∴ آید از من که اضرب الخراق ∴ ناید از من نهی و عقلا رو
جبه شاه و من قرین هست ∴ همچو آتش قرین منجا رو ∴ قل فیل القرین ویاک مدار
لست مری کدایش معنا رو ∴ مضحکات آید از خواطر ما ∴ همچو در از میان دریا رو
می ندانند قدر ما جهال ∴ که چه مهره ایم و رعنا رو ∴ هر دو را نیز دوست و جان واحد
هر دو دل کرده ایم یکتا رو ∴ خانه خویش دان تو خانه من ∴ چون عطارد و مسیح خوار و
مهره مهر مهر من شکنی ∴ چونکه تنها شوی بهر جا رو ∴ بر زمین همچو مهر بر فلکی
بر فلک هست مهر تنها رو ∴ مهر بر مهر تو نهاد و ستم ∴ مهر بر مهر تخت زیبا رو

مهره بازی می‌کنی و بیغتی   ی ستانی جو جهره ماد   که ستانی عماجهای دراز
کر عبابی و خود و دیبا   که شنخون بری با آمل وری   که پالیزو که بلو داره
اتی دری کلا هما کردی   آن تبارلج واین میغاره   چو کله با خود مراعی بری
ارمغانی خرست بغداره   دوستان زمانه چونین انم   کلهم حسدوا واعداره
یادم آید ز دوستان چنین   هرکه برخوانم الا خلاره   ان آیای الذین معنوا
سمعوا قصتی چه رسواره   وشنوعن قتور هم از تنگ   حلفوا انت لست مناره
زو جتی هر شبی نخاحمنی   تنبا هر شبی محاکاره   هر مرا گوید او که ای احمق
تا کی این شعر واین محاباده   ماند این شعر تو باسفل تو   راست گوید که بحث گذاره
لیت عاقل چه باز این ادمی   تا مگر بفعل المداواه   من عفا بالنانا ایکم
انا مجنون و تنگ حمقاره   چون شنا نکه بسوی حجره نوم   دونه اخ نبات و انباره
جمله آرند و سوی من تازند   مجو شهد تکاف غوغاره   هرچه در خانه شکر مد مرا
نحن من جستم عجز ناره   انا تنها وهم قد اجتمعوا   لا جرم تیغون تا تاره
تا مگر رحمتی فرود آید   برحوالی تو بر علیناره   پند کس نشنوند و مغد ورند
هست دلشان چو صخر صماره   ناستجابوا لکم ولو سمعوا   قد شغفوا فی بطون ماماره
یا امام زمانه لو سلت   هل من مانع فقل لالاره   خاطر تیز من بدان ابت
نیک بر ورده ام زمیداره   هر مرا هر زمان بجای لبن   ما کم داده بار کالباره
هرکه بشنید این فصاحت من   گفت لت اللسان انشاره   او بجون خشنه فصاحت من
گرد باغی دکون وسلاره   شاعر آن بو که وی من آساب   داوی کبری تیز شواره
جه شاعرون جگرده بوین   همه را چون هزار تیلاره   هرکه می وشنای من این بری
بوس من آسا شیره و جشناره   هرکه می دشمنه آمل هیلی   واری دا واره کو ولکاره
می‌گم ای فضول وجه بره   اینه کر واده بی لاره   او نکه آورد می برون اشعار

ط.ل انشاره

برده واشیو لا اتیلاره   مرغ تو مردوی بحن مویی   آن نبادبج والین بجماره
مردونی امه و ایدی گیرن   مردو بستیمه نا برازاره   چون بیج توهون والمنون
هرچه مکت و کلیناره   همه این شیعرون و توهمودون   کش ای سنت من بغزیلاره
توجه تا جنا و وامن وا   وام اگسن بنوبتی جا بده   من جه ها ولدوم ارام مردم
تو جه تار و مه بی لاره   بحرانکوم مردون بوذیم   چون فرری وشتر کلینار
دانبو همچون نی ریشی   من یرانی جرانخلاره   فر نجندی کو جی بهون شینوی
هرنه تصحیک من آساره   جی بهون لشتون بجیه دره   دانباری واسترابادره
دی بیاوت تو الله غنی   پا رنت جند کا ز براره   بتقل ترشه سیوپیراین
هار منجون شده نظاره   کشمش او بجنون کرشش نو   یا لوبی حی ولام حلواره
یا سفر جل جل جبللن   یا لکمثری ررار ارار ه   ای وره خیر ست کیجا بای تو
ای بوده بنو دواداره   اون نرونی زرم پلیل و نهار   بو یارون کنی جراره
پا رو سپار ما فلت دوا   لاجرم انگشته ای جاره   دو هونی سمعته کجلا
هرچه تونت بکرد و ستاره   انا کالمرذی میون حدث   مرده راسو بنو اطباره
ای اطبا خوجی نسای طرا   هو هلم تا یجی سیجاره   این مجابات شعر خود ما ام
کس نم بدست مرغ غناره   هرکه واهانمای هامردم   دونی کر وابای ای واره
این باون وزنه دقیقی گفت   لی لی لیلی نتا نتاناره

حکمای طبرستان

از قدما بوزرجمهر حکیم عجم انارذکا و دانش او چون دکای آفتاب اقالیم عالم گرفت شاهنامه فردوسی حکایت او و شاه نوشروان و خواندن نوشته بعد از انکه چشم نداشت یاد کرده است بعد از ذهاب دولت اکاسره او بطبرستان آمد از و پرسیدند لم فسد ملک آل ساسان وفیهم مثلک قال لانهم استعانوا باصاغر الرجال الی اکابر الاعمال قال الامرا الی ما آل روزی گفتند

بایدبا مناظره کنیم تقضبا وقدر گفت ما اصنع بالمناظره رایت
نی را استدللت به علی الباطن رایت احمق مرزوقا و عاقلا محروما فعلمت ان
التدبیر لیس الی العباد ٭ ازو پرسیدند اولیتر کس بحرمان کیست گفت
من ترک الامر مقبلا و طلبه مولیا او را گفتند تواضع اولیتر یا کبر جواب داد که ٭
التواضع نعمة لا یحسد علیها والعجب بلاء لا یرحم علیها ثم او گفت یجب للعاقل ان
لا یجزع من جفاء الولاة و تقدیم الجاهل علیه اذ کانت الاقسام
لم توضع علی قدر الاخطار وان من حکم الدنیا ان لا تعطی احدا ما یستحقه ولکن
اما ان تزیده او تنقصه اقرب الاشیاء فی درک الامور انتظار الفرج ٭ ازو
پرسیدند کار تو در نکبتی که ترا افتاد چگونه بود گفت انی لما وقعت الی المحنة
بالاقدار السابقه فزعت الی العقل الذی به یعلک کل فراج والیه یرجع
فی کل علاج ترکیب لی شربة اتحاها فقیل له عرفنا ما قال هی مرکبة من اشیاء
اولها انی قلت یجوز ان یکون اشد من هذا الرابع انی قلت القضا والقدر
لابد من جریانها وانی قلت ان لم اصبر فما اصنع الثالث انی قلت لعل
الفرج قریب وانت لا تدری فما در شنی هذا سکونا وعلی الله اعتمد فی اتمام
المامول او را گفتند چگونی در روزی خلایق گفت ان قسم فلا تعجل
ان لم یقسم فلا تتعب ازو پرسیدند بهترین هنرها چیست گفت
لیت شعری ای شئ ادرک من فاته الادب وای شئ فات من ادرکه
الادب هم ابوزرجمهر فرماید ینقص مال الانسان فیخلق وینقص عرضه فلا یخلق
اصفهبد مرزبان بن رستم بن شروین پریم که کتاب مرزبان نامه از زبان وحوش و
طیور و انس و جن و شیاطین فراهم آورده است اگر دانا دلی عاقلی از روی
انصاف نه تقلید معانی و غوامض حکم و مواعظ آن کتاب بخواند و فهم کند

خاک برسر دانش بیدپای فیلسوف هند باشد که کلیله و دمنه جمع کرد
و بداند که بدین مجموع اعاجم را بر اهل هند و دیگر اقالیم چند درجه فخر و مزیت
و نظم طبری او را دیوانیست که نیکی نامه میگویند دستور نظم طبرستانست
و ابراهیم معینی گوید چنین ودنا زرین گشاره بنیکیه نومه که شه جا دیاره
این بیری بجاجه اندوهن کاره ٭ الاطبا ابوالفرج رشید بن
عبدالله الطبیب الاسترابادی در عهد قابوس شمس المعالی نظیر نداشت با کثر
اطبای عصر او و در بلاغت و نظم و نثر ذکر او در کتاب دمیة القصر امام باخرزی
کرده است و سید ابوالفضل اسمعیل بن محمد الموسوی الجرجانی که از تصانیف اوست
کتاب ذخیره خوارزمشاهی کتاب یادگار کتاب اغراض کتاب طب
علائی کتاب ترجمه قانون ابوعلی سینا منجمان طبرستان کوشیار
بن لبان الجیلی اوحد الدهر الدانشی که زیج کامل او ساخت زیت
بن فرزان که مامون نام او موبد فرمود یحیی بن منصور خواند زیج مامونی
او ساخت استاد علی پروزه که مداح عضدالدوله شهنشاه فناخسرو بود
همدان گویند اقطاع او بود شعر طبری میگوید با ستراذت ٭ پروجه که خود
همیون شودار و ٭ لی وی بهون کترم با نیرون ٭ آورده اند که روزی
بحضرت عضدالدوله او و متنبی مرد و جمع آمدند او را بنشاندند و متنبی را بر
پای داشتند تا متنبی گفت الفخر بتنویع اللسان عضدالدوله فرمود تا معانی
شعر او با متنبی گفتند متنبی بر جودت معانی او مقر آمد و گفت جودت معانی
نحو راست که بمنزله روح است نه لغت را که بمحل قالبست و او را دیواد
دز و ستهٔ مرد نیز میگویند این مرد لقب را سبب آن بود که اول از
طبرستان بغداد شد تا بخدمت شهنشاه عضدالدوله رسد چنانکه رسمت

النقیه تلیفت الی النقیه پیش علی پیروزه آمد وحال وغرض خویش با او
درمیان نهاد علی پیروزه چون عذوبت کلام و سلاست سخن او بدید دانست
که عضد الدوله پادشاه با فضل وکمال است بسخن او فریفته شود و نقصانی
بمرتبه قرب او رسد او را بعشوه میداشت که حضرت بس بزرگ است و امثال
ترا بی سابقه معرفتی وشناختی پادشاه بدیری و فرصت کار توان ساخت
تا مگر شاعر طبری را از غربت ملال گیرد و باز گردد چون مدتی بگذشت دهشت
وحدا و در حق خود بدانست روزی که عضد الدوله جهت شراب با بعضی
از حدایق خلوت ساخته بود رفت و بر حصار باغ دوید و آهسته از انجا
بزیر افتاد و قواد و سرهنگان بر دو تاختند دلت و سیلی زدن گرفتند
آواز او بسمع عضد الدوله رسید طلب داشت و احوال پرسید شاعر چون
تقبیل یافت قصه خویش و علی پیروزه بکلی درمیان نهاد و قصیده که انشا
کرده بود برخواند عضد الدوله از قوت سخن وطراوت معانی آن بشگفت ماند
و گفت دروغ میگویی از مثل تو این سخن عجب است و بجانب نظر افکند
تا چنانکه عادت است بدیهه بفرماید قضا را کنیزک مطربه نشسته بود جامه ارغنین
کبود پوشیده و آستین بروی باز گرفته شاعر را گفت اگر این قصیده متحول
منست صفت کنیزک بگو بدیهه میگوید **بدیهه** کو وسدره تیله جاوا این ∴
وادیم گتی دیم ای مردمون وشاین ∴ خیری بهنون کرد و نرگس نماین
ای خیری خوی داوستی وراین ∴ کوی خوره شی باین بودا این ∴
ای دریا و یمی و نیومه آین ∴ عضد الدوله در حق او عطاها فرمود و نام او
بر جریده شعرا و ندما نوشتند و دیوار و زلفش دادند بعد وفات عضد الدوله
تا آمل آمد پادشاه طبرستان باز شمس المعالی قابوس شده بود مگر با آمل روزی با حریفان

شراب خورده را بگذر خانه او بر در مشهد ناصر کبیر بود و جانستند فقها و خواتیم
مشهد بیرون افتاده او را گرفته بچهار سوی شهر حد زده بزندان محبوس کردند
او از حبس بگریخت و بگرگان رفت و حال خویش بنظم بر شمس المعالی
عرض داشت او را بنواخت و تشریف داد و پیوسته مردلنق افتاد شعر
اینست **طبریه** داکیمون ای حور خومی ونداء ∴ مت آدو سنوانش جاما
دانشاه یکیمون سایه سری دش ∴ بر به و کت او نرا که حور ها ∴
ادی دادلذا بی آ انیا ∴ شرای واک وارسته کیمون وجا ∴ مردم خورم
ای خور ایر و نه بوی زنش بمن چون کز کیمون شو می آین بم کی نوست هوابلی
سولس درای تخسی دل دنهراسن ای کس ناکاه بمن اوکتن یکی دو
تا دون تاکتن مرا بردن زنن بزندون **گفتار در ابتدای دولت آل زیار و حکم**
و مدت استیلاء آل بویه در ولایت طبرستان و شرح قبیله و انساب
ایشان که نیز دیلم وقد بودند ابو اسحق ابراهیم بن هلال الصابی الکاتب
در کتاب التاجی فی اخبار الدولة الدیلمیة بلیغ تر عبارتی حکایات کرده است
اگرچه کسی را نرسد که بر ساخته صابی تاختن برد و منقلی که از و وارد شده باشد
شروع کند بعد از انکه ابلغ من الصادین یعنی الصاحب والصابی و منهما
بون بعید ان الصاحب کان یکتب کما یراد والصابی یکتب کما یراد و
اما از انموذجی چاره نیست چون کتاب تاریخ طبرستانست و ایشان طبرستانی
بودند حاکم و ملوک تا خالی نباشد و بوقت انکه موید الدوله برادر و خلیفه ملک
عضد الدوله فناخسرو بن رکن الدوله حسن بن بویه با صاحب ابو القاسم اسمعیل
بن عباد رحمه الله بطبرستان آمدند و ملک از قابوس باز گرفته جمله قلاع مستخلص
کردند و بجده سال قابوس بنشابور معزول نشسته بود بدوم مجلد انشاء الله تعالی

بربط

ذکر رود اما باید دانست که در دولت اسلام هیچ پادشاهی بشرف ذات
و بسطت ملک و نفاذ حکم و قهر و استیلا و رای و دها و فر و بها چون عضد الدوله
نبود چه روز بازار اهل فضل و بلاغت عهد او بود گویی جهان بجمله علوم آبستن بود
تا بعهد او رسید طلق وضع گرفت و بزاد از فقه و کلام و حکمت و بلاغت
و طب و نجوم و شعر و سایر علوم که باز جوی مبرزان همه در روزگار او بودند و من از
پدر خویش رحمه الله شنیدم که مرا هوس بود که بدانم که بعهد او جمله علما یک شکم
زادن موجب چه بود از خسرو شاه مجوس منجم شاه غازی رستم بن علی پرسیدم
گفت اول دور عطارد دولت او بود میگویند استاد و ادیب او ابو علی
فارسی که امام الائمه نحو و لغت و کتاب ایضاح عضدی برای او ساخته
و طبیب او کامل الصناعه تمام و پرداخته و از وزرای او استاد ابو الفضل بن
عمید و پسر او ابو الفتح و در عراق الصاحب الجلیل ابن عباد و منشی او استاد اسمعیل خ
ابو القاسم عبد العزیز بن یوسف و الصابی ابو ابراهیم و شاعران او ابن نباته اسحق خ
السعدی و ابو الطیب المتنبی و استاد ابو بکر الخوارزمی و استاد علی البطری
روایت از استاد ابو بکر خوارزمی که او را عادت چنان بود که هر چه پیش او
آوردندی در اوقات خلوات نثرها و شعرها فرمودی که وصف این بگویید
تا بگفتمی و او نیز گفتی تا روزی صحنهای برنج بشیر آوردند بر خوان نهادند فرمود که
صفت این بگویید همه درین اندیشه افتادند پیشتر از همه او گفت بدیهه
بسطة تعزعن وجه صفحها یا مدعی الاوصاف بالزور : کانها و هی علی جامها : لآلی
فی ماء کافور : از قوت طبع و سرعت اجابت او عجب باندیم چهل و دو سال ببغداد
نشست جمله حجاز و یمن و مصر و شام و عراقین و طبرستان و سایر ثغور او در حکم
او بود هیچ عالمی بخدمت او نرسیده که در وقت مباحثه علوم او بیشتر نیامده و بدها

و کفایت ملک روم را گرفت و ولایت بگشود و چون بختیار معز الدوله با ابو
تغلب پیوست او باز نبرد تا عضد الدوله آنجا رفت امان طلبید میگوید
آفاق حین وطئت ضیق خناقه : یبغی الامان و کان یبغی صارما
فلارکبن عزیمة عضدیة : تاجیة تدع الانوف رواغما : و در کتاب
سیر الملوک خواجه شهید نظام الملک الحسن بن اسحق حکایت زرد وی قاضی
و مرد غریب که بودیعت نهاده بود آورده است و دیگر حکایتهای او نوشته
و صاحب بن عباد را در حق او قصیده ایست شعر فوالله لولا الله قال
لک الوری : مقال النصاری فی المسیح بن مریم : و لو قلت ان الله
لم یخلق الوری : لغیرک لم احرج و لم آت بمأثم حکایت آورده اند که نوح بن
منصور سلطان بخارا چون عتبی بحج میشد بر دست او هدایا و تحف فرستاد
بحضرت او از آن جمله پانصد جامه بزرگ بود معلم القاب نوح بدانجا نوشته
عضد الدوله از آن القاب در طیره شد و روی بعتبی کرده گفت
سنجعل قبل عودک من وجهک سواحل جیحون مرابط للفیل و مراکز القنابل
و القنابل و صاحب بن عباد بوصف قصیده او می نویسد و اما قصیده
مولانا فقد جارت و منها عزة الملک و علیها رواء الصدق و فیها
سیما العلم و عندها لسان المجد و لها حیال الحق لو استحی شعوان بعبد
العذوبة منابعه و جلالة قائله لکانت قصیدة مولانا و اذا فاض بحر العلم علی
لسان الشعوان نتیج ما لا عین رأت و لا اذن سمعت مثله ذکر آل وشمگیر
بن زیار ملوک گیلان چنین معلوم شده است که نام اصفهبدان برده
ربط و قبیله درست است یکی با وندان عهد ما که حاکم و ملوک بودند و

ذکر نسب و حال و لایت ایشان انشاء الله تعالی در قسم آخر بود و قبیله
دوم قارنوند که آل وشمگیر گویند بعد از خاوات طالیه قرب هشتاد سال
زیاده طبرستان را حاکم و والی فرزندان او بودند و مدت ملک هر یک
و وقایع بدوم مجلدات انشاء الله تعالی برود هر که خواهد جلالت قدر قابوس
بن وشمگیر الملقب بابی الحسن بشناسد خطب جمله کتب تصانیف ابو منصور
الثعالبی و کتاب یمینی عتبی مطالعه باید آورد تا غزارت فضل و سخاوت
و بذل و کمال عقل او و آنچه شعر او و زاید فواید و نظم او و قلاید و لایدست
و امام ابو الحسن علی بن محمد الیزدادی جمعی ساخته است از الفاظ او و
آثار او این شمس المعالی و کمال البلاغه نام نهاده و در و اندر رسالت
فلسفی و نجومی و اخوانیات و بشایر و فتوح و وقایع با قرآن جمع مدیح
و مناقب او اوراق بیاض سواد گردانیده سخن نیز دادی وانا اقول
بلسان مطلق ان احدا لم یسمع کلاما موافقا باللغة الحوریه مثل سایل قابوس
فی الفصاحة والوجازة طالعه علی خبابه الرفیع ناطقة بوصول عالی التوقیع
فلا یتطلعن الامیر الجلیل منها جوابا ولا یعد ما کتبا فانی رایت التعرض
لحواجز وجانی موض الفصاحة والتکلف لمباراته ظهورا فی سلک الوقاحه
وانا استعید بالله ومن التعرض لمعاظلوا وتیت افصح بلاغة وبیان و
ایدت بابهج خاطر ولسان لما جسرت علی مباراة الامیر فی میدان لا
صلحت لمجاراته فی رهان ولو تحت منه فی ابعد مدی وصرت منه بمنزلة
الثری من الثریا واقصی امرا واقصر یدا بمهمات انه یتردم مناط الجوزاء
وانی عاقل یطمع فی عنان السماء من حاول لحوق اثاره لم یجده الا زلة والعثار

الحسین

ومن

ومن زاول شق غباره لم تحط الخدعه والاغترار فاما ظنه وتقدیره فی مملوکه
وعبده انه یقول اذا وقف علی سامی توقیعه انی نسب بین شمس المعالی
والاصطرلاب وبلا اقتصر علی التراس والزانات واقصر عن تعاطی الکتابة
ومخاطبه الکتاب فانه وسمه فی ذلک بمیسم الهجنه ورسمه بافضح سبه اذ تحقق
البعید القاصی کما تصور القریب الدانی ان الامیر الجلیل شمس المعالی
بلغ من العلم بانواع الفلسفه ما لم یبلغه الحکیمان افلاطون وارسطاطالیس
ونال خصوصا من علم الهیئة والاحکام ما لم ینله الفاضلان بطلمیوس وارشمیدس
فاما البیان والبلاغه واللسان والبراعه فقد زاد فیها علی قس وسحبان
وعامه فصحاء العرب من قحطان وعدنان وبذ لسان الاسلام وفصحاء الزمان
الحسن وابا عثمان واما حدیث الفروسه والباس وذکر الزانات والتراس
فقد عبر فی وجوه اضاف الناس فاین منه الفرس ومذکور فرسانها والعرب
ومشهور شجعانها فلله هذه الفضایل کیف حازها الامیر الجلیل حتی صارت
فی حیز المعجز ولله هذه المناقب کیف جمعها شمس المعالی حتی عد فی حد
المعوز امیر الامیر الجلیل الوارد علی مملوکه وصنیعة فی خدمه عالی خزاینه
محل الاسطرلابین المطلوبین المعین علیهما الموصوفین قد اشتد اشتغال
المطیع السامع وبادر الی ارتسامه مبادرة التابع المسارع ولولا المشهور من حاله
فی ضعف الشیخوخیه وعجزه عن الحرکه والنهضه لتولی بنفسه حمل الاسطرلابین
وذات الحلق فیما بین اجفانه والحدق وسویدای التدین نطاعة فرضا لا
یسوغ اهماله وحتما واجبا لا یجوز اغفاله والمطلع علی الاسرار العالم بالخفیات
الضمایر یعلم انی مندحین وبرهة اتمنی الایام تلک الحضرة المقدسة
وتقبیل ذلک البساط الا ان انقطاعی الی خدمه السلطان یقطعنی عن معظم

التابع المسارع

اثاری وعوایق الزمان تملک زمام امری محول بینی وبین اختیاری
حیث سواد الناظر اواغو سویدا قلبی اواحز وعسی ان تجز الدهر وعدا
ویعید التعارف دافهد سمعت بالبعید القریب وفرحة الادیب بالادیب
وماذلک علی الله بعزیز حکایت وقتی اصفهبد رستم بن شروین باوند باالکه
خال او بود آزرده شد ومیان ایشان استزادتی بدید آمد بدو می نویسد
الانسان خلق الوفا وطبع عطوفا فما للاصفهبد لایحیی عوده ولایرجی عوده ولا
یخال لخنه بخیله ولایخال تنکره بجبله امن صخر قلبه فلیس یلینه العتاب ام
من حدید جانبه فلایمکنه الاعتاب ام من صفاقة الدهر محن نبوه فقد نبا عنه
غرب کل لجاج ام من قساوه مزاج آبایه فقد ابی علی کل علاج وما هذه الاختیار
الذی یعد الوهم فیها والتمیز الذی یحسب الخیر شرا وما هذه الرای الذی یزین
له العقوق ویمقت الیه رعایة الحقوق وما هذه الاعراض الذی صار ضربة
لازب والنسیان الذی انساه کل واجب این الطبع الذی هو للصدود
صدود وللتالف الوف ودود واین الخلق الذی هو فی وجه الدنیا البشاشة
والبشر وفی مبسم الثنایا الغر واین الحیاء الذی یحلی به الکرم ویحلی بمجانسته الشیم
کیف یزهد فیمن ملک عنان الدهر فهو طوع قیاده وطبع مراده ینتظر امره
فیمتثل ویرقب نهیه فیعتزل وکیف یهجر من تضالت الارض تحت قدمه
وصارت فی الانقیاد له کخدمه اذا رات بشاشته اعشبت وان احست
بجفوته اجدبت وکیف یستغنی عمن خلیه الغمرات والادهام وانفصاره
اللیالی والایام فمن سرب منه ادرکه بکایدها ومن طلبه وجده فی ام
اصدها وکیف یوحش عمن توحش زوایه العیش باعراضه وتنقبض الارزاق
بانقباضه واضاء نجم الاقبال اذا اقبل واهل هلال الجد اذا اهل وکیف تری

علی من یخطر فی عینه الدنیا ویری تحته السماء العلیا قد رکب عنق الفلک
واستوی علی ذات الحبک فتبرجت له البروج وتکوکبت له الکواکب
واستجارت بغرته المجره وآثرت بآثره اوضاح الثریا بل کیف یهون
من اونشاء عقد الهواء وجسم الماء وفصل تراکیب السماء والف بین النار
والماء واکمد ضیاء الشمس والقمر وکفا بما عنا الیسر والنفوسد مناخر الریاح
الزعازع وطبق اجفان البروق اللوامع وقطع السنه الرعود بسیف الوعید
ونظم صوب الغمام نظم الفرید ودفع عن الارض سطوة الزلازل وقضا
بآرائه علی القضاء النازل وعوض الشیطان بموض الانسان وکحل
العیون بصور الغیلان وانبت العشب علی البحار والبس اللیل ضوء
النهار ولم لایعلم ان مهاجری من یده قدرته ضلال ومباینی من یده صنعه
خبال و این نوشته تا آخر پر از محاسن کلام است بدین قدر
اختصار کردیم رفع شبهت را وشاهد دیگر بر فضل او آنست که بالتدعاء
اسطرلاب کری عمل حرانی ودیگری بسیط عمل خجندی وذات الحلق
صنعت بوتی والات این جمله نوشته می نویسد بخط خویش بنزد ابو اسحق
الصابی ودر اثناء این نوشته کلمه چند است وکانی بالاستاذ اذا
قرا کتابی هذا فیقول ای نسب من الانساب بین قابوس والاسطرلاب
وای سبب من الاسباب یحمله علی تعاطی هذا الکتاب مکاتبه بابلغ الکتاب
وهلا اقتصر علی القراطیس والانات ولم تخطط الاسطرلاب والالات
ازین نوشته بدین قدر فراغت کردیم تا سخن دراز نشود اما جواب صابی
تمام نوشته آمد که سخن شاهد تمام باید شنود بیت
اذا عدت مفخر الاملاک فی الخدم ⁂ الیوم تلت مدی الامال والهمم

وصل ظ

شمس المعالی وفخر الدهر والامم ٭ ومبدع المجد والافضال والنعم
عبد سیدنا الامیر الجلیل شمس المعالی وصل الله بابقاء الازمان سلطانه
وشید قواعده وارکانه تشرف بما اهله له من عالی خطابه وتنوّه بما وصل
الیه من سامی توقیعه وکتابه واکتسب بهما غر استعلاء علی الایام والاحقاب
ومجدا باقیا علی الخلوف والاعقاب فاصبح یجر ذیله علی السماکین کبرا ویعلو
الافلاک تیها وفخرا وقلت من مثلی وقد نلت جمیع الامانی والمعالی
اذ صرت من خدم الامیر شمس ووجدت ذلک التوقیع مشتملا علی بدایع
لم تهد القریح بمثلها ومحتویا علی محاسن کلت الافهام والاوهام عن بلیها
فایست عن بلوغ حد انتهی الیه فی نعتها اذ لم اجد موجودا یستحق
ان یوصف بمجاز تناهی حسنها فما اجلت فیه ناظری الا استمددت
منه فقرا ولا اعدت الیه خاطری الا استفدت منه غررا فشغلنی الاستفادة
منه عن تکلف الاجابة الا وزان واتساق النظم وابداع المعانی
وغرابة الاسجاع مع سهولة الالفاظ وامتزاج الحروف المتجانسة ولیس
وراء ذلک نهایة فمن انکر فلیبرز الی میدان الامتحان ولیأت علی دعواه
البرهان واقول ان اللغة العربیة عادت فی نشأة اخری بهذه الطریقة
البدیعة والنظر والتأمل یکشفان حقیقة ما قلت والسکوت عن مدح
مح والاقرار عن وصفه وصف واقول ان هذا لیس من جنس کلام البشر
ولا من الموهبة البشریة والادراک الطباعی بل هو من افاضة القوة
العلویة ٭ ودیوان او وصاحب ابن عباد مراسلات بسیارست او را
وکیل دری بود عبد السلام نام بوسته بنیابت او در خدمت صاحب ابن
عباد رفتی مکر وقتی بوین وکیل در جری نوشته بود تا حال بر رای صاحب

المعالی

عنه وخذ هی هذه
والروعة والعذوبة
والاعتدال الاقسام
واستواء هو

عرض

عرض دارد نوشته او کاهی عرض داشت صاحب از آن بلاغت و
براعت انکشت تعجب بدندان کرفت عبد السلام این واقعه
استغراب صاحب واستعجاب او پیش قابوس نوشت هم بعبد
السلام می نویسید ذکر آن حالت را قرات کتابک یا اخی وفهمت
کلامک فاما اعجاب ذلک الفاضل بالمفضول التی عرضتها علیه اذکارا
بالمهم الذی کنا القیناه علیه فلم یکن ما احسبه الا لخلة واحدة وهی انه وجد فنا
فی غیر اهله فاستغربه ووجد علما من غیر اصله فاستبدعه وقد یستغرب الترب
من منبع الزعاق ویستطاب الصهیل من مخرج النهاق ولکنک فیما
اقدمت علیه من بسط اللسان بحضرته وارخاء العنان بمشهده کنت کمن
طالب بوقاحة الحجر وحاسن بقباحة القمر ولا کلام فیما مضی ولا
عتب فیما سلف وانفقنی جواب صاحب قرات الفصل الذی
تجشمه جامع بهرة الغراب الی غرة النجم وناظم صلیل السیف الی صریر
القلم فحرت بین محاسن خطا البرد الموشیع بالعقیق ذیلها ولا الروض
المریع یاسل نیلها وعقایل لفظ ان نعتها فقد اغتبها وان وصفتها فما انصفتها
واشد عجیبة بالفضل الذی استعلی علی عاتقه وغاربه واستولی
علی مشارقه ومغاربه ولم یکن استحسانی لما رایت واعجابی بما رویت
استغرابا بالمنبع واستبداعا للمطلع بل لانه عجیب فی نفسه شریف
فی جنسه وقد خطت الفضل وارجوا ان المعذرة واضحة والحال جلیة لا یحجر
وما رکاتب واخدم واسترسل ولا احتشم ولسیدنا فی تشریف عبده
وضیعته بما یؤهله له من رفیع خدمته الرای الاعلی والامر الممتثل الاسنی
حکایت چنین آورده اند که روزی احمد سعدی که خدمتکارش بود

صفت غلامی ترکی بروی کرد که در بخارا میفروشند بقیمت هزار دینار قابوس
هم احمد را ببخارا فرستاد و بهزار و سیصد دینار غلام را بخرید چون پیش او آورد
غلام در غایت جمال و ملاحت و نهایت حسن و صباحت بود نیک نیک
در نگرید و فی الحال ابوالعباس غانمی را که وزیر وی بود بخواند و گفت هم امروز
این غلام را اقطاع مزید کن و اسباب معیشت او مهیا گردان و هم امروز برای او
دختری از متمولان شهر گرگان بخواه و نکاح فرمای و بدو تسلیم کن و البته
تا ریش نیارد مگذار که پیش ما آید که ما را غم صلاح بلاد و عباد می باید خورد دل را
اسیر هوا و مراد نتوانیم کرد وزیر همچنانکه فرمود بجای آورد و این ابوالعباس غانمی
در کفایت آیتی از آیات بود و هرگز از هیچ مخلوق هدیه و تحفه قبول نکردی از
ملف و تعفف و میان او و ابونصر عتبی مصادقه و مراسله بودی وقتی
اتفاق افتاد که قابوس او را با سپاه و حشم جای میفرستاد عتبی با شمشیر هندی
به پیش او نوشته نوشت خیر ما یتقرب به الاصاغر الی الاکابر ما وافق
شکل الحال و قام مقام المقال وقد بعثت بنصل هندی ان لم یکن له فی
قیم الاشیا خطر فله فی فم الاعداد اثر والنصل والنصر اخوان والاقبال
والقبول قرینان والشیخ الاجل من ان یری ابطال الفال ورد الاقبال
ابوالقاسم غانمی در جواب می نویسد قد الجانی من طریق الفال الی
قبول ما اتحفنی به علی عادتی فی الانقباض والتقاعد من الاخوان بمحیات القلوب
دون سایر الاعراض

ذکر آل کیوس

پیش ازین ذکر رفت که پادشاهی
طبرستان بعهد قباد بن پیروز در خاندان جستفشاه مانده بود چنانکه عادت
تصاریف زمان و تکالیف دوران است بر تبدیل ملت و تنقیل مملکت
متواصل روزگار اسباب انساب ایشان با آخر رسانید و جستفشاه را معلوم شد

کیوس را

کیوس را که آدم آل باوند است بطبرستان فرستاد و او مردی با صلابت و
شجاعت و بسالت و نجابت بود اهل ولایت با او آرام گرفتند و
بمظاهرت ایشان جمله خراسان از ترکان خالی کرد تا اتفاق افتاد که مزدک
بن نامداران چنانکه خواجه شهید نظام الملک الحسن بن اسحق در کتاب
سیر الملوک باستقصا شرح آن نوشته است دعوی نبوت کرد و چون
ابلیس چندان تلبیس ساخت که قباد بدو بگروید انوشروان عادل که پسر
کهتر او بود به پیش پدر شد و علم ملامت را علامت برگرد و بجای رسانید که
مزدک و اصحاب و امت و ابناء دعوت او را هلاک کرد و قباد از بیداد
سموم یعض الظالم علی یدیه رسید فرا یزدی ازو دور شد و از تمتع عمر
مهجور گشت و دور پیاله و نصیب نواله جهانداری نوشروان نوش کرد
این خبر بخاقان ترکستان افتاد که قباد از تخت رخت بر بست
و با تخته تخت زمین شد طبل شماتت فرو کوفت و بوق خصومت دمیده
شد سپاه طلب چون کشید چون نوشروان بران وقوف یافت
برادر کیوس نوشته و قاصد فرستاد که من حشم عرب و عجم جمع میکنم
باید که تو آماده و ساخته باشی تا چون بخراسان رسم بمن پیوندی و خاقان را
بدانچه کرد پشیمان کنیم کیوس در حال که نوشته خواند مردم طبرستان را برگرفت
و بخراسان فرا مید و انجماعت را فراهم آورد و با سپاهی آراسته روی بخاقان
نهاد و با او مصاف داد و بیکمزدتی او را انکشت و از آب بگذشت و غنایم
بسیار برداشت و بخوارزم از خویشان خویش هوشنگ نام را بنشاند
و از انجا دیگر باره لشکر بغزنین برد و تا نهر والهکاشتکان نشاند و خراج
ترکستان و هندوستان بستد و بسلامت و نصرت بطبرستان رسید

و از اعیان معتمدان خویش یکی را پیش برادر نوشروان فرستاد
با غنایم و هدایا و نوشته مضمون آنکه تو چند سال از من کهتری و
میدانی که این مرد و معونت تو خاقان را شکستم و خراج از ترک و هند
گرفتم روا نباشد که تو تاجدار باشی و من طرف دار تخت و تاج و خراسان
پدر بمن سپار تا من بمراد تو طرفی هرچه خیزتر و ملکی تمامتر پدید کنم
قاصد بنوشروان رسید چون نوشته عرض داشت موبدان را حاضر فرمود
و نوشته بنمود جواب دادند که کیوس آب و بال بغربال ضلال می پیماید
و آتش فتنه را آب میدهد قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم الفتنة
نائمة لعن الله من ایقظها فهو طعام لها بیت اگر چه کنی کیفر خویش خود بری ❊
ز چشم زمانه بخواب اندرست ❊ بپوید نهان نقش بیژن بسوز
ز نیزان او را سیاب اندرست ❊ نوشروان جواب نوشت بدانکه
ریاست و مهتری بشهامت و سروری تعلق دارد نه بصغر سن و کهتری
جهان خدایراست که بهر کس که خواهد دهد هزار سالست تا بیخ درخت
تمنا در دلهای خلایق راسخ شد که هنوز بمیوه نرسیده مگر آن برادر نداند
که شهنشاهی بجائیکه محبوب و مرغوب دل آن برادرست مطلوب جمیع
قلوبست اما آدمی زاد اگر هرچه بخاطر گذرد در نگذراند یقین دان که در بماند
و آفریدگار کیوس را از نوشروان باز داند باید که دیوان وسواس را از
دیوان دل خویش دور کند و حرص سیه کاسه خرمن سوخته را که غرور و خلع
طبعست سباع انسان از دوست بر پیش عقل سپارد تا بسیاست ریاضت
رام نماید که بیت ولا خیر فی نفس اصابت سلامة ❊ ونالت کفافا ثم مالت الی الحرص
چه بدان برادر رسیده باشد که پدر ما چو بعالم تفاخوات بپوست موبدان را

به برادر هم

بخواند و مشورت ملک بجای بزرگ بر داشتند بعد استخاره و استجازه
حواله بما کردند بیت هنرمند بینی فراوان دلیر ❊ کجا یک شکم نان نیابند سیر
یکی بی هنر باز بینی بماه ❊ خداوند فیروزی و دستگاه
بدان گفتم این تا برادر نژند ❊ نباشد ز بیکار چرخ بلند ❊
چون کیوس جواب نوشته بخواند برای اضطراب در اضطراب آمد
و تخویف را تسویف نیفکند لشکر بر آراست و از طبرستان بر خاست
بدین شد و با برادر مصاف داد نوشروان او را بگرفت و محبوس
کرد بعد روزی چند پیش او فرستاد که بیارگاه آید و توبه کند و اقرار
آورد و گناه تا موبدان بشنوند بفرمایم که بند بر دارند و ولایت تو
سپارند کیوس گفت کشتن ازین مذلت و اعتراف بگناه اولیتر
دانم هم دران شب او را بفرمود کشتند و نفرین کرد بر تاج و تخت
که چون کیوس برادری را برای او بباید کشت و شاپور را که پسر او بود
بدین داشت تا ذکر بلده خاقان ترکستان بخراسان و طبرستان
تاختن کرد نوشروان لشکر برگرفت و بنبرد او رفت در انزوی بر کم
صفها کشیدند و بمیدان نبرد مردان دلیران بود دو سه هزار سوار
آراسته با علمهای سبز و برگستوانها و آلات زین و سلاح و جامها
چنانکه هر چه در قبا بر جبههای ایشان و اسبان دیگر جمله چیزها سبز بود بر کنار
لشکرگاه انوشروان گذر کردند و در مقابل ترکان بایستادند مردم
لشکر خصم بدیشان نهاده ندانستند که از کدام طرفند از هر دو جانب
سوار فرستادند و احوال پرسیدند جواب ندادند نوشروان در اندیشه
ایشان مانده یکبار آن سه هزار سوار بیک حمله خویش را بقلب خاقان رسانیدند

نوشروان قلب خویش بمتابعت ایشان براند بر خاقان زدند و او را
شکسته منهزم ساختند و چون کار حرب بآخر رسانیدند هم از روی مصاف
پشت بر لشکر نوشروان کردند و بهمان راه که آمده بودند عنان دادند نوشروان
سلاح از خویشتن باز کرد و تنها در عقب ایشان میراند و آواز میداد که من
نوشروان آخر بگوئید شما چه کسانید و ازین رنج دیدن و مشقت بر ما معلوم کنید
تا اگر آدمی باشید حق شما بشناسیم و اگر جنی اید آرزو خواهید تا گرد انجاح
آن بر آئیم و اگر ملائکه اید در حمد و ثنا و شکر و دعا و سپاس و نیایش افزائیم هرچه
زیاده بیشتر تکرار داد ایشان کمتر التفات میفرمودند و باز نگریدند تا خویشتن از
اسب بزیر انداخت و بیزدان و نیران سوگند بر ایشان داد که باری روی
باز گردانید و در من نگرید چون اجابت التماس فرمودند شهنشاه
نوشروان را یافتند برخاک نشسته تضرع کنان مطلع این حال آنست که
در عهد پدر قباد پیروز بن یزدجرد بن بهرام گور بن یزدجرد الاثیم اجتوار را باسیان بر
پادشاه هیاطله که بعد از ان صغانیان خوانند ماورای جیحون و آب بلخ بمصالحه
و قرار بود که داشتند نقض عهد و خلاف کردند و ولایت تاراج فرمودند
تا پیروز شاه بحرب ایشان آمد بعذر بر شبیخون آوردند و سپاه او را شکسته
فرزندان او و جمله معارف ایران را گرفتند بر گور کردن فیروز شاه زدند
بدان اوان نایبی بود سوفرای بن قارن بن سوفرا کشتندی از فرزندان
کاوه جماعتی که در ان حرب بقیة السیف بودند روی بدو نهادند و از نجا
آگاهی دادند از اطراف بر وی جمع گردانیده بمال و چارپای و سلاح معونت فرمود
و با لشکر جرار از جیحون بگذشت اجتوار دانست که مقاومت او نتواند
کرد جمله فرزندان و کارداران را با مال و خزانه پیش او فرستاد و برگشته شدن

پیروز شاه حسرتها و ندامتها نمود و عذرها خواست تا سوفرا با مراد باز گردید
موبدان و بزرگان او را بدین کار که سعی او برآمد لقب اصفهبدی دادند و از
پیروز شاه دو پسر مانده بود قباد و بلاش جاماسب بعد قتل پدر بلاش را شاهی
نشاندند و جاماسب با برادر موافقت و مطاوعت نمود و قباد گریخته بخراسان
آمد و از انجا بخاقان پیوست و مدد گرفت تا شاهی از برادر باز ستاند چون
بشهر ری رسید بلاش از دنیا گذشته بود سوفرا بجهت قباد از لشکر بیعت
گرفته جانداری بر وراثت کرده پیش قباد فرستاد که ترکان را هم از ری باز
گردانند که معونت ایشان نمیرزد و تو بزودی ایمن بوند چنانکه او
فرمود و مردم خاقان را کسیل کرد و با کسان خویش پیش سوفرا شد او را بر
سریر نشانده ملک بر وی مستقیم شد و بحسن تدبیر او جهان مسخر قباد گشت تا
سر وز منزلت و درجه سوفرا بکمال عقل و وفا و دیانت و امانت و ذکا
زیادت می بود حساد مجال وقیعه یافتند و شهنشاه را از و نقلها کردند دادو را
او از ان حال خبر یافت نه پسر داشت جمله را برگرفت و بطبرستان
آمد قباد کسان بر و گماشت تا او را بغدر بکشتند فرزندان او طبرستان باز
گذاشته سپیدخان شدند و در ان ولایت مواضع بدست آوردند تا قباد
نیز از پا و شد و نوشروان تخت پیوسته در حسرت آن بود که پدر
حق سوفرا نشناخت و بر و مبارک بود باطراف جهان طلب فرزندان
او میفرمود و وعدها میداد و نذرها می پذیرفت و این خبر بفرزندان او میرسید
تا چون اتفاق این حرب افتاد نوشروان لشکر آنجا کشید ایشان
خویشتن را بران تعبیه آراسته آن مصاف شکستند و هم از معرکه روی به بیابان
نهادند چون نوشروان از ان سان بخاک افتاده یافتند جمله از اسب

زبر آمدند و پیش او بجود برده گفتند ما بنده زادگان تو ایم فرزندان سوفرا
اثران شادی همه را بستود و باز گردانید و انواع مراعات کرامات فرمود و
تا مدتی که کار خراسان و ماوراء جیحون بساخت ایشان را با خویشتن می داشت
و گفت اکنون مراد خویش بخواهید اگر وزارت می باید شما دهم و اگر
اصفهبدی آرزوست تسلیم کنم گفتند ما را هیچ مرتبه نمی باید تا از حساد عمال آن
رسد که بر پدر رسید گفت لابد بطرفی از اطراف عالم حصنی و ولایتی
که فرزندان شما را باشد اختیار باید کرد تا خان و معیشت را سببی بود زرمهر
که مهتر برادر بود زابلستان برگزید و قارن که کهتر بود وندا امید کوه و آمل
ولفور و فریم که کوه قارن میخوانند اختیار کرده در خدمت نوشروان بطبرستان
آمد و دلی شهنشاه بجد تمیشه نشست و عمارت فرمود و هر طرف برسمی
داد و انجمله مواضع بر و باز سپرد و بعد این شد و این قارن را اصفهبد طبرستان
خواندند و این ساعت امیران لفور و استراباد و جماعتی که سعد و فند تقار نوند
از فرزندان او بند و بجلد آخر کتاب جمله انساب اهل طبرستان از باوند
و قارنوند و لورجانوند و لارجان و مرزبان و استندار و دابوان
و کولاجی و ولاسان و سعیدونا و اولانهان و امیر کاو کبود جامه شرح
آن داده ایم و سبب وضع القاب گفته فی الجمله کسری انوشروان بعهد
خویش ضبط ملک طبرستان برین جمله فرمود و کیسر بجکس نداد الا مقسوم
و بنواحی جنوا و مهتران بنشاند تا او نیز از پیش برخاست و پسر او هرمز
نشست دوازده سال جهانداری کرد ذکر حالات آل کیوس شاپور که پسر
کیوس بود در عهد هرمز فرمان یافت با و نام پسری گذاشت خدمت
خسرو پرویز کرد با او بروم شد و باز بحرب بهرام چوبینه از نامود و چون خسرو

بملک و پادشاهی رسید اصطخر و آذربایجان و عراق و طبرستان باو داد
و او را گسیل کرد با سپاه گران از طبرستان بگذشت و بخوارزم و خراسان
رسید و جمله ترکستان تا بیابان تتار او را مسلم شد چون شیرویه شوم که قباد
گویند پدر خویش خسرو را بکشت خانه باو بعد این خراب کرد و جمله اموال و
الآت او بتاراج داد و او را ذلیل گردانید و باصطخر فرستاده شهربند فرمود
هم بمدت نزدیک شیرویه بمکافات خویش رسید و با جهان وفانی ندید
آزرمی دخت را بر تخت نشاندند و آن دختر است که رسول الله صلوات الله
علیه و آله میفرماید که ولن لا فلح ملکتها النساء پیغمبر صلی الله علیه و آله در آن وقت بمدینه
رسیده بود بزرگان ایران آزرمی دخت را فرمودند که باو را بدرگاه خوانند
و سپاه را بدو سپارد و پیش او مثال نوشتند گفت بخدمت عورات
جز مردم بی ثبات راضی و راغب نباشند باتشکده بعبادت مشغول گشت
تا جهانداری بر یزدجرد بن شهریار قرار گرفت و او از ملوک عجم بود عمر سعد
وقاص را که از می سن سعد عرب مثل بر ورزند تعاد و سپه فرستاد تا سپاه
اسلام رستم بن فرخ زاد که سپاه دار عجم بود پیش باز آمد و در تواریخ
و شاهنامه ذکر وقایع و مقارعات ایشان نوشتند یزدجرد با او را از
اصطخر باور د و اسباب و املاک و اقطاع او رد فرمود و بسبب خصومت
عرب از خویشتن دور نتوانست کرد و در جمله موافق با او بایست بود
بطبرستان کاوباره فرا خاست و جمله ولایت بگرفت ذکر اولاد
جاماسب و قصه کاوباره این حال چنان بود که چون قباد پدر انوشروان از
شاهنشاهی نشاندند جاماسب که کهتر برادر بود چنانکه پیش ازین شرح
داده آمد با مهتر برادر بلاش بود بعد وفات بلاش او از قباد بگریخت

دیار منیه مقام ساخت و از دربند بخزر و سقلاب تا جهابرد و حدود
آن ولایت مستخلص کرد و آنجا متاهل شد و فرزندان بهم رسانید یکی
از ایشان نرسی بود که صاحب حرب دربند ست چون او در گذشت
فیروز نام پسری گذاشت بخوبی یوسف عصر و بمردی رستم زال اطراف
ممالک بقهر و غلبه زیاده کردانید و تا بجه گیلان برسید و سالها کوشش
کرد تا عاقبت مسلم شد و مردم منقاد و مطیع شدند از شاهزادگان گیلان
زنی بخواست از آن عفیفه او را پسری آمد جیلانشاه نام نهاد منجمان حکم کردند
که این پسر ترا پسری آید که پادشاه بزرگ با عظمت و شوکت شود
تا نوبت ملک پدر به پسر رسید او را فرزندی فرخنده طلعت ماه پیکر
حق تعالی روزی گردانید جیل بن جیلانشاه نام پادشاه بزرگ عظیم الشان
شد جمله گیل و دیلم بر و جمع آمدند و از منجمان می‌شنود که ملک طبرستان
را خواهد بود نایب کافی از امنا و ثقات خویش بگیلان نصب فرمود
و دو سه کاو گیلی در پیش کرده پیاده بطبرستان آمد و نایب اکاسره
در آن وقت آذر ولاش بود خویشتن را بدرگاه او افکند و ملازمت نمود
و بسبب مشغولی اهل فارس بحضومت عرب ترکان بطبرستان تاختن
می‌آوردند و جیل بن جیلانشاه کاوباره مبارزی و مجاهدی مینمود و آوازه
شجاعت او بطبرستان فاش گشت و لقب او کاوباره در زبانها افتاد
روزی آذر ولاش را گفت بخانه خواهم رفت که مدتیست که فرزندان را کم
بروم مطالعه کنم و باز بخدمت شتابم اجازت یافته بولایت آمد و باز
لشکر بساخت و اندر از گیل و دیلم برگرفت و بطبرستان آمد این حال آذر
ولاش را معلوم شد مجمزی پیش کسری یزدجرد فرستاد جواب نوشتند که ما

پوشیده

که این خارجی کیست و از کدام قوم است آذر ولاش حال باز نمود که مردی
دیلمیست پدران او از ارمنیه آمده‌اند و گیلان گرفته و آنچه او کرده بود شرح
داد و شنیدن حضرت چون این حال بدانستند گفتند از فرزندان جاماسب است
صلاح آن دیدند که آذر ولاش بنویسند او از جملهٔ خویشان ماست طبرستان
بدو ارزانی داشتیم ترا فرمان او باید برد چون نامه رسید کاوباره را
معلوم شد تحفها و خدمتی لایق راست کرده بحضرت فرستاد و گیل گیلان
و شواد جرشاه در لقب او افزودند مدتی برآمد آذر ولاش بمیدان گوی
از اسب بیفتاد و هلاک شد جمله مال و نعمت او جیل بن جیلانشاه
کاوباره برگرفت و این در سال سی و پنج بود از تاریخ عجم که بنو نهاده بودند
از گیلان تا بگرکان قصرهای عالی ساخت و بناها و عمارات طرح فرمود
اما دار الملک او گیلان بود و چون مدت استیلای او به پانزده سال رسید
ودیعت زندگانی عاریتی بتقاضی موعود اجل باز سپرده بدار الملک آخرت
خرامید بگیلان مدفون است از او دو پسر بماندند دابویه و باد و سبان نام دابویه
عظیم با سیاست و هیبت بود بر گناه عفو ننمودی و بدخو و درشت طبیعت
بود بگیلان بر تخت پدر نشست و باد و سبان بر رویان پادشاه بود
ذکر حکومت و شاهنشاهی باو در طبرستان چون لشکر اسلام نصرهم الله بر یزدجرد
ظفر یافتند و او منهزم بری افتاد باو با او بود اجازت طلبید که بطریق طبرستان
بگذرد و بکوسان آتشکده را که جد او کیوس بنیاد نهاده زیارت کند و بگرگان
برود و بیوند دیر ذکر رخصت داد و چون مدت مقام و مکث او دراز کشید
خبر واقعهٔ یزدگرد و غدر ماهوی سوری بدو رسید فردوسی را منجرست در نظم سخن
شاهنامه بیت بر کار زنگ در میان دو گوی چگویم که فرخاشی بیت ردی

نه روز بزرگ و نه روز نیاز ٭ نماند همی بر کسی بر دراز
زمانه زمانیست چون بنگری ٭ بدین مایه با او مکن داوری
تو از افریدون فزون تر نه ٭ چو پرویز با تخت و افسر نه
بزرگی نگه کن که با یزدگرد ٭ چه کرد این برافراخته هفت گرد

باو سر تراشید و مجاور بکوهسان تا آتشکده هشت ترکان جمله خراسان و طبرستان خراب کردند و از جانب عراق لشکر عمر و امام حسن بن علی علیهم السلام و عبد الله بن عمر بن الخطاب و حذیفه الیمانی و قثم بن عباس رضی الله عنهم اجمعین با مالک اشتر نخعی با آمل آمدند و هنوز اثر معسکر ایشان باقیست ملکه دشت میگویند اهل طبرستان از زحمت و صدمت بستوه شدند و اتفاق کردند که ما را اول پادشاهی باید بزرگ قدر تا همه منقاد او شویم و از خدمت او عیب ندانیم گفتند خرباد این کار را شاید پیش او رفتند و ماجرا گفتند بعد الحاح تمام بدان شرط قبول کرد که مردان و زنان ولایت بندگی او خط دهند و حکم او بر اموال و دماء ایشان نافذ باشد برین عهد از آتشکده بیرون آمد و ولایت از دشمنان پاک کرد پانزده سال پادشاهی او بود تا روزی بتفرج شکار ما رام ولاش ختشی بر پشت او زده بکشت و بعد او هشت سال پادشاهی کرد از باو کودکی ماند سهراب نام با پیر مادری متواری بدیهی الکنار ساری بخانه باغبانی فرود نشستند مردم کولا خورزاد خسرو اسپاهبد بخانه این باغبان هشت ساله کودکی دید در ذکر بدیه گفت این پسر ک[illegible] از ان کیست گفتند از ان ما قبول نکرد بدانجا رسید که راست نگفتند او را و مادر را برگرفت و بکولا برد و قوم آن نواحی بدو جمع شدند و مردم کوه قارن یاری داده ناگاه شبیخون بنجانزار آوردند و ولاش را گرفته بدو [illegible]

زدند و سر گرایافتند از جماعت او بقتل آوردند و سرخاب را بپریم برده بشاهی نشاندند و بالاء تالیور که دهی است بپایان قلعه کوزا بجهت او قصر و گرمابه و میدان ساختند و اصفهبد شروین آن عمارت زیاده گردانید و اثر آن در میان بیشه همه بر جاست بوقتی که ملک سعید اردشیر مرا بمهمی بدان قلعه فرستاد دیدیم آثار آن عمارات معین نمودند از ان تاریخ تا امروز هیچ ملوک و سلاطین استیصال ایشان از انطرف روا نداشت اگرچه خصومات افتاد و سادات علویه و ملوک کاوباره و دیالم آل بویه و اولاد وشمگیر بر ایشان چیرگی یافتند و عباسیان بولایت ایشان لشکرها فرستادند و خرابیها کردند عاقبت ایشان غالب آمدندی و عدد و قبیله بیشتر بودی و اول کسی که بطبرستان راه لاکش پدید کرد از پریم تا ساری و از ساری تا گرگان و دنیا رجاری اصفهبد شروین بود

ذکر حالات دابویه بعد از باو

فی الجمله بعد از باو چون اهل طبرستان گروه گروه شدند دابویه را وفات رسید و از و پسری ماند ملقب ذو المناقب فرخان بزرگ لشکر بطبرستان آورد و تا حد نیشابور بگرفت جمله سر بر خط عبودیت او نهادند و شهرها بنیاد کرد چنانچه پیش ازین بذکر ساری شرح رفت و طبرستان چنان معمور کرد که بایام گذشته نشان ندادند و چند نوبت بعهد او ترکان خواستند بطبرستان آیند نگذاشت که از بیابان نظر بر ولایت افکنند تا ترکان راطمع منقطع شد و اول پادشاهی که عمارت شهر اصفهبدان فرمود و آنجا قصر ساخت او بود و چون از حروب فارغ شد اهل دیلمان بسبب غنایم در و عصیان کردند و از و برگردیده روی در و نهادند که بکشند از ایشان گریخته با آمل آمد و قصبه بود به دو فرسنگی آمل فیروز خسره گفتند این ساعت فیروزآباد میگویند

مختصر هیبت در انجا شد و حصاری حصین داشت دیلمان آن حصار را
منجنیق نهادند هیچ ثلمه نتوانستند کرد الا اینکه کوچک از ناحیه منسوب جهارپاره
روزگار بردند با امید آنکه ذخیره بپایان رسد اصفهبد فرخان بفرمود تا نانها
کنند برسم طبرستان هریک ده من از گچ و با آفتاب خشک کردانند
و بباروی حصار در آویزند دیلمان چون آن بدیدند تصور کردند برای آنکه زیان
نیاید و غم رسد نان را خشک میکنند از انجا برخاستند و پراکنده بدیلمان
شدند او بیرون آمد و از آمل تا دیلمان بخنه قنها و جوی چنان بکرد که جز پیاده
بر سر آن نتوانست رفت لشکر آوردن مصقلة بن هبیره شیبانی
بطبرستان در نوقت خلافت بحضرت امیر المومنین علی علیه
افضل الصلوات رسیده بود و قومی بودند که ایشان را بنوناجیه گفتندی
بنصرانیان پیوستند و ترسا شده امیر المومنین علی بر ایشان تاخت و جمله را
بغارت بیاورد و زنان و فرزندان ایشان را بمن یزید برداشت تا مسلمانان
به بندگی بخرند مصقله بن هبیره شیبانی بپانصد هزار درم بخرید و آزاد کرد دویست
هزار درم برسانید و مابقی ادا را وجه نداشت بگریخت و بمعاویه پیوست
امیر المومنین در حق او میگوید فتح الله مصقلة فعل فعل السادة وفر فرار
العبید و ببصره فرستاد و خانه و سرای او خراب کرد اول سرای که در اسلام
خراب کردند این بود و از [illegible] فرمود و امروز هنوز ببصره آثار
سرای او باقیست و فرزندان او بکوفه مقیم اند در حق امیر المومنین علی علیه السلام
والتحیه میگوید شعر قضی وطرا فیها علی فابحت : امارته فیها احادیث راکب
چون امیر المومنین علی صلوات الله علیه بنعیم جنت پیوست او وقتی دیگر بطبرستان
رسیده بود پیش معاویه نوشت و دعوی کرد که بچهار هزار مرد طبرستان را مستخلص کرد

لشکر

لشکر گرفت و مدت دو سال با فرخان کوشید عاقبت بطریق گچ براه
کنده سان او را بکشتند و گور او هنوز بر سر راه نهاده است عوام الناس
بتقلید و جهل زیارت میکنند که صحابه رسول صلی الله علیه و آله و سلم است
ذکر باقی احوال اصفهبد فرخان و استیلای او از جانب بجنه رود
که میانه رود میگویند آنساعت مصمغان [illegible] مرزبان بود هر وقت
اصفهبد بدان حدود بشکار شدی چند روز آنجا که تیز بست زیر تر دوبی ماند
که اثر سرای اصفهبد فرخان و خورشید است فرو آمدی و نشاط شراب و شکار
را از آن خوشتر موضع نباشد پیش مصمغان فرستاد که دختر را بمن دهد
تا باجازت تو درین موضع سرای بسازم و او را بدینجا بنشانم از ضرورت
سپاس داری نموده دختر را با مال بسیار و چهارپای پیش او فرستاد
فرخان آب آن موضع را تا بدریا کندر فرمود بریدند و آنجا شهر ساخت
و قصر عالی بنیاد نهاد و دختر را آنجا داشت تا روزی از مصمغان جنایتی
ظاهر شد که گردن او بزد و جمله ولایت او تصرف خویش گرفت و از
طرف داران همه را قهر کرد خلاف اولاد باو را که دست ایشان داشت
و موافقت نمود و خانه ایشان را نقص نرسانید ذکر احوال اصفهبد فرخان
با قطری و حدیث خوارج قطری بن الفجاة المازنی که رئیس شراة بود
و از فقهی و گردنکشان عرب بعهد حجاج بن یوسف پناه باصفهبد کرد و عمر
فیاض و صالح مخراق را با جمله سپاه داران و سروران خوارج علیهم اللعنه
اصفهبد بمه رستان ایشان را نزل و علوفه و هدایا و تحف فرستاد چون
اسبان فربه و ایشان تن آبادان شدند پیام دادند که اصفهبد بدین مکر د
و اگر نه ولایت از او باز گیریم و حرب کنیم و قصه خوارج آن بود که چون میان

اصحاب امیرالمومنین علی ابن ابی طالب و میان معاویه بصفین حکمین
رفت وابوموسی اشعری عذری بدان شنیعی که عار و نار خود راجع کرد
روا داشت جماعتی از سپاه امیرالمومنین علی علیه السلام باهم فراساختند
وعبد الله بن الکوا و معدان الایادی را رئیس کرده انکار حکمین ظاهر
فرمودند یکبار دانند فرار مرد شمشیر کشیده از لشکر امیرالمومنین علی علیه السلام بیک
جانب شده ندا میکردند که لا حکم الا لله و چون امیرالمومنین این کلمه شنید
گفت اسکت قبحک الله یا اثرم فوالله لقد ظهر الحق و کنت فیه ضئیلا
شخصک خفیا صوتک حتی اذا نعر الباطل نجمت نجوم الماعز و این
لشکر امیرالمومنین علی ابن ابی طالب در ان روز می گفتند بیت
سلام علی من بایع الله شاریا ٭ ولیس علی الحرب القعود سلام
واول کسی را که بیعت کردند و امیرالمومنین خواندند عبد الله بن وهب الراسبی
بود و اول شمشیر که بدین بدعت برکشید عروة بن اذیه بود که روی با اشعث
بن قیس نهاد و گفت ما هذه الدنیه و ما هذه التحکیم اشرط اوثق من
شرط الله اشعث از وی برگردید شمشیر برکفل استر او فرو گذاشت و این
حرامزاده بنهروان از شمشیر امیرالمومنین علی علیه السلام بگریخت تا بعهد زیاد
او را گرفته پیش او آوردند پرسید که در حق علی و عثمان چه گویی بکفر هر دو امام
گواهی داد زیاد بن ابیه او را گردن فرمود زدن و اصحاب این بدعت را چهار
لقب است یکی حروریه بحکم آنکه بحروراء فرود آمده بودند امیرالمومنین علی ع
حرورا خوانند بحکم آنکه در حضرت او مقری این آیت برخواند قل هل ننبئکم
بالاخسرین اعمالا الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا و هم یحسبون انهم یحسنون
صنعا امیرالمومنین علی علیه السلام گفت والله هم اهل حرورا دوم المارقین

لاجماع الامة علی قول رسول الله صلی الله علیه و آله یمرقون من الدین کما یمرق السهم
من الرمیة وقوله ایضا لعلی علیه السلام انک تقاتل الناکثین والقاسطین
والمارقین سیم الشراة بدعوی ایشان که میگفتند ما نفسهای خویش بخدای
عز اسمه فروختیم چهارم الخوارج لخروجهم علی علی علیه السلام و بعد هر یک از رؤسای
ایشان که کشته شدی بر دیگری بیعت میکردند تا بقطری بن الفجاءة المازنی
رسید و مشهورتر و شجاع ترین ایشان او بود و اشعار او سید مرتضی در
غرر الدرر و ابو تمام در حماسه آورده و مبرد در کامل و در وقت آنکه برو بیعت
کردند پیش ابا خالد القنانی می نویسد بیت ابا خالد ایقن فلست بخالد
وما جعل الرحمن عذرا لقاعد ٭ اتزعم ان الخارجی علی الهدی
وانت مقیم بین لص و جاحد ٭ ابا خالد علیه اللعنه در جواب می نویسد
لقد زاد الحیوة الی حبا ٭ بناتی انهن من الضعاف
مخافة ان یرین الفقر بعدی ٭ وان یشربن رنقا بعد صاف
ولولا ذاک ما سومت مهری ٭ وفی الرحمن للضعفاء کاف
وعمران الحطان از فقها و فصحاء خوارج علیهم اللعنه بود در جواب ابا خالد گوید
لقد زاد الحیوة الی بغضا ٭ وحبا للخروج ابو بلال
احاذر ان اموت علی فراشی ٭ وارجو الموت تحت ذری العوالی
ومن یک همه الدنیا فانی ٭ لها والله رب البیت قال
و این عمران بن الحطان آنست که با امیرالمومنین علی ع حرب کرد و گفت
انی ادین بما دان الشراة به ٭ یوم النخیلة من قتل المحلینا
وبالذی دان یوم النهروان به ٭ وشارکت معاکفی بصفینا
تلک الدماء معا یا رب فی عنقی ٭ ومثلها فاسقنی آمین آمینا

انی ادین بما دان الشراة به ٭ یوم النخیلة عند الجواز الجرب
سید حمیری [illegible] در جواب
بیکوید [illegible]

وهم عمران بن الخطان علیه اللعنه راست   اکثرت بعدک من قد کنت اعرف
مالناس بعدک یا مرداس من الناس   اما کمن ذقت کاسا دارها اولها
علی القرون فذاقوا نهله الکاس   قد کنت امنیک حیا ثم قد بلیت
نفسی فما رد عبرتی یاس   حجاج بن یوسف بر دست مهلب
بن ابی صفره ازارقه را کشته بود و اثر ایشان نگذاشته سفیان بن ابی
الابرد الکلبی را بخواند و لشکر از شام و عراقین بدو سپرد و بطلب خوارج
بطبرستان فرستاد و فرمود که قطری یا سر او پیش من آور و چون سفیان
بری رسید اصفهبد فرخان بدماوند لشکر برده بود و منتظر نشسته رسول
پیش او فرستاد که اگر من ترا بحرب قطری مدد کنم مرا چه معونت فرمایی
سفیان نوشت هرچه مراد تو باشد گفت مراد من آنست که تعرض ولایت
من نکنی برین اتفاق عهد رفت قطری آگاه شد از حد دماوند بسمنان رفت
اصفهبد بدنبال او تاخته بسمنان او را دریافت مصاف دادند قطری از میان
گرد اسب برانگیخت در روی باصفهبد نهاد او نیز با او در پیش رفت چون
بهم رسیدند قطری بر اسب چوهه نشسته بود در وقت حمله خطا کرد و بیفتاد
و در زیر اسب ران قطری بشکست اصفهبد برو تاخت فرو آمد و سرش
برداشت و عمر فناق و صالح مخارق و دیگر مبارزان جمله کشته آمدند و بعضی
را که رفته بمازندران فرستاد و ضعفا و اسیران در اصفهبد گریخته امان خواستند
اجابت فرمود و هنوز بامل موضع ایشان بدو دست قطری کلاته میگویند
اصفهبد سرهای کشتگان با بعضی از غنیمت پیش سفیان فرستاد و او بجهان
با فتح نامه نزدیک حجاج فرمود بردند بدین خبر شاد شد و رسولی گسیل کرد
نزدیک سفیان با کمر زر و یک خروار خاک و فرمود که اگر این فتح بر دست

او میسر شده باشد زر برو نثار کنند و اگر نه سعی اصفهبد بود این یک خروار
خاک بچهار راه بازار بر سر او ریزند چون رسول بیامد و حقیقت معلوم گشت
چنانکه حکم حجاج بود خاک بر تارک سفیان ریخت و دیری بر نیامد که عبدالملک
مروان بروز جزا رسید و حجاج را نیز حجتی نماند و ولید بن عبدالملک بخلافت
نشست قتیبه خراسان و ماورای جیحون داشت و با اصفهبد دوستی
و یگانگی نمودی و یزید بن المهلب خدمت سلیمان بن عبدالملک کردی
هر وقت که قتیبه خبر فتحی از ترکستان نوشتی او بطعنه جواب فرمودی
نوشت که بشارت فتوح تو همه از انجاست که امیرالمومنین را صحت آن معلوم
نمیشود چرا طبرستان که روضه ایست در بلاد اسلام فتح نمیکنی و قتیبه دانست
که یزید بن مهلب دشمن اوست و اصفهبد دوست البته اختیار آزردن اصفهبد
و تعرض ولایت او نکرد تا ولید بمنزل گذشتگان رسید و سلیمان خلافت
یافت امارت خراسان بیزید سپرد و قتیبه را بقتل حکم فرمود چون بماوراءالنهر
رفت بجهاد و غزو کفار مشغول شد و بحضرت فتح نامها میفرستاد سلیمان
بجواب گفت چرا آنچه بر قتیبه عیب میکردی و پیش میگیری و این سخن او را
باز نمودند لشکر عرب و خراسان و ماوراءالنهر برداشت و بگرگان آمد پیش
اصفهبد خبر رسید جمله اهل ولایت و حرم و اموال و چهارپای بکوهستان فرستاد
و بهامون و صحاری هیچ آبادانی نگذاشت تا یزید بتمیشه رسید و بجهر بستند
اصفهبد فرخان به پشتهای کوه شد چندانکه او بهامون میرفت اصفهبد بجبال او
بر پشتها می شد تا یزید بن مهلب بشهر ساری رسید و بسرای اصفهبد فرود
آمد مردم ولایت بترسیدند و هر کس بطلب فرزندان شدن را از اصفهبد
اجازت میخواستند و او نیز اندیشه کرد که بگریزد و بیلمان شود و مدد خواهد

١٥٥

پس اصفهبد پشیمان شد و گفت معاذ الله از آنکه این اندیشه بفعل سازی
تو این ساعت پادشاهی با هیبت و حشمت اگر بگریزی منهزم و شکسته باشی
و شکوه تو در دلها نماند و نیز شاید بود که دیالم از ذلت هزیمت و بجز دی
خست و طمع مال ترا بگیرند و بخصم سپارند و با اینهمه جماعتی که بمردی و سپاه
و ولایت کمتر از تو بودند از یزید نگریختند و مقاومت نمودند آن اولیتر که تو ثبات
نمایی و معتمدان فرستی تا از گیلان و دیلمان مدد آورند اصفهبد را این رای
صواب تر آمد با مواعید بسیار قاصدان بگیل و دیلم فرستاد ده هزار مرد پیش
آمدند و یزید بن مهلب را معلوم شد خداش بن المغیره بن المهلب
بن ابی صفره را با ابی الجهم الکلبی و بیست هزار سوار بمصاف اصفهبد فرستاد
چون نزدیک لشکرگاه او رسیدند سلمان الدیلمی پیش باز آمد و مقدمه لشکر
اسلام محمد بن ابی سبرة الجعفی بود بر سلمان زدند و آن جمع را شکسته و او را
کشته و همچنین بدنبال هزیمتیان فرو داشته میرفتند تا اصفهبد با اصحاب خویش
با قلل کوهها شدند و بسنگ و تیر لشکر اسلام را هزیمت کردند و براه دیگر
آمده سر راه گرفته کمین گشادند چنانچه پانزده هزار مرد را شهید کردانیدند و چند
نفر از خویشان یزید هلاک شده بودند و همچنین بلشکرگاه یزید رسیده جمیعها
سوخته و غارت کرده چون ازین فارغ شدند در حال اصفهبد مسرعی
بگرگان دوانید به پیش نهابده صولیه که ما یزید بن مهلب را کشتیم و لشکر او
شکسته باید که فرصت را با انجماعت که بگرگانند هلاک فرماید و مال و چهارپای
ایشان ترا بخشیدیم نهابده چنانکه فرمان اصفهبد بود بشبیخون بسر آن جماعت
آمدند و تا آخر ایشان همه را بکشتند و از آن جماعت پنجاه مرد بنو اعمام یزید بودند
اصفهبد بفرستاد تا از ساری تا بیشه دارا بجن کشیدند چنانچه سوار نتوانست

١٥٦

گذشت و شارع جنیت گردانید و بر یزید چیرگی یافت و دلیر شد چون
یزید این جمله حالها بدانست اندیشه کرد و خایف و هراسان شد تدبیر
خلاص و طریق حیلت جز آن ندید که حیان النبطی گفتند مردی بود مولی مصقلة بن
هبیره و اصل او از دیالم بود و بحکم آنکه اعجم بود نبطی گفتند او را بخواند و گفت یا
ابا معمر من با تو بخراسان بد کردم و مال تو ستاندم و ترا قید فرمودم این
ساعت بتو حاجتی دارم زنهار تا آن حالت در خاطر نیاری و غدر و خلاف
که اسلام آنرا قید فرمود پیش نگیری گفت ایها الامیر چون تو چندین
لطف و تشریف روا داشتی مرا اثر کراهیت نماند و حاشا که
حرمت اسلام و حمایت جانب مسلمانی فرو گذارم و مجوس را برگزینم
یزید گفت خبر گرگان چنین رسید و اینجا راه ما فرو گرفتند و دو سال است
که ما بدین غزو و جهاد مشغولیم یک بدست زمین ما را مسلم نمیشود مردم ما ستوه
آمدند کسی مسلمانی قبول نمیکند طریقی اندیش و چاره ساز که بسلامت
ازین ولایت بیرون شویم و مکافات اهل گرگان بدیشان رسانیم
و نوبت دیگر تدارک این کار فرماییم حیان النبطی گفت این کار حالا
خیره شده است اگر سخن من شنود و گوید دو سالست تا ولایت من
خراب میکند و مال و چهارپای تاراج داده چه جواب گویم یزید گفت تا سیصد
هزار درم قبول کند بدهیم تا ما را راه دهد حیان پیش اصفهبد آمد و گفت مرا
یزید بن مهلب فرستاد اگر او را خدمتی قبول کنی از ولایت تو بیرون برم
و اگر نه شام و عراق و خراسان و ترکستان فرستاده تا مدد آیند و اگر برسند
کار بر تو مشکل شود و سر ازین روز در نیابی نه تو مانی و نه ولایت اصفهبد از
دمدمه او حساب گرفت و نیز سرگردانی بسیار دیده بودند و چاره جوی گشته

سیصد هزار دینار یزید را بپذیرفت و پنج هزار جان را او عهد رفت بر آنکه
راه دهند اصفهبد ادای مال بکرد و او را راه داد تمیشه شد و بر لب خندق
فرو نشست تا جمله ایران ولایت باز ستد و یزید بن مهلب چون
بگرگان رسید سوگند خورده بود که آسیا بخون آن جماعت بگرداند
مرزبانان و روسای ایشانرا میکشت هیچ خون سایل نمیشد نابده صورگفت
اگر من ترا از کفارت این سوگند خلاص نمایم مرا و قوم مرا امان دهی
قبول کرد تا آب در جوی نهاد و خون با آب با آسیا برد و آرد کرد و یزید
از آن نان بخورد و از گرگان روی بشام نهاده بخدمت سلیمان رسید

حکایت روایت از ابن عایشه که صعد سلیمان ابن عبد الملک المنبر
وقد علف لحیته بغالیة حتی کادت یقطر منها فقال انا الملک الشباب
مدلا بملکه و شبابه فما دارت الجمعة حتی مات و چون سلیمان فرمان یافت
عمر عبد العزیز رحمه الله بخلافت بنشست و علم و فضل و حلم و معروف
بنو امیه روز جمعه و عقب نماز بامداد سنت گردانیده بودند که بر منابر و در
مساجد بر علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم التحیة والسلام لعنت کنند
و بجمله جهان این کفر و بدعت را عوام انعام متقلد گشته چون او بخلافت
نشست نهی کرد و زجر فرمود و بعوض لعنت این آیه که ان الله یامر بالعدل
والاحسان و ایتاء ذی القربی و ینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی یعظکم لعلکم تذکرون
خطبه جمعه او فرمود خواندند تا امروز سنت او ماند و فدک فاطمه علیها السلام
بفرزندان او رد کرد و تا عهد متوکل عباسی ایشانرا مسلم بود و رضی موسوی
رضی الله عنه گوید یا ابن عبد العزیز لو بکت العین فتی من امیة لبکیتک
غیر انی اقول طبت وان لم یطب ولم یزل بیتک بخوارزم از نظام سمعانی

برمنبر شنیدم که یکی از ابدال رسول صلوات الله علیه را بخواب دید بر صدر
رسالت نشسته و عمر عبد العزیز بپهلوی او و عمر بن خطاب بچند درجه زیر عمر
عبد العزیز یکیک را بر رسیدم تا بعمر خطاب رسیدم گفتم یا رسول الله ابن عبد
العزیز چندین قربت بچه یافت گفت عادل بود گفتم عمر خطاب از و
عادل تر بود گفت آن عدل بروزگار عدل کرد و این بروزگار جور و ظلم
فی الجمله یزید بن مهلب از طبرستان بسلیمان نوشته بود که چندان غنایم
برداشتم که قطار شتر تا بشام برسد آن نوشته بعد از و عمر عبد العزیز
فرمود تا بر یزید عرض کنند گفت اول چنین بود و چندان غنایم یافته
بودیم اما بیرون نتوانستیم آورد از و قبول نکردند و او را محبوس فرمودند
اصفهبد فرخان دیگر باره ولایت را عمارت فرمود و هم در ان یکدو سال
فرو رفت او ست انکه جد منصور المهدی بود مدت ملک او هفده سال
در کشید **ذکر حالات اصفهبد دادمهر بن فرخان** بعد از فرخان دادمهر که مهتر
پسر بود بر تخت نشست و از سیاستی که پدر را بود خللی بملک او راه
نیافت دیگر باره عمارت قصر اصفهبدان فرمود و دوازده سال پادشاهی
کرد که هیچ آفریده بطمع ولایت او بر نخاست و تا آخر بنو امیه کسی بطبرستان
نیامد در ین وقت خروج ابو مسلم مروظاهر شد و خلافت بمروان حمار
رسیده بود و او را برای آن مروان الحمار گفتند که عرب بصد سال را سنة الحمار
خوانند کنایه از حمار عزیر عم از اول عهد دولت بنو امیه تا آنروز که مروان را ابو مسلم
بکشت صد سال بود و جاحظ در کتاب بیان و تبیان آورده است که چون لشکر
ابو مسلم مروان بن محمد را کرد فرو گرفتند خادمی را که معتمد او بود فرمود تا قضیب و برد
رسول الله صلوات الله علیه در میان ریگ دفن کند و دختران مروان که با او بود

نجادم سپرد تا گردنش بزنند چون خادم را در میان سرا بگرفتند گفت اگر مرا
هلاک گردانید میراث پیغمبر صلوات الله علیه وآله ضایع ماند او را امان داد و خادم
تا ایشان را آنجا برد و بدیشان سپرد و برد و قضیب تمیشه فرستاد که نشستگاه اولیای
عهود آنجا بود و استاد ابو الفرج علی بن الحسین هندو در کتاب امثال مولده
آورده است بروایت از ابن درید صاحب کتاب جمهره که کعب بن زهیر
بمدح رسول الله قصیده برد و برد و خواند این برد در و پوشانید معاویه بیست
هزار درهم از وخریده بود و این ساعت در دست خلفای بنی عباس است
و من هرگز قصه بسیار عجایب‌تر از قصه ابو مسلم نخوانده‌ام حق جل جلاله و تعالی
دانی المحل قریب المنزله را چندان تمکین داد که مهمی با چندین خطر و عظم پیش
گرفت و با آخر رسانید که تا قیامت ذکر او جاری خواهد بود آورده‌اند که
چون او بر بنو امیه غالب آمد و مروان از کار او حساب برگرفت عبد الحمید
کاتب را که دبیر او بود و استاد این صنعت و مقتدای امت کتابت
فرمود که نوشته نویسد بوعد و وعید و وعظ و تهدید چنانکه کمال بلاغت
او بود با بسیار غرایب نُجَر و بُجَر تضمین کرد و نامه نوشت که بدو مرد بر داشتند
از گرانی و ختم سخن برین کلمه که ان یجمع فداک والا فالهلاک چون آن نوشته
با آن طول و ثقل بر ابو مسلم خواندند در پیش خویش فرو نهاد و به تبری که سلاح
او بود و در جنگ بدان کار کردی پاره پاره می‌کرد و این دو بیت در
جواب آن نوشت بیت محا السیف اسطار البلاغة وانتحی مص
علیک لیوث الغاب من کل جانب فان تقدموا نعمل سیوفا شحیذه
یهون علیها العتب من کل عاتب مص دیگر باره عبد الحمید را گفتند اکنون بموجز
تر عبارتی بدو نوشته نویسد تا چنان کنند نوشت بیت یا ابا مجرم لو اراد الله

بالنعمه صلاحا لما انبت لها جناحا وعلی قدر المصعد یکون السقط
در همه احوال تقدیر موافق تدبیر ابو مسلم می‌آمد تا سفاح را که ابو العباس عبد الله
بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس بود از مدینه بیاورد و بخلافت نشاند
و جهانیان مطیع و منقاد او شدند و او بخراسان آمد و باز دیگر باره بعزم حج پیش
سفاح رسید و حج کرد در راه خبر مرگ خلیفه بدو رسید برادر او ابو جعفر
المنصور عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس بیعت کردند حکایت
چنین آورده‌اند که در سفری عبد الله عباس رضی الله عنه با امیر المؤمنین علی ع
میرفت چه همیشه اولاد عباس ملازم خدمت او بودند و امیر المؤمنین علی را
در حق ایشان شفقت تا بغایتی بود که چون خلافت بدو رسید ولایت
بصره بعبید الله سپرد و قثم که همشیره‌زاده حسین بن علی بود والی حرمین بود و عبد الله
را یمن و طایف داد و امیر ابو فراس میگوید شعر اما علی فقد ادنی قرابتکم
عند الولایة ان لم تکفر النعم هل جاحد یا بنی العباس نعمته ابوکم ام عبید الله ام قثم
عبد الله را این پسر که ابو الملوک است از مادر در وجود آمد همچنان در قطیفه
پیچیده بحضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام برد و گفت یا امیر المؤمنین
رزقنی الله البارحة ولدا فسمه شه فاو کنه متوجا فاخذه منه امیر المؤمنین
ولال ثم قال هاک انه ابو الملوک الاربعین سمه علیا وکنه ابا الحسین فی الجمله
بعد بیعت منصور ابو مسلم را اجازت داد که بخراسان رود چون بحلوان رسید
از آنکه بعهد برادر از ابو مسلم استخفافها دیده بود پشیمان گشت و انتقام
از او مجهز آن روانه کرد که بحضرت مهمی حادث شده که بی رای و مشورت تو
در آن مداخله نتوان روا داشت باید که باز گردی ابو مسلم خود از حلوان
گذشته بود قاصد بری بدو رسید و نوشته رسانید ابو مسلم دانست که خدیعه

ومکرست با دوستی مشورت کرد که حال من و ابو العباس چگونه می‌بینی
گفت چنانکه شیری را وقتی نی بپای در شد و از آن رنج از حرکت فرو ماند
مرد مصلح ساده دلی را نظر بر ضعف شیر افتاد و انین و ناله می‌شنید
بخشایش آورد و گفت خلق آفریده اوست تبارک و تعالی در بلا مانده
و بسعی من خلاص و نجات او آسان بر می‌آید تقصیر جایز شمردن نه از رحمت
باشد نزدیک شیر شد و دست خویش بر پای او مالید و نی از آنجا بیرون
کشید و ریم و ستیم (?) پاک کرد شیر برخاست و خویشتن برافراشت آهنگ
دریدن مرد کرد بیچاره بتضرع گفت مکافات شفقت و جزای رحمت و مروت
من اینست بچه حجت بدین کار تمسک نمودی و بچه دعوی این معنی
روا میداری گفت تو مرد فضولی می‌باشی تواند بود که شیر دیگر را ببلای
مبتلا بینی بدو او تحری رضای او مشغول کردی نباید که بیاید و این مرغزار
بقهر و کارزار از من بستاند و من آواره شوم و بنوبت افتم هر چه مرد فریاد
بیشتر داشت شیر گرمتر میشود و بکار مشغول بود تا مرد را هلاک کرد و تشفی رنج
جوع و ریخ (?) و تسکین فورت حرارت گرسنگی از و ساخت ابو مسلم
گفت نهالی که من نشانده باشم اگر تربیت و طاعت و غمخوارگی استادی
نکنم و باز گذارم را بکند بیان از بن برکنه و سعی چندین ساله بر من عبث آید
سنباذ نام نایبی بود او را با خزانه و اموال بری فرو داشت و او پیش منصور
شد تا آن دید که گفت ترکت الرای بالری و چون منصور او را بکشت
وزارت خویش با بو ایوب الموریانی داد که مثل زدند لعنه بن ابو ایوب
و بکشتن ابو مسلم اهل عالم از منصور حساب عظیم گرفتند و خوفی و سیاستی
از و بدلها قرار گرفت آورده اند که روزی خواص ابو ایوب از و پرسیدند که

باچندین اختصاص و اختلاط و محادثه و مشافهه که میان تو و منصور هست
اگر بروزی پنجاه نوبت از پیش او بیرون می‌آیی رنگ روی تو زبر
زبرست جواب داد که مثل من و شما همچنانست که باز شکاری و خروس
بایکدیگر مناظره کردند باز خروس را گفت در جهان از تو بیوفاتر و بی‌مروت
ترکسی ندیدم گفت چرا گفت بحکم آنکه خدا اندران تو هنوز تو در علم آبادی
که بیضه بر میگیرند و تربیت ایشان تو بیرون می‌آیی و ترا جایگاه و جفت
میدهند و روز بروز دانه ترا غمخوارگی واجب دانند و بدست خویش
چینه بمنقار تو میرسانند و هر وقت که بتو آهنگ خوانند گرد نغرها (?)
بعیوق میرسانی و بر پیچی و از کوی بکوی و محله بمحله تشنیع زنان میدوی
و عاق و آبق میشوی و من با آنکه منشا و مولدم کوهستان باشد که انجا
آدمی راه نبرد و سالها پرورش یافته باشم چون بادمی رسم و مرا بگیرند
باندک تفقدی و تعهدی رام گردم و دل بمتابعت و موالات ایشان نهم
و خورشید را فرشوادمرزبان گفتند و نهاده خوشیا و نداع دایکان او بودند
و عم او بپادشاهی نشست و حکم میراند تا خورشید بمردی رسید عم کنیزی
داشت صناجه در جمه هرویه نام لعب و شعبده بازی دانستی هر وقت که
خورشید پیش عم آمدی او را بازی فرمودی و از کودکی باز او را با این مردم
میل و عشق افتاد و بیکدیگر سفیر و نوشته میفرستادند عم ازین حال آگاه
گشت خورشید را گفت این کنیزک پیش من ودیعت است هر وقت
که مرد شوی بتو سپارم ذکر ایالت اصفهبد خورشید بن داذبهر چون اصفهبد خورشید
بزرگ شد عم او فرزندان خویش را بخواند و گفت برادرزاده من بزرگ شد
و من پیام فرستاد که ملک از آن پدر تست ترا بعهد و پیمان بدر من بنشاند

وودیعت بمن سپار فرزندان گفتند پادشاه توی وملک از تو بجا نقل
می باید کرد بهیچ حال تن درین ندهیم که تو ملک باو سپاری پدر گفت
کودکی مکنید وآهن سرد مکوبید که من بعهد وفا خواهم کرد وخلاف
وصیت نه مرا مبارک باشد ونه شمارا گفتند چون چنین است بفرست اورا
بخوان تا باو سپاری وازانچه در دل ایشان بود خبر نداشت معتمدان پیش
خورشید فرستاد که بیاید تا بعهد پدر وفا نمایم چه بر عم اعتماد نیست اورا کنه
بر عم اعتماد داشت با تنی چند از خویشان برنشست واز تمیشه پیش عم
آمد بسرای خویش فرود آورد وشفقت پدرانه می نمود وروز سعد اختیار
کرد ومهمانی ساخت پسران عم با یکدیگر بیعت کردند وقرار نهاده که چون
از خوان طعام فارغ شوند ومجلس شراب نشینند خورشید را بزوبین هلاک
کنند ومجه هرویه ازین حال آگاه شد بنهان خورشید را معلوم کرد
جلوانان نام برادری داشت از رضاعه اورا بخواند وباو گفت که حالی
بیرون شو ودو اسب بیاورد ودر درگاه داشت چون خورشید از طعام
فارغ شد برخاست که بطهارت میشوم واز سرای بیرون آمد وبر اسب
نشست وجلوانان باو سوار شد وشمشیرها بکشیدند وندا کردند که ای
مخنثان اکنون بیایید اگر در شما مردی است واسبان میراندند تا بتمیشه
شدند پدر کربالی فرزندان را ملامت کرد وگفت مرا رسوا کردید وتا آخر دنیا
به عاری اندوختید وپیش اصفهبد خورشید عذرها نوشت وسوگندها یاد
کرد که اینمعنی برای ومشورت من نبود وموکب وخدمتکاران را پیش او
فرستاد اصفهبد خورشید یکسال عم را اندید واستعداد حرب کرد ونهاده
عاری باو یار شدند وبا پسران عم نزدیک قصر داوقان که پدر خورشید

جلوانان رفت ودو بیاورد هم

بنیاد نهاده نیمه را تمیشه وساریست ملاقات حرب افتاد ایشانرا
بشکست وتا بساری بتاخت ودجله را بگرفت وبشهر نجانه عم فرود آمد واورا
گفت ترا گناهی نیست جایگاهی که دلت خواهد اختیار فرمای وهرکه ترا با آن
خوش است با خویشتن ببر وبسلامت بنشین ووظیفه او معین فرمود
واورا آنجا که خواست بنشاندند وپسران اورا بکوهی که فرخان فیروز کوه
فرستاده اخر عمر آنجا بماندند ومجه هرویه را نکاح کرد ودجله خزاین وذخایر
پدر وعم برگرفت مدت پادشاهی عم هشت سال بود وچون او بجای پدر
بنشست خویشاوندان بر وجمع شدند وبندرند وفهران وفرخان که پسران
جنس بن سارویه بن فرخان بزرگ بودند واو اخال اداده بود بندرند را بمرزبانی
آمل پدید کرد وفهران را بمرزبانی کوهستان وفرخان را با خویشتن داشت
وشهر خواستان بن یزدانگرد را لشکرکشی داد وبموضع اصفهبدان سیم
نوبت قصر را عمارت کرد وچهارصد گری زمین که این ساعت کیسه میگویند
وبعهد ملک سعید اردشیر کنامگاه اسبان تازی او بود بوقت بهار
خندق فرمود زد وحصار محکم بر نهاد وسه دکه گفتند قصری ساخت سه بام
برهم وبازارگاه پدید آورد واز جمله طبرستان پیشه وران برگزید وانجا نشاند
وبیرون حصار رباطی بزرگ دکاروانسرای وسیع عالی بنیاد نهاد وپنج در
برین شهرستان آویخت یکی را دروازه کوهستان ودوم دریا سیم گیلان
چهارم گرگان پنجم خورشید گفتندی وبدین دروازه الاو وموکب وروز
عید دیگران نیامدندی واز کوه تا بدریا جوی احداث کرد وآب بیاورد
وگیلانه جوی نام نهاد هنوز برقرار مانده است وهمچنان مصاید ماهی است
واین جوی میان سرای او جاری بودی مجدّی بسته بودند که تماشای او

آنجا چ

مجرّی ۲

پیاده ی وانجا ماهی گرفتی و در مقابل دروازه صید میدان بزرگ فرمود
و خندق عمیق هنوز اثر باقیست و نواحی آن موضع را که با صفهبدان نزدیک
بود دوم وحش ساختند تا هر وقت که او با صفهبدان آمدی خاصگان و حواشی
او صید آوردندی از گوزن و خوک و خرگوش و گرگ و پلنگ درین میدان
بستندی چندانکه مرادش بود بکشتی و ما بقی را رها کردندی و چون او از انجا حرکت
فرمودی زهره نداشتندی که تعرض صید او کنند و هیچ موضعی زیاده از
یکماه مقام نکردی چندانکه راتبه و وظیفه و اخراجات و علوفات مهیا بودی
دیگر باره چون بطرف دیگر شدی انجا ذخایر جمع کردندی تا باز که نوبت
این موضع بودی و بکوهستان نهاوند و سه زن داشتی برای هر یکی
قصری ساخته و خدمتکاران مرتب و اوانی زرین و سیمین و صنوف
اموال و خزاین مهیا و چهارصد استر اشهب رخت او کشیدندی
روزی که کوچ بودی و هر استری را مکاری افسار گرفته نیارستی نشست
و بر آمل و در مجمع هرویه بکنار دریا بده نیز دانا باد قصر رفیع ساخته بود و عمارت
بسیار کرده و مالها در ان صرف فرموده و خزانه و نفایس او بدست
آن زن بودی و از همه او را عزیزتر داشتی و هر ماه که بدیگر جا بودی
یکره در پیش او آمدی و اگر اتفاق ایمنعی فوت شدی هزار دینار بعذر
پیش ورنجه فرستادی و از و پسری آمد هرمز نام نهاد و ولی عهدی بدو
نامزد کرده و در میان پوشیدگان اصفهبد دو زن بود یکی دختر اصفهبد
فرخان آن زمی دخت که گران گوشوار گفتند و یکی دختر فرخان کوچک غم اده
او بایکند نام و اصفهبد با گران گوشوار میل بیشتر داشت و اگر بدیگر جای
شراب خوردی بمستی بهانه صید پیش او آمدی و بایکند زن سلیطه و معربد بود

شبی

شبی معلوم کرد که اصفهبد در کجا شراب میخورد و قصد گران گوشوار دارد جمله
بندگان و رعایای رستاق را فرمود با بیل و کراف و پاروب بدان موضع
شوند و راه اصفهبدان که گران گوشوار انجا بود خراب و ناپدید کردند و راه
خانه و سرای خود پاک و پیراسته کرد همه شب اصفهبد مست و تحیر بر نشست
و عزم اصفهبدان داشت کسان بایکند که بر سر راه بودند بدین راه نشان
میدادند تا اصفهبد ناگاه خود را بدرگاه بایکند دید بدانست که حیلت کرده
درون فرستاد که با من چهارصد تن همراهند چندین خلق را نان و علوفه
توانی داد بایکند بفرمود تا چهارصد گاو و بارگاه و چهار کوسفند و چهار خروار بار
پیش حشم او بردند و سه روز مهمانی کرد و بعد از ان هر سواری را اسب گره
و جواز گاوی داد و هر پیاده را سه تا جامه و گلیمی معلم فرستاد و اصفهبد
خورشید را سپهداری بود قارن نام که به پنجاه هزار و میاندرود قصبه قارن
بدو منسوبست و قارن آباد کوی که میگویند گنج نهاده این ساعت خراب
افتاده چهار هزار مرد خیل او بودند و همیشه دیبا پوشیدی و بر کرسی
زرین نشستی و حکم او بر زنان و مردان اصفهبد روان بودی چون مدت
ملک دراز کشید و امن و غرور ملک در و اثر کرد معارف و بزرگان را
حرمت نداشت و از کسی حساب نگرفت و دست از آستین جفا
بیرون کشید و براتب مردم نقصان راه داد دل خلایق از و سیر
ستوه شد و مردم برای عصیان بهانه طلبیدند ذکر عصیان اصفهبد خورشید
از منصور خلیفه اتفاق افتاد که چنانکه پیش ازین ذکر رفت ابو مسلم را
منصور بکشت و سنباد در ری خبر کشتن او برسید هرچه خزانه و چهارپای بود همه
بود پیش اصفهبد بودیعت فرستاد و شش هزار بار هزار درهم بهدیه خاصه او

سپاهی فرمانده بوده

وخلع طاعت وعصیان در منصور آشکارا کرد تا از بغداد خلیفه جمهور بن
مرار را بحرب او فرستاد بری آمد و بجد و جهد چنانی مصاف دادند جمهور
ظفر یافت وچندانی را از اصحاب سنباد و ابومسلم بکشت که تا سنه نیف و خمسمایه
آثار عظام کشتگان بدان مکان مانده بود و سنباد منهزم روی بطبرستان
نهاد و باصفهبد پناه جست خورشید پسر عم خویش طوس نام را با نزل و
هدایا و اسبان و آلات دیگر باستقبال فرستاد و قضاء حقوق او را اهتمامها
راست میفرمود چون طوس بسنباد رسید از اسب فرود آمد و سلام کرد
سنباد همچنان بر پشت اسب جواب باز داد و بزیر نیامد تا طوس بطیره
شد و گفت من از بنوا عمام اصفهبدم برای اکرام تو مرا فرستاد بی حرمتی
شرط نبود سنباد بجواب درشت گفت طوس سوار شد و فرصت
یافته شمشیری بر گردن سنباد زده سرش بینداخت و جمله مال و متعلقان که
با او بودند پیش اصفهبد آورد اصفهبد ازین حادثه متاسف گشت و طوس را
نفرین کرد و خزاین و ترکات ابومسلم و سنباد جمله بتصرف گرفت جمهور
مراین خبر بخلیفه نوشت جواب آمد که مال و چهارپای ابومسلم و سنباد
از اصفهبد باز خواهد و درین سال عبدالجبار بن عبدالرحمن بخراسان بود اصفهبد
فیروز نام حاجبی را با سر سنباد پیش خلیفه فرستاد خلیفه در اکرام مثال داد
و باستمالت دل قوی گردانیده گسیل کرد چون بپیش اصفهبد رسید
گفت خلیفه بر سر عنایت و لطف است و خدمتی که تو کردی پسندیده افتاد
تا دگر باره هم فیروز را با بسیار جواهر و لطایف و ظرایف طبرستان بحضرت
فرستاد جمله قبول کردند و فیروز را باز گردانیده بجواب نوشت که مال ابومسلم
و سنباد بدیوان فرستد اصفهبد انکار نمود و گفت البته من مال ایشان ندارم

وخلع

و خلع طاعت و عصیان آشکارا کرد خلیفه را باز نمودند مثال فرمود تا استظهار
و پسر خویش مهدی را بری فرستاده ولایت عهد بدو داد و گفت نیز
خورشید سر مرز را بنواب بسپارد چون اصفهبد را این تمنا کردند گفت پیر
سن گشت و طاقت تحمل اعباء سفر ندارد مهدی پیش پدر نوشت
که برین مرد تکلیف نکنند که کلی از دست بشود و تدارک عسر گردد منصور
برای او تاج شاهنشاهی و تشریف فرستاد اصفهبد خوشدل گشت و بر قرار
عهد الکاسره خراج طبرستان بحضرت خلیفه فرستاد المبلغ
جزیه بعدد هر سر درهم زر سیصد هزار درهم که چهار دانگ سیم سپید بودی
جامه سبز ابریشمین از بساط و بالش سیصد توپ کتان رنگین نیکو سیصد توپ
لباسهای زرین و رویانی و لغوج سیصد توپ زعفران که مثل آن در همه دنیا
نبود ناردان و ماهی شور چهل استر این جمله بار کردی و بر سر هر استر
غلام ترک یا کنیزکی نشاندندی خلیفه منصور چون خراج طبرستان بدید طمع
در ولایت کرد و بوقت آنکه رسول باز میگشت شافهة فرمود که
اصفهبد را بگوید که برای دفع عبدالجبار حشم ما را مدد کند و به پسر خویش مهدی
که بری نشسته بود نوشت که پیش اصفهبد فرستد و بگوید امسال قحط و تنگی است
و لشکر ما اگر بیک طریق گذرند علوفه وفا نکند بعضی را براه طبرستان
خواهیم فرستاد تا اصفهبد غمخوارگی نزل ایشان فرماید ذکر غدر منصور بر اصفهبد خورشید
مهدی بفرمان پدر مردی را از اولاد اعاجم پیش اصفهبد فرستاد برسالت
و این تمنا که پدر فرموده بود عرض کرد درین تاریخ نشستگاه اصفهبد موضع
اصفهبدان بود چون رسول برسید و ادای رسالت کرد اصفهبد در اعزاز
و اکرام و تشریف و تعهد مبالغه بی نهایت فرمود و از ضرورت جواب داد که

ولایت ازان امیر المومنین است و من مطیع امر او رسول بیرون آمد
و اندیشه کرد حمیت عجمیت او را بران داشت که اصفهبد را معلوم کند
که خلیفه با تو خلیفی میکند و خانه تو نخواهد برد حاجب بزرگ اصفهبد را بخواند
و گفت مرا مهمی است می باید بخلوت بر اصفهبد عرض دارم حاجب پیاده
با اصفهبد بگفت فرمود این ساعت از پیش من بیرون شد و وداع کرده
بدین زودی چه مهم دارد حاجب گفت مگر خام طمعی میکند و چیزی خواهد
خواست اصفهبد فرمود بگو درون سرای حرم شد پیغام تو نتوانستیم
رسانید چون رسول جواب اصفهبد شنید دانست که اراده قضا نوع دیگر
با خود گفت دریغ این حشمت و نعمت و پادشاهی که بر باد خواهد شد
و چون زوال بخانه روی نهد هیچ اندیشه مهتران بر جاده صواب و طریق
صلاح نرود با چندین کمال که درین مرد هست عذری بدین ضعیفی پیش من
میفرستد قدر و قضا برای مراد و رضای خلیفه پرده جهل پیش روی
عقل او فرو کشید تا چنین حالتی را که چون روز هویداست نمی بیند بیت
وکل امری جفت ینابیع عقله ∴ فلا ذنبه ذنب ولا عذره عذر
ازان منزل کوچ کرده می آمد تا بری بمهدی رسید و اجابت اصفهبد
عرض داشت مهدی ابو الخصیب مرزوق السندی مولی المثنی بن الحجاج
را براه زارم و شاه کوه گسیل کرد و ابو عون بن عبد الله را سوی گرگان
فرمود که در آید و بدو پیوندد اصفهبد ساکنان صحرا و هامون را بکوهها نقل فرموده
بود تا از گذر لشکر آسیبی نرسد و ندانست که نیت ایشان قمع و قهر اوست
ذکر تسلط عمر بن علا در آمل
عمرو بن علا را که وقتی بگرگان یکی را کشته بود
و پناه با صفهبد کرده و مدتها بخدمت او دران ولایت وقوفی یافته و مسالک

ومعابر

و معابر دانسته و باز بلشکر خلیفه پیوسته و قاید لشکر ابو الخصیب گشته و
بجلادت مقام یافته دو هزار سوار داده بآمل تاخت فرمود مرزبان آمل که از
قبل اصفهبد بود پیش باز آمده مصاف داد و در حال بشکستند و او را کشته عمرو بن علا
بآمل بنشست و منادی عدل فرموده و دعوت اسلام نمود بحکم آنکه مردم از اصفهبد
استهزا و استخفاف دیده بودند فوج فوج و قبیله قبیله می آمدند و قبول اسلام
میکردند و املاک و اسباب خویش مسلم کردانیدند تا خبر قتل عبد الجبار بسنیان
رسید از مهم خراسان فارغ شدند و وطن و مقام بطبرستان ساختند
اصفهبد خورشید جمله اعزه و اولاد و حرم را با دیگر متعلقان که از خواص و بطانه
و معتمدان او بودند با خزانه بالای دربند کولا براه آرم طاقیست که این ساعت
از آن عایشه کرکیلی در میگویند برد و دران طاق ده ساله آب در حوضها کرده
غله و نان و دیگر ذخیره مهیا ساخته دری بران طاق نهاده که پانصد مرد در گرفتندی
و پانصد مرد فرو نهادندی از سنگ خاره که چون در بر و گذاشتندی هیچ
آفریده موضع در نتوانستی دانست آنجا بنشاند و غم ملبوس و مشروب
ایشان بخورد و او اندخوار زر برگرفت با حشمی که مانده بودند بطریق لارجان
عزم دیلمان کرد که آنجا بشود و مدد گیرد و لشکر بیرون کند چون سپاه اسلام
رفتن او بدانستند بدنبال او تاختند بعضی مردم و چهارپای از و باز بریدند و او
برویان شد و از رویان بدیلمان بفلان رودبار بنشست و آنجا مقام ساخت
و ملکها بخرید و از طبرستان بنهان دفاین نهانی می آورد و لشکر اسلام بکلی جمع
شده مدت دو سال و هفت ماه در زیر طاق خانها ساختند و بمحاصره آن اشتغال
تا خورشید پنجاه هزار مرد از گیل و دیلم گرد کرد و خواست غیبت آمدن کند بطاق
وبا در افتاد یک روز چهار صد تن بمردند همه را بر سر یکدیگر می نهادند تا از گنده عورات

وما بقی مردم فریاد برآوردند و از ضرورت امان طلبیدند مسلمانان عهد کردند از آنکه
خلیفه رضا دهد و انجماعت را از برآوردند و هفت شبانه روز مال نقل میکردند
بعد از آن جمله حرم را عزیز و مکرم با ستر و عفت بحضرت خلیفه بردند آنزمحی خت
و در مجه را تحلیف کرد که بحکم من شوید مرد و اپاک کردند و دختران خورشید را که بحسن
ماه بودند یکی را بعباس بن محمد الهاشمی داد و امة الرحمن نام نهاد و یکی را خلیفه
بحکم خویش کرد و جمله خلیفه را بران داشتند که ملک طبرستان بیدران ایشان
دهد خلیفه راضی شد و مثال نوشتند و رسول با بحلوان برسید خبر دادند که چون
خورشید حال طاق گرفتن یاران و حرم و فرزندان شنید گفت بعد ازین
مرا نعمر و عیش رغبتی نیست و بچنین شین مرگ عین راحت و آسایش است
زهر بخورد و دبشقاوت ابد رسید از افتتاح دولت و پادشاهی اولاد جیلانشاه
تا اختتام با صفهبد خورشید و هلاک او صد و نوزده سال بود ذکر حکام و والی
که از دار الخلافه بعد از استیصال اولاد جیلانشاه بطبرستان میفرستادند
اول والی از قبل بنو عباس ابو الخصیب بود و اول عمارت که اهل اسلام
بنا فرمودند مسجد جامع ساریست که او بنا فرمود روز دوشنبه ماه آبان سال
بر صد و چهل هجری که سال فتح طبرستان و رسیدن او بآمل بود دو سال والی
بود بعد از و ابو خزیمه را فرستادند مسالحه نهاد و مردم نشاندند بموجب مسلحه
تمیشه فخر بن عبد الله الخزاعی هزار نفر عرب مسلحه رودبار برد و فرسنگی تمیشه [illegible]
عروان پانصد مرد مسلحه کوسان ابو النجار العتیقی سیصد نفر مسلحه اسرایل ابراهیم
اسحق الشامی پانصد نفر مسلحه سامته کرمان النجاری پانصد نفر مسلحه کوسان
نوح بن السایف پانصد مرد خراسانی مسلحه ذروان بتجا هزار جبلی بن سعید
المروزی هزار نفر مسلحه دوآب عمر بن سعید پانصد نفر مسلحه مهروان خلخال [illegible]

هزار نفر مسلحه امرم پانصد مرد مسلحه از دره زیاد بن حازم سیصد نفر مسلحه
اوسر زرین خلیفه بن حلمه هزار نفر مسلحه اوراز آباد و بالای بریچه پانصد نفر
مسلحه رواولید بن سیره سیصد نفر مسلحه شهر ساری قدوبی هزار نفر مسلحه ارتا
پانصد نفر مسلحه حکره و محمد بن نایب پانصد نفر مسلحه خرم آباد عبد الله
بن سیف هزار نفر مسلحه جمنو مسکین ابن غزال الشامی هزار نفر مسلحه
فریم خلیفه بن بهرام پانصد نفر مسلحه یزدان آباد عمرو بن علا پانصد مرد مسلحه
کولا نسرین بن السنقر سیصد نفر مسلحه مامطیر سلام بن قدامه هزار نفر
مسلحه سالیان بجد لعور هزار نفر مسلحه نیشابوریه ابن مسلمة القاید نیشابوری سیصد نفر
مسلحه طابران محمد بن عباس السلمی پانصد نفر مسلحه اسفند یار عاصم سه هزار مرد
عرب مسلحه تریجه مسلم بن خالد پانصد مرد هزار و مسلحه مح فصلت از انساو باورد
پانصد مرد مسلحه جابران محمد بن عبد الله سیصد مرد مسلحه مسلمه زرین کول
المرکبی هزار نفر مسلحه مدینه آمل اصحاب و اعوان خلیفه و شحنکان سه هزار مرد
مسلحه جیلانا باد و بالای رانکوه نصر بن عمران خراسانی هزار نفر مسلحه پای دشت
عامر بن آدم پانصد مرد مسلحه بهلوان المثنی بن الحجاج و بعد از و محمد بن عقال
پانصد مرد مسلحه مدینه ناتل سعد بن میمون پانصد مرد مسلحه بهرام ده عمر بن
بهرام عیسی پانصد مرد مسلحه قراطغان بالاراه یوسف بن عبد الرحمن پانصد مرد
مسلحه والانجرد علی بن جستان ششصد مرد مسلحه کجو و بی قصبة الرویان عمرو
بن علا ششهزار مرد مسلحه جود شحرد سعید آباد سعید بن عمرو بن علا پانصد مرد
و این زمان زیارت میکنند مسلحه کلار اول دیلمانست هزار مرد مسلحه کوهستان
حورم هزار نفر عرب مسلحه السعدی پانصد نفر بعد از یکسال چون مسالح نهاد او را
عزل کردند و روح بن حاتم بن قیصر بن المهلب را سنه اربع و اربعین و مایه بعوض او

فرستادند جور و ظلم کرد بعد سالی حال او را عرض داشتند بعوض او خالد بن
برمک الکاتب را بفرستادند بموضعی که خالده سرای میگویند با آجل قصری
ساخت و چهار سال پادشاهی کرد و شهرستانها بنیاد نهاد و مال ولایت صرف
عمارت نمود و زندگانی برفق و مجامله پیش می برد تا خلیفه او را باز خواند بعوض
او عمرو بن علا را بدیار آوردند تا منصور خلیفه را وفات رسید و مهدی بخلافت
بنشست بر سر عوض دادند که عمر بن علا دختر مصمغان را بخواست مهدی از و خشم
گرفت و معزول گردانید او از جمله کرجیان روزکار بود سعید بن دعلج را بعوض
او فرستادند سه سال والی بود بمدینه و حجاز از طالبیه حسین بن علی که معروف است
بصاحب فخ خروج کرده بود و سادات بر و گرد آمده خلیفه موسی بن عیسی
و سری بن عبد الله العباسی با دیگر امرا و قواد بحرب او فرستاد بموضعی
که معروفست بفخ مصاف دادند و سید شهید آمد و اصحاب او کشته شدند
الا تنی چند معدود و از آنجا بمدینه آمدند و موسی بن عیسی بمجلس حکم و پادشاهی
بنشست و اهل مدینه از بیم آنکه جنایت کرده بودند در ایشان و نصرت حق فرموده
رفع تهمت را بسلام می آمدند تا موسی بن عبد الله بن الحسن بن الحسن بن
امیر المومنین علیهم السلام که در میان مصاف نجات یافته بود در آمد
مدرعه از صوف پوشیده غلیظ و دریده و نعلینی از پوست اشتر پای در داشت
بدو نزد موضعی بنشست و در عقب او امام موسی بن جعفر الکاظم صلوات الله علیه
در آمد موسی بن عیسی بترحیب برخاست و استقبال کرد و او را نشاند سری
بن عبد الله العباسی روی بموسی بن عبد الله بن الحسن کرد و گفت
مصارع بغی و غدر چون می بینی چرا ازین دست باز نمی دارید تا بنو اعمام شما یعنی آل
عباس تهمت کنند و دوست دارند موسی گفت مثل ما با شما چنین است

بنی عمنا ردوا فضول دمائنا ینم لیلکم او لا یلمنا اللوایم
سری گفت احسنت که چنین است جز مذلت و اهانت حاصلی نیست و اگر شما
مثل ابن عم خویش که اینجا نشسته است موسی بن جعفر با فضل زهد و ورع و
زیادت شرف خاموش باشید اولیتر بود موسی بن عبد الله بر بدیهه
گفت بیت فان الالی تثنی علیهم بتقی * اولاک بنی عمی و عمهم ابی
فانک ان تمدحهم بمدیحة * تصدق وان تمدح اباک تکذب * ابیت آنکه
مهدی بچنین کارها مشغول بود سعید بن دعلج دو سال و سه ماه بطبرستان بماند
تا او را باز خواندند و نوبت دیگر عمرو بن علا را باز فرستادند ده عمرو کلاه
ماکه بجد و نزد بن نهاده او بنیاد افکند و شهر دیگر که عمرو آباد گفتند بنا نهاد
و درین سال زلزله عظیم بود و احمد حنبل که مجتهد قومیست فتوی کرد ببغداد که از
اهل طبرستان خراج می باید ستد و ده یک از حبوب بحکم آنکه ولایت
بقهر ستدند و چون یکسال از ولایت عمرو بن علا بر آمد معزول کردند یحیی بن
مخارق را فرستادند با اهل طبرستان مسامحت کرد تا بعد او عبد الحمید
مضروب را ایالت دادند بدعت احداث فرمود و در خراج و جبایت
ظلم روا داشت مردم ستوه آمدند ذکر خروج ونداد هرمزد بن الندا بن سوخرا
و قتل اعراب در بلاد آن چون مردم از ظلم و ستم عبد الحمید مضروب ستوه آمدند
از فرزندان سوخرا ونداد هرمزد بن الندا بن قارن سوخرا که پیش ازین ذکر
رفت و ایشانرا فرشاه خواندند بحکم آنکه فرکهستانی را گفتند که بر و گشت
توان کرد و کوهستان ایشان جمله مزارع و معمور بودی کار و بار آن ملک
با ایشان انداخته بودند و صد سال بر آمده مردم امیدوار کوه پیش ونداد هرمزد
شدند و حکایت ظلم ولاة خلیفه و تحکمهای ایشان با او گفتند از و درخواست کرد

گرا اگر تو بدین کار قیام نمایی ما همه در فرمان و مطاوعت جان فدا کنیم
مگر کوهستان را از جور و ناجوانمردی ایشان مسلم گردانیم و نیز تو ملک پدران
رسی گفت اول درین مهم با اصفهبد شروین ملک الجبال مشورت باید
کرد و از مصمغان ولاش بیعت طلبید اگر جمله متفق شوند این خروج من پیش
گیرم نزد اصفهبد شروین بشهریار کوه فریم فرستادند و پیش مصمغان بمیاندرود
هردو باجابت و تحریض رغبت کردند و عهد و میثاق بوفا و معونت و
مطابقه رفته با جمله اهل ولایت وعده نهادند که فلان روز در فلان ساعت
هر طبرستانی را که چشم بر کسان خلیفه افتد بشهر و رستاق و بازار و گرمابه
و راهگذر بگیرند و در حال بکشند بمیعادی که رفت او از هرمزدآباد با جوقی
از خشم برنشست و آنجا که سواد اعظم و جمعیت اهل خلیفه بود دوانید
و همه را قهر کرد و بجایی رسید که زنان شوهران را ریش گرفته بیرون می
آوردند و بکسان خلیفه می سپردند تا گردن میزدند بیک روز طبرستان را
از اصحاب خلیفه خالی ساختند خلیفه حمال بن عمر الدهلی و خالد بن برمک را
بری فرستاده بود ازین حال خبر یافته پیش خلیفه صورت واقعه نوشتند
سالم فرغانی را که از ثقات خلیفه بود و او را شیطان فرغانی میخواندند
گسیل کرد تا تحقیق این خبر نموده عرض دارد چون بحضرت او رسید
و حال عرض داشت از خجالت آخر خلیفه گفت کسی نباشد که بطبرستان
رود و سر ونداد هرمزد پیش من آرد سالم گفت من بروم خلیفه فرمود
تا مردان شجاع دلیر گزیده روانه شد چون بطبرستان رسید بصحرای اشرم
فرود آمد ونداد هرمزد با خصم بسیار دیگر باز شد سالم اسب ابلق داشت که
بنواق عرب مشهور بود بران اسب نشسته سلاح پوشیده مانند کوهی روان

نعره زنان حمله آورد و بونداد هرمزد رسیده تبرزینی داشت چپ مین
برآورد و تا بر ونداد هرمزد زند سپر گیلی پیش آورد و بران آمد بدو نیمه گردانید
و عمود دیگر بر گردن ونداد هرمزد زد کارگر نیامد آن روز تا شب مقاومت
نمودند چون تاریک شد بازگردیدند ونداد هرمزد با خصم خویش بهرمزدآباد
فرود آمد چون روز شد خوان نهادند و مردم را نان دادند و بشراب نشستند
اسبی داشت سیاه بگردن او خالی عجب بود بهتر آن اسب یکی دیگر
ندیدند زینی زرین و ساختی مرصع بر نهاده پیش خویش کشیده گفت
ای قوم بدانید که خصم اینست که شما دیده اید و قوت و شوکت مشاهده کرده
شما از نجه شیر مردان طبرستانید کیست از شما که این اسب آراسته ستاند
و نبرد او قبول کند سه نوبت همین کلمه باز راند هیچ آفریده جواب باز نداد
پسری بود او را ونداامید نام کودک امرد ملقب خداوند کلالک گفتندی
بر سر او استاده بود پیش آمد و زمین بوسه داد و گفت بفر و اقبال تو هم
آنکه سر خصم پیش تو آورم خلاف اسب هیچ طمع دیگر ندارم گفت ترا چه وقت
مقارنه ابطال است و هنگام قتال پسر الحاح و لجاج کرد که اگر نیز اجازت
نبود هم بروم و باز نایستم و در حال سلاح راست کرد و اسب را
زین بر نهاد پدر قوهیار نام معروفی را که خال پسر او بود بخواند و گفت
برو و او را نصیحت کن چون بیامد و تقریر کرد جواب یافت که دانی آنچه
از پدر نشنودم از تو شنیدن معنی ندارد خال گفت این خصم را در همه لشکر
خلیفه دوم نیست سخن پدر بشنو و کودکی مکن فایده نداشت به پیش
ونداد هرمزد آمد ناامید فرمود لابد ترا با او بباید رفت قوهیار گفت ملک
ضعف قوت و پیری در روزگاری که بر من گذشت میداند اما با او نبرد روم

ورسوم لشکرکشی و مصاف آرایی بیاموزم از پس پدر بیاید و مردان
کار اختیار کرد و هر یک را بترتیب فرو داشت و فرمود اردشیر که با بلوچ
کاوان را که وطن در بیشها دارد و هیچ موضع او را خانه نباشد بیاورد ونداورا
گفت ما را درین بیشها پنهانی به سالم می باید برد اول درشتی نمود تا
وعدها دادند با ایشان یار شد و گفت چندان مهلت دهید که کاوان خویش
بکسی بسپارم و در خدمت شما بیایم اجازت دادند برفت و بیامد و ایشان را
ناگاه بسر سالم برد هفت روز بود که بشراب مشغول بود و چون دیدبان لشکر
دید آواز برآورد سالم برخاست و سلاح پوشید ونداامید با خشم در سرای
او گرفته بود سالم بر اسب ابلق نشسته نعره برآورد و حمله کرد ونداامید را
از هیکل او شگفت آمد و چشمها سیاه شد خال بر و بانگ زد که مترس
و چون او نیزه تو آرد تو سپر پیش آر تا که تو نزدیک شود و شمشیر بر میان او
زن ونداامید همچنان کرد و شمشیری چنان بزد که سالم کشته از اسب در افتاد
در حال از خدمتکاران یکی تنگ استاد و بمژدگانی پیش پدر شد اول باور
نداشت تا آنکه از عقب سواری برسید و کمر شمشیر سالم نشان فتح بیاورد
نثارها کردند و مژدگانی داده باستقبال پسر برنشست چون بهم رسیدند
پسر را در کنار گرفت و بعد از آن او را مقابل خویش بر کرسی زرین نشاندی
این سالم را خلیفه با هزار سوار برابر هادی و جاکی چنین دادی بعضی گفتند
موضع مقتل او بهر سه حال بود به سه فرسنگی آمل و بعضی گویند باطرم انجاکه این
ساعت سی کیان میگویند **ذکر حرب فراشه** چون خبر قتل سالم بخلیفه
رسید تافته شد و امیری را از امرای درگاه فراشه نام با ده هزار مرد
ترتیب کرده بطبرستان فرستاد و بر پیش خالد برمکی و دو در اصفهبد جهاد مثال داد

که اگر بمدد احتیاج افتد دریغ ندارند فراشه از ایشان نیز خشم گرفته با
لشکر انبوه بآرم رسید ونداد هرمزد فرموده بود که البته هیچ آفریده بروی ایشان
ناستیند و بگذارید تا دلیر شوند و از ما حسابی نگیرند داو بکولا شد و بکوازونود
در بند ساخت یکی زیر دیگری بالا محکم و استوار و پیش اصفهبد شروین
پیریم فرستاد تا او نیز بیاید و یاری دهد اصفهبد شروین تهاون و مماطله
نمود تا فراشه بر و گمان ضعف و بیچارگی برد و چنان پنداشت که پیش او نیاید
ونداد هرمزد چهار صد بوق و چهار صد طبل راست کرد و بکوازونوا قرباو
معتمدان خویش را در رویه فرو داشت و چهار هزار نفر حشم جمع کرد
از زن و مرد هر یک را تبری و دهره بدست داد و گفت من با چند
مرد بیرون خواهم شد و خویشتن بفراشه نمود چون ایشان مرا ببینند پشت
برگردانم تا بعقبای من بامید نصرت بیایند شما همچنین صف کشیده از
دو جانب خاموش باشید تا ایشان تمام درون کمین آیند چون من طبل
باز فرو کوبم چهار صد بوق دمیدن و طبل زدن گیرید و چهار هزار تبردار در جهات
بریدن گیند تا چنان سازیم که یکتن بیرون نشوند همچنانکه گفت فراشه را
با تمامی لشکر او در کمین درآورد و چون آوازهای طبل و بوق و دهره و تبر
از دو جانب یکبار بگوش ایشان رسید متحیر و سراسیمه شدند و گمان
افتاد که صاعقه قیامت از چهار صد مرد خویشان و معتمدان اصفهبد شمشیرها
در نهادند یک لحظه دو هزار مرد از زمین آورده فراشه را گرفته و پیش
اصفهبد آوردند در حال فرمود گردن زدند و قبا و کلاه او در پوشید و کمر
شمشیر او بر میان بست باقی قوم بزنهار آمدند و گفتند خصم تو فراشه بود
او را کشتی ما را آزاد فرمای جمله را امان داد و چون فارغ شد اصفهبد شروین

ونداد هرمزد [illegible]

درر سید یکدیگر را در کنار گرفتند گفت چون می بینی کار چنین گفت مردان
کار چنین کنند ازان غنایم دو دانگ باصفهبد شروین داد و باز گشتند
و هر یک بملکت خویش شدند و ونداد هرمزد گفت پسر خویش قارن را که من
بخواب دیده بودم که گرگی بکشتم بعد ازان گرگی دیگر بیامد هم بدست من
هلاک شد دیگر باره پلنگی آمد سرش ببریدیم و پوستش در پوشیدم دیگر باره
شیری بیامد با من بر آویخت بعضی چنگال او در من اثر کرد تا بجهد عظیم خلاص یافتم
چون تمیم بن سنان را کشتم گفتم گرگ است بعد از خلیفه بن مهران را گفتم دیگری
اینست چون قبای فراشه پوشیدم در زیر قبا سمور بود گفتم پلنگ اینست
تا یزید بن مرثد با من شمشیر آمد از دست او زخم خورده بجان جستم گفتم
[illegible] تعبیر این بود فی الجمله چون خبر قتل فراشه بمهدی رسید روح بن حاتم را
بفرستاد ظالم و بد سیرت بود بکوهستانها فرستاده بسی خرابی کردی ابو حشیش
الهلالی بوقت عزل او گوید ؛ راح روح من آمل فاستراح
واتانا بعد الفساد الصلاح ؛ لم یزل سیبه الجرایر حتی
شاع فی الناس واستحل السفاح ؛ بعد ازو خالد بن برمک را فرستادند
با ونداد هرمزد دوستی و مخالطت نمود و کوهستان بدو باز گذاشت مردم
او بر کسان خلیفه مسلط بودند تا او را عزل کردند از آمل کوچ کرده میرفت
بازاری بکنار رودبار ایستاده بود گفت الحمد لله از ظلم تو خلاص یافتیم
اینحال بخالد بگفتند فرمود تا بازاری را بیاوردند و گفت اگر از ولایت شما ما را
معزول کردند از انتقام تو مرا کسی معزول نکرد گردن بازاری بفرمود زدند
و بساری شد مردم ساری استقبال کردند و تحفه و هدایا آورده مدتی آنجا مقام
فرمود و مال بسیار بصدقات و صلات در حق ایشان کرامت کرد و بعوض او

عمر بن علا را فرستادند پیاده و با ونداد هرمزد خصومت کرد و کوهستان
ازو باز ستد و چنان جنگ آورد که با آن [illegible] قرار نتوانست گرفت به بیشها
می بود و کار او همچنین دنباله می داشت تا روزی مردی را بگرفتند و پیش عمرو
بن علا آوردند که او از کسان ونداد هرمزد است فرمود تا گردن او زنند گفت
امیر مرا امان دهد تا [illegible] کنم و بر ونداد هرمزد برم عمر جواب داد که عهده
تو بوفا کیست گفت این گلیم که در پشت دارم بعهده بتو سپارم عمر بخندید
و گفت اگر وفا بجای آورد همچنان باشد که قوس حاجب بن زراره التمیمی
و کسری و آن حکایت مشهور است نوشتم شاعری گوید بیت
و کل وفاء کان فی قوس حاجب ؛ وان جمعت العذر فی قوس حاجب
من نیز باو همان کنم که کسری با حاجب بن زراره کرد فی الجمله او را در پیش
داشته می بردند تا گفت شما جای فرو ایستید تا من بروم و خبر کنم و بیایم
برفت و ونداد هرمزد با اینها کمین کرده غلبه را بکشت عمر بن علا با تن چند
منهزم از آنجا بازگشت مهدی خلیفه برو متغیر شد تمیم بن سنان را بفرستاد
با ونداد هرمزد صلح کرد خلیفه را باز نمودند یزید بن مرثد را بفرستاد با او
حربها کرد و غالب گشت و بسیار مردان او را بکشت جمله ولایت بتصرف
خویش گرفت آخر الامر یزید او را در مصاف یافته شمشیری زد چنانکه پیش
ازین نوشتم او عاجز و تنها با تن چند در بیشها متواری می بود تا خلیفه پسر
خویش هادی لقب موسی بن مهدی را بگرگان فرستاد و ونداد هرمزد کسان
خویش نزد او بطلب امان و شفاعت فرستاد قبول کرد و سوگند خورد
تا ونداد هرمزد پیش او رفت موسی مقدم او غنیمت شمرد و بیزید مثال نوشت
تا کوهستان او را مسلم دارد و از گرگان کوچ کرده بعراق رفت و از آنجا عزم

بغداد کرد و ونداد هرمزد را با خویشتن می برد در راه خبر وفات مهدی رسید
بتعجیل ببغداد شد و بخلافت نشست مدتی بر آمد برادر کهتر ونداد هرمزد
ونداسفان نام کردن بهرام بن فیروز را که بر دست خلیفه بزرگان مسلمان شده
بود برد این حال بر خلیفه عرض کردند فرمود تا ونداد هرمزد را بیاوردند که تقصیر
آن مرد بکشند چون حاضر شد هادی با او گرمی آغاز نهاد ونداد هرمزد در دست وی
افتاد و گفت من در دست امیرالمؤمنینم کار کشتن من تعذری ندارد و دو وقت
نشود اما ونداسفان بنده امیرالمؤمنین را برای آن کشت که خلیفه مرا بعوض
آن قصاص فرماید و کوهستان ملک او کرد اگر امیرالمؤمنین مرا داد خواهم
داد پادشاه هست و اگر بکشد و اگر نه مرا بفرستد تا سر او بر داشته بحضرت
آرم پا او را گرفته چارم عیسی بن ماهان و مراد بن مسلم حاضر بودند هر دو
گفتند امیرالمؤمنین را موجب منع چه باشد این اولیتر خلیفه بقول ایشان
آرام یافت و فرمود که او را با تشکده برند و سوگند دهند همچنان کردند و با تشریف
و استظهار روانه فرمودند چون بسر ابش بخاک طبرستان رسید
سر بسجده نهاد و پیش ونداسفان فرستاد که بکوشه شود چنانکه البته مرا نبیند
و نزد من نیاید تا موسی زنده بود چنین کردند یک شب موسی بمرد و هارون
بنشست و مأمون بزاد و او را هارون رشید گفتند مرد لجوج و خصومت
دوست بود و جبار و ستیزه کار سلیمان بن موسی را بطبرستان فرستاد
هشت ماه والی بود بعد از و هادی بن هانی را و مرد مصلح و عادل بود
ولایت ایمن داشت با ونداد هرمزد صلح کرد او را معزول کردند و عبدالله بن
قحطبه را فرستادند بعد از و عثمان بن نهیک را که بانی مسجد جامع آمل بود
بعد از و سعید بن سلم بن قتیبه را که از فرزندان قتیبه بن مسلم بود و از جمله اکابر

ومشهوران

و مشهوران عالم چون شش ماه بگذشت بعوض او پسران عبدالعزیز
جمال و عبدالله را فرستادند چون دو ماه بر آمد مثنی بن الحجاج را در سنه
تسع و سبعین و مایه فرستادند یکسال بماند عمارت جدار آمل و ساری را
مرمت کرد و سور بدید آورد تا آنکه مازیار خراب کرد بعد از و عبدالله بن
حازم را فرستادند **حکایت** فتنه مردم رستمدار چنان بود که در عهد او
نایب او را که سلام نام بود و ملقب بسیاه مرد از ولایت براند و با دیالم
ساخته و عهد بسته زن خوبی بکار بود آنرا بگرفتند تا فساد کنند زن
خویشتن را در جوی انداخت و هلاک شد نایب عبدالله که بگو بود او را
باز نمودند هم در لحظه بر وز بچالوس تاخت صدام نام قاضی بود که گفته اند
فتنها و انگیخته است از رسیدن او آگاه گشته متواری شده از و بر بخت
بولایت منادی فرمود که هر که قاضی را امان دهد از ذمت مسلمانی دور است
مردم قاضی را بدست باز دادند سه شبانروز بر درخت باز کرده داشت
و فرمود جمله مردم آن ناحیت بیایند تا مرادهای ایشان بر هم و قضای حاجات
شما نمایم هر که در آنجا بودند همه بنشاط و امید روی پیش او نهادند همه را در سرا بها
بست و موکلان برگماشت و رمضان بود نماز شام ناگذارده بر پشت آب
روزه بگشود و بباغی فرستاد تا خوشه انگور آوردند و نان بدست گرفته میخورد
یکیک را از آن سراها بیرون می آوردند و گردن میزدند شمعی پیش او میسوخت
روز از جمله آن قوم هیچ نمانده بودند گفت مثل من همچنانست که این شمع
خویشتن را میسوزد و نور بشما میرساند من نیز خود را بعذاب افکندم و ولایت
بجهت شما ایمن میکنم و از آنجا بسعید آباد شد و مردم را از حصنی که آنجا بود بر زیر
آورده جمله را بکشت و ده خراب کرد تا آنکه هارون او را معزول کرد و ولایت

بطبرستان محمد بن یحیی خالد برمکی و برادر او موسی و او حال استیلای ایشان
خود پوشیده نباشد و فضل و یحیی جعفر وزیر شدند و محمد و موسی بطبرستان
مقر ساختند و ملکهای ارباب بقهر میخریدند و تغلبها میکردند و هرکجا دختر
خوب نشان میدادند از معارف و مهتران بقهر می‌ستدند و از خوف
فضل و جعفر کسی زهره آن نداشت که ظلم ایشان بر هارون عرضه کند
تا هارون بر جعفر خشم گرفت و استیصال ایشان فرمود سبب تغیر
بدو روایت در کتب مسطورست نوشته شد **سبب استیصال آل برمک**
چون هارون با جعفر برمکی انس گرفت و خواهر خود عباسه را بدو داد
و نکاح کرد و شرط نهاد که میان ایشان مقاربت نرود عباسه بر جعفر عشق
آورد و بر کتمان صبر مالک نبود پیش جعفر نوشت که **شعر** غرمت علی
قلبی بان یکتم الهوی ⁂ فضج و نادی انک اننی غیر فاعل ⁂ فردنی والابحت
بالحب عنوة ⁂ وان عنفتنی فی هواک عواذل ⁂ وان جان موتی لم ادع بغصتی
واقررت قبل الموت انک قاتل ⁂ جعفر از عباسه برسید که زنکی آمیزد
وحیلتی بازد و بجون او سعی بود و با او مقاربت کرد و از و فرزندی آمد
که حمل عایشه لقب دادند روایتست از نوفلی که در سنه ثمانین و مایه رشید
بحج شد او را در راه ازین حال آگاه کردند هیچ گونه ظاهر نفرمود تا باز آمد و
به بحیره رسید و از انجا در زورق نشست و جعفر را با خویشتن برد و بنشاط
صید چون باز آمد بده انبار نقل کرد و جعفر را گفت من امروز با حرم خواهم بود
ترا نیز اجازتست بر وجه او نیز مجلس خود رفت و بعشرت مشغول گشت
هارون ساعة بعد ساعة تحفها میفرستاد تا نماز شام شد ابو رکاز اعمی این ابیات
میسرود میگفت **بیت** فلا تبعد فکل فتی سیاتی ⁂ علیه الموت یطرق او یغادی

وکل ذخیرة لابد یوما ⁂ وان بقیت تصیر الی نفادی ⁂ فلو فودیت
من حدث المنایا ⁂ فدیتک بالتلید وبالتلادی ⁂ جعفر ابو رکاز را
گفت این چه سرودی باشد که پیش مردم گوید گفت یا مولانا هرچند
کوشش کردم بیت دیگر فرا یاد خاطرم نیامد درین بودند که ناگاه مسرور
خادم درآمد بی دستوری هارون او را فرستاده بود که سر جعفر برداشته
پیش او برد چون جعفر او را بدید بر پای خاست و گفت یا ابا هاشم
شاد شدم که پیش ما آمدی و اندوه یافتم که بی دستوری درآمدی گفت
برای کار عظیم آمدم فرمان امیرالمومنین را اجابت کن جعفر در پای او افتاد
و گفت بگذار تا درون خانه شوم و وضو سازم گفت خانه رفتن اندیشه
محالست اما وصیت فرماید هرچه خواهد جعفر غلامان را آزاد کرد و وصیت
مال گفت و وضو ساخت مسرور او را براسبی نشانده بیرون آورد
و بیقیه که زندان ایشان بود بنشاند جعفر او را سوگندها داد که برو و باز گو
آوردم مگر پشیمان شود مسرور پیش رشید می‌شد حرکت نعل اقدام او
بسمع رشید رسید بدانست که اوست گفت همانجا باش اگر بی سر
جعفر آیی سر تو بردارم بازگشت و سر جعفر برداشت و بر سپر نهاده پیش برد
رشید هم در حال یحیی بن خالد و پسرش فضل را حبس فرمود و جثه جعفر بر سر جسر
انبار بیاویختند تا هارون برگشتن جعفر پشیمان گشت و در سرای میگردید
و میخواند **بیت** یا من تباشر بالقبور بموته ⁂ قصد الزمان بسهمه فرماکا
حل البکا فطال بعدک حزنه ⁂ لو یستطیع بملکه لفداکا ⁂ ابغی الانیس فلا اری لی
مونسا الا التردد حیث کنت اراکا ⁂ در روایت دیگر سبب زوال
برامکه را اصمعی در کتاب نوادر آورده است از ابی عبدالله حسن بن علی

بن هشام که گفت چون خلافت بمامون افتاد از فضل ربیع که حاجب
خاص رشید بود پرسیدم که سبب قتل برامکه همین حالت عباسه بود
یا خود خیانت دیگر رفته است فضل ربیع تبسم کرد و گفت علی الخبیر بها
سقطت و این فضل بکمال عقل همتا نداشت و اسرار رشید هیچ
برو پوشیده نبود گوید چون مامون بر بغداد مستولی شد او را گرفته
بحضرت مامون بردند دست بسته استاده بود مامون برو نظر کرد
تا مگر کلمه گوید و عذر خواهد و عفو طلبد سر از زمین برنداشت و خاموش می‌بود
مامون گفت اهذا اللسان دبرت امر خلیفتین یعنی بدین زبان تدبیر
کار دو خلیفه می ساختی جواب داد که یا امیر المومنین لسانی جار فی نجح الحوایج
لا فی رفع الحوایج یعنی زبان من روانست بحاجت دادن نه بحاجت
خواستن مامون برو دلخوش کرد و فرمود تا با شمع و مشاعل او را بسرای
او برند زمین بوسه داد و گفت یا امیر المومنین و عنی اماشی بنور رضاک و
همچنین آورده اند که بوقت رنجوری او مامون پیش او عواد فرستاد و گفت
انی قد رضیت عنک فسل حاجتک جواب داد که انا الی رضاء الله
تعالی احوج منی الی رضاک والی قبلک العافیه احوج الی کثیر ما عندک
فی الجمله او گفت سبب قتل برامکه آن بود که هارون پسری را از آل
یحیی بن زید بجعفر سپرده بود تا محافظت کند روزی مجلس شراب بجعفر
گفت برو و پسر یحیی بن زید را حاضر کن جعفر گفت در چنین وقت او را
چرا میخوانی و چه جای اوست خلیفه بانگ مهیب برو زد برخاست و هم در
ساعت سید را در آورد خلیفه او را بنشاند و گفت یا ابن عم هیچ میدانی
ترا بچه خواندم گفت امیر المومنین عالم تر گفت شما دعوی میکنید که اهلیت

کو مشهور است ح

آنچه خیر ح

این کار ما داریم و اختصاص قربت و قرابت پیغمبر ماراست اکنون این
دعوی را لابد برهانی باشد مرا نیز باید معلوم شود پسر یحیی گفت معاذ الله
هرگز ما این نگفتیم و نگوییم اگر بوادی جاهلی عمری این گفته باشد بران معولی
نبود هارون گفت دروغ میگوئی شما را برین دعویاست و اثبات
چاره نیست از انکه دلیلی بگوئی سید انکار دعوی کرد و خلیفه از سستی مبالغه
مینمود تا بخشم می انجامید جعفر پسر یحیی را گفت امیر المومنین با تو مناظره
علمی میکند و چندین لطف و کرامت سوال میفرماید چرا مناظره نمیکنی
و جواب نمیگوئی سید گفت اگر من جواب گویم امان بر کیست
خلیفه بخط خویش امان نامه نوشت که نکشد و نیازارد و زر دهد و بداد
سید گفت اکنون تو از من چه می پرسی خلیفه گفت برهان آنکه شما
از ما اولیتر بدین نمائید گفت ما از شما بقرابت اولیتریم هارون گفت نه
ما و شما هر دو متساویم بقرابت سید جواب داد که نیستیم خلیفه گفت
دلیل چیست سید گفت اگر محمد رسول الله صلی الله علیه و آله زنده شود
و از تو دختری یا خواهری خطبت طلبد اجابت کنی یا نه هارون گفت
نعم الکفو چگونه نکنم سید گفت من نکنم و نشاید هارون سر در پیش افکند
و بعد ساعتی بخشم اشارت کرد بجعفر که او را بردار سید را برگرفت و
بجانبی برد که آورد تا مدتی برین بگذشت جعفر را بخواند و گفت ترا کاری
خواهم فرمود مبادا تقصیری کنی گفت فرمان امیر المومنین راست فرمود
که دست بر سر من نه و سوگند خور جعفر همچنان کرد و گفت من پسر یحیی را
ایمن کردم از آهن و زهر و آویخت اما از دفن ایمن نکردم باید که چاه عمیق
بکنی بپنجاه ارش زیاده و او را زنده دران چاه اندازی و پیش من آیی

جعفر برفت و موکلانرا از دور کرد و چاهی ژرف حفر فرموده بود گوسفندی
در چاه انداخت و پسر یحیی را گفت حال اینست باید که هیچ موضع که
پادشاهی ماست مقام نسازی و او را خلاص داد پسر یحیی متنکر بخراسان
افتاد و ببازار بلخ تردد میکرد مسعودی نام بریدی بود که بسی روز از بلخ ببغداد
رسیدی چشم بر او افتاد هم در لحظه سید بدانست پنهان شد این خبر
بخلیفه رسانید خلیفه پیش علی عیسی ببلخ ملاطفه فرمود که او را طلب کند
تفحص رفت خبر یافتند که بترکستان شد خلیفه رسولی پیش خاقان ترکستان
فرستاد که او را باز بیارد خاقان گفت ما این مرد را نمیدانیم کسی را فرستید
که او را باز شناسد بیاریم خلیفه نوبت دیگر کسی را که پسر یحیی را می شناخت
بفرستاد رسول پیش ملک ترکستان رسید و منادی کرد همه سادات را
که در آنجا بودند جمع کرده یکیک را مناظره میکرد چون چشم بر پسر یحیی
افتاد گفت اینست آنکه امیر المومنین طلب میکند چون پیش خاقان بردند
نزدیک خود فرو نشاند و رسول را جواب داد که من نیز او را میجستم و
غرض من آن بود تا از همه عالمیان او را حمایت کنم برخیز و بسلامت برو
رسول نومید بازگشت و بحضرت خلیفه رسیده حال عرض داشت
هارون با جعفر کینه در دل گرفت و انتقام آغاز نهاد و قرار آن بود که هر شب
بخانه خواهر عباسه رفتی هیچ آفریده او را نتوانستی دید و رقعه نیز مسلم نبودی
که نویسند و حال نمایند مگر روز سه شنبه پنهان در حراقه نشست تنها و مرا
با خویشتن در آنجا نشاند و گفت بنشین خدمت کردم و زانو زدم
تیز بر من نظر کرد و گفت با تو سری میگویم باید که فاش نشود گفتم افشای
اسرار امیر المومنین چگونه روا بود گفت من جعفر را هلاک خواهم کرد درین بیچ ادیم

خلیفه

که جعفر می آید برخاستم و پیش باز شدم خلیفه او را نزدیک خویش نشاند
تا بعد از سخنهای گوناگون خلیفه بخانه عباسه رفت و من و جعفر در حراقه
نشسته بودیم جعفر با من گفت تو و امیر المومنین در چه سخن بودید گفتم مرا
فرمود در خراسان کار فلان خارجی بساز گفت یا فضل والله دروغ و باطل
میگوئی شما در کار و سخن من بودید و بجز نرفت بحکم آنکه چون چشم تو بر من افتاد
رنگ از روی تو رفته بود گفتم معاذ الله از مکانی که مولانا را پیش امیر المومنین
است مرا چه محل آنکه سخن مولانا با من گوید گفت دعنی من ذا والله که سخن
من بود و بجز نرفت و خوش شد من ازین واقعه بترسیدم که خلیفه
پندارد من گفتم چون او بخانه شد برخاستم و از آنجا برای عباسه رفتم
و از خادمی بار طلبیدم درون رفت و باز آمد که میگوید بر جای بنشیند
قصه را باز گفتم که خرمشا قصه را است نمی آید باز آمد و طلب کرد در رفتم
و روی تضرع بر زمین نهادم و گفتم یا امیر المومنین الامان الامان مرا
بهلاکت انداختی گفت ترا چه افتاد ای فضل زودتر بگوی من ماجرای
خود با جعفر آنچه رفت بگفتم گفت ترا ازین اندیشه باک نیست من
کیاست و حذق جعفر بیشتر ازین دانم دی روز در بوستان با او بودم
و سیم ما بود در یکیک گلها نگریدم در آن میان یکی بنظر من خوبتر آمد
دست دراز کرد و آن گل باز کرده بمن داد و در روی افتاد چون تبسم
بر آورد من تبسم میکردم گفت تبسم امیر المومنین از چیست گفتم بر آنکه در میان
چندین گل تو چه دانستی که دل من بر کدام افتاد گفت باعث تبسم بدین منت
از آنکه تو کیاست من بیشتر ازین آزموده الا آنست که چون سجده کردم
قفای من بدیدی و راست گفت من قفای او بدیدم گفتم تشمشیر چگونه فرمائید

بدان جسم کردم بعد سه روز کار ایشان باخر رسانید بعد از آن بطبرستان
جهضم بن خباب را فرستادند چون او را عزل کردند خلیفه بن سعد بن هارون
الجوهری را نصب کردند چون بآمل رسید مهرویه الرازی را بنیابت خویش
نصب فرموده او بگرگان رفت درین مدت که یاد رفت ملک الجبال
اصفهبد شروین باوند و ونداد هرمزد موافق بودند بایکدیگر چنانکه از تمیشه
تا رویان بی اجازت ایشان از هامون کسی پای بالا نتوانستی نهاد و همه
کوهستان بتصرف ایشان بود و مسلمانان را چون وفات رسیدی نگذاشتندی
که در ولایت ایشان دفن کنند تا خلیفه بن سعید بساری رسید و خواست
پسر عم خویش نافع نام را بنیابت خویش نصب کند مردم اصفهبد شروین
شب بزیر آمدند و بسر او رفته او را کشتند خلیفه بساری مقام ساخت
و پیش مهرویه بآمل نوشت که احتیاط کند که مردم طبرستان در حرکت آمدند
او بر علاء خلق آن نوشته خواند و گفت مردم آمل همه در همه جهان کیستند
سیر خواران را زهره حرکت باشد سپاهیان آمل ازان شتم او طیره شدند
و چون شب درآمد بسرای او رفته سرش بریدند و یک دسته سیر در اسفل او
زده میان بازار آورده بجهت عبرت بر چهار راه انداختند این خبر بخلیفه رسید
که اهل طبرستان خروج کردند اما مال بیت المال بر نداشتند و تصرف
نفرموده خلیفه گفت خلع طاعت نیست الا آنکه والی ظالم بود دفع ظلم
واجبست عبد الله بن سعید الحرشی را بفرستاد جمله باستقبال شدند و او را
باعزاز و اکرام در ولایت آوردند چهار ماه والی بود و چهار کس را که سبب کشتن
مهرویه و آن فتنه بودند بتعبیه بدست آورد و پیش خلیفه فرستاد تا تادیب فرمود
و در سنه سبع و ثمانین و مایه بود که بنیابت خویش جهضم بن هارون نام را

بجایت خراج و مساح فرستادند بجهای ونداسفان چون انجا شد و عامل
کرد ونداسفان بیامد و نیروین او را بکشت چهل مرد که با او بودند گریخته پیش
عبد الله آمدند و معلوم او کردانیدند عبد الله واقعه حال پیش خلیفه نوشت و برأثر
آن آوازه افتاد که خلیفه بعراق رسید او نیز بعد سه روز بساری آمد و از انجا
بری شد خلیفه انجا بود قاضی ابو البختری و عباس بن زفر و محمد بن الفضل
و صالح بن شیخ عمیره را با سیصد سوار و خادم خاص پیش اصفهبد شروین و
ونداد هرمزد فرستاد تا از طاعت ایشان معلوم کند اصفهبد شروین و ونداد
هرمزد در تعهد و مراعات آن جماعت انواع تکرم تقدیم داشتند تا چون بحضرت
خلیفه شدند گفتند انچه ونداسفان کرد بی رخصت و مشورت ایشان بود و او
خود خلاف ونداد هرمزد است خلیفه از ری کوچ کرد و یک منزل از شهر ری
بدر از نو معسکر ساخت و با اصفهبد شروین و ونداد هرمزد مثال نوشت
که بخدمت آیند ایشان بجواب نوشتند که ما در طاعت و وفای امیر المومنین
می باشیم اما ما را گروی بفرستد تا امانی باشد آن وقت بیائیم خلیفه خشم گرفت
و گفت مسلمانان را چگونه بگرو بگرگان فرستم قاضی ابو البختری و هرثمه بن
اعین و ابو الوضاح را که صاحب برید بود پیش اصفهبد شروین و ونداد هرمزد
که یا بخدمت آیند و اگر نه حرب را مهیا باشند بزرگان خلیفه بوی رسیدند
پیش اصفهبد شروین بپایان قلعه کوزا و پیش ونداد هرمزد بلفور فرستادند
که اینجا پیش ما آیند ونداد هرمزد برفت و اصفهبد شروین گفت من نتوانم بحضور
توانم آمد چون قاصد پیش ایشان رسید ونداد هرمزد بزرگان خلیفه را گفت
هر حکم که بر اصفهبد شروین فرمایند من منقادم و در عهده آن تا هرثمه بن اعین
با نعیم بن خازم قرار نهاد که ما چون بهم جمع شویم تو از میان بیرون شو و از قفا

اورا شمشیر زن که خلیفه فرمود کشتن او راضی نباشد چون ونداد هرمزد در میان
ایشان شد نعیم خواست فراتر آید و ترتیب زخم زدن کند اصفهبد ونداد هرمزد
عظیم هوشیار بود عنان باز کشید و گفت ترا برقرار باید بود اصحاب عذر
خواستند و نعیم را میان آورده بعهد و سوگند ونداد هرمزد را پیش خلیفه بردند مدتی
انجا بماند چنانکه ذکر رفت تا هارون خواست از و بعضی املاک بخرد جواب
باز داد و نفروخت گفتند اگر امیر المومنین از و بصلت خواهد بخشد که او عظیم
کریم است گفت محال باشد که کسی چندین ملک بخشد تا هارون مامون را
که طفل بود پیش او فرستاد و در کنار او نهاد ونداد جمله املاک که نفروخت بدو
بخشید هارون بعوض آن هزار هزار درهم و جامی از جواهر که قیمت آن در
وهم نیاید و انگشتری فرستاد ونداد هرمزد را هیچ چنان خوش نیامد که انگشتری
و فرمود که حاجت خواه ونداد هرمزد گفت مرا از عبد الله بن سعید عفو
فرماید هارون با تشریف او را گسیل کرد و هرثمه را با او بفرستاد تا پسر او
قارن و پسر اصفهبد شروین شهریار نام را بنوا بیاورد و قارن را هرثمه
سپرد اصفهبد شروین شهریار را نداد و دیگری را پیش آورد و هرثمه گفت امیر
المومنین شهریار را حکم کرده است و بحضرت باز بود خلیفه را کوچ کرده بود
مقام فرمود و جواب نوشت که از شروین جز شهریار فرزند دیگر نیست و بفرستاد
شهریار را پیش خلیفه فرستاد تا با خویشتن بیغداد برد بعد از و عبد الله مالک را
بطبرستان فرستاد و حکم کرد که هر چه زیاده از کوهستانست از اصفهبد شروین
و ونداد هرمزد باز گیرد و بعد یکسال خلیفه از بغداد بر عزم خراسان بری رسید
رنجور شد شهریار و قارن را پیش پدران فرستاد و او بطوس رفت فرمان
یافت و مضجع او همانجاست تا میان فرزندان او محمد بن زبیده که مخلوع

کنند

کنند و عبد الله المامون خلاف افتاد طاهر بن الحسین را بخصومت برادر
بیغداد فرستاد و سر محمد بن زبیده که خلیفه وقت بود ببرید و پیش برادر
گسیل کرد مامون در سر نگرید و گفت شفت النفس من حمل بن بدر
بعد از محمد امین خلافت بعبد الله المامون قرار گرفت از آل عباس هیچکدام
را آن تمکین و عظمت و ترتیب و حشمت نبود که او را و در تشیع دعوی صریح
میکرد حکایت روایت است که کرده اند شبی بن شاهک که کور او بسازی نهاده
انجا که بانصری مشهد میگویند و دیگر سیران بر تشیع و ولایت عهد رضا
علیه السلام بر مامون توبیخی میکردند مامون گفت من تشیع از پدر خود
هارون آموختم گفتند و هو کان یقتل اهل هذا البیت فقال المامون بلی
یقتلهم علی الملک لان الملک عقیم معنی آنست که اهل این خانه را میکشت
مامون گفت برای ملک میکشت که ملک عقیم است تا عاقبت بانجا
غلوی که در تشیع داشت صورت ملک دنیا بی تعالی عنای فنا بدو
نمود و سورت اقبال الی قلب بدو خواند و چینه کینه علی الرضا در سویدای
سینه او افشاند تا اشراک شرک را ادراک کرد و چون اشعث طماع با بید
انکه نوک یقین کمان بود یا تیر کمان شود یا از کوه نبات زاید و از باکوره
نبات آید روی خود را بدو و ظلم سیاه کرد و دین و دولت بر خود تباه کردانید
و بر دراز گوش غرور و دب ذنب بدست داد چهار صد سال است
تا دستهار تره بقفا گویان گرد جهان نعره زنان بر حی آرند بیت

بار و تقتل الرضا بعد بیعته ۞ وابصر وابعض یوم رشدهم و عموا
لا یطغن بنی العباس ملکهم ۞ بنوا علی موالیهم و ان زعموا
لا بیعة ردعتکم عن دمائهم ۞ ولا یمین ولا قربی ولا ذمم

لکم عندة لکم فی الدین ومحنة وکم دم لرسول الله عندکم
این خود ملامت دنیاست که برداشت تا غرامت آخرت کی فروگذاشت
رسید آنچه رسید وهنوز تا چه رساند قال عز من قایل قوله تعالی الذین ینقضون
عهد الله من بعد میثاقه ویقطعون ما امر الله به ان یوصل ویفسدون فی الارض
اولئک هم الخاسرون چون رضا را علیه السلام از میان برداشت
بمدینه فرستاد و پسر اورا که شیعه محمد التقی میگویند و بغداد عرب محمد الجواد
یاد رود و دختر خود ام الفضل را بدو داد و عروسی ساخت که تا جهانست ولیمه
چنان نشان نداده اند چهار صد طبق گوی عنبر در میان هر یک دری بر محمد التقی
نثار کردند و اورا بمدینه فرستادند فی الجمله در عهد مامون شروین و ونداد
هرمزد هر دو وفات یافتند ذکر وفات اصفهبد شروین و ونداد هرمزد و ایالت
فرزندان ایشان شهریار و قارن چون ملک الجبال شروین فرو رفت از و دو پسر
ماند شهریار که پدر ملوک باوند بود بپادشاهی نشست و ونداد هرمزد بشروین
رسید و پسر او قارن بنشست بحکم آنکه اصفهبد شهریار را با بزرگی اصل
نسب و شرف حسب که ملکا عن ملک رسوم پادشاهی و آداب ملک
آرائی جمع بود در رزم و بزم آراسته چون این خبرها بمامون رسید پیش
ایشان رسول و تشریف فرستاد و نوشت که من عزیمت غزو روم دارم
باید که شما هر دو اصفهبدان بیاید ایشان رسول را هر روز بهانه و افسانه باز
گرفته داشتند تا خلیفه لشکر بروم برد رسول را با نعمت بسیار که داده بود
باز گردانیدند و گفتند اصفهبد شهریار بهیچ حال نتواند آمد اما قارن بخدمت
پیوندد و بر اثر رسول بسیج سفر کرد و اصفهبد شهریار مدد داد تا بروم رسید و لشکر
گاه خلیفه بگوشه مخیم ساخت قضارا آن روز مصاف داده بودند و مبارزان میدان

بزد و درآمده در حال برگستوان بر اسب انداخت و سپر کیلی جمله در زر
گرفته بر دوش کشید و با مردان خویش روی بحرب نهاد و بطرفی از اطراف
رومیان زد و بشکست و برهم زد و نکایتی نمود که بحکایت باز میگفتند
مامون در قلب لشکر چشم بر ایشان گماشته بود از هر کس می پرسید
که آن قوم از کدام خیل اند و آن سوار زرین سپر در میان ما نبود از کجا
آمد همه گفتند ما را معلوم نیست درین اندیشه بپای در عقب ایشان
مدد میفرستاد چون انبوه قارن باکثرت و شوکت شد عنان مرکب
تیز کرد و اشارت فرمود که همه در پس پشت من بتازید و خویشتن را
بر قلب ملک روم زد و از جای برداشت و بزد و همین علم بدرید مامون
از قلب خویش بدو پیوست سپاه روم هزیمت شدند خلیفه فرمود
تا سوار زرین سپر را پیش آوردند همچنان با تراکند و خود پوشیده
پیاده بخدمت رسید و رکاب ببوسید و خود از سر بفکند و معلوم
خلیفه گردانید که قارن بن ونداد هرمزد است خلیفه تحیت داد و فرمود
تا برنشست و بسیاری بستود و چون فرود آمدند تشریف فرستاد و هدیه
در خدمت خویش داشت و نوبتها بتعریض و تصریح تمنا کردند که مسلمان
شود تا موالی امیر المومنین نویسند و طبرستان بدو سپارند قبول نکرد تا وقت
با عهد و استظهار بولایت فرستادند و اصفهبد شهریار بن شروین بر او
متغیر شد و از مواضع او بسیار بدیوان خویش گرفت بحکم آنکه اصفهبد را
قوت و قدرت از و زیاده بود فرا نقیاد و چاره ندید شبی بخواب او را
نمودند که بر سر کوه بلند نشسته بول کرد و از آن بول او آتش بر آمد
و پراکنده گشت و جمله کوهستان را بسوخت و از کوه بدشت رسید

بهر درختی که افتادی بسوختی معبران انجا انذ و تعبیر پرسید گفتند از صلب تو
فرزندی پدید آید که کوه و صحرای طبرستان را پادشاه شود و ظالم و بی باک و
قتال و هتاک باشد این خواب بجمله طبرستان مشهور شد هم در آن سال پسری
آمد مازیار نام نهادند چون سال چند برو بگذشت و بالغ شد قارن هلاک
گشت مازیار از جمله فرزندان بزرگ منش و دلیرتر بود بمقام پدر نشست
اصفهبد شهریار بن شروین طمع در ولایت ایشان کرد و او را میرنجانید
تا بدان انجامید که با هم مصاف کردند شهریار او را بشکست و ولایت
بتصرف خویش گرفت او زینهار و امان پیش ونداامید بن وندااسفان شد
شهریار نامه فرستاد که مازیار را بگیرد و بند برنهد و نزدیک من فرستد
وندا امید از حکم شهریار نتوانست گذشت مازیار را بگرفت و بندهای محکم
برنهاده پیش شهریار فرستاد که معتمدان خود بفرستد تا بدیشان بسپارم
که مبادا کسان من او را از دست دهند ایشان درین بودند که مازیار
با زنان موکلان حیلت کرد و بندها برداشت و بگریخت و به بیشها
متواری شد تا خویشتن بعراق افکند و عبد الله بن سعید الجرشی
که امیر خلیفه بود بدو پیوست او را بشناخت در حق او مکرمت
فرموده بمحل خویش فرود آورد تا آنکه ببغداد میرفت او را همراه برد و در
بغداد مامون را منجمی بود زریست بن فروزان نام که خلیفه نام او معرب
کرده بود یحیی بن منصور خواندند ذکر او در مقدمه کتاب رفت مازیار روزی
طالع مولود خویش در آستین نهاده پیش او شد زریست التفاتی ننمود
تا یکی از آل جرشی با مازیار بود گفت او شاهزاده طبرستانست مازیار بن
قارن بن وندا هرمزد منجم چون ذکر پدران شنید برخاست و عذر خواست

ونسخه

ونسخه طالع مولود برگرفت و ببوسید و بعد از آن بمطالعه آن مشغول گشت
نظر سعود و دلایل اقبال و قوت طالع بدید امید خیر در و بست جای
خالی کرد و گفت اگر من ترا تربیت کنم حق آن شناسی و ضایع
نگردانی مازیار انچه شرط قبول مواعید و وفاء عهد باشد تقدیم داشت
و بران ایمان مغلظه یاد کرد و برین بگذشت تا وقتی منجم در وقت فرصت
صورت حال مازیار و احوال طالع او بر مامون اعلام کرد مامون او را
حاضر ساخت و در مصاف روم پدر او را دیده بود و شناخته فرمود که
قبول اسلام مازیار بن قارن بن وندا هرمزد و خدمات پدر تو قارن
مرا بران میدارد که در حق تو تربیت تمام نمایم اما موقوف بر آنست که
قبول دین کنی و کلمه اسلام گویی مازیار اسلام قبول کرد مامون او را
مولی امیر المومنین نام نهاده کنیت ابو الحسن داد ماهی چند برین برآمد
اصفهبد شهریار بطبرستان درگذشت و فرزندان بسیار از و بماند
یکی از یشان قارن بن شهریار بن شروین بود که ابو الملوک گشت و یکی
دیگر شاپور که مهتر بود بپادشاهی نشست و از تهور و تهتک او اتباع پدر
از و متنفر شدند و او را باز گذاشته برگردیدند و پیش مامون از و شکایتها
می نوشتند تا مثال نوشت که محمد بن خالد کوهستان او جمله باز ستاند
محمد بن خالد از ضعف حال خویش با او مقاومت نتوانست نمود
خلیفه را معلوم شد کسی طلبید که برای مالش و استیصال شاپور بولایت
فرستد منجم زریست حاضر بود مازیار را ذکر کرد و گفت برای بندگی تقدمه
طالع او موافق است مامون بکوهستان او را نامزد کرد و موسی بن حفص را
بامون تفویض فرموده بود خلیفه بر موسی خشم گرفته بود و او را از ولایت معزول کرده

پیش مازیار آمد و با او عهد کرد بر موافقت و مخالفت تا او را درخواست
کند چون بهلهٔ بکر بطبرستان رسید نزد بر مازیار خلایق بسیار جمع آمدند
و بمدت نزدیک سپاهی آراسته عرض داد و بطلب شاپور بفوم شد
و با او مصاف داده او را بشکست و اسیر کرده بسلاسل و اغلال ببست
و پیش موسی فرستاد که ظفر یافتم و او را بند کرد شاپور چون بدانست که
مازیار او را بخواهد کشت پنهان بموسی قاصد فرستاد که مرا بدست خویش
گیرد تا ترا صد هزار درم خدمت کنم موسی جواب داد که طریق خلاص تو آنست
که گوئی مسلمان شدم و موالی امیرالمؤمنینم و چون این پیام داد اندیشه کرد
که مازیار از نجاح وقوف یابد و پوشیده نماند و معاهده ایشان از سبب
نقض و انحلال شود و وحشتی و فتنه تولد کند چون مازیار را دید از و
باستنصاف سوال کرد که اگر شاپور اسلام پذیرد و صد هزار درم
خلیفه را خدمت کند چگونه مازیار خاموش می بود و جواب نداد
تا از همدیگر جدا گشتند همان شب سر شاپور ببریدند و بامداد پیش
موسی فرستاد موسی بر و متغیر شد و او ازان اندیشه که بعوض موسی
خلیفه کس دیگر را بقهر او فرستد بعذر و استغفار پیش موسی آمد و خلعتها
آورد و عهد تازه کردند چهار سال طبرستان بدین قرار بماند تا موسی فرمان یافت
و محمد بن موسی بعوض پدر بنشست مازیار از و حسابی نگرفت و کوه و دشت
حکم او یکسان بود برادر شاپور قارن بن شهریار با جمله باوندان و مرزبانان از بیم
و قرشواد مرزبان تمیشه بر وکینه ورگشتند و شکایت ظلم او بمامون رسانیدند
تا مثال رسید که مازیار بحضرت آید جواب نوشت که من این ساعت
بغزو دیلم مشغولم و لشکر برگرفته بچالوس شد و از جمله معارف و ارباب آن

رابایست هم

نواحی نوابستند بضرورت همه مطیع او بایستند بود و خلیفه بمدارا و مواسا
تدبیر دفع او میمود و تربیت منجم را که مربی او بود با خادم خاص خویش نزد
او فرستاد تا او را بحضرت برند مازیار ازین آگاه شد هر که بطبرستان
زو چیزی بر توانست گرفت بدرگاه خویش جمع کرد و یحیی بن روزبهان
و ابراهیم بن ابله را تا بری باستقبال فرستاد و فرمود که براه سواد کوه و
کالبدرجه و کندی آب به بیراه و شکستها انجا که بر اسب نتوان نشست
بگذرانند بعد از اندروز چون بهرمز آباد به ورسیدند چندان عدد خلایق
و انبوه اجناس و اصناف آدمی بدرگاه او بدیدند و از صعوبت طرق
و مهالک و بسیاری عدد حشم و ممالک او شگفت ماندند و مدتها ایشان را
بناز و نعمت و اعزاز و حرمت میداشت و عاقبت علل و بهانه
پیش آورد که من بغزو مشغولم بر اثر شما ساز خدمت کرده بحضرت رسم
قاضی آمل و قاضی رویان را با ایشان گسیل کرد چون ببغداد رسیدند و
ملاقات دریافتند خلیفه از ایشان حال طاعت و سیرت مازیار پرسید
بخلاف راستی عرض داشتند تا هر دو بیرون آمدند قاضی رویان بوثاق
شد قاضی آمل بپارگاه توقف کرد چندانکه یحیی بن اکثم از پیش خلیفه ببارگاه خرامید
نزدیک او شد و گفت امیرالمؤمنین علی رؤس الملا او عامة الناس
خبر مازیار پرسید بحکم آنکه مقربان حضرت و ملازمان سدهٔ رفیع مرتبت
منهیان و دوستان او بیند آنچه راستی بود نتوانستم عرض داشت و نیز نگاه داشتم
و روا نداشتم که از درگاه بگذرم بی آنکه آنچه حقیقت طریقت مازیار است
باز نمایم بخدمت تو میرسانم که او خلع طاعت کرده است و همان زنار
زردشتی بر میان بسته با مسلمانان جور و استخفاف میکنند نه چنانکه

سواد کوه

هرگز دیگر عبرا و بدین استانه رسد یحیی بن اکثم قاضی را گفت پس تا کی
نایب شرع باشی و قاضی ولایت و با امیر المومنین دروغ گفتن چگونه شاید
و چون معلوم او شود که دروغ گوی نه غول تو واجب بود از همان مقام
درون شد و حکایت قاضی بمامون رسانید و بیرون آمد و قاضی را
بخلوت پیش خلیفه برد تا حال عرضه داشت مامون بر عزم سفر ساختگیها
کرده بود و براه ایستاده قاضی را گفت می باید ساخت تا وقت
مراجعت من که این مهم بر من عظیم ترست قاضی گفت اگر مادر توانیم
کرد اجازت باشد خلیفه گفت شاید قاضی با آمل آمد مازیار خبر رفتن خلیفه
بروم یافت چون گرگ ضاری مردم آمل و ساری را بخوردن گرفت
و مردم رویان از ظلم و طغیان او بجان آمدند با همدیگر تبیت کردند
و موافقت نموده بهر موضع که او را عاملی بود جمله را کشتند بفوج آمل خلیل
بن وندا اسفان نام مهتری بود نزد او فرستاده یار و معین ساختند و را
ناحیت نیز همان روا داشته این خبر بساری بمازیار بردند حشم جمع
کرده با آمل آمد اهل شهر دروازها ببستند و مردم رستاق را بشهر آورده
پیش محمد بن موسی شدند که قاضی مازیار از پیش خلیفه آمده خلع طاعت
او معلوم کرده اجازت یافت که ما او را بکشیم محمد بن موسی قاضی را
بخواند و پرسید آنچه خلیفه گفته بود و شنیده باز گفت محمد نیز یار ایشان
گشت مازیار در حال مسرعی نزد خلیفه روانه کرده نمود که مردم رویان
و تغر جالوس خلع طاعت امیر المومنین کردند و محمد بن موسی را فریفته
و با در گرفته و علوی را بخلافت نشانده شعار سپید کرده اند بنده اندرین
بنده حشمی را برای دفع ایشان برگماشتم و بر اثر ایشان ام خبر فتح فرستم

دران تاریخ شهر آمل را دو حصار بود و دو خندق هشت ماه بمحاصره شهر
مشغول بود و جمله رستاقها خراب شد از غارت و تاراج و قتل و نهب که می نمود
و قوهیار بن قارن که برادر او بود شب و روز بحرب و استخلاص شهر
جد می نمود و هر روز مازیار نامه نوشتی پیش خلیفه بشرح خروج اهل طبرستان
بغور رسیدی و از ان محمد بن موسی هیچ نامه نرفتی برو متغیر شد و تصور
کرد که آنچه مازیار می نویسد حقیقتی دارد و حال چنان بود که پدر محمد بن موسی
را شهر ری خدمتکاری بود که او از آمل نوشتها پیش آن شخص می فرستاد
تا او روانه میکرد مازیار مردکانی فیلسوفی را بری فرستاد تا آن مرد را بفریفت
و نوشته که محمد بن موسی را میفرستاد پیش مازیار می آوردند بعد هشت
ماه شهر آمل بقهر بستد و خلیل بن وندا اسفان را که از ندکوران ولایت
بود و ابواحمد القاضی را بکشت و پیش خلیفه فتح نامه فرستاد مامون محمد
بن سعید را فرمود که بطبرستان شود و حال خروج و خلع طاعت باز داند
و معلوم کند که این علوی کیست چون او بطبرستان آمد و واقف
گشت باز نمود که مازیار آنچه باحوال خروج علوی نوشت دروغ بود
جز آن نیست که میان او و محمد بن موسی خلافی ظاهر شده بود او فتنه
انگیخته بود و محمد بن موسی نیز خدمتی ترتیب داده نوشت که اهل ولایت
با مازیار حرب اجازت میکردند و قاضی آمل مرا چنان گفته بود خلیفه چون
نوشتها بخواند بر محمد بن موسی خشم گرفت و مثال داد که دشت و کوه
طبرستان بمازیار سپارند و لایت محمد بن موسی بعد پدرش سال بود
چون مثال بمازیار آوردند بشهر آمل شادی فرمود تا جمله معارف و اعیان
و منظوران و مشهوران ولایت آمل بمقصوره جمع شوند و محمد بن موسی را نیز

حاضر کرد و همه را از آن موضع در پیش افکنده او بدنبال استاده می برد تا بر رود بست و هر یک را جدا گانه بخانه موقوف کرد و بر هر یک موکلان بگماشت از ذمیان و روز بروز مایحتاج قوت میرسانیدند تا هم درین سال خبر وفات مامون بنواحی روم بزمین قید وم بطبرستان رسید از رود بست بهرز آباد فرمود بردند و هر یک را دو پاره بند بر نهاد هر بندی سه حلقه و قوت ایشان تنگ گردانید و نگذاشت که تنگ دست دیگر ما به برندتا جان شدند که محمد بن موسی و برادر او خلاف حصیر پاره و خشتی که زیر سر گرفتی نداشت بیشتر هلاک شدند و حصارهای آمل و ساری عمارت کرد و در کوهستانها قلعها ساخت و در همه ممالک کسی نگذاشت که بمعیشت و عمارت خود مشغول شوند الا همه برای او قلعها و قصرها بردی و خندقها زدن و کار گل کردن گرفتار بودند و بجمله طبرستان هر جا که گذرهای بود دربندی ساخت و مردم نشاندند برای محافظت تا کسی خبر ظلم و ناجوانمردی او بیرون نتواند برد و بهر دربند که بی فرمان جواز و تحفی یافتندی بغرمودی آویخت تا تعدی و تطاول او بنهایتی رسید که بیش از و بعد از و تا امروز نشان نداده‌اند و چون مامون بگذشت کار بپیوست برادر او ابراهیم المعتصم بخلافت نشست عبد الله طاهر را انجهای احوال مازیار و بدسیرتی فنا مسلمانی او باز نمودند پیش او رسول فرستاد و بجهت محمد بن موسی و برادر او شفاعت کرد سخن محمد بن عبد الله نشنید و رسول او را جواب خشن گفت که از ایشان خراج دو ساله ولایت طلب خواهم کرد رسول نومید باز گشت محمد بن عبد الله احوال او با یحیی بن ابراهیم بن مصعب که بدرگاه خلیفه بود نوشت و بر معتصم عرض افتاد مازیار را بانک مزدک

مازیار اتباع او را که مجوس ابو بودند خوزستان دهان آن جماعت را م

ودیگر ذمیان مجوس را عملها داده حاکم مسلمانان ساخت تا مسجدها خراب میکردند و آثار اسلام محو میفرمودند اهل آمل ابو القاسم هارون بن محمد را قصیده فرمود نوشت بمعتصم این ابیات از آنجا نوشته شد شعر

وقایلة جرتم غواة بسوء حکم ؛ اساری الی اللغور قلف الاساور
لعمرک لو نشا اساوا وصحت ؛ بنوا قارن فینا الطحین الدوایر
ولکن وجدنا الله اکد بیعة ؛ المعتصم بالله للدین ناصر
فقالوا اطیعوا ربکم و رسوله ؛ نعم والذی الامر الکرام العناصر
فلا تنقضوا الایمان من بعد عهدها ؛ فمن ینقض الایمان اخسر خاسر
واوف بالعهد اوف بالعهد انی ؛ انا اسد جبار الملوک الجبابر
وانا نطقنا بالامام رجاء نا ؛ وامال آمر من نشاء جایر
ایرضی امیر المومنین بما نری ؛ ولیس امیر المومنین بجایر
ایجعلنا نهب المجوس و ما یری ؛ الیهم سوی دین الهدی من مجایر
بیدرا امیر المومنین بخالع ؛ کغور للغمار الخلیفة کافر
فان یج مثل المازیار ولم یذق ؛ سلافة موت من کوس البواتر
فاخلق بجبلی ان بدت بعینها ؛ واخلق بر عدان نعت باطر
وما هو فی کفیک الا کبصقة ؛ رقت بها فی منعم البحر زاخر
الا فی مازیار کانی ؛ اری راسه تاجا کرمح ابن طاهر
اذا دلفت رایاته نحو بلدة ؛ اتته بما یهوی صروف المقادر

تا آنکه از دار الخلافه جواب نوشتند از الجمله این چند بیت افتاد بیت

احیوا الی الموت الذی ساقکم له ؛ عدو شدید البغی اجور جایر
فان اکن الناس عون بغینا ؛ ویغفر ناصر لنا خیر ناصر

حیل

وان امیر المومنین قعاید ٭ بهامکم تجد فوق کل ضوامر
کانهم اسد سعار حیوبهم ٭ من الطیر سرب کل طرف لطایر
فلیتکم یا صفوتی من رعیتی ٭ علی الدین قد یردیکم کل کافر
وان نجح منی المازیار فنوّه ٭ واصحابه اهل الذنوب الکبایر
والبسه من کسوة القتل جبة ٭ صباغتها حمراء من دم فاجر

چون معتصم از حال مازیار واقف گشت جواب نوشته عبد الله را فرمود که بطبرستان شود واو را بدست آورد عبد الله طاهر عم خویش حسن بن حسین را پیش خلیفه فرستاد ودرخواست کرد تا محمد بن ابراهیم را با لشکر عراق بمدد او فرستادند چون لشکر خراسان بتمیشه رسیدند جمله کوهستانها را لشکر عراق گرفته بودند اهل ولایت مازیار را باز گذاشته بعبد الله طاهر وعم او پیوستند تا بهر موضع که مازیار فرو آمدی ناگاه لشکر بسر او می بردند عاقبت الامر گرفتار شد عبد الله طاهر او را در صندوقی بست که بجز موضع چشم هیچ گشاده نبود وبر استر نهاده روی بعراق آورد **حکایت** روزی در راه عراق مکاری استر را مازیار گفت مرا خربزه آرزو میکند هیچ توانی پیدا کرد موکلان پیش عبد الله طاهر شدند واین سخن گفتند بر او بخشایش آورد وگفت شاه وشاهزاده است بفرمود تا صندوق بگشادند واو را با بند بمجلس آوردند وبخروارها خربزه پیش او نهادند وبریده وبدست او میداد وگفت هیچ غم مخور که امیر المومنین سلطان رحیم است ومن شفیع تو شوم تا از جریمه درگذرد وبولایت فرستد بزبان او چنان باید که انشاء الله عذر تو خواسته آید عبد الله طاهر را عجب آمد ازین سخن وبا خود گفت مگر خلیفه بکشتن او نخواهد او بکدام

وسیله عذر من تو از خواست اشارت کرد تا خوان نهادند واو را نان داد وشراب فرمود آوردند ومغنیان ظریف نشاندند ومجلسی آراسته بانواع تکلف ساخت ومازیار را امیدهای قوی میداد وشرابهای گران بمود تا مست لایعقل شد وعبد الله دفع دور شراب از خود میکرد بوقتی که عقل دزدند از وی پرسید که امروز از لفظ تو گذشت که عذر تو خواهم اگر مرا بکیفیت آن مستظهر گردانی نشاط وقوت دل زیاده شود مازیار گفت روز چند دیگر معلوم تو شود گفت آخر چگونه اگر سببی دانی بگوی تا من ترا ازین صندوق وتعذیب بی فایده برهانم وبعد هو اکله ومشارکت *برعایت ۲* حقوق خدمت اقدام نمایم مازیار گفت با من سوگند باید خورد عبد الله سوگندها یاد کرد مازیار گفت بدانکه من وافشین وحیدر بن کاوس وبابک هر چهار از دیرباز عهد وبیعت کرده ایم وقرار داده بر آنکه دولت از عرب بازستانیم وملک وجهانداری بخاندان کسرویان نقل کنیم بر بروز بفلان موضع قاصد افشین بمن رسید ومراخبری در گوش گفت که من دلخوش شدم عبد الله طاهر گفت چه بود آنکه ترا اعلام کرد مازیار گفت نگویم عبد الله بتواضع وتملق الحاح کرد تا مازیار گفت بمن پیام آورد از افشین که فلان روز در فلان ساعت معتصم وپسران او هارون الواثق وجعفر المتوکل را هلاک خواهیم کرد عبد الله شراب چند بدو فرمود دادند تا مست طافح شد واو را برگرفته بموضع او بردند ودر حال ملاطفه نوشت *بلطفه* بمعتصم بدین خبر وانچه رفته بود وکبوتران روانه کرد چون نوشته بخلیفه رسید در آن روز افشین مهمانی ساخته بود وهارون وجعفر را دعوت میکرد که بخانه او شوند معتصم گفت ایشان رنجورند من بیایم با پنجاه سوار برگشت

وبرفت افشین سرای خویش بدید جای مرصع بیاراسته بود وطارجها
زده وصد تن را از سیاهان تعبیه کرده تا چون معتصم فرو نشیند از اطراف
وجوانب درآیند وشمشیر در وی نهند معتصم در طارر سید افشین گفت تقدم
یا سیدی توقف کرد وگفت فلان وفلان کجا اید معتمدان خویش را بخواند
وفرمود که شما درون شوید او همچنان بیرون در ایستاد از ان هندوان
یکی را عطسه آمد خلیفه در تازید وریش افشین بدست گرفت وآواز برآورد که
النهب النهب چون هندوان بشنیدند در هرب واضطراب آمدند
معتصم فرمود تا فرزندان ومتعلقان او را حاضر آوردند وآتش دران سرای
فرمودند غلامان ریش افشین از دست خلیفه باز گرفتند واو را
بسلاسل واغلال بسته بدار الخلافه آورده می داشتند تا مازیار رسید
ازو پرسیدند که خلع طاعت چرا وا داشتی گفت تمام ولایت طبرستان
داوید مردم عصیان کردند بحضرت نمودم جواب آمد که با ایشان حرب
کنید خلیفه فرمود که این جواب کدام کس نوشت مازیار گفت افشین
خلیفه فرمود تا فقهای بغداد را حاضر کرده بفتوای ایشان اول مازیار را
حد زدند چندانکه جانش بر آمد وبعد از ان جثه او را بخطیره بابل بردار
کردند ودر مقابل باطس رومی صاحب عموریه را وافشین را باتش بسوزانیدند
پادشاهی مازیار بدشت وکوه طبرستان هفت سال بود بعد ازو
کوهستان با بندار بن سوران افتاد ذکر پادشاهان طبرستان بعد مازیار
حسن بن حسین که عم عبد الله طاهر بود بعد از ان بپادشاهی طبرستان
بنید کردند بسیرت پسندیده وخصال نیکو وعدل شامل وانصاف کامل
اطراف ولایت مضبوط گردانید سال وچهار ماه وده روز حکم ایالت او نافذ بود

محمد بن ابراهیم را سب وسنج اموال ما زیار گردانید بسیار کس را بران
حواله هلاک کرده بودند در ذی حجه سنه ثمان وعشرین ومائتین حسن بن حسین
وفات یافت بعوض او طاهر بن عبد الله طاهر بطبرستان آمد یکسال و
سه ماه پادشاهی کرد تا از خراسان خبر وفات پدر او عبد الله رسید برادر خود
محمد بن عبد الله را بنشاند واو بخراسان شد هفت سال پادشاهی کرد عتاب
بن ورقا الشیبانی با او بطبرستان می بود تا در صفر سنه سبع وثلاثین
ومائتین محمد بن عبد الله ببغداد شد سلیمان بن عبد الله را بطبرستان بدید کردند
ریسال زندگانی باحتیاط کرد تا در سنه اربعین ومائتین از دیران مرو
منصور بن یحیی را بوزارت بنشاند بولایت بدعتها احداث کرد ومال
ولایت بدست مستاکله باز داد وطاهر بن عبد الله او را معزول کرد ومحمد بن
موسی بن عبد الرحمن را بوزارت خویش اختیار کرد ذکر قبول اسلام اصفهبد
قارن بن شهریار در سنه اربعین ومائتین معتصم خادمی را از کبار درگاه پیش
اصفهبد قارن بن شهریار ملک الجبال فرستاد وزنار او فرمود گسستن
واو اسلام قبول کرد وتشریف خلیفه تهنیت اسلام در پوشید در ان
وقت محمد بن عیسی بنیابت طاهریه طبرستان بعدل وانصاف پایان
ورع وجور برداشت تا دیگر باره سلیمان بن عبد الله را فرستادند عبد الله
قریش را بنیابت داد وبعد او اسد بن جندان را مردم آمل استقبال کردند
تا بعد مدتی سلیمان او را معزول کرد ومحمد بن اوس را نصب فرمود ودر دیوان
وجالوس ها بهم ضم گردانید محمد پسر خویش احمد را بشغر جالوس نشاند وکلار نیز
بدو سپرد ظلم واستهزا واستخفاف بجایی رسانید که مردم جمله املاک بفروختند
وکسانی که ثروتی داشتند خانهای خود باز گذاشته بولایت دیگر نقل کردند

هر سال سه خراج ستدندی یکی برای محمد بن اوس و یکی برای پسر او
و دیگر برای مجوسی که وزیر ایشان بود **ذکر تخریب سادات طالبیه بلاد طبرستان**
درین تاریخ خلافت بغداد بجعفر المتوکل بن المعتصم افتاده بود و او
وزیری داشت عبدالله بن یحیی بن خاقان ناصبی مذهب بود همیشه بر سفک
دمای آل رسول او را تحریص کردی تا بحدی که مقابر شهدای کربلا را خراب
کرد و آب فرمود بست و کشت زار کرد و جهودان را بدانجا فرستاد و بر
نگاهداشت تا اگر مسلمانی بزیارت شود بگیرند و هلاک کنند تا بعهد داعی
محمد زید مشهد امیرالمومنین علی علیه السلام و مشهد حسین صلوات الله علیه
و مشاهد طالبیه خراب بود چون او پادشاهی طبرستان گرفت و منتصر
بخلافت نشست مذهب تشیع دعوی کرد و دوست آل ابوطالب
بغایت داشتی محمد زید مشاهد را عمارت مختصر فرمود و تخمین مقبره
بوید آورد تا عضدالدوله فناخسرو بن رکن الدوله حسن بویه حصار و
خانها و بازار ساخت و بمواسم عاشور و غدیر و آنکه رسم طایفه شیعه باشد
بزیارت رفتی و یک دو روز آنجا مقام ساختی و خاک عضدالدوله بمشهد
امیرالمومنین علی علیه السلام هنوز باقیست زیر صفه بطاق ساخته
حکایت آورده اند که چون متوکل بخلافت نشست چنانکه کسی را
هوس شکار باشد او را میل بدان بود که سادات آل رسول را هلاک کند و علی بن
محمد الهادی العسکری که امام شیعه باشد بعهد او بود روزی او را نزد خویش
خواند و بر بالش نشاند و روی بعلی بن محمد الندیم کرد و گفت شاعرترین
اهل روزگار کیست گفت ابو عباده البحتری گفت بعد او گفت عبید که ولد
مروان بن ابی حفصه بعد ازان روی بامام علی بن محمد کرد و گفت من اشعر الناس

یا بن عم فقال علی بن محمد الکوفی قال المتوکل و لم قال لقوله **بیت**
لقد فاخرتنا من قریش عصابة ۞ بمط خدود و امتداد اصابع
فلما تنازعنا الفخار قضی لنا ۞ علیهم بما یهوی نداء الصوامع
متوکل گفت ما نداء الصوامع یا بن عم قال اشهد ان لا اله الا الله و
اشهد ان محمدا رسول الله بهمین سبب و سایر اسباب علی بن محمد الهادی
را بکشت و شب و روز بخمر و زمر و جنون مشغول بود و در کتاب نوادر
اصمعی از احمد بن صالح دمشقی از یوسف بن عبدالله شنیده و شنیدم که بحتری
گفت برای متوکل قصیده که مشهورست عن ای ثغر تبتسم گفته
بودم و مدتی مجاور آستانه بودم تا عرض کنم از آنکه او شاعر از ابار
نداری و الفت نداشتی میسر نشد روزی بدهلیزی نشسته بودم مجری
خادم بیرون آمد و مرا دست گرفت از دهلیز بمقصوره و مقصوره بدهلیز
می برد تا رسید بمقصوره برشمردم بهوا بر دگه چشم من بجهد با فراوان
رسید چون نگاه کردم متوکل را دیدم بر سریر زرین نشسته و برمراتب
کرسیها نهاده و جماعتی از ندما با دراعهای سیاه بر کرسی نشسته
متوکل را که چشم بر من افتاد از دور که بجهد آواز او بمن رسید گفت یا بحتری
انشد انشد من پیش از آنکه سلام کنم با خود گفتم اگر چه سوء ادبست اما
متابعت فرمان اولیتر دامن برگرفتم و آغاز کردم که عن ای ثغر تبتسم
و بای طرف تحتکم ۞ حالی از آن جماعت ندما یکی بر پای خاست و در من
نگرید و گفت ۞ عن ای سلح ترتطم و بای کف تلتطم ۞ زبان من گنگ شد
و فرو ماندم با خود گفتم یکسالست تا این قصیده گفتم بهیچ مخلوق ننمودم
بر بدیهه این مردک چگونه نقض کرد دیگر گفتم یک بیت شاید توارد خاطر باشد

در متوکل نگریدم و گفتم: اعملت فيک مدايحي يا جعفر بن المعتصم حالي
دیگر باره همانکس برخاست و روی با من کرد و گفت اوخلت ارانک
في الحرم فسوف مني تهزم: متوکل از قهقهه خنده به پشت افتاد و چنانکه تلخ
از سر او دور شد و در حال ندیم را ده هزار درهم عطا فرمود و مراقبای چند
زده بیرون کردند به دهلیز رسیدم او نیز دراهم بر دوش خادمی نهاده بیرون
آمد پرسیدم از نحریر خادم که آخر این مرد کیست گفت ابو العنبس الصیمری
که اگر تو دو هزار چیت آوردی همه را در حال جواب گفتی فی الجمله سادات
علویه بعهد او کنجها و بوارها و فراها متواری بودند تا او نیز درگذشت و
پادشاهی میان پسر قسمت کرد مهتر ایشان منتصر بخلافت نشست
عباسیان بالا و مخالفت کردند و ترکان مستولی شدند و فراین سامره
بتاراج دادند و اهل بغداد از سبب انکه مستعین در ایشان گریخته بود محاصره
کردند و کار خلافت خلافت گرفت بکوفه یحیی بن عمر بن الحسین بن علی
بن الحسین بن امیر المومنین علی علیه السلام خروج کرد و سید فاضل بود و
وزاهد و شجاع مردم کوفه او را گفتند اگر تو سبب تنگدستی خطر چنین پیش گرفتی
ما مالها فدای تو کنیم بنشین تا فتنه برخیزد و سوگند خورد بطلاق که خروج بعقب
انکه دین خدای ذلیل شد و احکام شریعت منسوخ گشت خروج نمیکنم و اگر
کشته شوم روا میدارم بیت آن مردیم کز عدم بهم آید: کان بهم مرا بهتر ازین
بهم آید: محمد بن عبد الله طاهر حسن بن اسمعیل را که از قواد او بود با لشکری بکین نام
بحرب او فرستاد تا مصاف دادند و سید را گرفته سر برداشته پیش محمد
بن عبد الله طاهر آوردند مردم بغداد تهنیت می‌شدند ابو هاشم داود بن القاسم
الجعفری که سید معروف و پیر بود پیش او در آمد و گفت ایها الامیر جئتک

هنیا

مهنیا بالو کان رسول الله حیا الغزی یعنی ترا تهنیت میکنم بدانکه اگر رسول الله
صلوات الله علیه و آله زنده بودی او را تعزیت دادندی سبب ایالت حسن بن زید
فی الجمله درین مصاف ساداتی که خلاص یافته بودند روی بکوهستانهای
عراق و نور شوادکر نهادند و متنکر می‌نشستند بهر طرف تا مردم دار فو و لترا
از ظلم و ناجوانمردی محمد بن اوس ستوه شدند و بهر وقت ساداتی را که بنواحی
ایشان می‌بودند می‌دیدند و زهد و علم و ورع ایشانرا اعتقاد میکردند و میگفتند
انچه سیرت مسلمانیست با سادات است اهل دیگر رستاقها را که بدیشان
متصل بود یار گرفته پیش محمد بن ابراهیم بن علی بن عبد الرحمن بن القاسم
بن الحسن بن زید بن الحسن بن امیر المومنین علی علیه السلام شدند او در قصبه
رویان بود و از و درخواست کردند که ما بر تو بیعت کنیم مگر برکات تو این
ظلم خدای از ما بردارد گفت من اهلیت خروج ندارم اما مرا دامادی است
که خواهرم را دارد شجاع و کافی و عالم حربها دیده و وقایع و حوادث بسیار
پس پشت کرده بشهر ری اگر نوشته من انجا برید او قبول کند و بمدد و قوت او
شما را مقصود بر آید مهتران قوم و رئیس و مقدم جماعت عبد الله بن وندا امید
بود در حال نامه فرمود نوشت و قاصد گسیل کرد ذکر ایالت سادات آل محمد
در طبرستان اولهم حسن بن زید چون قاصد بری رسید حسن زید و اسمعیل المعروف
بجالب الحجاره که ذکر نسب او در مقدمه رفت جریده و نوشتهای اعیان نواحی
برسانید و بر خروج تحریض نمود جواب نوشت و قاصد را با تشریف و استمالت
گسیل کرد چون برویان آمد این حدیث فاش شد علی بن اوس اسلوم کرد
خبری نوشت بعبد الله بن سعید و محمد بن عبد الکریم که پیش من آیند تا تفحص حال
کنیم عبد الله سعید بر سید و خانه رها کرده برستاق آکنار رفت در همان ساعت

قاصد و نوشته حسن بن زید علوی برسید که من بسعید آباد فرود آمدم باید که
عبدالله سعید با جمله مردم ببیعت من پیوندند و عبدالله پیش عبدالکریم شد و با
جمله روسای کلار روز پنجشنبه بیست و پنجم ماه رمضان سنه خمسین و مائتین
بر و بیعت کردند و اقامت کتاب الله و سنت رسول الله و امر معروف و نهی منکر
با اهل چالوس و بیروس رسانید و نوشتها نوشتند و داعیان باطراف فرستاد
آن شب پیش عبدالله سعید بودند و فردا بکور شیر و نقل کردند مردم اطراف
روی بدیشان نهادند این خبر بعلی بن اوس رسید آن شب هیچ جای قرار
نگرفت تا بمحمد بن اوس رسید و سادات آن نواحی با محمد بن ابراهیم بن علی
بن عبدالرحمن حسن زید را استقبال کردند روز پنجشنبه بیست و هفتم رمضان
بکجور رسید تا روز عید بمصلی رفت نماز گذارد و بر منبر شد و خطبه بلیغ بخواند
و ترغیب و ترهیب و وعد و وعید انذار کرد و محمد بن عباس و علی بن نصر
و عقیل بن مبرور را بچالوس پیش حسین بن محمد الحنفی فرستاده او را دعوت
نمود اجابت کرد و بمسجد جامع شدند و بیعت جمله مردم آن دیار بستدند
جمعی که بمحمد بن اوس تعلق داشتند با اسب و سلاح بگریختند بعضی پیش
جعفر بن شهریار بن قارن شدند و بعضی بدیگران پیوسته چون از اطراف برداختند
حسن بن زید از کجور کوچ کرده بناتل آمد و از مردم آنجا بیعت گرفت و بپای
دشت فرامید در مقدمه حشم او محمد علوی بود و محمد بن رستم بن وندامید
که چنان گفتند از کلار بر مقدمه لشکر محمد بن اوس محمد بن اخشید که سپهسالار او
بود بپای دشت ملاقات افتاد محمد علوی در حال خویشتن را بر ایشان زد
و بشکست و سپهسالار محمد بن اخشید بر گرفته پیش حسن زید فرستاد
چون ظفر و نصرت بدید تعجیل لشکر براند و تا بلیکانی آمل باز ناستاد

اندرز

سیلمان

آوردند بسیار اسیران
جلمه را خلاص داد
و جعفر بن هرون
و علی بن عبد الله

سلیمان بن عبدالله طاهر لشکر فرستاده بود بر محمدی زدند و او را شکسته حسن
بن حسین را گرفته از پیش سلیمان بن عبدالله به پیش حسن زید شدند
بپای دشت مقام ساخت و محمد بن حمزه را فرمود تا بنفس خویش بدیلمان
مردم دیلمان
شود و مدد آورد دیالم اجابت کردند و امیدوار بن لشکرستان و ویهان بن
سهل و فالیزبان و فضل رفیقی با ششصد مرد بپای دشت بخدمت حسن زید
آمدند و در همین روز از پیش اکابر و اصفهبدان طبرستان پیش حسن زید
نوشتها رسید بتوبه و انابت و تحریض بر حرب چون بادوسبان بن گردزاد
و اصفهبد لفور و مصمغان بن ونداامید و ویجن بن رستم و خورشید بن جشنف
بن نذرند و خیان بن رستم نوشتها را مطالعه کرد و بموافقت اهل طبرستان
دل قوی شد و از خویشان و سادات که با ایشان بودند محمد بن حمزه و حسین
بن احمد را با بیست سوار و دویست نفر پیاده جمله با سپر و تیغ در پیش داشت
چون خبر بمحمد اوس رسید بیرون آمد و تعبیه لشکر فرمود و ابراهیم بن خلیل
را گفت تا با غلامان خویش بدیشان حمله برد مردم حسن زید ثبات قدم
نموده خصم را بشکستند و همچنین در قفا استاده میرفتند تا بمحمد اوس رسیدند
و تعبیه او باطل کرده او نهزمت از پیش ایشان بگریخت بسیار مال و چهارپای
او را برداشتند و روز دوشنبه بیست سیم شوال حسن زید بآمل رسید
و چند تن از مذکوران بکشت چون دیلمی بن فرخان و مقاتل الدیلمی و علی بن ابراهیم
الجیلی ابراهیم بن خلیل امان طلبید و بامداد روز سه شنبه برنشست و بمصلی
آمل شد و معارف و مجاهیل شهر را دعوت عرض کرد باتفاق جمله ببیعت
در آمدند مگر تنی چند صد و هفت روز از شوال بآمل مقام ساخت
تا فنه بن وندا امید و وندا سعان بن ماهیار و سرخاب بن رستم امان طلبیدند

قبول کرد و محمد بن عبد العزیز را بعاملی رویان نصب کرد و جعفر بن رستم را
بکلار و محمد بن ابو العباس را بجالوس و اهل آمل را گفت شما بجهت خویش
عاملی پدید آرید و در رضا و حمید تا من الحکام برو مفوض کردانم گفتند محمد بن ابراهیم
بن علی بن عبد الرحمن را بر ما امیر کردان و او برویان از سید حسن زید
تخلف نموده بود بطبرستان و او را بخواندند و امارت آمل بدو سپرد و اصفهان
بن وندا امید پیش ازین از محمد اوس بخشم شده بود که او ظلم بسیار
با مردم رستاق روا داشته چون کار حسن زید قوت گرفت از بیشه بیرون آمد
و بما مطیر رسید روز پنجشنبه بیست و ششم شوال مردم را به بیعت حسن زید
خواند طوعا و رغبته همه اجابت کردند و حال الحسن زید نوشت پادشاهی
زرمیخواست برقرار باو سپرد و مثال داد که بساری شود و همانجا قرار گیرد
تا من بنور رسم بحکم فرمان بحدود ساری رفت و بده پوطم بور و زآباد لشکر
گاه ساخت و داعیان حسن زید تا بدماوند و فیروزکوه و حدود ری رفتند
جمله مردم طبرستان بیعت قبول کردند حسن زید روز آدینه چهاردهم
ذی قعده با تمامت لشکر بترنجه رسید و سه روز آنجا بماند و بعد از آن کوچ
کرده بچمنو شد نوشته اصفهبد قارن بن شهریار **ذکر کتابت اصفهبد قارن**
بن شهریار بحسن بن زید بدو آوردند باظهار موالات و رغبت متابعت
و خطاب زیاده ازانکه دیگر نوبت نوشتی مضمون نوشته آنکه براثر مدد
نیز رسم و غرض اصفهبد آن بود که علوی سلیمان را ضعیف حال کند و از
ولایت براندازد و بر علوی تازد و دشت و کوه بجهت خویش مستخلص
گرداند چون حسن زید نوشته بخواند دیالم را حاضر کرده عرض داشت باتفاق
جواب نوشتند پیش اصفهبد که اگر راست میگوئی تو نیز جا بیوند اصفهبد جواب داد

که آن بصلاح لایق تر که تو بمن پیوندی حسن زید را خلاف او حقیقت گشت
سلیمان بن عبد الله بن جنذان را که سپهسالار او بود و پیش ازین ذکر
رفت از ساری گسیل کرد با لشکر بموضعی که دودان گویند براه ترجی لشکرگاه
ساخت حسن زید از اصحاب خویش مشورت طلبید پیری بود که او را
شهریار بن اندیان گفتندی از رؤسای اصحاب شروین حسن زید را
گفت رای آنست که تو چنان فرا نمائی که من پیش اسد میشوم و شب
ناگاه کوچ کنی و براه زرمیخواست بور و زآباد تاختن بساری بری و مفاجات
بر سلیمان فرود آئی که چون تو سلیمان را شکستی اسد و تمامی لشکر بر خود
شکسته باشد و اگر بخلاف ازین کنی و اسد را شکنی خویشتن را بسلیمان
رسانند و کار بر تو دشوار آید و نیز خدای تواند و الست که آخر ملاقات تو
با اسد چگونه باشد و همانا که سلیمان این ساعت بساری ایمن بود و
احتیاط نکند که لشکری پیش فرستاده و ظن او چنان بود که تو اول با اسد
مشغول گردی حسن زید رای آن پیر عاقل نیک پسندیده آمد بر موجب
تاختن بر سلیمان برد و اول خبر با سد رسیده بود که حسن زید شب کوچ کرد
او سرعی پیش سلیمان دوانیده بود که علوی بگریخت خوشدل و شادمان نشسته
بود که ناگاه آواز تکبیر و صلوات شنید و علمهای سپید در ساری آوردند و
ولوله و غلغله دیلم در افتاد سلیمان تهی پای روی بصاحب جیش خود آورد
نهاد و لشکر علوی هر کرا می یافتند می کشتند چون سلیمان با سد رسید مصاف
داده بساری می آمد دیالم و سادات چون شیر گرسنه تشنه پیش باز شدند
و بسیاری را کشته و نیز غیمت کرده از معارف حسین بن علی سرخسی و علی
بن الحرب و اسحق بن شیخی و علی المغربی و ابن ثعلبه شامی و نصر بن وبره شامی

گشته آمدند و سرای سلیمان را غارت کرده پشمین روز نفایس اموال
عقبه مهروان فرستاده بود آتش در آن سرای افتاد و تا آخر سوخته
بسوخت حسن زید اول فرستر قه [?] فارسی بساری رسید هم درین روز قاصد
آمد که برادر او حسین بن زید شلمبه دماوند رسید و در عمان [?] دو روز با دوسپان
بن کرد را از لفور بخدمت او آمده و فرموده که تا چهل روز بساری مقام باید
کرد چنانکه فرمود بجای آورد و حسین بن زید پیش و سرهنگها و قدما ماندند در رستای [?]
لارجان و قصران پیش او آمدند و محمد بن میکال با او یکی شد تا سلیمان
باسترآباد رفت و بخراسان فرستاده مدد خواست و منهزمان لشکر او
بدو رسیدند حسن زید بعد چهل روز برگردید که بآمل شود و دیالم چون غنایم بسیار
برداشته بودند متفرق گشتند و روی بخانه نهادند اصفهبد بادوسپان
حسن زید را فرمود که تو البته از جنود منتشر بتوانی شد تا بدانیم که سلیمان
چه تدبیر سازد در همان نزدیکی سلیمان با لشکر آراسته بساری رسید
و حسن زید محمد بن ابراهیم و محمد حمزه فرستاد که حشم آمل و مامطیر را پیاده
همه بحضور رسیدند سلیمان بپنجم لشکرگاه ساخته بود بتنگی دشت سرد و لشکر
بهم افتادند حسن زید منهزم شد مردم او در بیشه‌ها پراکنده گشته بودند احمد بن
محمد بن اوس بطلب منهزمان در بیشه‌ها میگردید اصحاب حسن زید
او را دریافتند و زوبینی بر پشت او زدند چنانکه در حال جان داد حسن زید آن روز
بر سر پل ایستاده تمامی لشکر خود را بگذرانید و چندان شجاعت نمود که عبرت
گرفتند و از آنجا باز آمد سلیمان با تالانیان و محمد بن اوس بدنبال او بطبرستان
و کلاریان بیامد بر راه او و کمین کرد و بسیاری از ایشان بکشت و اصفهبد
بادوسپان و مصمغان نیز بر دیگر راه کمین ساختند تا محمد بن اوس وقت

بازگشت

بازگشت بدیشان بازخورد اصحاب او را بکشتند و سنگی بر سر او آمد حسن
زید چون دانست که مقاومت نمی‌تواند کرد با فید بن وندا امید و خورشید
بن جشنف براه بالاین باز ایستاد و منهزم گشته شب بآمل آمد و وقت
صبح هم بر فور از آمل بیرون افتاد و تا بچالوس نرسید فرو نیامد لشکر
سلیمان درین هزیمت بدنبال آمده بسیاری از قوم او گرفته بکشتند
و تالان کردند چنانچه جانی بن لشکرستان دیلمی که معروف‌ترین اتباع
او بود جامه در تن نداشت چون بچالوس فرو آمدند ده هزار درم حاصل
کرده در وجه جامه و لباس صرف کردند و سلیمان بن عبدالله بازرگان
خراسان و پادوکان اصفهبد ملک الجبال قارن بن شهریار بآمل آمد حسن زید
بگیلان و دیلمان فرستاده مدد آورد و درم قبول کرد و ده هزار مرد از انبار [?]
دعوت او بیامدند و جنگ را ساخته از چالوس لشکر بخواجک آمد و دیلمان
آگاه گشت از آمل بپای دشت آمد و معسکر کرد و حسن زید بلاج رود
آمد و از یاران خویش مشورت طلبید دیالم گفتند این جایگاه نکوست ما را
دستوری ده تا اول بر پادوکان اصفهبد قارن زنیم و ایشان را برداریم که
درین موضع چون پیاده شکسته باشند سوار هیچ بدست ندارد حسن زید
رخصت داد تا پیاده را یکبار آواره کردند و چیرگی یافتند سواران در میان
بنه و بیشه و تنگی اسیر ماندند و سلاح افشانده در بیشه‌ها گریختند و هر
نعمت که با ایشان بود دیالم برگرفتند و اسد بن جندان لشکرکش سلیمان
و نوشروان نرارردی [?] و علی بن الفرج و عطاف بن ابی العطاف الشامی
و اصفهبد جعفر بن شهریار و دازمهر صاحب جیش قارن و عزیز بن عبدالله و
عبید بن یزید الخازن را درین روز اصحاب حسن زید بکشتند و آن روز همانجا مقام

کرده فرود احسن زید بآمل آمد و بعد یازده روز بجنبو شد و اصفهبد بادوسبان
را لشکر داده بحرب اصفهبد قارن بن شهریار فرستاد و کوکبان بن یحیی را
از کیسمان با او یار کرده جمله کوهستان اصفهبد قارن بسوختند و خراب
کردند اصفهبد از ایشان بگریخت و ولایت خود باز گذاشت حسن زید عاملان
بولایت او فرستاد و علاج حاصل کرد سلیمان منهزم باستراباد شد و پیش
محمد بن عبدالله طاهر بخراسان قاصد فرستاده مدد طلبید غانور بن نجانشا
و جسنف بن ماسن را بمدد او فرستادند با لشکر انبوه چون بدو پیوستند
سلیمان دل قوی شد و حسن زید در ساری ضعیف حال نشسته بود لشکر او
بعضی بکوهستان بودند و بعضی در دیلم بدیلمان رفته از وقت سلیمان خبر یافت
از ساری کوچ بر کوچ میرفت تا بجالوس رسید نا ستاد که گفتند و سودان
ملک دیلمان از و برگردید بعد روزی چند و سودانرا وفات رسید و چهار
هزار نفر دیلم بمرگ او پیش حسن زید آمدند و سلیمان بن عبدالله بساری آمده
بود و هنوز از قدیم و کوهستانها لشکر جمع کرده بآمل رسید و پیش حسن زید
نوشت که چه فرمائی احمد بن الحسن را پیش او فرستاد که ولایت ضبط کند
و ابراهیم بن خلیل را از پیش برگیرد و فتنه بفرمان او پسر ابراهیم شد و او را
بشکست و حسن زید را باز نمود سید کوچ کرده بخواجک آمد و از آنجا بآمل شد
مردم شهر از فتنه تظلم کردند و نیز نمودند که او با سلیمان می سازد و نوشتها
میفرستد محمد بن ابی منصور و عیسی بن حمید را پیش او فرستاد و بلیت کرده که
پیش من آید نیامد دیگر باره کس فرستاد که نافرمانی نکند که بر تو وبال شود جواب
درشت باز داد سید مردم آمل را گفت خون او شما را مباح است ده هزار مرد
غوغا بدو برفتند و خانه او فرو گرفتند بگریخت و بخانه برادرزاده خود خورشید

بن جسنف شد

بن جسنف شد خیان بن رستم با جماعتی در سرای برادرزاده او رفته او را با
برادرزاده بکشت و سر هر دو پیش حسن زید بردند بعد از آن پسر او لیث بن فته
با حشم و ساز پدر بالتمام پیش حسن زید آمد و اصفهبد بادوسبان را تمسک
و توسل و شفیع ساخت سید او را تشریف نیکو داد و بممالک پدر مثال ایالت
داد و بعد از مدتی از آمل کوچ کرده بجنبو شد و یکماه آنجا مقام کرد زیرک سلیمان
بر زیرک حسن زید زدند و بسیاری از لشکر سید هلاک کردند محمد بن عیسی بن عبد
الحمید که از معارف بود بقتل آمد حسن زید منهزم بآهستگی افتاد و محمد بن رستم
و مصمغان و کوزنگیج بن روزبهان با او بودند اصفهبد بادوسبان و وجن بن
رستم را بکوهستان برای محافظت فرستاد و مصمغان را بنوده معلمان
بدید کرد تا کریلی کند و تفحص و تجسس اخبار نماید و سید بآمل شد سلیمان بسرای
خویش بساری فرود آمد و دل بر ملک نهاده از استراباد حرم و متعلقان را
بساری آورد و مردم دیگر باره تردد کردند فتنه ابراهیم بن خلیل او را باهل آمل
امید نامیداد تا سلیمان محمد بن اسمعیل را بآمل فرستاد و حسن زید خبر یافته او را
بگرفت و محبوس کرده بعد چند روز خلاص داد و تا پیش سلیمان بن عبدالله شد
و سید از اطراف حشم جمع کرده بجنبو رسید و پیش از این مصمغان را فرموده
بود تا هشیاری کند جعفر بن رستم و لیث بن فته را با هفتصد مرد مدد او فرستاد
و وجن بن رستم را نیز با ایشان گسیل کرد سلیمان از ساری برنشست که با ایشان
مصاف دهد مصمغان در راه کمین کرده بود ایشان بر مصمغان زدند مصمغان
روی بهزیمت نهاد در حال صاعقه و باران آمد که تیر در کمان نتوانستند بست
بر پشه رفت اصحاب سلیمان گرد او فرود آمدند مردم مصمغان کمین گشوده از
جوانب روی بسلیمان نهادند و چندان کشتند که حد نبود و جلوانان بن ونداامید

ومحمد بن فضل لارجانی ومحمد بن خالد معروف بابی مراه از جمله کشتگان
بودند سرهای جمله پیش حسن زید فرستاد اصفهبد قارن بن شهریار با لشکر
خویش پیش اصفهبد بادوسبان رفته بود تا حرب کند بادوسبان برادر خویش
کردی زاد را نزدیک حسن زید فرستاده مدد طلبید محمد بن رستم را با کلاریان
و ویهان بن سهل را با دیالم وخیان بن رستم را با حشم آمل بمدد او فرستاد اصفهبد
قارن بگریخت وسید روز عید بآمل رفت وبعد عید اضحی بمامطیر خرامید
سیزده روز آنجا بماند سلیمان دو نفر رسول پیش خورشید پادشاه دیلم
با نوشته فرستاد و ترغیب و تحریض بموافقت و مصادقت نمود که
از حسن زید برگردد و هفت هزار دینار زر وجامه بسیار فرستاد تا بر دیالم
قسمت کند واز معونت سید باز دارد و کشتی بجوی مهروان راست
کرد واز هر بن خاج وسعید بن جبرئیل را در آن کشتی نشاندند و روانه کرد
چون کشتی بجد اسفید جوی رسید بادی برآمد بیکساعت کشتی بچالوس رود
آورد وعامل حسن زید آگاه شد کشتی بگرفت و زر وجامها و نوشته پیش
سید فرستاد آن جمله مال بر دیالم قسمت کرد و خورشید دیلمی را ذلیل گردانید
مردم را معلوم شد که کار سلیمان برگشت حسن زید از جمنو بمامطیر رفت
و دیالم را سوگند داد بر وفا و ثبات و استفراغ مجهود در طاعت و هواداری
و لشکر کشیده پیش سلیمان شد سلیمان از ساری با دو آب نقل کرده بود و لشکر
گاه ساخته معمقان گفت ما بمکابره ومجادله با او بر نمی آییم در مقابل لشکر او
باید فرود آمد و علمهای سید بر درختان بست تا ایشان تصور کنند که لشکرگاه
تا اینجاست وما از راه بهره پس پشت بو نیا با دو در آمد و پشت لشکرگاه ایشان
فرو گرفت تا گمان کنند که از پیش و پس لشکر حرب مینمایند سراسیمه شوند

حسن زید

حسن زید گفت صواب اینست بدین تدبیر سلیمان را بشکستند و روی
بساری نهاده دیلم در قفای ایشان بیازار ها می دوانیدند و هر کرا یافتند
می کشتند و با اهل ساری از غارت و تاراج و تاختن و تالان تعدی و
دل از حد گذرانیدند سلیمان زن و فرزند و خویش و پیوند بگذاشت و
بگریخت از بزرگان لشکر ادغناتور نجانشاه و ابو الاغر محمد بن قیس و محمد
بن کثیر و حنیف بن ماس و محمد بن العباس و محمد بن الولید و موسی بن الکاتب
و علی بن منصور و محمد بن عبد الله القاضی را بکشتند و آن دو رسول را که گرفته
گرفته بودند سید بفرمود او را بخشند این فتح روز پنجشنبه ششم ماه ذی حجه بود
زن و فرزند سلیمان را اسیر کرده بودند چون سلیمان باستراباد رسید خبری
نوشت پیش محمد بن حمزه تا بر حسن زید عرض کرد مضمونش اینست
اکرمک الله بطاعته واتباعک فی سعادته واتم نعمته علیک برحمته من
احتجب معه الی التعداد والتطویل فی ذکر ما یجب له علیه من بین هذا الخلق
فانت منهم غنی عن ذلک لمعرفتک بما قدم وحدث وعلمک بنیتی
والتجائی علیکم اهل البیت فی وقت المخافة والصعوبة وقبلک اکرمک الله
جماعة من عیالی وذوی رحمی ومتحرمین بی ومنقطعین الی وانت احق
بحیاطتهم وحیاطة الدار فان الاثار قد تقدمت بما یسمح ولا یحسن وارجوا
ان یکون هذا ابلغ فیها وانجح والسلام چون سید نوشته بخواند جمله حرم
و متعلقان او را بخوبتر وجهی و نیکوتر حالی با عزاز و اکرام باستراباد بعهد
پیش او فرستاد و بر سر نوشته او بخط خویش نوشت بیت

لا حیف فی دیننا ولا ترة ∴ بالسیف نعلو اجاجم الکفرة
یا تو منا بعتان واحدة ∴ انی وانا ک بیعة الشجرة

و محمد بن اسمعیل و حنیف بن عباس الکاتب
۴۰
یحتبون

ردوا علينا تراث والدنا ⁂ خاتمه والعضب والحبره
وبيت ذي العرش تلموه لنا ⁂ يليه منا عصابه طهره ⁂
فعال ما ولنت مشاعره ⁂ واظهرت فيه فسقها الفجره ⁂

اصفهبد قارن بن شهريار پناه بمصمغان داد واورا متوسط ومتوسل گردانيد وبيعت سيد قبول كرد و وپسر خود سرخاب ومازيار را بخدمت فرستاد اين جمله در سنه اثني وخمسين ومائتين بود تا ميان مصمغان وفضل رفيقي خصومت افتاد وتعصب بميان آمد مصمغان به پيش شد حسن زيد لطفها فرموده گفت البته نبايم از بدسيرتي وناجوانمردي ديلمان مي ترسم كه آدمي فعل نيستند و خلع طاعت نموديم بدان نزديك محمد بن نوح بهروان تميشه رسيده بود اصفهبد قارن خلع طاعت روا داشت وپيش او رسول فرستاده فرستاد حسن زيد بلنگور خان شد جمله غله ولايت بسوخت وبدنبال قارن دوانيد از و بكر بخت حسن زيد بساري آمد از آمل خبر ونوشته آوردند كه جائي بن لنكرستان بر اهل رستاق آمل ظلم وخارج ميفرمود جماعتي عصيان كردند واورا بقتل آوردند در حال محمد بن ابراهيم را براي تدارك آن روانه فرمود وبعد ده روز بدنبال او شد چون بترجي رسيد ابن عم او قاسم بن علي بن الحسن بن زيد از عراق آمد سيد او را تشريف وهدايای جزيل داده بآمل فرستاد واو بترجه مقام ساخت سرخاب بن اصفهبد قارن وبرادر او مازيار را بگرفت وبند برنهاد وسيد حسن بن جعفر العقيقي را بساري فرستاد وآن نواحي بدو سپرد وفرمود كه مصمغان را بدست آورد عقيقي بمصمغان استمالت نوشت بدو پيوست وغدر خواست تا رستم بن زبرقان بهروان رستاق عصيان وفساد كرد و وراه نا ايمن شد هرمزد كامه بن زردانگرد وعباس بن العقيلي را با او فرستاد

رستم بن زبرقان با اصحاب محمد بن نوح بپيوست وعساكر او العقيقي كشته برخي را اسير كردند چون رستم با آن جماعت رسيد محمد نوح را برگرفته بهروان آورد وحسن بن محمد عقيقي آگاه شد پيش حسن زيد فرستاد كه من بهروان رسيدم بحرب اعادي شتافتم سيد بجمنو بود در حال برنشست وبساري آمد چون او برسيد حسن عقيقي مظفر ومنصور ومويد ومسرور بازگشته بود وخلق بسيار كشته چهارصد نفر اسير آورده مدتها بساري بماند تا خبر دادند كه اصفهبد قارن بن شهريار را ابراهيم بن معاذ از قومش مدد ميفرستند و بمصاف تو خواهد آمد او پيش دستي كرده بكوهستان او تاخت وهر كه را يافت كشت وخانها بسوخت وجمله مردم را زير آورد و روزي چند بساري مقام كرد و سيد حسن عقيقي را بدان نواحي بگذاشت وبآمل آمد وفرمود تا مثال نويسند بكل ممالك طبرستان كه بانگ نماز خير العمل گويند و نماز را بسم الله الرحمن الرحيم بجهر بخوانند ونماز بامداد را قنوت واجب دانند مضمون نسخه اينست ⁂ امر عم باخذ الرعايا بما فيه جملة فقد ارينا ان تاخذ اهل عملك بالعمل بكتاب الله وسنة رسوله صلى الله عليه وآله وما صح من امير المومنين علي بن ابي طالب عليه السلام في اصول الدين وفروعه باظهار تفضيله على جميع الامة وتنهاهم اشد النهي من القول بالجبر والتشبيه ومكابدة الموحدين القائلين بالعدل والتوحيد ومن التحكك بالشيعة وعن الرواية في تفضيل اعداء الله واعداء امير المومنين وتامرهم بالجهر ببسم الله الرحمن الرحيم وبالقنوت في صلوة الفجر والتكبير الخمس على الميت وترك المسح على الخفين وبالحاق حي على خير العمل في الاذان والاقامه وان تجعل الاقامه مثني مثني وتحذر من تعدي امرنا فليس لمن خالف امرنا ورايا الاسفك دمه وانتهاك محارمه فقد اعذرنا من انذرنا

والسلام

هم درین روز ابو مقاتل الضریر الشاعر قصیده برو خواند که مطلعش اینست
الله فرد و ابن زید فرد   داعی حسن زید بانک برو زد و گفت لفیک
التراب هلا قلت   الله فرد و ابن زید عبد   و فرمود تا شاعر را از پیش
او براندند و خویشتن از کرسی بیفکند و بسجده افتاد و روی بخاک می‌مالید و توحید
خدای میگفت و تکرار بر زبان میراند   الله فرد و ابن زید عبد   تا بعد از
چند روز این شاعر آمد و برو خواند   انا من عصاه لسانه فی شعره
ولکم باظفر اللبیب لسانه   بنی اسارت اما رایتم کاذا نجاه من طغیانه ایمانه
سید حسن هم ازو خوشدل نشد تا روز مهرجان رسید قصیده دیگر گفت
و برو خواند مطلعش اینست بیت   لا تقل بشری ولکن بشریان
غرة الداعی و یوم المهرجان   روی بشاعر کرد و گفت هلا قلت غرة
الداعی و یوم المهرجان   لا تقل بشری ولکن بشریان   تا ابتدای سخن
که بلا نفی است نباشد شاعر گفت یا ایها السید افضل الذکر لا اله
الا الله و اوله حرف النفی سید گفت احسنت فی هذا الشعر
حکایت آورده‌اند که سید روزی بمحلات اسواق آمل گشت میکرد
در حایطی نوشته دید که القرآن کلام الله غیر مخلوق و من قال مخلوق فهو
کافر عنان باز گرفت و ساعتی توقف کرد و در گذشت و او را عادت
بود که براه گذشته باز نیامدی هم بر وفق عادت کرده بآن موضع رسید
و بران حایط نگرید مردم محله آن نقش سترده بودند تبسم کرد و گفت نجوا انتم
من القتل   تمامت شعبان و رمضان و شوال بآمل بماند و حسن عقیقی
بساری می‌بود تا محمد بن نوح با صفهبد ملک الجبال قارن بن شهریار
پیوست و مصمغان نیز با ایشان یار شد آهنگ ساری کردند عقیقی از پیش

برخاست و بتریجه آمد حسن زید جعفر بن محمد و لیث بن قنبر را با هزار سوار
و پیاده مدد او فرستاد از تریجه تاختن کرده اول بمصمغان رسیدند
و او را منهزم کرده برادرش عباس را کشته از آنجا روی بجهت ساری نهادند
و بر محمد بن نوح تاختند منهزم ساخته بچهار فرسنگی شهر که گرده زمین گفتند
فرود آمد لیث بن قنبر در انروز شیر مردیها نموده مدد او فتح دست داد تا فردا
شب حسن بن محمد العقیقی ناگاه شبیخون بر ایشان زد و بسیاری را
بکشت و چهار پای و مال بغنیمت ببرد و محمد بن نوح باستراباد بسلیمان
بن عبد الله طاهر پیوست باتفاق هر دو بگرگان شدند از سلیمان حکایه
شنیده‌اند که گفت روزی با چهار نفر خیل تاش بگرگان میگذشتم
بمحله که سلیمان آباد میگویند آوازی شنیدم   کم تهزمون و کم تختفی خیولکم
هذا فعال دبیر فی المدابیر   چون باز نگریدم کسی را ندیدم و ندانستم که
گوینده کیست سلیمان بعد ازین طمع از طبرستان برداشت و بخراسان افتاد

و در آخر روز هم

ذکر استیلای حسن زید   چون سلیمان بن عبد الله طاهر از طبرستان
دور شد جمله ولایت را سید حسن زید در ضبط آورد و از و بعد ازین حساب
پادشاهی گرفتند سر آفریده را که هوادار مسوده بودند بعقوبات میکشت و علامتها
میکرد تا مردم از و هراسان شدند و جز طاعت و انقیاد و رضا و متابعت
او فکرتی نماند روز چهارشنبه سیم ذی حجه سنه ثلث و خمسین و مائتین
محمد بن ابراهیم و لشکرستان دیلم را علم داده بگرگان فرستاد بهر مقام که
رسیدند مردم استقبال کردند و نثارها افشاندند و تمامت ذی حجه و محرم
و نیمی از صفر دیالم با ایشان می‌بودند چون طمع از غنایم برداشتند بیکلی
محمد بن ابراهیم را باز گذاشتند و بیامدند بعد از ده روز او نیز از گرگان تنها بساری آمد

غره ربیع الاول حسن بن زید رسید فرمود تا لشکری برنشست و بمحاربه اصفهبد
ملک الجبال قارن بن شهریار نهزار کری شد و غلات آن نواحی بسوزانید
و عمارات خراب کرده بازگشت چون بساری رسید حسان بن وسودان
پیش سید معتمدی فرستاد که کسی را که لایق داند پیش من فرستند تا ولایت
ری بجهت تو مستخلص کنم سید احمد بن عیسی بن علی بن الحسن را پیش
او روانه کرد و بعضی از ولایت ری او مسلم شد و او از ساری با آمل آمد مازیار
بن قارن و شهریار سر دو بکر بختند از بند او روز آدینه دوم جمادی الاول
بفرمود تا موکلان را سیاست بلیغ کردند و برادر مصمغان وندرزند ونداد هرمزد
السفجی و محمد بن ابراهیم را بطلب اصفهبد قارن بکوهستان فرستاد و از بنان
گریخته بکومش شد تا در نوبت بعد او اوراق اشجار سادات علویه و بنوهاشم
از حجاز و اطراف شام و عراق بطبرستان بخدمت او رسیدند در حق همه
مبرت و مکرمت بی نهایت فرمود تا چنان شد که هرگاه پای در رکاب آوردی
سیصد نفر علوی شمشیر کشیده گرد او گرد او کله بستندی سید امام ناصر
کبیر حسن بن علی در این وقت میگوید ؛ کان ابن زید حین یغدو و یقومه
بدور سماء حوله الانجم زهر ؛ فیا بوس قوم صبحتهم خیوله
و یا نعم قوم نالهم جوده الغمر ؛ بعد از ان نوشته احمد بن عیسی و قاسم بن
علی که با حسان و وسودان بود بدو رسید که ولایت ری و قزوین و ابهر
و زنگان ایشان را مسلم شد و همه دعوت بیعت اجابت کردند دیگر باره محمد بن
ابراهیم را علم و نوبت داده بگرگان فرستاد اهل آن نواحی منقاد فرمان سادات
شدند و ولایت سکونت و صحت تمام یافت و امنیت و رفاهیت حاصل آمد

فرستادن خلیفه المستعین بالله موسی بغا و مفلح را با لشکر گران بطبرستان

قاسم بن علوی الحاوی که در عراق بود عبدالله بن عزیز را که از مردان طاهر
بود بگرفت و بفضل بن مرزبان سپرد که پیش حسن زید برد و وصیت
کرد که در محافظت او احتیاط نمایند روز عید الضحی پیش حسن زید رسیدند در
حال فرمود گردن زدند این خبر ببغداد رسید خلیفه المستعین بالله بود موسی
بن بغا و مفلح را با لشکر جرار بعراق فرستاد بقزوین با حسان و سادات
مصاف دادند و ایشان را شکسته بسیاری از دیالم کشته شد از ایشان برداشته
بری آمدند و از آنجا بکومش و گرگان رفته معسکر ساخته احمد بن محمد بن السکنی
نایب محمد بن طاهر بود بدیشان پیوست و مفلح را بمقدمه بتمیشه فرستادند
درون آمد حسن زید ده هزار مرد با آمل عرض داده بود و اصفهبد بادوسبان
با او بود و حسن بن محمد العقیقی با حشم خویش در ساری بود مفلح با لشکر
بسیار روانه ساری شده بکارزار استاد عقیقی بر سر پل ساری استاد و
شجاعت و جلادت بسیار نموده عاقبت تاب مقاومت نداشته منهزم
شد مفلح بساری آمد و سه روز مقام کرد بعد از ان عازم آمل شد حسن زید
بسبب قلت عدد و عدت از آمل بچالوس رفت و جمعیت او بکلی پراگنده
شد از آنجا بکلار رفت و از دیالم مدد خواستند اگرچه هیچکس رغبت ننمودند
مفلح تا جمادی الآخره سنه خمس و خمسین و مائتین با آمل بود بعد از ان بچالوس
خرامید و بعمرآباد نزدیک چالوس فرود آمد و لشکرگاه کرد و دیالم جمله از و
برسیدند و حسن زید را باز گذاشتند و هم در ان دور و روز نوشته آوردند از
موسی بغا که فی الحال بازگرد و هیچ نوع بهانه مساز مفلح کوچ کرد و شب و روز
میراند تا بگرگان خبر یافت که خلیفه زبیر بن المتوکل المعتز بالله بود برد و سکینی
را بگرگان گذاشتند و ایشان بعراق شدند دیگر باره مردم بر حسن زید جمع آمدند

وداد را بگرفته تا بمرد آنجا و ولایت و دوم رمضان یزید بن خشم دان حرزی توت
کی باید که سید بگرگان آید در حال با حشم بدانجا رفت شکنی بر حوالی گرگان بود
او را دعوت کرده و وعده داده به بیعت درآمد و دیگر باره کار نظام شد لشکر
کشیدن یعقوب لیث بطبرستان طاهر بن عبدالله که خراسان بحکم او بود از ضبط ولایت
خراسان عاجز بود و بصره و سواد و واسط مردی خروج کرده بود که او را سید برقعی
خواندند و مسعودی گفت بصاحب الزنج و امیرالمومنین در ملاحم از وی خبر داده
بود یا احنف کانی به وقد سار بالجیش الذی لایکون له غبار ولا لجب
ولا قعقعة لجم ولا حمحمة خیل یثیرون الارض باقدامهم کانها اقدام النعام ویل لسککم
العامرة والدور المزخرفة التی لها اجنحة کاجنحة النسور وخراطیم کخراطیم الفیلة من اولئک
الذین لا یندب قتیلهم ولا یفتقد غائبهم انا کاب الدنیا لوجهها وقادرها
بقدرها وناظرها بعینها احوال یعقوب لیث اما یعقوب لیث مردی شجاع و دلیر
بود و در وقت خلفا و طاهر بن عبدالله بدان مشغول بودند و بخراسان فتنهای
بسیار برخاست و در بود و او با شش بهر طرفی سر برآوردند و مقبلتر از جمله
یعقوب لیث الصفار بود و در اصل فرومایه و عیارپیشه بود جماعتی بر او گرد
آمدند و در هیچ جای چون پادشاه قاهر بود و او را غرور و تمکین دادند تا عامل
طاهر بن عبدالله را از سجستان بیرون کرده او را پادشاهی نشاندند از آنجا
بخراسان آمده ملک از محمد بن عبدالله طاهر باز گرفت و کار وی بدانجا رسید که
خلیفه با او عهد کرده خراسان بدو گذاشت چون نیشابور بگرفت بطبرستان آمد
و پیش شکنی پنهان کس فرستاد و بسیار بشیه داد و عهد کرد که گرگان و استراباد
برو مقرر دارد تا با سید حسن زید خلاف کرده بدو پیوست و یعقوب بن لیث را
بتاریخ یکم ماه اردیبهشت سنه ستین ومائتین بساری آمد و با سید حسن عقیقی

حرب کردند عاقبت منهزم شد چنانکه تا بآمل هیچ جای فرو نتوانست ایستاد
یعقوب بشمع و شعله بدنبال می شد حسن زید از آمل برویان شد و مردم او
متفرق شدند و تجسس یعقوب لیث تا کلار رفت حسن زید با شیر و شد از شر جان
او را باز خواست و گفت اگر علوی را بدست من دهید درون شیر و نیایم
مردم شیر و قبول نکردند کوکبان نام بزرگی بود حمایت کرد یعقوب بنعز باز
گشت و دیلم جمله بگریخت و بنه او باز بریدند او بمجبور شد و بشکنجه و عقوبت
خراج دو ساله از مردم رویان بستد تا ولایت چنان شد که از طعام و لباس
هیچ با خلق نماند و لیث بن فنه را برویان امیر کرد و با دوسبان را بطبرستان
و قاسم بن مسلم الخراسانی را که از مردان او بود بچالوس نشاند و او بآمل شد
در حال مردم چالوس بسر خراسانی تاختند خانه و سرای او سوخته جمله مردم او را
بکشتند خبر بیعقوب رسید باز گشت و آن نواحی جمله بسوخت و در چهار ماه
ویرانه کنده سان بکلار رشد و از کلار برویان آمد جمله اشتران او بیکبار هلاک شدند
باران و صاعقه آمد خویشتن را بآمل افکند هم برا ثر نمودند که حسن زید می آید
یعقوب لیث براه ساحل تاختن بر حسن زید بگریخت و بکوه پایه رفت یعقوب
بگرداباد آمد براه ناتل و دو ساله خراج دشت بستد بهمان قرار که بکوهستان
مقرر بود و بعد از آن بآمل شده از آنجا بساری رفت مدت مقام او بطبرستان
چهار ماه بود از ساری براه قومش بخوارری شد و بسجستان نامه نوشت
بنیابت خویش که علویان را که گرفته بدانجا فرستاده بود خلاص کرده نفقه
دهد تا بولایت خود شوند یکی ازان سادات برادر حسن زید ابوعبدالله محمد بن
زید بود و چون یعقوب از ولایت بیرون شد حسن زید با دیلم بسیار بساری آمد
مردم دیگر باره بخدمت او شدند هیچ جای توقف نکرد تا بگرگان آمد تمار فه

که فرود آمد خبر آوردند که برادرش محمد بن زید می‌آید با جمله لشکر باستقبال شد
و در صفر سنه ثلث و ستین و مایتین باهم ملاقات کردند و بقیه صفر و ربیع
الاول بگرکان توقف کرده بعد از ان بطبرستان آمد تا مادر راه چند
هزار مرد ترک کفار خونخوار بدهستان آمده عزیمت تاخت طبرستان نمودند
حسن زید بگرکان بود فرمود تا محمد بن احمد خراسانی با دو هزار دیلم مقدمه لشکر
بوده او با تمامت حشم در قلب ایستاد و شوره دهستان بکفار رسیدند و
مصاف دادند محمد بن تمیم المشهور بعبد الکله آن روز کشته آمد و هزیمت بر
کفار افتاد سید حسن زید آن روز شجاعت بسیار نموده اند فرهنگ هر یکی را
بدنبال شده تا از کفار اشرار یکی زنده نگذاشت و صیت مردانگی او آن روز
تاریخی شد **خلاف نمودن فنه بن لیث بحسن زید و لشکر آوردن شاری نایب
آل طاهر بطبرستان** چون حسن زید بگرکان آمد از آمل خبر رسید که لیث
بن فنه عصیان کرد محمد بن ابراهیم العلوی را بگرکان نشاند و او به آمل رفت
دیالم طاعت محمد بن ابراهیم نداشتند و حرکات ناواجب و فساد و تاراج
میکردند پس حسن زید نوشت که سوء خلق و لوم طبیعت دیالم و عنوانشان
بر تو پوشیده نیست مرا طاعت نمیدارند و خلایق برنج افتادند بگرکان
آید حسن زید بکار لیث مشغول بود و لشکر با احمد بن عیسی بلارجان فرستاد
که پرویز صاحب لارجان مدد خواست و نوشت که لیث بن فنه بری رفت
و والی ری را بران داشت که بلارجان آید حسن زید برادر خویش ابوعبدالله
محمد بن زید را بگرکان فرستاد و دیگری نام دیلمی بود از محمد برگشت با قوم خویش
و بخراسان پیش شاری نایب آل طاهر شد و احوال گرکان و تفرقه و نافرمانی
حشم و لشکر بگفت و تحریص و ترغیب نمود که گرکان بجهت تو مسلم کنم تا شاری

از اسفراین

از اسفراین بگرکان آمد دیالم یکی محمد زید و محمد بن ابراهیم را گذاشته پیش شاری
رفتند ایشان هر دو سید بآمل آمدند تا وقت آن آمد که شاری لشکر را روزی
خواست داد و دران نواحی هر کجا دیلمی بود سلاح برداشته بطلب روزی
پیش شاری شد یکی از بزرگان گرکان ابن اسحق نام شاری را گفت مال بدیالم
مده که با تو همان کنند که پیش از تو بعذر و حرامزادگی با عم امام کردند از ایشان جز
فضول و ظلم و ناجوانمردی کسی ندید و نه بیند جمعیت دیالم بسلیمان آباد بود
خواص و عوام گرکان از خام طمعی دیالم ستوه مانده بودند شاری و اسحق فرمودند
تا شمشیر در ایشان نهادند و در یک روز سه هزار تن از ایشان کشته شد این خبر بسید
حسن زید رسید شماتت نمود و لیث بن فنه را چون معلوم شد که شاری
گرکان گرفت ترک را که والی ری بود بران داشت که بطبرستان شویم
و ولایت بجهت تو بستانیم بقول او عزیمت لارجان کرد چون بدید و در رسید
احمد بن عیسی و مصمغان هر دو آنجا بودند راهها فرو گرفتند و از سر کوهها بانگ
بر ایشان زدند لیث بن فنه اسب در جوی انداخت نتوانست گذشت
ترک تبر رسید و گفت مگر با من غدر میکند بفرمود تا او را گرفته سرش برداشته
پیش حسن زید فرستاد و عذرها خواست و هم بر اثر آن خبر رسید که شاری
مالها جمع کرد و از گرکان بخواهد شد فی الحال با لشکر بگرکان رفت حشم شاری
به پیش او آمدند و او گریخته بخراسان افتاد حسن زید در گرکان شد و بسیار
عامه شهر را بکشت و مالها غارت کرد **ذکر خروج اصفهبد رستم بن قارن بن
شهریار و احوال او با حسن زید** بوقت آنکه محمد زید را گسیل کرده بود
جماعت دیالم که بنواحی گرکان راهزنی و فساد میکردند و شب بشبها زده
مسلمانان دزدی و ناشایست روا داشتند و تا بجد چنانکه بر مردم ولایت

ملک الجبال

بسته آمدند اند هزار شخص را بگرگان ازین قوم دست و پای فرمود برید تا
هزار مردانه چشم او را گذاشته با صفهبد قارن بن رستم پیوستند و او اگرچه بظاهر
میگفت مطیع سیدیم اما در باطن خلاف داشت و رستم بن قارن را چون
دیالم در پیوستند روزی ایشان بوجه کفاف نداشت باطراف ولایت
براهزنی و غارت امر میفرمود تومیش قاسم بن علی نشسته بود پیش او نوشت
که محمد بن مهدی بن نیرک بمحاربه تو از نیشابور می آید قاسم نزدیک حسن زید
فرستاد و مدد طلبید و از اصفهبد رستم ایمن بود و حسابی نگرفت تا ناگاه
اصفهبد بغدر لشکر برو دوانیده او را بگرفت و بی مفاوضه بهزار گری بقلعه
شاه دز فرستاد و تومیش تصرف خویش گرفت سید قاسم را در آن قلعه
وفات رسید و چون تومیش بدست گرفت پیش والی نیشابور احمد بن
عبدالله خجستانی فرستاد که کار حسن زید خلل دارد و موافقت او طلبید
تا سید حسن زید غنیمت تومیش و مالش اصفهبد رستم کرد محمد بن ابراهیم
بن علی بن عبدالرحمن که برادر زن او بود فرمان حق یافت سید را بمصیبت
او پشت بشکست که مشفق و پسندیده خویش بود لشکر سید محمد جلکی
به پیش برادر او ابو عبدالرحمن محمد بن زید شدند فرمان داد تا حرب اصفهبد رستم
نمود چون یک منزل کوچ کرده بود لشکر نیشابور با خجستانی بگرگان رسیده
بودند بفرستاد و برادر را باز گردانید و گرگان باز گذاشت و در درون تمیشه
آمد خجستانی تا رباط حفص در عقب او برسید خزاین و بنه را دریافت و مردم
بسیار اسیر شدند اما هیچ یک را انگشت محمد زید را الحاحینه معلوم شد که برادر
بدر رفت و بسیاری خبر افتاد که حسن زید را گرفتند حسن بن محمد عقیقی مردم را جمع
کرده بجهت خویش بیعت گرفت و هر که ابا کرد گردن زد تا طاهر بن ابراهیم خلیل

از پس حسن زید بساری رسید عقیقی را معلوم شد که حسن زید می آید
از جلدی که کرد بگریخت برستم بن قارن پیوست حسن زید هر چند باستمالت فرستاد
اجابت نکرد و با اصفهبد می بود تا خجستانی بیکر آباد گرگان نشست و مال
جمع کرد و اصفهبد باستراباد نشست تا خجستانی بنیشابور رفت مردم گرگان در
عقیقی آویختند اهل گرگان از ظلمهای خجستانی تیمار داشت کرد و خراج
برداشت جمله برو بیعت کردند تا حسن زید حشم طبرستان جمع کرده سه اسبه
چهار اسبه عزیمت استراباد نمود و چون بده نامشه بیجا نزار رسید پانصد سوار
اختیار کرد و شبخون باستراباد تاخت چنانچه وقت صبح اصفهبد رستم را
فرو گرفت چنان نتوانست که پیاده خویشتن را بکوهستان افکند حسن زید
هیچ توقف نفرموده روی بگرگان نهاد عقیقی غافل بود و از آنکه اصفهبد باستراباد
پیش او بود ناگاه حسن زید بدر سرای او رسید او با سه سوار دیگر روی بیابان
نهاد محمد بن زید بدنبال او می شد تا دریافت و بگرفت و پیش برادر آورد
چون چشمش بحسن زید رسید امان طلبید سید روی بگردانید و ترک ردمی را فرمود
تا گردن او بزد و در چادری پیچیده در گورستان گبران دفن فرمود و محمد بن
زید را بکوهستان اصفهبد فرستاد او را آواره کردند و بیچاره شد سر در برای
امان قاصد میفرستاد تا برادر شال نوشت که او را امان دهد هرچه ملک اوست
بخراج بر وی نویسد و ما بقی بتصرف گیرد و حجت دهد که بعد ازین سپاهی نگه ندارد
محمد بن زید بفرمان برادر این جمله عهود بجای آورد و نزد برادر آمد سید او را
طبل و علم داده بگرگان فرستاد **ذکر وفات حسن زید** درین سال حسن زید
را علتی پدید آمد که بر اسب نتوانست نشست و مدت یکسال درین علت بماند
روز دوشنبه سیم رجب سنه سبعین و مائتین هجریه فرمان حق دریافت از اول

خروج ابو الحسین

خروج او تا وفات چهت سال بود و درین یکسال که رنجور بود ابو الحسن احمد بن
محمد بن ابراهیم المعروف تخایم را که داماد حسن زید بود فرمود که از اهل
طبرستان برای ابو عبد الله محمد بن زید که برادرش بود بیعت ستاند او را پسران
بودند **ذکر پادشاهی محمد زید در طبرستان و خروج سید ابو الحسین** بعد از حسن زید
مردم طبرستان بر وی بیعت کردند داعی الکبیر او است چون سید وفات یافت
محمد زید در گرگان بود سید ابو الحسین که داماد او بود مال خزانه برداشت و در عم
به بیعت خروج کرد و مردم را بدعوت خویش خواند تا جمله معارف از دیالم و
غیره بر وی جمع شدند اصفهبد رستم بن قارن و بادوسبان با او موافق بودند
محمد زید چون خبر وفات برادر شنید با لشکر خویش روی بآمل نهاد ابو الحسین
بسیار کس را که با او بودند پنهان فریفته بود چون لیشام بن وردان والی منصور
مهدی بن محسن را که او را اکشتند بر بساط حفص گفتند کشتن نشاید حق نان و نمک را
ملاحظه نموده او را تنها گذاشتند و باز گردیده بگرگان شدند او نیز برگردید چون
بگرگان رسید درون شهر راه ندادند محمد زید برستاق زوین شد ابو الحسین
بجهت آنجماعت تشریف و درم فرستاد و فرمود محمد زید همانجا باشد
زهره نداشت که از زوین سر بیرون دارد تا رافع بن هرثمه از خراسان
شکسته می آمد مهدی محسن خدمتکار او بود پیش او فرستاد که مرا استقبال کند
و بمن پیوند و التفات نکرد رافع را حال محمد زید معلوم بود معتمدانرا بدو
فرستاده بپیش خود آورد و با مهدی محسن مصاف داده او را بشکست و
بخراسان افتاد و لیشام دیلم پیش ابو الحسین رفت و علی بن سرخاب در دست
مهدی اسیر بود روز هزیمت از وی بگریخت رافع گرگان بمحمد زید سپرد و بخراسان
شد ابو الحسین برای زر روزی با خشم ظلم آغاز نهاد و مصادرات کرد و

و محمد زید

و ذرّه جا نماند همانجا باشد

وبعقبهای

پنجشنبه ۲۵

وبعقبهای بسیج پیش گرفت مردم طبرستان در سر نزد محمد زید قصهها نوشتند
و او را خواندند بعد از آنکه لشکر جمع کرد در روز چهارشنبه غره جمادی الاول سنه
احدی و سبعین و مایتین بشهر ساری رسید ابو الحسین آنجا بود بگریخت
و بآمل رفت و هم در شب کوچ کرد که بچالوس بلیشام و فغان پیوندد و بزمین
دیلم شود محمد زید دوم جمادی الاول یکشنبه بآمل رسید در روز سه شنبه تا دهه
بنفس خود و نماز شام برنشست وقت صبح بچالوس رسید و ابو الحسین
و لیشام و دیگر دیالم را که با او بودند بگرفت و مال و غنایم بسیار برداشت
و آتش بخواجک آمد روز آدینه بآمل رسید ششم جمادی الاولی پادشاهی
بنشست مدت ملک ابو الحسین ده ماه بود او را بند بر نهاد و منادی کرد تا
جمله عمال او را امان دهند فرا پیش آمدند حساب مال باز خواست تا که رشته
که برده بودند باز آوردند و خواهر سکینه نام او را که زن حسن زید بود و چادر
و جمله جواهر و زر و زینه از وی ستد و بعد از آن بند از ابو الحسین برداشت و فرمود
تا هر که را مصادره کرده بود حق از وی طلبند صلحی و فقهای آمل هزار هزار درم بر وی گواهی
دادند دیگر باره بند بر نهاد و با لیشام دیلم بساری فرستاد هرگز کسی دیگر
ایشانرا باز ندید گفتند براه هلاک کردند چون ملک طبرستان بر وی قرار
گرفت آهنگ کوهستان اصفهبد رستم بن قارن فرمود و او را از ولایت
بیرون کرده بنشابور فرستاد بعمرو بن لیث پیوست عمرو بجهت او شفاعت
نمود و امان طلبید و سوگند و عهد رفت بدان قرار که سپاهی نداشته باشد و آنچه
داشته پیش محمد زید فرستد و خراجها که در آن سال نداد او کند محمد را از اشتگاه
گرگان بود خشم بسیار بر وی آمد **ذکر عزیمت محمد زید بری و واقعات رافع با او و
لشکر آمدن بطبرستان** چون محمد زید در گرگان بود و خشم بسیار از اصحاب رافع

وعباس در نواحی گرگان بر وجه آمده بود علوفه وفا نکرد در ماه ربیع الاول
سنه اثنین وسبعین ومائتین در ری ترکی بود اساتکین گفتند محمد زید را هوس
افتاد که بری شود از گرگان بدامغان رفت وازانجا بسمنان دو روز نزول
کرد و بخوار نقبه وبهراوان نزدیک ری شد لشکر عراق مصاف داده ایستاده
بودند چون بر یکدیگر کوفتند لشکر محمد زید شکسته آمدند و او منهزم بازجا
افتاد و خراسانیان بخراسان شدند چون بآمل رسیدند نمودند که رافع عزیمت
گرگان دارد ناچار محمد زید کوچ کرده بدیلمان فرستاد تا مدد آیند چون
بتمیشه رفت خبر افتاد که رافع بگرگان آمد او نیز بحصار تمیشه مقام کرد و منتظر
دیالم می بود در همان مدت بسبب فتنه که بخراسان ظاهر شده بود رافع
بنیشابور شد محمد زید ماهی چند بگرگان بماند و در سنه ثلث وسبعین
ومائتین بآمل آمد و سنت فرزند خویش زید بن محمد زید فرمود و ولایت
عهد بدو داد و بر منابر و دراهم نام او با نام خویش ضم گردانید چون رافع
بخراسان رسید فتنها نشسته بود و خلافی که میان پسران نوح نصر و اسمعیل
بود بموافقت انجامید و رافع را در سالهای دیگر با اهل خوارزم مصاف افتاد و
بود باز بدانجا رفت و ده هزار مرد را از خوارزم بنیشابور آورد ذکر وقایع
محمد زید با اصفهبد رستم بن قارن و لشکر آوردن بطبرستان سید محمد زید را اصفهبد متغیر شد
و ولایت بکلی ازو باز گرفت اصفهبد بگریخت و برافع پناه برد بعد ماه محمد زید
بکوهستان او نشست رافع با اصفهبد رستم بطبرستان آمد چون بگرگان رسیدند
محمد زید پیش ایشان نتوانست استاد بقلعه چنبه رفت و شش ماه محصور بود
تا چنان شد که در قلعه ذخیره نماند با تنی چند از قلعه زیر آمد و کوتوالی نشاند
و او درون تمیشه رفت بعد از چند روز کوتوال قلعه از عجز برافع داد رافع بطلب محمد زید

تا بآمل

تا بآمل بماند او محصور شد و حصار را عمارت کرد و رافع بکجور رفت محمد ازانجا
بدیلمان شد رافع تا مستهل ذی حجه سنه سبع وسبعین ومائتین بکجور بماند و حال
مردم از مصادرات و الزام مؤن مجحفه و ایقاع ضرر بجایی رسید که نفس بر
نتوانستند کشید و بر مسلمانان هیچ رحمت نفرمود محمد زید را دیالم مدد دادند
و جستان وهسودان از کوهستان بمظاهرت محمد زید برآمد محمد بن هارون
بچالوس نایب رافع بود حصن محکم کرد و ذخیره برد و منجنیق نهاد چون از محمد زید
خبر یافت رافع را باز نمود بجواب نوشت که تو البته با او بکوششی و از حصن بیرون
نیایی و توقف کن اصفهبد رستم بن قارن و محمد بن احمد وندویه و علی بن الحسن
المروزی و عبدالله بن الحسن و پسر اصفهبد شهریار بن بادوسبان [illegible]
براه ساحل فرستاد و او کوچ کرده بآمل شد شش روز مقام کرد و انجماعت
بنبش کون لشکرگاه ساخته بودند و محمد زید بچالوس رفته بود و کار بر محمد
هارون تنگ آمد و رافع از آمل بده خاج چهار فرسنگی چالوس شد و اصفهبد رستم
پادگان خویش را براه بالا فرستاد خبر بجستان بن وهسودان رسید از
حصن بدر شد محمد بن هارون بیرون آمده در دنبال آن خسته لشکر انبانرا متفرق
گردانید محمد زید بوار نوافتاد بیست و ششم ذی حجه رافع بملکا فرود آمد و مقام
کرد و از جمله ولایت طبرستان علوفه خواست تا چنان شد که کرایه [illegible]
یک خروار کاه پنجاه درم شد و هزار هزار درم بآمل قسمت کرد و بشکنجه
و عقوبت حاصل کرد و از چالوس براه طالقان رفت که جستان آنجا بود
در غره صفر بدو رسید و ولایت او خراب کرد و غله بسوزانید و درختها برید و سنگهای
آسیا بشکست و مدتی بطالقان مقام کرد و کیل کیا گفتند از بزرگان دیلم قلعه داشت
بقهر ازو بستد و تا آخر ربیع الآخر بطبرستان ظلم و خارج نواب او بود و بدان انجامید

سفر اتره و گرفتنم

که میان او و جستان توار افتاد که وواقع ورهاین محمد زید بازسپرد و محمد زید را
نه مرد کند و تسلیم برین عهد رافع از انجا بقزوین رفت محمد زید بچالوس آمد و جوابت
در حصن بسیار محکم کند اصفهبد رستم بن قارن و محمد بن هارون انجا بودند هیچ بدست نیا
که از آمل ایشان برامده آمدند و نا امید با سپاه بگیلان رفت محمد بن هارون از
چالوس بناتل نقل کرد مردم ولایت از ایشان ستوه شده بودند رافع از
قزوین بری آمد درین تاریخ المعتضد بالله خلیفه بود رسول فرستاد پیش او که
بخدمت ما آید رافع رسول را بگرفت و حبس فرمود و بعد از ان خلاص داده گسیل کرد
خلیفه ابوالعباس احمد بن العزیز ابی دلف العجلی را بولایت عراق نصب کرده
بحرب رافع فرستاد او از طبرستان مدد خواست اصفهبد رستم بن قارن و دیگر
امرا بمدد او شدند بکنار جوی کلهوار با لشکر خلیفه مصاف دادند روز آدینه
بیست و نهم ذی قعده رافع را شکستند و قتل بسیار کرده تا احمد بن عبد العزیز منادی
فرموده از قتل باز داشت و جمله غنایم برداشتند رافع براه دیمه بطبرستان افتاد

ذکر مصالحه رافع با محمد بن زید

چون رافع بمهروان رسید خبر یافت که
معتضد عمر لیث را پادشاهی نیشابور داد و پیش محمد بن زید بگیلان رسول
فرستاده بروی بیعت کرد و بخدمت او رغبت نمود تا آن لشکر که گرگان
او را باشد محمد زید روز سه شنبه پنجم ربیع الآخر بآمل آمد و رافع بگرگان رفت
هم در ان قرب خبر یافت که احمد عجلی بری فرمان یافت و پسر او بجای پدر
بنشست رافع لشکر را روزی داده بری شد و با پسر احمد مصاف داد و
او را بشکست نهم جمادی الاول لشکر را بر کوه پایها فرستاد بعد ما ی معتضد پسر
خویش را بری فرستاد رافع ولایت باز گذاشت ابن اصبح خلیفه بر معتضد بود
بساط عدل در ولایت مبسوط گردانیده جور و بدع را برداشت و رسوم ظلم باطل گردانید

محمد زید

محمد زید بطبرستان آسوده می بود بکر بن عبد العزیز العجلی درین سال پیش او آمد
بآمل بحیث او بذات خویش استقبال فرمود و از اسب بزیر آمد هم در ان روز هزار
بار هزار درم در صد بدره کرده پیش او فرستاد با جامهای بسیار و اسبان و
الالات و فراشخانه و شرابخانه زرین و سیمین و بدیهای دیگر از ظرایف و مدتی
بآمل عزیز و مکرم و منعم و محتشم می بود تا چالوس و رویان بدو سپرده گسیل کرد
بکوزه فقاع او را زهر داده هلاک شد تمامی جایها را بنام مدفون است چون رافع
شکسته بگرگان آمد خواست با عمر لیث مصاف دهد قائدی از ان عمر گریخته
بدو پیوست و او را دلیری داد رافع از محمد زید مدد خواست او محافظه عهود چون
نا امید شد لشکر کشیده بیرون رفت عمر لیث درون شهر نگاه می داشت
و بیرون نیامد خشم رافع محمد بن هارون را با نصر طری و مهدی محیس و فضل
جعفر بر در نیشابور هر روز جنگ میکردند عمر لیث پنج هزار مرد بگزید و ناگاه بیرون
افتاده بر ایشان زد و شکسته گردانید خبر برافع رسید لشکرگاه برکند و کوچ
فرموده می آمد تا بگرگان پیش محمد زید فرستاد که عمال و حشم را مدد کنند عمر بن
یعقوب لیث نیز از سیه تمنا کرد که او را وفا نکند و مدد ندهد همچنانکه اراده
عمر لیث بود التفات برافع ننمود و حصار ساری را محکم کرد رافع بساری آمد
و بر و دیوار آن ابن حمیه زد و رستم بن قارن رافع را مدد داد تا صاعقه و باران
بر ایشان آمد که جمهار اسیل برد و چهارپایان هلاک شدند و مردم بسیار را
آب نیست گردانید رافع نومید باسترآباد رفت و میان محمد زید و او دیگر باره
عهد و میثاق و پیمان موکد و مشید شد

ذکر گرفتن رافع اصفهبد رستم را

رافع در سوقت پیش اصفهبد رستم فرستاد که من با محمد زید این عهد نه از اخلاص
کردم و بر سر همان خلافم اصفهبد چون ایشان بمعاهده مشغول بودند عمر لیث را

چون بناتل رسید

نموده بود که رافع و محمد زید موافقت کردند و هر اصطناع خواهند داد و خویشتن
بر عمرو بسته تا چون نامه دیگر باره نوشته رافع و معتمد او رسید آنچه نموده بود او را
تحقیق شد پیش رافع باسترآباد آمد تحیت او خوان نهاد و تکلف و تواضع بسیار
نمود و چون از خوان فارغ شدند بمشورت بنشستند و چهار پاره بند بر پای اصفهبد
نهاده او را برگرفت و بکوهستان او برد و جمله مال و چهارپای و ودایع او و متعلقان
بشکنجه حاصل کرد و ولایت او بابی نصر طبری سپرد و عذاب و عقوبت
مضاعف فرمود و در ماه رمضان سنه اثنین و ثمانین و مائتین در بند فرمان
یافت محمد زید لشکر رافع را در آن سال نفقه داد تا رافع شعار و علم سپید
گردانید و بجمله گرگان و دهستان و جاجرم بحث او بیعت گرفت و از آمل
اصفهبد رستم محمد زید را الضیب فرستاد محمد زید از آمل بساری آمد و محمد بن
وهسودان و علی بن سرخاب با او بودند میان ایشان خصومت افتاد محمد بن
وهسودان چند تن از اصحاب حسن تهید علی بن سرخاب بکشت او بگیلان رجان
شد و آوازه افتاد که خلع طاعت کرد علی بن سرخاب پیش محمد زید فرستاد
که من در بیعت و طاعتم اما محمد وهسودان خصم منست با او در یکجا نخواهم بود
و آب ساری تابستان مرا سازگار نیست رافع نیز نمود که من بحرب
عمرو لیث میروم و از سوار مستوحشم که بسیار ندهد را به پیاده چندی مدد فرماید محمد زید
راه گرگان پیش گرفت و آوازه داد که بمددی آیم و آهسته میرفت تا رافع
کوچ کرد و بگذشت بنشابور مصاف افتاد عمرو لیث او را بشکست مردم
از و برگردیدند و بعمر پیوسته او روی بخوارزم نهاد اهل خوارزم بسبب ظلمی که او
بعهد سامانیان کرده بود بر و کینه در بودند بغوغا او را گرفته سر برداشته نزد
عمرو لیث فرستادند او پیش معتضد خلیفه روانه کرد بعد از این وقایع جمله طبرستان

از گرگان تا آخر گیلان محمد زید را مسلم می بود و در سنه اثنین و ثمانین و مائتین
خبر رسید که اسمعیل بن احمد سامانی عمرو لیث را بگرفت و بگشت سید بکلی
از همه جوانب فارغ بود و آوازه همت و مروت و علم و سخاوت او بعالم
مشهور شد و از عرب و عجم ملوک و اکابر بموافقت و مواخات او رغبت
نمودند و عقل و ثبات و فضل و برکات او داستان شد عین الکمال براه
یافت کذلک کسوف البدر عند تمامه ذکر سبب شهادت محمد زید
بحرب محمد بن هارون اسمعیل بن محمد سامانی محمد بن هارون را با لشکر
آراسته بطبرستان فرستاد و سید حسن در مقام غرور بآخر پایه نردبان رسیده
بود تهور و تیزی کرد و پیش لشکر باز شد و هر چه محمد بن هارون آهستگی نمود
او تعجیل کرد و اعتماد بر حول و قوت خویش زیاده داشت که بیست هزار مرد
با او بود و سه هزار با محمد هارون نیم فرسنگی شهر مصاف دادند چند سید از
قلب خویش جدا شد و در عقب محمد بن هارون زد و اول کشته محمد زید بود
سر او برگرفتند و بیست هزار مرد جمله منهزم شدند و پسر او ابوالحسین بن محمد
زید گرفتار شد روز آدینه پنجم شوال سنه سبع و ثمانین و مائتین سر محمد زید را
ببخارا فرستادند تن او بگرگان بی سر دفن است معروف بگور داعی مدت
ملک او شانزده سال بود پسر او زید بن محمد الداعی سید فاضل و بزرگوار
بود مدتی در بخارا در بند اسمعیل بن احمد سامانی بماند و این ابیات از بند بخارا
بطبرستان بدوستان خود میفرستد بیت ایحیی وحید و اشتیاق و غربه
و نای حبیب ان ذا لثقیل ∴ ایا شجرات الجون فی شط هرهر
لشوقی الی افیائکن طویل ∴ الا هل الی شم البنفسج فی الضحی
بجنکر و دمن قبل الممات سبیل ∴ این ابیات بر اسمعیل بن احمد سامانی

عرض کردند بر و بخشایش آورده خلاص داد و گفت اختیار تراست اگر
خواهی بطبرستان شوی واگرنه اینجا باشی گفت احوال طبرستان ازان گذشت
که من آنجا توانم شد همین جا اولیتر دختر حمویه بن علی را بخواست و تا آخر عمر
آنجا بماند و خاکش آنجاست و از و سه فرزند در شجره انساب طالبیه مذکور
و مسطورست ابو علی اسمعیل بن زید بن محمد زید اولاد دینجا را برد و ابو عبدالله
محمد الرضا عقبه ببغداد و ابو محمد الحسن بن زید بن محمد زید **ذکر حالات محمد بن
هارون و پادشاهی اسمعیل بن احمد سامانی** چون محمد بن هارون از گرگان فارغ شد روی بآمل
و ساری نهاد روز آدینه تیرماه سنه سبع و ثمانین و مائتین بآمل رسید و یکسال
و شش ماه پادشاهی کرد تا جمله خراسان بر اسمعیل بن احمد مسلم شد بطبرستان
آمد محمد بن هارون در و عصیان کرده بدیلمان شد او بآمل بعوای الکیائی موضعی
که آن شیلاوشت گویند لشکرگاه ساخت و عدل و انصاف بجای رسانید
که هر کرا اهل طبرستان هیچ عهد ندیده بودند و جمله املاک قدیم معارف طبرستان
که در مدت پنجاه سال سادات و دیگران بتصرف گرفته بودند بخداوندان
حق داد و بنواحی آمل برجمله اولاد ابراهیم خلیل [illegible] هزار درم ابراهیم بن اسحق
الفقیه ششصد هزار درم محمد بن المغیره بنواحی رویان برجمله هارون بن
ابو صادق پانصد هزار درم محمد بن السری دویست هزار درم مقاتل
ابن عم او سیصد هزار درم اصفهبد کلار پانصد هزار درم نواحی ساری
برجمله قطقطی سیصد هزار درم قارن و ابرویز و خنک خیان هفتصد هزار درم
آل الصغیر هزار هزار و دویست هزار درم سرخاب بن حسان صد هزار
درم بنواحی رجو برجمله ابراهیم و محمد ابنا الفقها و ابراهیم بن مهران و خلیفه
اخوه و منصور و جلوانان هفتصد هزار درم بخلاف این جماعت که رؤسا

وذکوران

وذکوران و امرا و معارف بودند از آن رعایا و مستضعفین املاک و غلات
بسیار رد فرمود و هر سال یک خراج اقتصار کرد منجم این جمله آخر سنه ثمان و
اول سنه تسع و ثمانین و مائتین بود و مردم طبرستان از دل و جان بر محبت
و مودت و هوای ولای اسمعیل موقوف و مصروف شد **سبب خروج
سید ناصر کبیر** سید ناصر کبیر ابو محمد الحسن بن علی ~~بن زید بن محمد زید~~ بگیلان و دیلمان
خروج کرد و گفت ثار داعی الحق محمد زید خواهم خواست خلایق انبوه
برو گرد آمدند روی بآمل نهاد اسمعیل فرزند خود احمد را با ابن عم عبدالله محمد
بن نوح ابوالعباس بمصاف فرستاد مردم آمل بکلی یاوری دادند تا بموضعی
که فلاس گویند بهم رسیدند و دیالم را شکسته دو هزار مرد را از ایشان بکشتند
از آنجمله پدر ماکان بن کاکی و پدر حسن فیروزان که ملوک گیل و دیلم بودند
بقتل آمدند **ذکر سپردن اسمعیل ایالت طبرستان با ابن عم خود ابوالعباس**
عبدالله بن محمد بن نوح بن اسد و احوال او در طبرستان بخلاف محمد بن هارون
اسمعیل بن احمد بعد از فتح و نصرت جمله ولایت طبرستان با ابن عم خویش
ابوالعباس عبدالله بن محمد بن نوح سپرد و بطلب محمد بن هارون بعراق
رفت بسمنان خبر یافت که معتضد خلیفه درگذشت تا بری لشکر محمد بن هارون
بجستان و هسودان پیوست بزمین دیلم و بر سید ابو محمد حسن بن علی الناصر
الکبیر بیعت کرد و شرح نسب او پیشتر رفت و جستان و هسودان از
ابنا دعوت او بود در سنه تسعین و مائتین عزیمت استخلاص طبرستان مصمم
گردانید عبدالله بن نوح اصفهبد شهریار بن بادوسبان و ملک الجبال اصفهبد
شروین بن رستم و برادرزاده او و وزیر صاحب لارجان را با حشم ایشان
بخواند و بخارا پیش اسمعیل نامه نوشت تا مدد فرستند محمد بن هارون با ناصر

وجستان و سودان بماه بهمن سنه مذکوره بتنجاده رسیدند بصحرای که معروف
بکازر فرود آمد چهل روز حرب بود مردم آمل بتر رسیدند و فرزندان و متاع
برستاقها فرستادند روز چهار شنبه هزیمت بر مردم پسر نوح افتاد چنانکه
نزمیتی تا با مطیر برسید پسر نوح با اصفهبد شهریار و گوکیان دیلمی حمله خود را
بقلب محمد بن هارون رسانیدند و لوای او را از کاب بیرون کرده بر گردن
اسب نهاده بود یعنی که مصاف شکستم پسر نوح دست ببرد و مگاس
فرود آورد یعنی که تا سر من بر تن باشد تو طبرستان نتوانی برد و بدان حمله
لشکر محمد بن هارون منهزم شدند و تا انوشداذان در عقب تاختن می کشتند
امیر اسمعیل پسر خود احمد را بمدد عبد الله نوح فرستاده بود در راه تهاون نمود
و مراد از آن بود که پسر نوح شکسته شود پسر نوح شکایت او با سمعیل عرض
کرد تا فرمان رسید که احمد باز گردد چون بنجارا رسید پدر او را اخفا کرد و دشنام
داد و گفت دعوی کردی که اگر طبرستان از دست بشود بخارا را چه خلل
نمیدانی که اگر چنین باشد ما در بخارا بیمن زایمن نتوانیم بود ابو العباس بخارا
بری شد و بصاحب خویش فارس نام که والی گرگان بود فرستاد که هشیار
باش که تا روز مرگ کار محمد بن هارون دنباله داود فارس نوشته بخارا فرستاد
و با سمعیل نوشت که نشان و علم و علامات خاص و انگشتری خویش نفرستد
محمد بن هارون دیگر باره لشکر بر گرفته با آمل آمده بود فارس آوازه در افکند
که اسمعیل آمد و با علم و نشان او از گرگان با آمل رسید در روز مصاف مردی را
لباس اسمعیل پوشیده در قلب لشکر داشت با علامات او و تیغی در میان بست
با زره و سلاح دیگر باره غلام پیش محمد هارون آمد و گفت ای مرد تو دیوانه
شدی پایداری و در روی مخدوم خویش تیغ کشیده تا جهانست اینچنین کسی نکرد

مرا با لشکر و انگشتری خویش پیش تو فرستاده میگوید در امان منی و سوگندها
خورد که گناه تو عفو کنم و ولایت بتو سپارم محمد هارون انگشتری و علامت
و نشان دید در طیره شد لشکر خود را گفت شما بر قرار باشید و فارس را گفت
در پیش باش تا نزدیک مخدوم رویم فارس او را تا بقلب لشکرگاه خود آورد
و در حال از اسب در انداخت و چهار پاره بند بر نهاد و هم بر فور گسیل کرد
و بر اثر او کوچ فرمود لشکر محمد بن هارون بعضی بفارس پیوستند و بعضی
بیغداد شدند و ما بقی بطبرستان مقام ساختند او را شبانروز میدوانیدند
تا بنجارا بردند چون پیش اسمعیل بردند فرمود تا همچنان گرد شهر بگردانیدند و
بعد از آن در خانه کرد و دیوارها بر آورد تا از گرسنگی و تشنگی هلاک شد
ابو العباس پسر نوح تمام وقت بطبرستان رسید و در مدت حیات اسمعیل بن
احمد بنجارا ابو العباس احمد بن نوح بطبرستان از گرگان تا گیلان پادشاه بود

ذکر فرستادن احمد بن اسمعیل سلام را بایالت طبرستان چون اسمعیل
فرمان حق دریافت پسر او احمد بن اسمعیل نشست و در سنه اربع و تسعین
و مائتین بسبب اکراهی که با بو العباس داشت او را معزول کرد و بسنه سبع
و تسعین و مائتین سلام نام ترک را بولایت طبرستان بدید آورد جمله
امرای او از او سیر شدند چون ابو صالح فارس و خواستند بر ابو العباس
بیعت کنند و پیش او نامه و پیغام فرستادند او خواست از طبرستان بگرگان
شود نزدیک فارس حرفرد کامه صاحب تمیشه و رستم بن قارن و اصفهبد
شهریار سر راه او گرفته نگذاشتند بآمل آمد و براه لجوادر و بیان عزم کرد که بری شود
اصفهبد شهریار بدره الجبر نزدیک آمده بود رسید و نصیحت کرد که عصیان مبارک
نباشد پادشاه بسر شفقت آید و پشیمان گردد درین سخن بودند که محمد بن جر

بعد دو سال و اند ماه

بدره الجبیر

برسالت از پیش احمد بن اسمعیل رسید و تشریف و استمالت آورد
بدل قوی وامل فسیح روی بنجارا نهاد و بزرگان و اصحاب رای دولت
سامانیان گفتند البته او را تعرض نباید رسانید و مرتبه او باید افزود سی هزار سوار
بدو داده بعراق فرستاد در جمادی الاول سنه سبع وتسعین ومایتین سلام
ترک بآمل رسید روز اول آذر ماه قدیم بود و نه ماه و بیست و دو روز حاکم بود
تا روزی ابی احمد زنراس از محله ناصرآباد بسبب خراج پیش او تظلم کرد
سلام او را قفائی چند بزد و بزدند اواز سرای ترک فریادکنان بیرون
افتاد عوام آمل غوغا کردند و اصحاب سلام در سلاح شدند سه شبانروز
کشش و قتل و غارت بود عاقبت بقهر ترک را از شهر بیرون کردند و او
آتش در بازار نهاده بود فرستادن احمد بن اسمعیل احمد بن نوح را بایالت طبرستان
وآمدن روسان از دریا بتاراج طبرستان چون این خبر باحمد بن اسمعیل رسید
ابوالعباس احمد بن بن نوح را بطبرستان فرستاد و ببر ذوالریاستین با او
بود درین سال شانزده پاره کشتی بدریا بدر آمد از روسان و بآبسکون شد
که بعهد حسن زید روسان بآبسکون آمده بودند و حرب کرده حسن زید
لشکر فرستاده جمله را کشته بود درین وقت آبسکون و سواحل دریا بدان طرف
خراب کرده بتاراج داده بودند و بسیار مسلمانان را کشته و بغارت برده
ابوالقرغام احمد بن القاسم والی ساری بود انجا ل ابوالعباس نوشتند
مدد فرستاد و در وسن بانجله که بعهد ما کلیکوینده آمده بودند شبخون بسر ایشان برد
و بسیاری را بکشت و اسیر گرفت و بنواحی طبرستان فرستاد تا سال دیگر روسان
با عدد انبوه بیامدند و ساری و نواحی پنجاهزار بسوخته خلایق را اسیر برده بتعجیل بدریا
رفتند تا بچشمه رود بدیلمان رسیده بعضی بیرون رفته و بعضی بدریا بودند از گیل

جمعی شب بکنار دریا آمده کشتیها سوخته انجماعت را که بیرون بودند کشته
آنها که بدریا بودند گریختند شروان شاه پادشاه خزر ازین حال خبر یافت
بدریا کمین فرموده تا آخر ایشان یکی را زنده بنگذاشت و تردد روسان ازین
طرف منقطع شد در ماه صفر سنه ثمان وتسعین ومایتین ابوالعباس احمد بن نوح
از دنیا رحلت کرد ذکر فرستادن احمد بن اسمعیل محمد بن صعلوک را بطبرستان
چون خبر وفات ابوالعباس احمد بن نوح بنجارا رسید محمد بن صعلوک که از
قبل احمد بن اسمعیل بری والی بود دنبال فرمود تا بطبرستان شود و وزیر خویش
ابوالفضل محمد بن عبدالله البلعمی را از بنجارا گسیل کرد تا ضبط طبرستان فرماید
محمد بن صعلوک با لشکر بسیار رفتیم در نحی آمل بموضعی که با شبر میگویند فرود آمد
تا بلعمی بدو رسید و محمد بن الیسع با ایشان بود ملک بر صعلوک قرار گرفت و
جماعت باز گشتند ذکر خروج سید ناصر کبیر سید ابو محمد بن الحسن بن
علی الناصر الکبیر درین سالها بگیلان باجتهاد مشغول بود و چون بلعمی باز گشت
و محمد بن صعلوک بآمل ماند اهل فجم و مرز و جمله گیل و دیلم پیش ناصر کبیر جمع
آمدند پسر خویش ابوالحسین احمد را برویان فرستاد و مهیم نام عاملی بود
از آن سامانیان بیرون کردند و ناصر کبیر بکلار رفت اصفهبد کلار محمد بن الحسن
بر و بیعت کرد و از انجا بکوربتیر شد و فردا بچالوس رفت و ابن عم خویش
حسن بن قاسم را بمقدمه لشکر فرستاد تا چالوس مستخلص کند محمد بن صعلوک
با پانزده هزار مرد بموضعی که بورآباد گویند آمده بود چون ناصر رسید مصاف
دادند حسن بن قاسم آن روز مصاف آرای لشکر شده صعلوک را منهزم
گردانید و خلق بسیار از اصحاب او بقتل آوردند روز یکشنبه جمادی الاخر سنه
احدی وثلثمایه بچالوس رفت و ابوالوفا خلیفه بن نوح را که در ان حصار بود گرفت

جمله خراسانیان را کشته حصار با زمین راست گردانید چنانکه اثر پدید
نبود و محمد صعلوک آتش بمشت بآمل رسیده بود بانکه وشت فرو آمد
تا صبح دمید بر نشست بساری آمد و از ساری بگرگان و از آنجا بری
افتاد سید ناصر کبیر حسن بن علی بعد دو روز بآمل خرامید و بسرای حسن زید
فرود آمد و چنانکه از فضل و علم و ورع او لایق بود با خلایق عدل و عاطفت
پیش گرفت و گناهها عفو فرمود و بعث اهل آمل و نواحی بستد و چون
کار ناصر بآمل مستقیم شد عبدالله بن الحسن العقیقی بساری علم سپید کرد و مردم
را بدعوت ناصر خواند و با خشم بسیار بخدمت ناصر آمد برسیدن او ناصر را
استظهار افزود **ذکر مخالفت اصفهبد شهریار با ناصر و آمدن لشکر از بخارا**
برفع و قمع ناصر چون عقیقی بدو پیوست ناصر فوجی از گیل و دیلم همراه داده
بحرب اصفهبد شهریار فرستاد چون بارم رسید شهریار بکولا شده و کمین
کرد عقیقی بدنبال او می شد تا در کمین افتاد و اول کشته عقیقی بود دیگران
بگریختند اصفهبد شهریار سر او پیش صعلوک فرستاد چون خبر غلبهٔ ناصر
ببخارا رسید احمد بن اسمعیل سامانی محمد بن عبدالله عزیز را بطبرستان فرستاد
چهل روز مقام کردند ناصر برد تاخت و جمله طبرستان کوه و دشت
بتصرف گرفت و خواست خراج بردارد و ده یک از حبوب بستاند
مردم تظلم کردند بهمان قرار بگذاشت و احمد بن اسمعیل بترکستان فرستاده
ده هزار سوار مدد خواست و با سی هزار سوار که او را بود بر گرفت و نیت
کرد که خاک طبرستان ببخارا برد چون دو منزل آنجا بیامد غلامان بمشت
بخوابگاه سر او ببریدند چنانکه در تواریخ مسطورست و ناصر کبیر در مملکت
و پادشاهی خود برقرار بود تا آنکه خلیفه المقتدر بالله ولایت طبرستان به پسر احمد

بسر زید
از بخارا
خراسان

نصر بن احمد بن اسمعیل داد و هرمزد کامه و شروین بن رستم کسان خویش
ببخارا فرستاده نصر بن احمد الیاس بن الیسع السغدی را با ده هزار مرد بطبرستان
فرستاد و تمیشه آمدند ابوالقاسم جعفر بن الحسن بن علی الناصر بساری بود
هزار مرد داشت عمارت خندق ساری فرمود و پیش پدر حال لشکر
سامانی نوشت ابوالحسین احمد بن الناصر بگیلان و دیلمان رفت و مالهای
بسیار صرف لشکر کرده خشم را رز و نفقات میداد و گسیل میکرد اصفهبد
شهریار بالای ساری بو نیاباد لشکرگاه کرده بود هنوز علم و نشان سیاه میداشت
اما مردم خود را پیش سید ابوالقاسم فرستاد چون الیاس بن الیسع بساری
رسید سید ابوالقاسم مصاف داد دران روز چندان شجاعت و دلیری نمود
که بعهد او کسی دیگر شنیده بودند آن حرب میان ایشان قایم ماند او را
از ساری بر نتوانستند داشت عاقبت بقرار صلح باز گشتند و طبرستان
بر ناصر کبیر قرار گرفت مردم بصلاح و حسن سیرت او آسوده ماندند
و اصفهبد ملک الجبال شروین با ناصر صلح کرد و هرمزد کامه باسترآباد
شد سید ناصر تمکین مصالح ملک و احکام پادشاهی و اوامر و نواهی
با بن عم خویش ابو محمد الحسن بن قاسم سپرده بر دبار گذاشت و او را
مرتبه از فرزندان صلبی مرجح گردانید تا بر او حسد بردند و میل لشکر و
عوام با او بود و سید ابوالحسین احمد بن الناصر المعروف بصاحب
الجیش در حق پدر میگوید **شعر** خلا غیری من قرب ابیاب مسعدی ۞ و کثرة
اعدائی و قلة مسعدی ۞ فیا دولة قامت علی بجورها ۞ و یا والدا لم یرع
لی طیب مولدی ۞ هل العدل الا قسمة بسویة ۞ و انصاف مظلوم و اغثار
مجتهد ۞ فاین تراثی رفعت ربوهم ۞ و ما طارت منی جاهدا التبعدی

محمود
وعظام مجتهدی
فابال

فان زرتوا اشنک الذی قد حرمته ۞ فمازرتوا علی وفضلی و مجتهدی
وان اکلت دنیاک دونی عصابته ۞ صبرت لها یومی و امسی الی غدی
فما اسد عن ظلم العباد بغافل ۞ ونا انا بالوانی ولا بالمبلدی
ایقضی قریب الرحم من اجل رحمه ۞ ویدنوا باحسان لاقرب مبعدی
وابقی علی الارحام خوف شماته ۞ تحل بنا فی کل ناد و مشهدی
اترضی بان ارمی بخطه غایر ۞ اذا خانتی سیفی ثلث بیدی

او متعصب بود که امامی المذهب بود و میگوید بیت یا ایها الزیدیه المهمله اتاکم ذا آیه منزله ۞ کف له بالاخذ مبسوطه ۞ وفی العطایا جعدة مقفله اشلی علی الامه اولاده ۞ واظهر الرشوه والتقدله ۞ یا رحمات الجو تبا لکم غفتم فامر جمم لها خبدله ۞ توبوا الی الرحمن واستغفروا ۞ من قبل ان یاتیکم زلزله

ذکر مخالفت حسن بن قاسم با ناصر چنان اتفاق افتاد که ناصر کبیر حسن بن قاسم را بگیلان فرستاده و فرمود که ملوک گیلان که کوه و دشت دارند برای اظهار طاعت بآمل آورد چنانکه اشارت بود مروستدان بن تیداد و خسرو فیروز بن حستان و لیشام بن وردان ملیا جمله قبایل ایشان بیاورد و پیش ناصر نوشت که همه بیدو و خدمت تو می آیند و انجماعت از ناصر آزرده بودند بسبب آنکه با اول نوبت انجا اشیان زا اندیز رفته بود تمام او انکرد جمله بر حسن بن قاسم بیعت کردند بدانکه اورا بگیرند و درهم بیعت از حسن قاسم بستانند چون بآمل رسیدند حسن قاسم بمصلی فرود آمده پیش ناصر رفت دیگر روز باخواص و حشم برنشست و بدرگاه آمد بطلب رزق لشکر ناصر برسید و بر استری نشست و به براه از خانه بیرون افتاد و خواست بپای فرشت شود حسن قاسم بدنبال شد و اورا گرفته بآمل آورده از شهر بقلعه لارجان فرستاد

از نامل نسخ

اصحاب حسن قاسم در سرای ناصر افتاده جمله اموال و حرم را بغارت برده بدان انجامید که حسن بر نشست و چند کس را انروز بنیزه بزد و وزن ونفوزند ناصر باز نتوانست ستد حسن را بشمشیر از اسب در آوردند و حرب در پیوست تا فردا مردم آمل لشکر ناصر را ملامت کردند که شما با امام خویش این روا داری مسلمان نباشید و بتر از شما قومی در جهان نباشند عامه شهرکسان ناصر را تیمار داشتند و مراعات واجب دانستند تا غوغا برخاست ولیلی بن نعمان از ساری آمده بود با انجماعت یار شد برای حسن قاسم شدند و اورا دشنامها داده بقهر انگشتری از وستده بقلعه فرستاده ناصر را آوردند و بعفو و استغفار پیش او شدند همه را عفو کرد حسن قاسم سوار نشست که جمله مردم اورا گذاشته بودند و بناصر پیوسته تا بمیله برفت مردم خبر یافتند بدنبال شدند و اورا گرفته نزدیک ناصر بردند البته روی از و نگردانید و کلمه درشت هم روا نداشت و گفت عفو کردم و دستوری داد که بگیلان رفته بنشیند تا ابوالحسین احمد بن الناصر شفاعت کرده اورا باز خواندند و دختر ابوالحسین که مادر ابوالفضل الداعی بود بدو داده و ولایت گرگان بدو سپرد ذکر عزیمت حسن قاسم بگرگان و محاربه بزرگان و محصور شدن و بقلعه محصور شدن چون حسن قاسم عازم گرگان شد سید ناصر پسر خود ابوالقاسم جعفر را فرمود که بدو برود و همیشه ابوالقاسم با او بد بود و اورا دشمن داشتی اما چون فرمان پدر بود چاره نداشت اورا در پیش داشت و هر موضع که حسن برخاستی او فرود آمدی و از هر منزل پیش پدر نوشتی که این مرد با تو دشمنی دارد چون بحد گرگان رسید ترکان را مصاف پیش باز آمد ابوالقاسم اورا بازگذاشت و بماند حسن پیش ترکان

وخاتمه کار ناصر کبیر

نتوانست ایستاد بجرا استراباد بقلعه گچین متحصن شد این قلعه از عهد
شاپور ذوالاکتاف تا بعهد ملک اردشیر بن الحسن رحمه الله آبادان بود
بعهد سلطان شهید تکش بن ایل ارسلان ملک اردشیر تخریب آن
امر فرمود که بدست کسان او نیفتد حسن قاسم بزمستان انجا بماند
بسیار مردم او را از سرما دست و پای نقصان شد ترکان بمحاصره نشسته
بودند تا او را کار سخت شد از قلعه با تنی چند بیرون آمد و بر لشکرگاه
ترکان زد و تنی چند را بشمشیر دو پاره کرد چون زخم شمشیر او بدیدند راه باز
دادند بسلامت بآمل افتاد و از آنجا بگیلان رفت بامر کبیر ترک ملک
کرده با خلایق بشریعت زندگانی پیش گرفت و از اطراف جهان
برای استفاده پیش او آمدندی و اقتباس فنون علوم کردندی از فقه و احادیث
و نظم و شعر و ادب و سید بسیار افادت نمود و بیست و پنجم شعبان سنه
اربع و ثلثمایه بجوار رحمت ایزد کردگار پیوست و فرزند او ابوالحسین احمد
بگیلان فرستاد و حسن قاسم را که داماد او بود بجاو ر دو بایالت بنشاند

ایالت حسن بن قاسم و خلافت فرزندان ناصر با او و هو ابو محمد الحسن
بن قاسم بن الحسن بن علی بن عبدالرحمن المعروف بشجری بن القاسم
بن الحسن الامیر زید بن الحسن السبط امیرالمومنین علی بن ابی طالب علیهم السلام
و لقب او الداعی الی الحق بود و بکتاب الانساب الداعی الصغیر نوشتند
دوازدهم رمضان سنه اربع و ثلثمایه بآمل سید و سید ابوالحسین احمد بن الناصر
پادشاهی با او سپرد و برادر او ابوالقاسم جعفر بن الناصر پیش او فرستاد که
ملک از پدر ماست چرا بر و میدهی سخن برادر نشنید تا برادر بزرگ او گفت
و از و برگردید و پیش محمد بن صعلوک بشهر ری رفت و تو بر کرد که شعار و علم

سیاه کند

سیاه کند و سکه و خطبه بنام صاحب خراسان فرماید و او را مدد دهد تا
طبرستان از ایشان باز ستاند و داعی حسن قاسم عادل و نیکو سیرت و عالم
بود و مردم طبرستان در عهد او بر فاهیت و خوشدلی بودند و کفایت
و حراست و سیاست او بیشتر از جمله سادات بود چون ابوالقاسم جعفر
بآمل رسید حسن قاسم الداعی الصغیر بگیلان شد و در سنه ست و ثلثمایه
جعفر هفت ماه بآمل نشست و خراجها باستقصا و ظلم بستد و تهمتها
طلبید مردم برنج آمدند تا جمادی الاولی سنه سبع و ثلثمایه دیگر باره داعی
حسن بن القاسم آمد و بعدل و انصاف ولایت بیاراست خلایق
بتضرع از خدای ثبات ملک و استقامت دولت او خواستند
و بمصلی آمل کوشکهای رفیع بنا فرمود و خواص حشم را مثال داد که
همه بجهت خویش بجوار او خانها و منزل سازند و بشهر نزول نکنند تا برای
مسلمانان مصون ماند و اصفهبد شروین ملک الجبال و شهریار و ندا امید
کوه موافقت کرده گفتند مال بهمان قرار دهیم که بعهد حسن زید
سید با سه هزار مرد بحرب ایشان شد بکوچ تا شان شهریار را بزد و منهزم
گردانید اصفهبد شروین صلح کرد و پیش ابوالحسین رفت در نوبت
چون کسان سامانیان از ضبط نیشابور عاجز شدند داعی لیلی بن نعمان را
بنیشابور فرستاده مستخلص کرد چون لیلی به نیشابور رسید بطوس رفت
و با لشکر سامانیان مصاف داد او را شکست دادند و لشکر او منهزم
شده بگرگان آمد جماعتی از کبار دیالم بیعت کردند و معاهده رفت را که
داعی را بغدر بکشند یکی از آن قوم پنهان احوال داعی را باز نمود چون
معلوم شد با هیچ خلق این سر آشکارا نکرد و بتعجیل بگرگان رفت

لیلی را در مصاف بکشتند

وآن گروه همه را بگرفت و گردن زد یکی از آنجماعت پدر سیاه گیل بود و سرهنگان
نام که رئیس گیلان بود بعد از آن مردم از داعی بترسیدند و هیبتی از و در
دلها افتاد که کسی را زهره مجال اندیشیدن نبود و از گرگان بعد ازین واقعه
بآمل آمد و ابوالحسین ناصر را بگرگان نگاه داشت و خود بآمل مقیم بود و
همه یکرا مدد میدادند تا ابوالقاسم بن الناصر بگیلان دعوت کرد و مردم
بسیار برو جمع شدند و بگرگان سید ابوالحسین ناصر بر داعی متغیر شد
و لشکر کش او ابو موسی هارون اسفاهدوست بود با چشم خویش بآمل آمد
و با داعی بمصلی آمل مصاف داد داعی ابوالحسین را بشکست و اسفاهدوست
را درین روز بکشتند عبد الله بن محمد الکاتب درین واقعه گوید
لکم اللئام بکل نجد بکی وعام بکل امر عجاب   بده هزار درهم قرار افتاد و رسوم
فسق که بر دارند داعی درین وقت علی بن جعفر الرازی را بکوهستان اصفهبد
شهریار فرستاد و حسین بن دینار را بکوهستان اصفهبد شروین تا امر معروف
و نهی منکر و احتساب کند شهریار بخدمت آمد و داعی حسن قاسم و ابوالحسین
ناصر با یکدیگر باستراباد رفتند چون مهمات تمشیه درست داشته بودند و
اصفهبد شهریار و شروین هر دو در خدمت بودند روزی با هم در
استراباد بخلوت نشسته بودند داعی گفت مصلحت آن می بینم که شروین
و شهریار هر دو را بگیریم که فتنه طبرستان همیشه از ایشان بود و دولت این
جماعت هر دو را بی رنج و تعب یافتیم فرصت فرو نباید گذاشت ابوالحسین
ناصر گفت این سخن با ابی موسی اسفاهدوست در میان باید نهاد و غرض او
آن بود که بسر تن باشند اگر این سر آشکارا شود داعی بر ابوالحسین تهمت قطع
نتواند کرد چون بیرون آمدند ابوالحسین پیش اصفهبدان فرستاد که بگریزید

و بر حذر باشید که داعی شما را بخواهد گرفت اصفهبدان بگریختند داعی
ناچار بولایت ایشان رفت و جویها ببستند و ولایت خراب کردند
عاقبت الامر فرزندانرا بنوا گرفت و بازگشت سبب محبوس شدن
داعی بر دست اصفهبد محمد بن شهریار چون داعی از فتح بازگشت و بگرگان آمد
الیاس بن الیسع فرستاد که گرگان باز گذارد و بر دو الیسه نشنود و
مصاف نمود هزیمت بر لشکر الیاس افتاد و او کشته آمد بعضی حشم
بزنهار آمدند و دیگر جمله را کشتند و سادات در گرگان شدند و مصادرات
کرده لشکر را نفقات داده این خبر بنجارا رسید قراتکین نام ترکی را
با سی هزار سوار بگرگان فرستاد داعی و ابوالحسین دانستند که تاب مقاومت
آن سپاه ندارند بازگشتند و درون تمیشه آمدند ابوالحسین از و برگردیده بگیلان
شد و برادر ابوالقاسم جعفر بپیوست داعی پناه باصفهبد محمد بن شهریار کرد
اصفهبد محمد او را بگرفت و بندهای گران بر نهاده پیش علی بن وهسودان
که بری نایب خلیفه المقتدر بالله بود فرستاد طاهر بن محمد الکاتب پیش
علی بن وهسودان فرستاده بگذاشت که او را ببغداد روانه کند گفت
مصلحت آنست که بقلعه پدران خود بالموت فرستی همانجا بردند
و محبوس بود تا وقتی که محمد بن [illegible] مسافر علی بن وهسودان را بقزوین فتک
کرد خسرو فیروز داعی را خلاص داده بگیلان فرستاد احوال فرزندان ناصر
چون سید ابوالحسین برادر خود ابوالقاسم جعفر بپیوست از گیل و دیلم مدد کرد
بطبرستان آمدند لشکر قراتکین پراکنده شده بود و بخراسان فتنها خاسته
او را باز خواندند هر دو برادر بگرگان شدند و ممکن و مستقل نشستند تا دیگر باره
از بنجارا احمد طویل نام را فرستادند بگرگان آمد ناصران با او مصاف دادند

داو را شکستند منهزم بیسطام افتاد و بیشتر حشم او بجاجرم و اسفراین پراکنده
گشتند **احوال داعی خلاص بودن و افتادن او بدست ناصر** الداعی الصغیر حسن بن قاسم
چون از حبس خلاص یافت بگیلان شد و معتمدان بطبرستان فرستاد و مالهای
مدفون و ودیعت که نزد مردم بود بگیلان نقل فرمود ناصران هر دو برادر
بگرگان بودند داعی مال بگیل و دیلم داد و بمواعید بسیار امیدوار گردانید تا
گروه انبوه بروجمع شدند ناگاه چنانکه بطبرستان خبر نبود لشکر برگرفته
بآمل آمد و از آمل بساری خرامید ناصران از گرگان ابوبکر الرزی را بآمل
میفرستادند تا خبر داعی بگیلان درست کند چون باستراباد رسید مردی
از لمراسک می آمد رسید چه خبر داری گفت داعی بلمراسک رسیده بود
ابوبکر الرزی بر فور بازگشت و بگرگان شد سید ابوالقاسم ناصر با هروسندان
بمشورت نشسته بود گفت تو بدین زودی چرا بازگشتی ابوبکر از آمدن
داعی آگاه کرد گفت هر آینه از آنجا فردا اینجا خواهد بود ابوالقاسم ناصر
پیش برادر ابوالحسین رفت و بمشورت مشغول شدند و قرار افتاد که ابوالحسین
باستراباد رود و مصاف دهد جمله لشکر با او برنشستند و ابوالقاسم
و هروسندان بگرگان مقام کردند چون صبح صادق بدمید هروسندان و ابوالقاسم
از شهر بیرون آمدند و آنجا که گور داعی محمد زید است ایستادند تا خبری
از استراباد برسانند غلامی از آن علی قمی درزی از گرگان بتعجیل بردان افتاد
و با یکی از اصحاب ابوالقاسم سخنی بگفت پرسید که چه میگوید گفت غلام
میگوید که اصحاب لیلی بخانهای ما در افتاده و غارت میکنند و خزانه و انبار تاراج
کرده ابوالقاسم هروسندان را گفت یا اباحرب این حال چگونه است گفت من
ازین خبر ندارم در شهر رویم تا بدانیم چون بشهر شدند دیلمان غارت کرده پیش افتادند

مردم با مال سپرده

افتد

پنج بگفت و در سرای شد حصیر بر برداشته بودند در حجره رفت و
کلاه از سر بیفکند و سر بر زمین زد و در گریه افتاد علی درزی قمی کلاه برگرفت
و دستار بیاورد و بر سر او نهاد و گفت از آن ما درین سرای کیست
گفتند ده تن پیش نیستند گفت بروید لیلی را بگویید این حرکت چرا کردی
رفتند و پرسیدند گفت سید را بگویید ایمنی بفرمان من بود اما تو درین
شهر نتوانی بود چون لحظه بر آمد از آن ده تن جز یکی نمانده بود سید را گفت
کار از حد در گذشت بیرون شو گفت تنها بیرون نیارم رفت از لیلی
سی نفر مرد طلبید لیلی لشکر ستاره آبادی نفر مرد بفرستاد و ابوالقاسم با
علی درزی و پنج نفر غلام از شهر برفتند دیلم دروازه ببستند او براه
نوکلاته باز ایستاد و غلامی را بفرمود تا نان بخرد بخرسه دینار رنداشت
یک دینار ببرد تا نان بخر دنان بخرید و بر دوش مردی داد چون بموضعی
رسید سید ابوالقاسم رفته بود نان بجهت خویش برگرفت دیگر باره غلام
را بگرگان فرستاد که خبر بیارد سید ابوالقاسم چون پیشتر رفت سواره
را دید که می آمدند گفت از کجا می آیید جواب دادند که از استراباد
خبر داعی و برادر برسید گفتند داعی او را شکست و از آنجا باستراباد
او را دیدیم که منهزم میرفت سید ابوالقاسم و علی درزی قمی تنها مانده
بودند متحیر و متفکر گشته از اسب بزیر آمد و تیمی داد و در دهی شد
و دراز گوشی بخرید و براه بیسطام بدامغان رفت و از آنجا بری افتاد و از
ری بگیلان رفت **موافق شدن داعی با ابوالحسین ناصر** داعی بعد از آنکه
ابوالحسین را شکست پیش او فرستاد که تو کجا میروی من مطیع و خدمتکار
توام مهتر و مقتدی و پادشاه توی ولایت از آن پدر تست برادر تو

ابوالقاسم ناصر با من خصومت میکند من نیز بجواب او مشغولم چون
نوشته و قاصد داعی با بوالحسین ناصر رسید باز گردید و بعهد و صلح یکدیگر پیوستند
و بگرکان رفته مدتی انجا ماندند **سبب محاربه علی بن بیجو با سامانیان** چون در
خراسان فتنه آل بیجور ظاهر شد علی بن بیجور بگرکان آمد و پیش سادات
رسول فرستاد که شما بزرگان و عالمان خاندان رسول الله صلی الله علیه و آله
می باشید مرا عجب شما فرستادند از علم و زهد شما لایق نیست که خلایق را
بخون ریختن دارید گرکان باز گذارید و بروید داعی و ابوالحسین سخن او نشنیدند
و بده جلاین معسکر ساخته مصاف دادند سرخاب بن وهسودان بعلی بن
بیجور حمله برد و او را از جای برکند و ابوالحسین ناصر میمنه را روی برگردانیدند
پیاده به بیابان افتادند ناصر و داعی در قفای ایشان استاده میدوانیدند
چون بمیان بیابان رسیدند ترکان بجمع بازگشتند و جمله از اسب فرود آمدند
و تیرها افشاندند زانو زدند و ابوالحسین و داعی را چنان بشکستند که با یک تن
غلام و علی بن بویه و ماکان بن کاکی و وهکاو سپهسالار بیرون افتادند
ترکان برگشتند و تا بآبسکون دنبال ایشان آمدند چون بتمیشه رسیدند
ابوالحسین ناصر مقام کرد تا حشم آمدند و عمارت حصار فرموده بماکان سپرد
و داعی بآمل رفت و مردم از جوانب جمع کرده پیش ابوالحسین فرستاد تا
دیگر باره مصاف داده ترکان را بیرون کرد و دار الملک بگرکان ساخت
وقوع این فتح سلخ ذی حجه سنه عشر و ثلثمایه بود مدتی طبرستان چنین داشتند
که ابوالحسین بگرکان می نشست و داعی بآمل بعدل و علم و ترفیه خلایق مشغول
بود و مدرسه و خانقاه و مساجد بنا فرمود و اهل علم و بیوتات را در احترام
و توفیر مبالغه لازم داشتی و از هنرمندان فراج نشدی از عرب و عجم

بلغا و شعرا و متکلم و منجم کر بحضرت او جمع آمدندی و در حق همه احسان و مبرت
فرمودی و در عهد او اهل آمل در مهد راحت آسوده بودند تا ابوالحسین
بن الناصر نیز از گرکان بر داعی متغیر شد و حشم جمع کرده بآمل آمد و با داعی
مصاف داد و داعی او را بشکست چون منهزم شد برادر ابوالقاسم بپیوست
موافقت بوالحسین و بوالقسم بمخاصمت داعی چون ایشان با
هم اتفاق کردند با ماکان بن کاکی و علی بن خورشید و اسفار بن شیرویه
در نهان عهد بستند که داعی را بگیرند چون داعی ازینحال واقف شد از آمل
کوچ کرده بساری آمد رستم بن شروین با او بود ابوالحسین و ابوالقاسم
براه ساحل جامده بشکوار رسیدند تا بامداد بساری حرب کنند داعی آنشب
بگریخت چنانکه کسی ندانست که بکدام طرف رفت ابوالحسین بجمله ولایت
عمال و نواب فرستاده روز پنجشنبه هشتم جمادی الاولی بآمل آمد
ابوالقاسم روز آدینه با مردم ظلم بسیار و تهمت خراج زیاده از حد
و شمار پیش گرفت چنانچه مردم روزگار داعی را بجان می جستند تا روز
یکشنبه بیست و نهم رجب سنه احدی عشر و ثلثمایه ابوالحسین ناصر بجوار
رحمت ملک اکبر رسید **ایالت بوالقسم ناصر** چون ابوالحسین بگذشت
ولایت طبرستان جمله ابوالقاسم ناصر را مسلم شد و داعی چون از ساری
بگریخت بکوهستان شد اتباع او بسیار بدو پیوستند اهل طبرستان او را
مرید و معتقد بودند چون معلوم او شد که ابوالحسین درگذشت با حشم خویش
انجا که کارزارگاه بیکوبند آمد و خواست با ابوالقاسم حرب کند در ماه
رمضان سنه احدی عشر و ثلثمایه مردم او بجمله او را گذاشته پیش سید
ابوالقاسم شدند او از انجا بگریخت و دیگر باره بکوهستان شد درین تاریخ

ابوالقاسم باز بگیلان خروج کرد و مردم بسیار برو جمع شد و رسید ابوالحسین نیز

سید ابوالقاسم خلیل بن کاجی را فرموده بود تا عبدالله مبارک ابوالقاسم
الکاتب را کشته سر او بچوبی در زده بیازارهای آمل گردانیدند و دوات برای
استهزا پیش او می نهادند تا روز سه شنبه دهم ذی قعده سنه اثنی عشر و ثلثمایه
ابوالقاسم ناصر رخت حیات بربست و برحمت و غفران حضرت سبحان
رسید **ایالت ابوعلی الناصر** محمد بن احمد الحسن برادرزاده ابوالقاسم
بود بنوبرای نیکو سیرتی و عقل و فضل و علم و شهامت و شجاعت و سخاوت خلایق
عاشق خدمت او بودند و اتفاق جمهور است که از سادات طالبیه او را در عهد
خویش بجلادت و قوت و بسالت عدیل و نظیر نبود **بیعت ماکان و حسن
فیروزان با اسمعیل** ابوالقاسم ماکان بن کاکی را والی گرگان گردانیده
بود و ابوالقاسم از دیگو بنت اصفهان پسری بود کودک اسمعیل نام
ماکان و حسن فیروزان و ابوعلی اصفهان جمله بگرگان بیعت کردند بدانکه آن پسر را
پادشاه گردانند و هیچ آفریده ازین خبر نداشت و پیش ابوعلی طریق اطاعت
مینمودند تا ابوعلی ایشانرا طلب کرد از گرگان کوچ کرده بساری رسیدند سید
ابوعلی با معدودی چند بامطیر رفته بود ماکان لشکر خود را بفرستاد و گفت
او را بگیرید و از اسب بزیر آرید و کلاه از سر او بردارید تا من برسم گویم چه
باید کرد الجماعت همچنان کردند چون ماکان برسید او را بند در حال بگرگان
فرستاد پیش امیر کاربتی ورداسف و او بآمل آمده کلاه بر سر اسمعیل کهتر پسر
نهاد و پیش داعی بگیلان نامه نوشت و از آمل برادر خود ابوالحسین کاکی را با علم
و نوبت بجاجرم و خراسان فرستاد و لشکر بدان نواحی روانه کرد علی بن بویه
که عم عضد الدوله فناخسرو بود از قبل ناصر آن والی آنجا بود چهار صد مرد داشت
با ابوالحسین مصاف داد لشکر او پیش ابوالحسین آمدند و او را گرفته بیاوردند تا بخواجه

حمران برادر ماکان را مسلم شد هر کرا از خراسانیان می دید میکشت بعد چند ماه
ماکان پیش او فرستاد که باز گردد و بگرگان آید و بلعبیر کا نوشت که بآمل آید
و گرگان برادر سپارد و بد علی نام معتمدی را پیش برادر فرستاد که ابوعلی ناصر
را بقتل آورده سر او پیش من فرستد ابوعلی ناصر میان بازار در سرای
رضی بود روزی سرد و با همدیگر شراب میخوردند ابوالحسین بن کاکی با سید
عربده آغاز کرد ابوعلی دانست که غرض او چیست بهانه آب زیر بیرون آمد
و کارد کوچک از خدمتکاران خویش بستد و در ازار خویش انداخت
و بجای خود بنشست چون مجلس خالی شد ابوالحسین عربده تیزتر آغاز کرد و بر جست
و حلق ابوعلی ناصر بگرفت سید از و مردانه تر بود و قوی تر او را بگرفت
و بر زمین زد و کارد برکشیده از ناف تا شکم او بدرید و برخاست و راه
طلب میکرد از زحمت مردم که بر در بودند راه نیافت بر بام سرای شد
سی ارش [illegible] خود را بزیر انداخت و در خندق رسید جمله اهل گرگان
بولوله و غلغله افتاده بودند در حال انگشتری خویش پیش علی بن خورشید
و اسفار بن شیرویه بنواحی گرگان فرستاد که ایشان در ماکان عاصی
بودند و راه میزدند در حال بخدمت او پیوستند و آن شب برو بیعت کرده
جمله حشم و لشکر نزد سید آمدند و بامداد و اطاعت او بنشستند و ملک
گرگان برو قرار گرفت که خبر کشته شدن برادر بآمل بماکان رسید لشکر
طبرستان و گیلان و رویان و دیلمان برگرفته بگرگان آمد حکایت کرد
ابی طیب طاهر بن احمد الکاتب که دبیر سید بود که از وی پرسیدم که ای
مخدوم و سید لشکر انبوه رسید و من برین حشم تو اعتماد ندارم اگر حالتی
حادث شود ترا کجا یابم گفت تو از من تربیت گمان مبر انا التوکل علی الله

ویش رشاموج بن شیر مردان نشان فرستاده سی هزار دینار نبان او را امید
وار کردانید که بعد اگر ماکان را باز کذارد و بدو پیوندد روز مصاف چون بهم دیگر
رسیدند رشاموج پیش سید ابو علی آمد ماکان بترسید و اندیشه کرد که او را
بخواهند کرفت و پیش سید برد هزیمت پشت نموده تا بملاسک نرسید
فرو نیامد و امیر کاهین وردا اسف را با فوجی از حشم انجا بگذاشت و او
بساری شد سید ابو علی بکرکان علی بن خورشید را خلیفه کرد و بملاسک
تاخت آورد چون او برسید مقدمه لشکر او امیر کار انکسته بودند باز
ناستاده بساری رفت ماکان از شهر بیرون آمد و حرب در پیوست
عاقبت بشکست ابو جعفر کوزنکیج بماکان رسید ماکان شمشیری زده ابو جعفر
را بکشت و بکریخت و در شهر رفت پیادکان او را از محله بمحله در عقب تاخته
میدوانیدند و هر جایکاه که بدو میرسیدند زخمی میزدند پیاده دست در لکام
او کرد تا بکیرد رکاب بر آن پیاده زده دندان بشکست مرد دست از وباز داشت
یکبار جوی از آب بزیر آمده زره بینداخت و از آب بجست و از انجا
در باغی رفت و از باغ بگذشت بخانه مرد درویشی دوید و زنهار طلبید
آن درویش او را در زیر شاخهای توت پنهان کرد پیادکان بطلب او
انجا رسیدند و درویش را کرفته تهدید و وعید کردند اعتراف نمود چون بیرون
شدند او را بیرون آورده بجایی فرو نشاندند زخمها بست و مرهم و مداوات
آن بساخت تا قوت کرفت بکوهستان ساری رفت انجامی بود این مرد
درویش را کیان لیج نام بود چون دولت بماکان رسید او را نعمت
بسیار داده بزرگ کردانید و قبیله او را سرافراز و ممتاز ساخت ابو علی ناصر آمل شد
و ملک طبرستان بلا منازع برو قرار کرفت پادشاه سایس و مطاع بود

ماکان را

ناصر

بسی بر نیامد که بمیدان کوی اسبش خطا کرده او را مرده از زیر اسب بر کشیدند

ایالت سید ابو جعفر چون رسم عزای ابو علی تمام
کردند برادر او ابو جعفر ناصر بیعت در بست کردند و ابو الحسن ابو یوسف را
بوزارت نشاندند او با مردم آمل بیح بود ظلم و تعدی میکرد تا روزی عامه شهر
غوغا کردند و بسیاری از هر دو جانب کشته آمدند تا مهتران در میان
آمده فتنه باز نشاندند ابو الحسن مدتی صبر میکرد و هیچ حواله نمینمود تا یکروز
جمعه که خلایق بمسجد جامع جمع شدند لشکر بحیله دروازها فرو داشت و هر که از
جامع بدر میرفت میکشت بجدی رسید که چند تن از اهل صلاح و ورع
بمقصوره جامع بکشتند مردم محلات دروازها محکم بستند و کیل و دیلم را در
اندرون نکذاشتند و هر کرا از لشکری می یافتند می کشتند چنانچه بعد غازدیکر
در شهر بیار ستند آمد و بیرون شهر لشکر کاه ساخته همه شب بیدار می بودند

عود نمودن داعی و احوال موافقت ماکان با او ماکان بن کاکی بکوهستان بود
و پیش داعی بتواتر نوشتها میفرستاد که خروج کن تا کمر اطاعت بر میان
بندم و در هوای ولای تو دقایق نمایم قبول نمود تا پانصد مرد بر ماکان جمع شدند
بالای ناتل بموضعی که این ساعت هم معروفست بلشکر کاه ماکان فرود
آمد چون سید ابو جعفر خبر رسید از آمل بناتل آمد و در مقابل ماکان لشکر کاه
ساخت اهل آمل چون سید ابو جعفر را مکدیم و ابو عبد الله محمد بن الحسن و رئیس
املی ابو جعفر محمد بن علی برادر زاده حسین بن علی فقیه و عباس بن قابوسان بماکان
قصها نوشتند که ما بمدد تو می آییم ماکان جواب نوشت که البته شما از شهر بیرون
نیایید و خالی مکذارید و بیاد عوام فریفته مشوید که از عامی کار لشکری نیاید
البته سخن ماکان نشنیدند و مراسلات روان داشتند و عوام بسیار از آمل بپای دشت

آمده بی سامان تعبیه هر قومی و فوجی بطرفی نزول کرده سید ابوجعفر چون
ازین حال واقف شد یکهزار و دویست مرد بگزید و ببر جمعیت شهر آمل
فرستاد چون عامه شهر لشکر دیدند بی دانش و تدبیر روی بهزیمت نهادند سواران
ابوجعفر آهسته آهسته ایشان را بصحرای پایدشت کشیدند و بیکبار حمله بر ایشان
حمله بردند تا آنچه سوار بودند از پشت اسب بزیر آوردند و پیادگان گریختند تا
بابل بدنبال ایشان آمده می کشتند تا فردا ابوجعفر ناصر بآمل آمد ابوالحسن وزیر
چندان مال از اهل آمل حاصل کرده بود که بحساب در نیاید ماکان دیگر باره
پیش داعی قاصد و نوشته بر تحریض خروج فرستاد داعی اجابت نکرد تا
اتفاق افتاد که اسفار بن شیرویه و مطرف که وزیر او بود ظلم و تعدی بسیار
باهل ولایت کرده مصادرات مالایطاق روا داشت و چون با هیچکس
خبر نمی نماند بگرگان شد و خلع طاعت ابوجعفر ظاهر گردانید بعوض او علی بن
خورشید را بساری فرستاد بعد ماهی اسفار از گرگان بیامد و با او مصاف
کرد علی بن خورشید معلول بود اسفار بر وجه گی یافت شهر بستد و او را
بگرفت و بند برنهاده بکاروانسرای حسن بن بهرام بنشاندند و او بپادشاهی (بساری)
نشست و پیش سید ابوجعفر رسول فرستاد **در ذکر ایالت داعی**
ماکان را جمعیت زیاده شد آهنگ حرب سید ابوجعفر کرد و چون بنزدیک
آمل رسید سید از وی بگریخت و بونداد هرمزد کوه شد و او بآمل آمد و فی الحال کسی
پیش داعی فرستاده او را از گیلان بآمل آورد و مردم کلی نزد داعی آمدند و بوصول
خدمتش او خوشدلیها کردند سید و ماکان از آمل بساری شدند اسفار
از ایشان بگریخت اصفهبد شروین از کوهستان خویش کرانه گرفت و درین
تاریخ نصر بن احمد سامانی از بخارا بعزیمت استخلاص طبرستان و عراق تاسی غزا

نصر خشم بیامد و بکوهستان طبرستان رسید ابونصر نایب داعی بشهر یار کوه
بود راههای بشکسته و گذرها و پلها خراب کرده و نصر بن احمد را بکوهستان چنان فرو
گرفت که از هیچ وجه بیرون نتوانست شد و علف برو تنگ گشت پیش
داعی رسول فرستاد که مرا ازینجا بهر مراد که شما راست خلاص دهید داعی
عبدالله بن سلام و ابوالعباس ذوالریاستین را پیش نصر بن احمد فرستاد
و مهادنه و مصالحه رفت بدان شرط که بیست هزار دینار بداعی فرستد
تا او را راه گشایند که بخراسان شود چون نصر بن احمد بخارا رفت ماکان
با داعی در بوالعجبی آمد و تخلیط او معلوم داعی شد او را گذاشته بگیلان رفت
اصفهبد شروین بن رستم با داعی برفت ماکان بعذر و استغفار مردم
پیش داعی میفرستاد و اظهار توبه و ندامت مینمود البته نشنید و اعراض کرد
تا دیگر باره مردم بر اسفار جمع شدند هفت هزار مرد از ترک و گیل و دیلم عرض داده
بآمل آمد و ماکان از شهر بیرون شد و بدروازه آمل بر میدان که بدر جور معروفست
بود سه شبانروز حرب کردند شاموج ماکان را وعده نصرت و معونت داده
بود در روز چهارم برسید و بعهد وفا نمود و اهل شهر جمله بنظاره بر بالای عمارت
ایستاده بودند ماکان باز نگریده و گفت چرا این سگان را فرو نمیگیرید یکبار
جمله خشم و عوام روی بدان لشکر نهادند و اسفار را منهزم ساختند چنانکه
بمنزل نتوانست پیوست تا بساری بدنبال تاختند اسفار بگرگان افتاد
علی بن خورشید را بند برنهاده داشت در وقت انهزام بگذاشت یاد او را
برگرفته پیش ماکان آوردند خلاص داد و نعمت و مال و خلعت بخشید و با سر
لشکر شد اسفار پیش ابوبکر بن الیسع صاحب جیش نصر بن احمد رفت او
بازگشته بساری آمد و در سنه خمس عشر و ثلثمایه حسن فیروزان بطلب ابوجعفر

ناصر بکوهستان فرستاد و او را گرفته سر و پای برهنه بساری آوردند برای ابو العباس
ذو الریاستین محبوس کرد تا از گیلان داعی قاصد و نوشته فرستاد که هر ساعت
پیش من می نویسی که خروج کن تا من در خدمت تو وفا نمایم و عذرها بر ما کان
میخواهی و اصحاب تو برادر زن مرا که خال الولد منست گرفته می دارند و تو بدان
راضی می باشی چگونه بر وفای تو وثوق ماند و رسوخ حاصل شود ما کان چون
نوشته بخواند در حال ابو جعفر ناصر را اخلاص کرده پیش داعی فرستاد جمله
گیل و دیلم ابناء دعوت داعی بودند و اصفهبد ملک الجبال شروین با او
بود باتفاق همه بآمل آمدند ما کان استقبال کرد و بعد چند روز کوچ کردند
و بساری رفتند پیش ابو نصر فرستاد که بکوهستان بود تا بساری آید چون رسید
روزی بامداد برنشستند که بصحرا روند و سخن گفتن ابو نصر بعد از مشاورت پشت
بر ما کان کرد که بازگردد ما کان زوبینی بر پشت او زد که بسینه بیرون آمد
از اسب مرده بزیر افتاد بفرمود تا دفن کردند و پادشاهی شهریار کوه که ملک
اصفهبد شروین بود باز باو دادند و با تشریف گسیل کرد اسفار چون
با ابو بکر بن الیسع پیوست هم در ان مدت ابو بکر را وفات رسید لشکر رو
بیعت کردند و ایل تغدی نام غلامی بود از ان ابو بکر از نصر بن احمد خایف
بود بدو پیوست و ملک خراسان او را مسلم شد خبر بنصر بن احمد رسید
صالح بن سیار را بانوبت و علم و تشریف و استمالت پیش او فرستاد
اسفار بطاعت و متابعت او دل قوی شد اما ظالم و بد سیرت بود مردم خراسان
از و آزرده و متنفر بودند چون ما کان و داعی موافقت نمودند خشم بسیار بر ایشان
گرد آمد لشکر بری بردند و محمد بن صعلوک را که والی ری بود از ولایت بیرون
کردند و ملک ری بتصرف در آوردند و حکم مستقل نشستند چون خبر غیبت ایشان

باسفار رسید

باسفار رسید با لشکر خراسان عزیمت طبرستان کرد و ابو الحجاج مرداویج
بن زیاد که مهتر برادر وشمگیر بود و با قراتکین سامانی می بود از و دستوری
خواست که بطبرستان شود و با خیل و حشم خویش باسفار پیوست از
گرگان بساری آمدند ما کان و داعی را بری خبر شد ما کان گفت تو بری
بنشین تا من بروم و مالش ایشان دهم داعی نشنید و با پانصد مرد بآمل
آمد مردم آمل برای ابو العباس الفقیه العلقی داعی را مدد نکردند اسفار
را بساری معلوم شد که ما کان بری فرو استاد و داعی بآمل ضعیف حالست
و مردم مدد او نمیکنند بآمل تاخت داعی از شهر بیرون آمده مصاف داد
مردم او را باز گذاشتند با چند تن از خاصگان برگردید که بشهر آید
مقدمه لشکر اسفار مرداویج بن زیاد بمحله علیاباد بسر پل داعی رسید
و او را دریافت زوبینی بر پشت داعی زد چنانکه کشته از اسب جدا شد
او را برگرفتند و بخانه دختر او هم بمحله علیاباد فرو نهادند و در ان روز ابو جعفر
ما نکدیم و یکی دیگر از فرزندان عقیل بن ابی طالب را بکشتند و طبرستان اسفار را
مسلم شد و عمال نصب کرد و واکوشی نام ترکی بود با خیل خویش باسفار پیوست
چون عدد بسیار گشت بری رفت و با ما کان مصاف داده شکست
ما کان منهزم شده بطبرستان آمد اسفار بری نشست و تحصیل مال فرمود
و لشکر را خشنود گردانید و واکوشی را بری نشاند و او بطبرستان آمد ما کان
از و گریخته بدیلمان شد اسفار ابو جعفر ناصر را بیاورد و برو بیعت کرد و بعد از ان
با ابو موسی مشورت نمود که او را و برادرش را بگیرد ابو موسی قبول کرد و او
در خانه زید بن صالح بود اسفار بممطیر شد ابو موسی هر دو برادر را بمهمانی برده
بود اسفار از ممطیر بدین عزم که هر دو را بگیرد بیامد ابو الحسین بگریخت ابو جعفر

وابو الحسین نجری و زید بن صالح سر سه را بگرفت و بند بر نهاده بنجارا فرستاد
مدتی آنجا محبوس بودند تا بوقت فوت ابو زکریا خلاص یافتند بطبرستان
آمدند ابو الحسین بگیلان رفته بود اسفار بساری آمد و محمد بن طاهر المعروف
بابی عبد الله الکاتب منشی مطرف محبوس بود قصد قتل کرد بگریخت اسفار
موکل را سیاست نمود و از ساری براه قومش بری رفت ماکان بدیلم شد
و لشکر جمع کرد اسفار پیش او رسول فرستاد و قرار نهادند بر آنکه آمل ماکان را
باشد و تعرض دیگر ولایت نکند و اکوشی ترک بری ظلمها کرده بود اسفار او را
بخواست کشت از ری بگریخت بقم شد اسفار مرداویج بن زیار را بتاختن بقم
فرستاد و اکوشی خبر یافته بود بگریخت مرداویج باز آمد در ین وقت خلیفه بغداد
المقتدر بالله بود هارون بن الغریب را که خال زاده او بود با لشکر جرار خواهر ظ
بری فرستاد اسفار بشهر ببر جابر پیش باز شد و مصاف داد و این خال را
بشکست ماکان چون بآمل رسید بعهد التفات نکرد و جمله طبرستان بتصرف
خویش گرفت و حسن فیروزان را بنیابت بنشاند و بگرکان شد و از گرکان
بنشابور رفت و ملک الجبال اصفهبد شروین با او بود و شهریار بن دارا در فردکوه
نیز موافق بود بخراسان ایام درها افتاد و چند مصاف بشکست بطبرستان
از جانب افتاد که او را هلاک کردند حسن فیروزان بپادشاهی بنشست و
کلاه بسر اسمعیل علوی نهاد که از مادر برادر او بود و فاطمه بنت احمد را که
زن داعی بود بدو داد روزی چند بر آمد خدیجه مادر ابو جعفر دو نفر کنیزک را ناصر ٧
از آن دیگر بدست آورده چهار صد دینار زر بر دست ابو العباس الشعبی بایشان
فرستاد تا اسمعیل را بنشتر قضا زهر مالیده بکشتند بعد مدتی کنیزان با هم بگر
خصومت کردند این سر بیرون افتاد و دیگر مرد در آنجا لوس پادشاه بخت حسن فیروزان

بآمل آمد

بآمل آمد ابو علی اصفهان و ابو موسی که هر دو صاحب ماکان بودند دست کشیدند
مردم بر ایشان جمع آمده حسن فیروزان را از ولایت بیرون کردند بدیلمان افتاد
اسفار از ری بقزوین شد بسبب آنکه اهل قزوین تبوغا عامل او را کشته بودند
بسیار از اهل قزوین بدین بهانه و جنایت بکشت چنانکه مردم خانها باز
گذاشته باطراف جهان منتشر شدند و بازارها و خانهای قزوین را آتش
در زد و هیچ آفریده در آن ولایت یک رشته نگذاشت در ین ایام که بانتقام
اهل قزوین مشغول بود مرداویج بن زیار با او ناخوش شد و از جمله رنود
و او نه بیعت گرفت همه برو گرد آمدند بر نشست و بزنگان که اقطاع او بود
رفت و از آنجا سار خشم کرده ناگاه بقزوین تاخت تا اسفار را هلاک
کند اسفار از و گریخته بری آمد با خاصگان خویش و در ری مقام نتوانست
کرد بتوش شد و ابو العباس بن بکالنجار آنجا بود دعوت و بره قهستان
بطبس افتاد ماکان در خراسان بود آگاه شد بدو تاخت او از دست
ماکان از آن حدود بگریخت تا خود را بالموت انداز که جایگاه دوست او
بود مرداویج خبر یافت و لشکر خویش را بچهار جانب بیابانها کمین نشاند
اسفار را بطالقان یافتند همانجا گرفته گردن زدند انجمله در سنه تسع عشر
و ثلثمایه بود چون مرداویج از کار اسفار فارغ شد جمله نواحی ملک بگرفت
و احمد بن سوار ابو العباس حصاری را نیز هلاک کرد و فارغ و مطمئن بری
بنشست ماکان از خراسان بطبرستان آمد و با مرداویج صلح کرد و بگرکان شد
مرداویج براه قزوین بگیلان فرستاده ابو ناصر را بری آورد و خدمت او میکرد
ماکان ابو الفضل شاکر را که خویش مطرف بود بشکنجه و عقوبت مال طلب کرد
مطرف مرداویج را بران داشت که بطبرستان رود ماکان از ین حال واقف شد

بآمل آمد مرداویج ناصر را براه لارجان گسیل کرد و او براه دماوند شد ماکان
براه والارود پیش باز آمد و ناصر را بزد و خلق بسیار را بکشت مرداویج از راه دماوند
بازگشته بری شد پسران بویه درین تاریخ ملک فارس و کرمان گرفته
بودند و بدان حدود مستولی شده او باصفهان شد تا تدارک آن مصالح کند
روزی بگرمابه در شد او را پاره پاره کردند

ذکر وشمکیر و احوال او با ماکان

چون مرداویج مقتول گشت لشکری برادر او وشمکیر بن زیار بیعت کردند
تا چون ملک عراق برو مستقیم شد شیرج بن لیلی و لشکری و ابوالقاسم را
بطبرستان فرستاد و ماکان را از طبرستان بیرون کردند بگرگان افتاد در سنه
ثلث و عشرین و ثلثمایه آنچه سانح شد و ابوبکر و ابوالمظفر هر دو آنجا بودند
با ابوالقاسم اتفاق کردند و ایشان از جبل از گرگان بر لغز خشابور افتادند
ابوالقاسم بگرگان نشست و یکسال آنجا ماند تا روزی بمیدان در ماه رمضان رمضان
سنه اربع و عشرین و ثلثمایه گوی میزد اسب خطا کرد و بیفتاد و بمرد از گرگان
بساری آوردند و دفن کردند جمله لشکر او که بگرگان بودند بر ابراهیم بن کوشیار
بیعت کردند امیر ابوطالب وشمکیر اندری بآمل آمد و بساری رفت ابراهیم
بن کوشیار از گرگان بخدمت او رسید او را از لشکر معزول کرد و بر همان
مرتبه که بود و نوداشت ابراهیم از آمدن پشیمان شد وشمکیر تنها بساری بماند
تا بآمل ابوعلی خلیفه و لشکر چه بر آنکه عامل او بودند بکشتند و در محرم خمس و عشرین
و ثلثمایه او خشابور فرستاده ماکان را بیاوردند و با او عهد کرده گرگان بدو داد
و لشکر طبرستان با بی داود اسفاسی بن امرزیاد داده فرمود که با بی موسی بن بهرام
که بر ایشان خلاف کرده بود حرب کنند و از آنجانب الشه رود از و بازگیرند
و بآمل ابوجعفر محمد نشسته بود ابی داود بآمل شد و با ابوجعفر ناصر بحرب ابی موسی رفتند

وچند

سنه [illegible] مظفر

چند شبانروز جنگ بود عاقبت ابوموسی شکسته آمد و او را از آن ولایت
بیرون کردند و دیلمان و جالوس و از آنجانب آمل ابوطاهر وشمکیر احمد بن
سالار را داد و محمد بن احمد الناصر بآمل حکم میکرد دوشنبه و پنجشنبه بار
دادی و قضای حاجات مسلمانان کردی و چهارشنبه بمناظره علمای اسلام
نشستی ابوداود بساری بود درین سال آب در ساری افتاده جمله عمارات
خراب کرد و بنیادی که پیش از آن بود هیچ برقرار نگذاشت مردم ساری
جمله بیابان کوهستان شدند تا خدای تعالی آب بقرار آورد ابوداود وزرا
و عمال را بخواند و فرمود تا ظلم و جور نکنند اگر معلوم شود که بجمله ولایت
بر کسی حیفی رفته است بی محابا سیاست فرماید در محرم سنه ثمان و عشرین
و ثلثمایه نصر بن احمد ابوعلی بن احمد بن محمد المظفری را بگرگان فرستاد
ماکان پیش امیر وشمکیر فرستاده مدد خواست وشمکیر اسفاسی را بمدد
روانه کرد و پیاپی ازگیل و دیلم مدد میفرستاد مدت هفت ماه در گرگان
جنگ بود عاقبت ماکان و اصحاب او ستوه شدند شیرج بن لیلی را دیگر باره
بمدد گسیل کرد لشکر خراسان چیره شدند ماکان گرگان باز گذاشته بطبرستان
آمد و بآمل مقیم شد حال بر وشمکیر عرض کردند تا از جانب ری خبر رسید
که حسن بویه از کرمان بری می آید و ملک عراق میجوید وشمکیر از اصفهان
لشکر بدو منزلی ری برد و بموضعی که اسکو میگویند مصاف دادند لشکر حسن بویه
هر دو طرف شکست چنانکه هزیمتی لشکر باصفهان رسید درین مصاف
حاجب ابن شاد وشتی کشته شد و کیلاکور را حسن بویه گرفته داشت مردم
وشمکیر باز گرفتند و با بندا و را نزد وشمکیر آوردند خلاص داد و بعد از چند روز از
ری بدماوند آمد و ماکان بن کاکی را پیش خود طلبید روز عاشورا سنه ۳۲۹

تسع وعشرين وثلثمایه ماکان بدو پیوست حرمت تمام داشت وبانیز
ونواخت باز گردانید که بساری شود قتل ماکان ماکان از دماوند مراجعت
کرد وصاحب الجیش ابو علی از گرگان بدامغان آمد بنوبت دوم وشمگیر
از ری باز گشت وبویه بدماوند آمده وبماکان فرستاد تا بدو پیوندد ماکان ابن
عم خویش حسن فیروزان را بساری بنشاند واو پیش وشمگیر شد با تحقیق آنکه هر دو
بهم رسیدند روز پنجشنبه بیست ویکم ربیع الاول سنه ۳۲۹ مذکوره صفها برکشیدند
ومقابل صاحب الجیش باستادند چون لشکر خراسان حمله بصف وشمگیر بردند
از هم بدریدند وشمگیر بهزیمت پشت بداد صاحب الجیش قلب خویش بصف
ماکان راند ماکان ثبات قدم نموده باستاد و دو هزار وچهار صد نفر گیل و
دیلم که خیل او بودند کشته شدند وبیست ترک مبارز نیزه دار شمشیر ونیزه بماکان
رسانیدند تا او را کشته از اسب جدا کردند وبسیاری از معارف دیلم را با
سر او بنجارا فرستادند وپدر استاد ابن العمید محمد تقی الحسین بن محمد المعروف
بکله که از افاضل جهان بود ودرینوقت بوزارت ماکان مشغول بود دو پسر او
اورا نیز گرفته بنجارا بردند برای فضل وکمال او صاحب بخارا اجلال واعزاز
واحترام فرموده تا آخر عمر آنجا بماند تسلط وشمگیر در طبرستان واحوال
فیروزان با او وشمگیر از آن مصاف بهزیمت بقلعه لارجان افتاد وبعد
ده روز بمصلی آمل آمد روز چهارشنبه بیست وهشتم ربیع الآخر چون خبر
کشتن ماکان بساری رسید حسن فیروزان قبیله را جمع گردانید واتفاق
کردند بر آنکه ماکانرا وشمگیر عمدا بدست باز داد ومدد نکرد وخذلان روا داشت
ازین سبب در عصیان کردند تا وشمگیر شیرج بن لیلی را بحرب حسن فیروزان
فرستاد واو را از ساری بیرون کردند باستراباد شد شیرج بآمل آمد وشمگیر لشکرا

نفقات داده بدنبال حسن فیروزان باستراباد شد از و نیز بگریخت بعراق
افتاد وبصاحب الجیش پیوست که عراق گرفته بود وشمگیر بگرگان رفت
وبتمام ساخت تا حسن فیروزان صاحب الجیش را بر گرفت وبطبرستان
آورد وشمگیر از گرگان بساری آمد وبموضعی که دله جوی گویند بحد ساری
مصاف دادند وشمگیر ثبات قدم نموده از پیش بنخاست ومردم گیل
درین جنگ کشته شدند هم میان جنگ وخصومت خبر افتاد که نصر بن احمد
را وفات رسید ونوح بن نصر بجای او بنشست صاحب الجیش با وشمگیر
صلح کرده برفت وحسن فیروزان با او می شد در میانه راه بخارا فرصت
یافت وحاجب او مشوق نام را بغدر بکشت ورخت وبنه غارت
کرده بگرگان آمد وصاحب الجیش بنوح بن نصر رسید الجمله در سنه
احدی وثلثین وثلثمایه بود امیر وشمگیر ولایت طبرستان باسفاهی نام
سپرده بود واو بری شده ذکر حسن بن بویه با وشمگیر واستیلاء
آل بویه در طبرستان در آخر رمضان سنه احدی وثلثین وثلثمایه حسن بویه
از اصفهان بیامد وبراه قزوین بری افتاد وشمگیر از ری بیرون شده با او
مصاف داد شیرمردی وکوری کیر بر سر رزم از وشمگیر بگریختند وپیش
حسن بویه شدند وشمگیر برسید ومنهزم شده تا بمصلی طبرستان هیچ جای
مقام نکرد حسن بویه ابو علی الکاتب واحمد بن محمد العمری وابو عمر وزیر را
گرفته مال وشمگیر طلب کرد وابو الحسن باسطری گفتند خواجه بود از آن وشمگیر
که بحوز اسرار او بود او را شکنجه کرد جمله مال خویش بداد واز آن مخدوم
هیچ ننمود چون وشمگیر بآمل رسید ثبان بن الحسن را برسالت پیش حسن فیروزان
فرستاد بر قرار آنکه بهجام نام زن ماکان را بدو دهد حسن فیروزان ثبان بن الحسن را

بگرفت و بقلعه جینه فرستاد و دیگر باره بساری آمد وشمگیر انجا شد و مدتی
بمحاربه مشغول بودند محمد بن وهری و اسمعیل بن مرد و چین سرد و بکر تخیتند
و نزد حسن فیروزان شدند وشمگیر از مردم خویش بترسید بگریخت و بکوهستان
پیش اصفهبد شهریار بن شروین شد و از انجا بخراسان شد و جمله حرم و متعلقان را
برگرفت ببخارا رفت نوح بن نصر اورا استقبال کرده مراعات واجب
شناخت اسفاسی که از اصحاب وشمگیر بود و نایب او بآمل رسید چون
بدانست که وشمگیر بگریخت از آمل بقلعه کهرود نقل کرد عوام آمل بغوغای
بسیار عوان و شرطی را بکشتند و جعفر بن نبانزا پاو تختیسند و باقیان تعصبها
کردند و بعضی را کشته تا حسن فیروزان بآمل رسید و بشغبو دشت فرود آمد
و از انجا بلارجان رفت و قلعه بستد و اسفاسی بن افریاد را بکشت و جمله
مال او برگرفت و بدیلمان بقلعه خویش فرستاد و بطبرستان می بود تا نوح
بن نصر قراتکین را سی هزار سوار مدد داده با وشمگیر بطبرستان فرستاد چون
بگرگان رسید حسن فیروزان خیان فرا نمود که مصاف نخواهم داد و ناگاه
از استراباد گریخته بآمل آمد و جمله پلها و گذرها خراب فرمود هم از راه مامطیر
و هم از راه تریجه وشمگیر از عقب او بساری رسید او شب از آمل گریخته
بدیلمان شد وشمگیر تا بجالوس با مدد قراتکین اندوه مال خواست ناچار باز
گردیده بآمل آمد و قسمت خراج فرموده جمله دانشمندان از مسجدهای محلات
بنشاندند و تعرقه مینمودند و مال حاصل کرده بقراتکین دادند حسن فیروزان
بقلعه خویش بنشست و با سجین وادانجن کرد و مردم فرو نشاندند بموضعی که
دو لا دار گویند وشمگیر لشکر انجا برد حسن فیروزان بکنار دریا از انجانب دربند
فرستاد وشمگیر از انجانب اسب در دریا افکند و بر ایشان حمله برد ابوالقاسم

بن الحسن الشرانی را بگرفت و بروز گردن بزد حسن فیروزان پناه
بماز یار بن جستان داد وشمگیر بآمل آمده مقام کرد حسن فیروزان از انجا که
بود برویان آمد و پناه باستندار کرد چون وشمگیر خبر یافت ناگاه تاختن
بر ایشان برد و آواره گردانید حسن فیروزان بلارجان افتاد و از انجا راه
دماوند باستراباد رفت و بقلعه کچین بنشست با قبیله و متعلقان خویش وشمگیر
از آمل روی بگرگان نهاد چون انجا رسید حسن بویه از ری بآمل آمد و
از آمل باستراباد رفت حسن فیروزان از قلعه کچین زیر آمده بدو پیوست
بگرگان رفتند و با وشمگیر مصاف داده او را شکسته گردانیدند بنشابور
افتاد و اصفهبد ملک الجبال شهریار پیش حسن بویه آمد و ملک طبرستان بر
آل بویه قرار گرفت علی بن کامه را انجا بگذاشت و او بعراق رفت بری
بنشست استندار ابوالفضل الثایر العلوی را پاورد و بجالوس بنشاند
مردم بروجمع شدند خبر بحسن بویه رسید بری استاد رئیس ابوالفضل محمد بن
الحسین المعروف بابن العمید را که ببزرگواری فضل و نسب و از بیان
مستغنی است با لشکر بآمل فرستاد بعد علی بن کامه و ابوالفضل الثایر
بتمیجاده مصاف داد لشکر آل بویه را هزیمت کردند و علی بن کامه گریخته
ابوالفضل الثایر بآمل آمد و بمصلی بسرای سادات شد و استندار
بخرمه رز بالای آمل نزول فرمود تا وقتی چند برآمد میان ایشان مخالفت
افتاد ثایر علوی بگیلان شد حسن بویه حسن فیروزان را لشکر داده بطبرستان
فرستاد بر اثر مادر او که بری رنجور بود وفات یافت حسن بویه در تابوتی
نهاده چنانکه رسم نعش ملوک باشد بجوبنزدجی بآمل فرستاد و او مادر را
بجالوس فرستاده دفن کردند و جمله طبرستان حسن فیروزان را مسلم شد

ابو جعفر برادر ماکان ابساری بدیگر دنا و تمکیر از نیشابور پیش پسر نوح فرستاد
مدد خواست انده هزار مرد بحیث او بفرستاد ناکاه بکرکان تاخت
و حسن فیروزان را فرو کرفت لشکر او بکلی نزد و تمکیر رفتند او شب
کریخته دیگر باره بقلعه کچین افتاد و تمکیر ولایت بتصرف کرفت و نواب
خویش فرستاد درین تاریخ آل بویه چنانکه ابو اسحق ابراهیم بن الهلال
الصابی در کتاب التاجی فی اثار الدوله الدیلمیه شرح داده است بر عراقین
و حجاز و نواحی شام مستولی شده بودند و بغداد دار الملک ساخته حسن بویه
که پدر عضد الدوله فنا خسرو بود بنیابت برادر معز الدوله بری می نشست
و ملک عراق بحکم او بود چون حال مراجعت و تمکیر او را معلوم شد با لشکر
عرب و عجم و چندان تجمل و آلات شاهنشاهی روی بطبرستان نهاد که اهل
ولایت هرگز شوکت و حشمت و لشکر چنان ندیده بودند و تمکیر از و کریخته
بدیلمان رفت دیالم از بیم آل بویه حمایت او قبول نکردند رکن الدوله
حسن بویه تا بجالوس رفت و تمکیر از دیلمان پناه با بو طالب الثایر کرد
او را پناه داد و اگر نه حمایت سید بودی دیالم و تمکیر را از دست باز
میدادند سید او را بحمایت خود در هوسم میداشت تا حسن بویه از جالوس باز
گشته با آمل سید بکماه مقام کرد خبر وفات برادر علی بن بویه بدو رسید
طبرستان گذاشته بعراق رفت و تمکیر ثایر علوی را برگرفت و کیل و دیلم بسیار
بر وجیع آمدند با آمل خرامید و دیگر باره نواب فرستاد اهل ولایت روی بدو
نهادند سید ثایر را با آمل نشاندند و او با لشکر بکرکان شد شیرج بن لیلی دور داشاه
با ابو الحسن برادر ناصر یار شدند و کسان ثایر را کشته محمد بن وهری که از ثقات
ثایر بود با ایشان یار شد علوی تنها بماند شب از آمل بیرون افتاده بدیلمان

آمد

آمد و انجماعت بشهر غارت و تاراج میکردند حق تعالی شهرهای مسلمانان را
از فتن و وبا مصون دارد و خلایق را امن و رفاهیت روزی کرداناد بمنه وجوده
عزیمت حسن بن بویه نوبت دوم بطبرستان و احوال وشمگیر با او رکن الدوله حسن بویه
چون از رسم عزای برادر بپرداخت با وشمگیر در آویخت و لشکر گران جمع
کرده بکرکان آمد و شمگیر طاقت مقاومت نداشت از و بکریخت و براه
نسا و باورد بمرو رفت منصور قراتکین از قبل نوح والی آنجا بود و محمد بن
عبد الرزاق نیشابور را بدست کرفته بود و با نوح مخالفت مینمود منصور
و وشمگیر لشکر به نیشابور آورده بر سر محمد بن عبد الرزاق تاختند محمد عبد الرزاق
بکرکان آمد و حسن فیروزان از قبل حسن بویه آنجا بود بدو پیوست و در
شوال سنه سبع و ثلثین و ثلثمایه منصور و وشمگیر بکرکان آمدند محمد عبد الرزاق
از ایشان بکریخت و بری برکن الدوله حسن بویه پیوست و منصور به نیشابور
بازگشت و وفات یافت تا امیر نوح سپهسالاری خراسان با بو علی مسلم کرد
و بمحاربه رکن الدوله فرستاد در سنه اثنی و اربعین و ثلثمایه بری آمد و حسن بویه
را در ری بقلعه در بندان داد تا آخر مصالحه کردند که هر سال دویست هزار دینار
از ری بخارا فرستد و ابو علی بازگشت و شمگیر از ابو علی شکایت بامیر
نوح نوشت که اگر نه صلح کردی رکن الدوله را بدست آوردی تا امیر نوح
با بو علی غضب کرد و سپهداری با بو سعید بکر بن ملک داد ابو علی چون خبر
یافت نیشابور بدست کرفت و با امیر نوح خلاف آغاز کرد و نام او از خطبه
بیفکند اتفاقا درین اثنا امیر نوح در سنه ثلث و اربعین و ثلثمایه فرمان یافت
و پسر او عبد الملک بن نوح بجای او بنشست ابو علی را در نیشابور قوت زیاده شد
و میان او و رکن الدوله عهود و مواثیق بمعاندت و مخاصمت بکمال بسته شده رکن الدوله

از راه هرمزدکوه بطبرستان آمد وابو علی از راه شهریارکوه ودر طبرستان
باهم ملاقات کردند رکن الدوله در حق ابو علی نوازشها کرد درین اثنا ابو علی
را دست اجل دامن عمر گرفته از پای درآورد ولشکر خراسان که با او بودند
متفرق گشتند حسن بویه بری رفت ووشمگیر بار دیگر تمکن یافت ومدتی که
حسن بویه در عراق وری بود با وشمگیر در طبرستان خصومات وتعصبها
در میان داشت تا در عهد منصور بن نوح که وشمگیر تولا بدو کرد وبا رکن الدوله
حسن بویه خصومتها زیاده کرد امیر منصور محمد بن ابراهیم سیمجور را با لشکر بمدد
وامداد وشمگیر فرستاد چون این خبر برکن الدوله رسید مضطرب شد
وببغداد وفارس کس فرستاده از معز الدوله برادر خویش واز فرزندان عضد الدوله
مدد خواست در سنه ست وخمسین وثلثمایه ابو الحسن محمد بن ابراهیم سیمجور
در ظاهر گرگان با وشمگیر ملاقات کرد **سبب هلاک وشمگیر** درین اثنا
از قضا روزی وشمگیر خواست که سوار شود منجم او گفت امروز نحوس است
امیر را نباید سوار گشت وشمگیر صبر کرد تا نماز پیشین شد مراکب را بر وی عرض کردند
اسبی بود در ان میان سیاه بغایت نیکو که از بخارا فرستاده بودند
فرمود تا زین کردند وسوار شد چون پاره راه براند سخن منجم بیاد آمد سخت
برنجید باز گردید تا بلشکرگاه باز آید از قضا گرازی با او مقابل افتاده از
میان نی بیرون دوید چنانکه شکم اسب پاره کرد ووشمگیر از اسب در افتاد
واز بینی وچشم وگوش او خون روان شد تا فرمان حق یافت در محرم
سنه سبع وخمسین وثلثمایه وفات کرد **ذکر فرزندان او واحوال تسلط**
قابوس در طبرستان اورا دو پسر بودند بزرگترین بهستون وقابوس درین
وقت بهستون بطبرستان بود وقابوس با پدر همراه بزرگان با قابوس بیعت

کردند وابو الحسن محمد بن ابراهیم سیمجور تقویت وتربیت کرد بهستون
چون در طبرستان این خبر شنید بگرگان آمد وبا ابو الحسن محمد بن ابراهیم
سیمجور ملاقات کرد دید که ابو الحسن در تقویت قابوس نیز میکوشد
دانست که این قصه بجایی خواهد رسید اجازت ساخته بطبرستان شد
ونزد رکن الدوله کس فرستاده بخلاف لشکر خراسان اورا طاعت نمود
وبری رفت تا شمس المعالی قابوس بن وشمگیر بمظاهرت ومعاونت
ابو الحسن محمد بن ابراهیم سیمجور در گرگان متمکن گشت وروز بروز
قوت زیاده میکرد وبا مردم طبرستان کرم ومروت واحسان وفتوت
بیفزود وهریکی را اقطاع وادرار افزود واصفهبد رستم بن شهریار بن
شروین خال او بود با جمله اکابر ومعارف طبرستان نزد قابوس آمد
وکمر اطاعت بستند ملک طبرستان اورا مسلم شد رکن الدوله در
بیست وپنجم محرم سنه ست وستین وثلثمایه وفات یافت
احوال شمس المعالی با فرزندان رکن الدوله پسران رکن الدوله عضد الدوله
ابو شجاع فناخسرو بفارس بود ومؤید الدوله با او همراه که مادر ایشان هر دو
دختر حسن فیروزان بود دختر عم ماکان بن کاکی وفخر الدوله در همدان بود تا
میان ایشان خلاف ظاهر شد قابوس در طبرستان تمکن یافت وقوت
وحشمت زیاده کرد عضد الدوله ومؤید الدوله لشکر جمع کرده بهمدان
آمدند فخر الدوله را طاقت مقاومت نبود بگریخت وبراه طبرستان بشمس
المعالی التجا کرد شمس المعالی قابوس مقدم اورا عزیز داشت واحترام
لازم داشت عضد الدوله ومؤید الدوله نزد قابوس فرستادند که اورا
بما فرست تا یکساله مال ری بتو دهیم والا جنگ را ساخته باش شمس المعالی

جواب درشت باز داد و تمسک بشمشیر و زوبین کرد عضد الدوله از کرد
ولر و عرب و دیلم و ترک لشکر بسیار ببرادر داده بگرگان فرستاد قابوس
از آن طرف لشکر باستراباد آورد و باهم مصاف دادند سه روز حرب بود
تا آخر قابوس بگریخت و خزاین برداشته با فخر الدوله بنشابور شد و تاش
سپهسالار پیوست تاش احوال او بنجارا عرض کرد امیر نوح اجابت نموده
تاش را بمدد و معاونت ایشان امر فرمود تاش از نشابور لشکر جمع کرده بگرگان آمد
و فایق خاصه را براه دهستان بفرستاد و مؤید الدوله شهر گرگان حصار گرفت
قابوس و تاش بر در شهر لشکرگاه کردند مدت دو ماه جنگ بود و در
گرگان قحطی پدید آمد که یکمن سبوس بدانگی زر میخریدند مؤید الدوله بمشورت
وزیر ابو الفضل هروی که منجم صبر کرد تا مریخ بدرجه هبوط رسید که مربی ترکانست
درین وقت خبر مرگ عضد الدوله بدو رسید پنهان کرد و در سر بفایق و بزرگان
لشکر خراسان مالها فرستاده قرار نهاد که در روز جنگ ایشان بگریزند برین
قرار روز چهارشنبه بیست و دوم رمضان سنه احدی و سبعین و ثلثمایه
مؤید الدوله لشکر از شهر بیرون آورد و جنگ آغاز کرد فایق و جماعت دیگر
بگریختند و تاش و فخر الدوله تنها بماندند با آخر منهزم گشتند و بتاراج دادند
و بنشابور رفتند درین عهد دیلمان را فیروزان بن حسن فیروزان داشت
و ولایت و حشم با برادر او نصر بن حسن فیروزان و اصفهبد شروین باوند در
طبرستان بود

عود نمودن شمس المعالی بمقر سلطنت و قرار یافتن

چون عضد الدوله وفات یافته بود و کار عراق بسبب ناموافقی فرزندان
عضد الدوله بی سامان شده فخر الدوله بعراق رفت بسی برنیامد که در ری
وفات یافت قابوس باز بگرگان معاودت کرد و معارف و مشاهیر طبرستان را

بجود خواند و دست کرم بگشاد اتفاق افتاد که نوح بن منصور وفات یافت
و امیر رضی بجای او نشست و ابو علی بن حسن سیمجور و فایق خلاف کردند
و خراسان درهم شده بود امیر رضی بغزنین التجا بسبکتکین برد که بعد از
البتکین در غزنین قایم شده بود چنانکه در تواریخ مسطور است تا امیر سبکتکین
لشکر آن نواحی جمع کرده بدفع ابو علی و فایق روی به نشابور نهاد ابو علی
و فایق پیش آمده بموضعی که تغسور گویند مصاف دادند در آن وقت قابوس
اگرچه در دل هوای ولای سامانیان داشت اما از روی ناچاری پسر خود
دارا را بمدد ابو علی فرستاده بود در وقت مصاف دارا از ابو علی برگشت
و بلشکر امیر رضی پیوست و ابو علی هزیمت یافت و امیر سلطان محمود بن سبکتکین
در آن نبرد دست بردها نمود امیر رضی سپهسالاری خراسان بامیر محمود داد
و سیف الدوله لقب کرد و ناصر الدین سبکتکین داد امیر محمود در خراسان بنشابور
بماند و امیر رضی بنجارا باز گشت و سبکتکین بهرات رفت مدتی برنیامد
که امیر رضی وفات کرد و سلطان محمود خراسان بدست آورد و با
ایلک خان موافق شد و بنوعی ملاطفه او را بنجارا آورد و بغدر بقیه سامانیانرا
بدست گرفت و پسر امیر رضی ابراهیم المنتصر را در بند آورد و دیگرانرا
بشمشیر قهر بگذرانید و قوت دولت محمودی در خراسان زیاده شد منتصر از
حبس ایلک خان گریخته بحیله خود را بخراسان افگند و هر وقت بگوشه
میزد و محمود را دل مشغول میداد تا آنکه قوت زیاده گرفت و بنشابور آمد
سلطان بی هیچ توقف از غزنین روی بنشابور نهاد منتصر از و بگریخت
و بگرگان شمس المعالی قابوس بن وشمگیر پناه برد قابوس از آنجا که فرط
حشمت و جاه او بود مراعات او بجد بجای آورد و از خزانه و زرادخانه و اتخانه

مبالغتی که لایق وانست مبالغتها کرد ابوالقاسم سیمجور وارسلان بالو
با منتصر بودند هر یک را بنعمتهای فاخر نوازش کرد و گفت شما را مصلحت
آنست که دل از خراسان بر کنید که سلطان محمود و ایلک خان هر دو
خصم قوی اند و شما را طاقت مقاومت ایشان نیست و پسر فخر الدوله
مجد الدوله کودکست و کار ملک او بی نظام ملک ری بی زحمت مسلم گردد
تا بعد ازین چگونه شود چون خزانه بدست آید و لشکر جمع گردد آن هنگام
قصد خصم و خراسان بهتر بدید آید ایشان راضی شدند قابوس پسران خود دارا
و منوچهر را با ایشان بفرستاد چون بری رسیدند و بازرگان ری مقابله
کردند بملاطفه عذر آوردند و مال عظیم بابوالقاسم سیمجور وارسلان بالو داده
از آنجا باز گردانیدند پسران قابوس از ایشان جدا شده باز گشتند و منتصر
باز از آنجا بنشابور شد تا سلطان محمود دیگر باره در رسید باز منتصر روی
بگرگان نهاد چون قابوس نوبت اول نیک و بد ایشان دانسته بود
که از ایشان کاری بر نمی آید آزرده شد و دو هزار مرد پیش فرستاد تا ایشان را
از ناحیت ولایت گرگان براندند و قابوس در نوبت بساط عدل و انصاف
بگسترد و متمکن نشست چون دانست که کار آل سامان روز بروز در
نقصانست و از هر گوشه وهنی و از هر طرف ثلمه حادث میشود توقع از
ایام ایشان داشتن بطمع سراب مغرور شدن و نقش بر روی آب
نگاشتن است بتدبیر کار خویش مشغول گشت و اصفهبد شهریار بن شروین را
بناحیت شهریار کوه فرستاد و باستخلاص آن حدود امر فرمود و رستم بن المرزبان
خال مجد الدوله ابو طالب رستم بن فخر الدوله آنجا بود اصفهبد با او مصاف
داد و بشکست و غنیمت حاصل کرد و در آن نواحی خطبه بنام شمس المعالی کرد

و باتی بن سعید در میان جمعی از جیل استنداری مقیم بود و با ایشان بتظاهر
بود و مینمود اما باطنش بهوای شمس المعالی بود و نصر بن حسن فیروزان
بسبب قحطی که در ولایت دیلم حادث شده بود بولایت ایشان افتاد و
طمع در ملک کرده لشکر بسر ایشان فرستاد و همه را آواره کرد و اصفهبد ابو الفضل
را بگرفت و محبوس کرد تا در حبس وفات یافت و باتی با نصر دوست
شده دل در دل باستخلاص آمل نهادند و ابو العباس حاجب با آمل بود با دو
هزار مرد از لشکر روی بدیشان نهاد چون ایشان بآمل رسیدند ابو العباس
از مقاومت ایشان عاجز آمد و منهزم شد ایشان آمل بتصرف گرفتند و باتی
با میر قابوس نامه نوشت و از حال آن فتح خبر داد و بطاعت او تظاهر
نمود و بعد از اعلام حال از نصر جدا شده باستراباد رفت و دعوت قابوس
اظهار کرد از لشکر جیل هر کس بر هوای قابوس بودند پیش او رفتند و شمس المعالی
بشیر اصفهبد شهریار نوشت که نزد باتی رود و در سلک ولای او منتظم باشند
اصفهبد بباتی پیوست چون فیروزان بن الحسن خبر اجتماع و اتفاق ایشان
شنید از جرجان روی بمحاربه ایشان نهاد و بر ظاهر استراباد جنگ سخت
کرد نزدیک بود که باتی شکسته شود تا جمعی از کرد و عرب از لشکر فیروزان
شعار شمس المعالی ندا کردند و بجانب باتی گردیدند و لشکر باتی بر پی او برفت
و او را با بیست کس از وجوه قواد او بگرفتند و باتی لشکر او روی بجرجان نهادند
چون بدانجا بگاه رسیدند سالار خرکاش که خویش قابوس بود در آنجا رسیده
بود و بمقاومت ایشان بایستاد از پیش او منهزم شدند این بشارت بقابوس
رسید خوشدل شد و بدل فارغ و صدری منشرح روی بجرجان نهاد و در شعبان سنه
ثمان و ثمانین و ثلثمایه بر مسند ملک و مستقر خویش متمکن و مستقل نشست

بیدار
منوچهر

احوال قابوس با مجد ابودلیر و نصر فیروزان چون این لشکر بهرت
بری شد ملامت یافتند ابو علی حمویه وزیر بود ده هزار مرد از ترک و عرب و
دیلم فراهم کرد و منصور بن قابوس و اسفار بن کردویه و ابو العباس بن حاجی
و عبد الملک ماکان و موسی حاجب و پیستون بن تجاسف و کنار بن فیروزان
و رشاموج در موافقت او روی بجرجان نهادند انجماعت ارکان دولت و
انیاب دیلم بودند چون بولایت شهریار رسیدند شمس المعالی دل بر مقاومت
ایشان نهاده امید بعون و نصرت باری تعالی بست و ابو علی حمویه
از جانب نصر بن حسن فیروزان نا ایمن بود باستمالت او کس فرستاد
و سحر و تمویه بکار آورد و گفت اسباب قرابت که میان تو و مجد الدوله
مستحکم است اقتضا کند که بموالات و مصالح ملک او قیام نمایی
و مدد و معاونت دریغ نداری و اگر این عزیمت بامضا رسانیدی و
در سلک موالات او انخراط نمایی حالی ولایت قومش در اقتدا او آورده شود
تا نصر بدین لمعه برق متخدع گشت و کوچ کرد چون بساری رسید راه جرجان
از جانب چپ بگذاشت و از جانب راست برفت چون بنزدیک قومش
رسید سر ضمیر خویش ظاهر کرد و اندیشه که در باب مطاوعت مجد الدوله در
میان داشت با اتباع خویش بگفت کلمه ایشان مختلف شد جمعی بولایت
استندار رفتند و بعضی میل جرجان کردند و نصر با بقایای لشکر میل قومش کرد
و با ابو علی حمویه کس فرستاده از و قلعه خواست که بدان مستظهر شود و رحل
و نقل اموال خویش بدانجایگاه برد قلعه جومند بدو دادند او رخت و بنه
و عیال خویش بدانجایگاه فرستاد چون ابو علی آن رخنه برگرفت و از عوادی
شر و غوایل ضر نصر فارغ شد روی بساری نهاد بر عزم جرجان چون بدانجا رسید

منوچهر

منوچهر در سر کس پیدا فرستاد و از معرض عقوق و اهمال حقوق تفادی نمود
ابو علی از پیستون بن تجاسف و مخالفت او مستشعر شد بسبب قرابت او
با قابوس و اشتباک و اشتراک ایشان در نسب جیل و میل قدیم او
با قابوس تا او را برگرفت و بری فرستاد و بجرجان رفت و بر ظاهر شهر
بر جانب مشهد داعی فرود آمد اصحاب شمس المعالی دل بر منازعت و
مخاصمت او تم قرار دادند و از بام تا شام در معاسات لباس باس
و مساقات جام حمام بودند دو ماه متواتر در ممارست آن روزکار
گذرانیدند و در قصبه جرجان قحط برخاست و طعام نایافت شد اصحاب
قابوس در آن بوس نفوس شریف خود را باندک بلغه قانع کردند و بدانچه
میسر می شد سد مجاعت می نمودند و لشکری از جانب داعی بسبب ضیق
حال و قلت زاد بجانب محمد آباد نشستند تا از جانب خناسک علوفه فراد
آرند بسبب تواتر امطار و تزاحم قطار از جهات وادیها وطار را از طلب علوفه
فراد باز ماندند و طوفانی برخاست و در مخایض و حل از تحمل قوت
و علوفه عاجز آمدند و از صواعق رعد و برق و عواصف جنوب و شمال چشمها فرو
نشست چون اصحاب قابوس ایشانرا در آن حیرت و محنت دیدند از
حصار بیرون آمدند و از مطلع فلق تا منقطع شفق بحد و د اسیاف حدود
اصناف آن جمع می شکافتند و ذوابل صعاد از مناهل اکباد سیراب کردند
و بمناصل حراب مفاصل آن احزاب از هم میگشودند تا هزار و سیصد مرد
بر آن صحرا بمجمع تراب و اکیل نسر و غراب گردانیدند و سپهسالار ایشان بن
کورانکیر و زرهو آستان بن انشکلی و برادر او حیدر بن سالار و محمد بن مسعود را اسیر
گرفتند و حشم جیل از لشکر دیلم غنیمتها یافتند امیر قابوس در اقبال آن فتح

مشهد
اسیر

شکر ایزد تعالی بجای آورد و در تیسیر آن نجح در امداد مواد طاعت حق تعالی
افزود و چون ابو علی حمویه ازان هزیمت بقومش رسید بنصر بن الحسن
فیروزان نامه نوشت و او را بسبیل استعجال پیش خویش خواند تا تدارک کار
و تلافی عار مشغول شود و باستیناف مناجزت و سد حادثه ثلمه قیام نماید
از خوف لشکر قابوس در قومش نتوانست بود کوچ کرد و بر فور تا بسمنان
بیامد چون بابو علی رسید توقف کرد و از مجد الدوله مدد خواست تا بیر
بکتکین حاجب را با ششصد سوار ترک بمدد او فرستاد و ابو علی مستظهر شد شمس المعالی
باتی بن سعید را بمحاربه ایشان فرستاد و اصفهبد شهریار را باستعقاب
روانه کرد باتی روی بنصر آورد و شرایط تحفظ و تیقظ قیام نمود و ناگاه بسر
ایشان رفت لشکر ابو علی متیقظ بودند روی بباتی آوردند باتی زمانی
ثبات داشت و مهارتی باستاد و عاقبت منهزم بیرون رفت و
لشکر او بر دست نصر و اعوان او نغار رسیدند این فتح پیش مجد الدوله
موقعی تمام یافت مجد الدوله خال خویش رستم بن مرزبان را با سه هزار مرد
بمدد ابو علی فرستاد و اصفهبدی ناحیت شهریار بر خال خویش مقرر کرد
و نصر تا دماوند باستقبال او بیامد و بمعاونت و مظاهرت او قیام نمود و ولایت
او مستخلص کرد اصفهبد شهریار بساری رفت و بمنوچهر بن شمس المعالی
التجا ساخت و در میان ایشان هم غلای عظیم بسبب تردد لشکر ظاهر شد
و نصر بدین سبب از رستم باز ماند و ازو جدا شد چون اصفهبد شهریار رستم را
از امداد و معاونت نصر خالی یافت بر سر او تاخت و او را از ولایت
بیرون کرد منکوب و مخذول بری آمد و اصفهبد شهریار در ولایت خویش
متمکن گشت ● موافقت مجد الدوله و قابوس و خارج کردن نصر را از قومس

بعد این

بعد ازین مجد الدوله با شمس المعالی صلح کرد و نصر را فیدا در میان نهادند
نصر بن حسن با شرف ابوت و قدمت خاندان و کثرت عثار نخوت
ظلم روا داشت و ولایت او بر مدرج کعبه معظمه و حرم محترم بود و در سال فاق
قوافل حاج را بانواع مطالبات مجحف و معاملات مختلف برنجانید
تا بد نامی او در اقطار و امصار جهان منتشر شد و لوثی شنیع بدین سبب
بر دیباچه شرف نسب و جمال حسب او نشست و دعای حجاج و نفرین
مظلومان در تشویش کار و تهییج اسباب خذلان و تنکیس رایت دولت
او موثر آمد تا شمس المعالی و مجد الدوله باتفاق یکدیگر حیلتی اندیشیدند
که نصر را بدست آرند و خاطر از کار او فارغ گردانند نصر ازین حال آگاه شد
و در حق ایشان بدگمان گشت در اثنای اینحال خبر رسید که ارسلان هندو بچه
والی قهستان که از امرا و قواد سلطان بود بر سر ابو القاسم سیمجور تاخته
او را بولایت جاجرم انداخته نصر پیش او رفت و بموافقت او اعتضاد جست
و او را بر قصد ری تحریض کرد و بر مخاصمت و مغالبت مجد الدوله اغوا نمود
ابو القاسم بدین تسویل و تخییل فریفته شد و زمام خویش بدست نصر داد
تا خوار ری بیامد از ری لشکری با ساز و عدت تمام پیش او باز رفت و سدی از
ابطال خدم و اشبال حشم پیش مراد او حایل و مانع شد و چون صورت آن
شیران و صولت آن دلیران مشاهده کرد انگشت ندامت گزیدن گرفت
و خجل و پشیمان گشته خائبا خاسرا باز گشت و قابوس نیز از عفاریت اکراد
و شیاطین انجا فوجی را بمدد فرستاد تا ایشان را از آنجا دور راندند چون ایشان
از جوانب ناامید گشتند و جهان بر خود تنگ یافتند دل بر خدمت سلطان
یمین الدوله محمود نهادند و اعتصام بر حبل متین او قرار دادند و روی بحضرت او آوردند

بنصر اغوا کرد

حال ابو القاسم در خدمت سلطان بدان رسید که از حضرت او بگریخت
بر آن موجب که در تاریخ یمینی شرح داده آمده است و نفر مدتها ملازم خدمت
بود سلطان بسیار وجوه بدو داد او بسر اقطاع خویش رفت و عرصه آن ولایت
از عظم شرف و علو همت خویش تنگ یافت و بدان قناعت نتوانست
کرد و در خاق آن نامرادی اضطراب میکرد تا از ری او را بانواع حیلت
و خدیعت فریفته کمند مکر بخود کشیدند و در حبال اساری محکم بسته بقلعه استوناوند
فرستادند و شمس المعالی باستخلاص قلاع آن نواحی پرداخت و جمله بتصرف
گرفت و بمعتمدان خویش سپرد و نواحی آن حیاجی در قبضه مراد حاصل کرد و اصفهبد
شهریار در اثنای انحلال سلسله مخالفت بجنبانید و بکثرت لشکر و وفور مال
مغرور شد و سپاه بسیار فراهم آورد و از ری رستم بن مرزبان را با جماعه
دیلم بمحاربه او فرستادند و پیشتر بجاسف را که پیش ازین بتهمت موالات
قابوس گرفتار شده بود در عقب با سپاه بجد روان کردند اصفهبد را
شکست داده اسیر کردند و رستم بن مرزبان بشعار دعوت قابوس ندا کرد
و بسبب وحشتی که از اهل ری در دل داشت خطبه این خطه بنام شمس المعالی
مطرز کرد و احوال خویش در مطاوعت و صدق مناصحت قابوس نوشت
و پیشتر بدانحالت قریر العین و منشرح الصدر شد و بمعاودت
وطن و مراجعت اهل و سکن و وصول بخدمت ولی نعمت خویش خوشدل
گشت شمس المعالی ولایت گیلان بپسر خود منوچهر داد و بعد ازین ناحیت
استندار به و رویان و چالوس بکلی مستخلص شد و بعدل و احسان و امن
و امان یمن کفالت و حسن ایالت شمس المعالی آراسته گشت شمس المعالی
با سلطان تاسیس بنیان مودت و تاکید اسباب محبت مشغول گشت

و در تمهید

و در تمهید حال موالات رسولان فرستاد و باهتمام دولت و حمایت
تقرب سلطان اعتضاد و استناد جست و تحف و مبار فراوان فرستاد
تا عقده الفت و عصمت مستحکم گشت و اسباب موافقت و مصادقت
نظام پیوست و جرجان و طبرستان و بلاد دیلم تا ساحل دریا در
حکم امر و نهی و حل و عقد او منتظم گشت شمس المعالی قابوس در ایام
خویش از ملوک اطراف و اکابر اقطار و اکناف جهان بشرف نفس
و مکارم اخلاق و وفور عقل و محاسن شیم و کمال فضل و جلال قدر مستثنی
بود و بر منهاج حکمت و قضیت دین مبین مستقیم و از التفات
بانواع معارف و علای منزه و مبرا

ذکر خاتمت حال شمس المعالی

شمس المعالی با خصایص مناقب و نفاذ بصیرت او در مصایر عواقب
درشت خوی و سایس بود و از خشونت و سطوت و مرارت کاس
باس او هیچکس ایمن نبودی ازین سبب خلق بسیار بر دست او بنفاذ رسیدند
و دلها از و برمیدند و سینها بحقد و حسد او آغشته شد و نعیم که حاجب او
بود مردی سلیم الصدر و لی غایله بود و از جمله حشم و خدم بسلامت جانب
موصوف و معروف ولایت استراباد و ضبط اموال و اعمال آن خطه
برو سپرده بود چون بنت اعتزال بدو کردند تقبل او فرمان داد و او در
اظهار برائت ساحت از آن غرامت تعاجیب و فریاد میکرد و چندان
زمان مهلت میخواست که از آن حوالت استکشاف افتد و بعد از تصحیح
اقامت بینه آن سیاست بامضا رسانند دل نداشت بسبب قتل او
نفرت لشکر زیاده شد و همه دل بر خلع ربقه طاعت و مجاهرت بکلمه
عصیان و استخلاص قابوس از معرت خشونت جانب او قرار دادند

و او درین میانه از جرجان کرانه کرده بسبب مواجب هوا بمعسکر خاشنک
تحویل نموده از تدبیر جماعت و اندیشه مفاسد ایشان بچیزی ناشی پیرامن
فقرا او فرو گرفتند و اسباب مضارب و مراکب او غارت کردند و خواص
حضرت او بمدافعت ایشان باز ایستادند و او را از مضرت عدوان نگاه
داشتند چون مقصد و مقصود قوم بر آن موجب که خیال کرده بودند میسر
نشد بجرجان رفتند و تغلب و تطاول شهر بدست گرفتند و امیر منوچهر را
از طبرستان بخواندند و بسبب انتقاص و تغیظ از جهت حادثه پدر و نفاذ کید
قوم مبادرت نمود تا تدارک آن حال کند چون بجرجان رسید لشکری
آشفته دید و کار از دست رفته طبقات لشکر بدو پیغام دادند که اگر
در خلع و عزل پدر با ما موافقت نمائی همه از رغبت صادق خدمت ترا
کمر بندیم و مطیع باشیم و اگر نه بر دیگری بیعت کنیم یا بجای دیگر رویم
امیر منوچهر خود را از مواسا چاره ندید و ازان اندیشید که پرده حشمت مبادا
دریده شود و ماده فتنه و فساد متزاید گردد و خانه قدیم از دست برود
اما شمس المعالی چون اجتماع کار ایشان بر عناد و اتفاق بر تنازع و فساد
بدانست بار حل و نقل و خواص ممالیک و بقایای اسباب بسطام تحویل
کرد و منتظر خاتمه کار و مآل حال نشست و چون لشکر از وجر یافتند منوچهر را
بر محاربت و ازعاج او ازان نواحی تکلیف کردند و او از سر ضرورت
با ایشان برفت و شری بشری دفع میکرد چون بنزدیک قابوس رسیدند
پسر را پیش خواند منوچهر چون بخدمت رسید زمین خدمت بوسید و
نزد او بتواضع سر جهت تمام بایستاد و اشک از دیده روان کرد و با یکدیگر
از حدوث آن واقعه منکر بث الشکوی و نفثه المصدور آغاز کردند و از جانبین

اقتصاص

حق پدر فرزندی و صدق ضمیر در محافظت جانب صواب در میان نهادند
امیر منوچهر پدر را گفت اگر اجازت دهی در مدافعت قوم سر در بازم
شمس المعالی او را نوازش داد و روی بوسید و گفت غایت کار و
نهایت حال من همین خواهد بود و وراثت ملک و خانه بر تو وقفست
و این کار را در حال حیات و بعد وفات متعین توی و خاتم ملک بدو
سپرد و مقالید خزاین بدو تسلیم کرد و بران مقرر شد که شمس المعالی در قلعه
خاشنک نشیند و باوراد و عبادت مشغول گردد و کار ملک و حل و عقد
بمنوچهر باز گذارد و شمس المعالی بقلعه خاشنک تحویل کرد و منوچهر بجرجان آمد
و بضبط امور مشغول شد آن جمع از سابقه زلت خویش طمانینه نمی یافتند
و نفرت همه از عوادی مضرت و غوائل سطوت قابوس نقصان
نمی پذیرفت و بانواع حیله و مکر بهر مدخل فرو رفتند تا خاطر از کار او
فارغ کردند و چنانکه تمنای ایشان بود با امن و سکون رسیدند و بوفات
و فوات روح او همداستانی و راضی گشتند تا در مفرش فراش او
رفته ردای ردی از غره غرای او باز کشیدند و او را مرده بجهیدند و بمراد
خویش رسیدند و از صواعق سیف و سنان او بیارامیدند و او را در قبه که
بظاهر جرجان بر سر راه خراسان ساخته بود دفن کردند

ذکر منوچهر ابن قابوس

امیر منوچهر سه روز بر قاعده دیلم ماتم ساخت و بعد از سه روز
بمنصب امارت نشست و بیعت از سر گرفت قابوس را فراموش کردند

کان لم یکن بین الحجون الی الصفا   انیس و لم یسمر بمکه سامر

و از دیوان خلافت بامیر منوچهر مثالی نوشتند مشتمل بر تعزیت و تولیت
و امیر المومنین القادر بالله او را فلک المعالی لقب داد و توفیق سعادت مساعد او

او شد تا بمتابعت و مشایعت سلطان اعتصام ساخت و ثمرهٔ حادثهٔ
پدر بقوت استمال و اشفاق در ظل حمایت او مسدود گردانید و جمعی
از معارف حضرت خویش ببارگاه او فرستاد و بنثار موفور و نفایس
مذخور و رغایب نامحصور بر وی تقرب نمود و از صدق نیت در مطاوعت
حضرت سلطنت اعلام داد و سلطان آن وسایل و ذرایع بنظر قبول
ملاحظه فرمود و عیار موالات او بر محک اختبار و اعتبار زد و مثال داد که
در ولایت خویش سکه و خطبه بالقاب همایون او مطرز گرداند و ابو محمد
بن مهران را بسفارت بدو فرستاد با خلعت و نوازشی لایق امیر منوچهر
آن مثال را بسمع طاعت مقابل داشت و بر منابر ممالک جرجان و طبرستان
و قومش شعار دعوت سلطنت ظاهر گردانید و پنجاه هزار دینار بر سبیل
اتاوه ملتزم شد که هر سال بخزینه رساند و در وقت نهضت سلطان بغزو
ناردین از و لشکر خواست هزار مرد از خواص دیلم و خلاصهٔ حشم که در فراز
چون گوزن و در نشیب چون سیل بودند بخدمت فرستاد و همه را در تربیت
معونت و مؤنت سفر و اقامت مواجب مکفی المؤنة و مزاح العلة گردانید
و معتمدی را بر قضای حاجات و قیام مهمات ایشان نصب کرد و چون
آثار مساعی او در حضرت سلطان بموقع احماد رسید و حقوق خدمت
متأکد شد ابو سعد سواکی رئیس جرجان را که در حسب و نسب اکرم و اعظم
عصر خود بود بحضرت سلطان فرستاد تا معاقدهٔ مصاهرت برابر مواصلت
مستحکم گرداند و از کرایم حجرهٔ سلطنت بخطبهٔ کریمه قیام نماید سلطان
باسعاف مسئول و انجاح مأمول او سمح العنان شد و حق کفاف فلک المعالی
بایجاب پیوست و چون آن بزرگ عود کرد و آنچه از اکرام و انعام سلطان

در اجابت

در اجابت دعوت یافته بود باز راند فلک المعالی او را دیگر باره باز فرستاد
و قاضی جرجان را که شیخ عالم و راوی حدیث و علامهٔ روزگار بود رفیق او
گردانید تا باتمام مهم تاریخ عقدهٔ مناکحت و توشیح طرهٔ مواصلت قیام
نماید هر دو بحضرت رسیدند و مراسم خدمت بجای آوردند و تنجیز وعده
و تأکید عقد نکاح مطالبت کردند سلطان شیطان عزت را بانعقاد حکم
شریعت مبیت و کریمه که جگر گوشهٔ او بود و فریده که زهرهٔ آسمان
سلطنت بود بفلک المعالی داد و زهره جز در قلهٔ فلک کله نه بندد
و حجلهٔ ملکات جز در حجرهٔ املاک موافق نیفتد و در مجلس آن عقد از
لطایف نثار و نثار استنشار و نفایس تحف و مبار جزئی رفت
که تاریخ ایام و طراز مساعی کرام شد و رسولان با حصول مقصود و حصول
مطلوب بازگشتند و فلک المعالی بر طریق نحله حملی روان کرد که
ذکر علو همت و غزارت کرم و مروت او در جهان سایر و شایع گشت
و از ارکان دولت و ابنای حضرت کسی از عواید کرم و الطاف
بر او بی نصیب نماند و سلطان خدمات او بانواع صنایع و ابواب
مکارم مقابل داشت و افراد قواد و احاد اجناد او را بتشریفات سنی
و خلعتهای نفیس بوجهی مراعات کرد که دستور ملوک عالم و قدوهٔ
سلاطین جهان گشت و درج حجت در صدف ملک و یاقوت شرف
سلطنت مالی روان کرد که هیچ عهد در مجموع اقلام کتاب و معلوم افهام
حساب نگنجیده بود و چون کار فلک المعالی بمظاهرت آن مصاهرت
و وسیلت آن وصلت قوام و نظام تمام گرفت بتدبیر کار لشکر و انتقام
از جمعی که در خون شمس المعالی سعی کرده بودند مشغول شد و بوجوه حیل و



و انواع علل سالک جمعیت و موافقت ایشان بگسست و همه را بقتل آورد
و سپهر حرکاتش که خویش مخالق و مایه شقاق بود از میان بیرون کرد بخت وجود
جهان آواره شد و ثانی خفته ثقیف و ثالث تا رطین گشت و کس بعودی نشان
نیافت و از جمله جناة آن شر و جالبان آن ضر ابوالقاسم جعدی بود
صاحب جیش شمس المعالی بسر حد ولایت نشست متردد میان خوف و رجا
و منتظر طوارق بلا و صواعق عنا و فلک المعالی خشم از و بینداخت
و راه اهمال و امهال پیش گرفت و با غلوطه تغافل و تهاون او را مغرور گردانید
و بدواعی تطمیع و ترغیب بدام اقتناص کشید و در مجلس طلب قصاص باز
داشت و راه خلاص بر ابوالقاسم بجلبتی از حبس فلک المعالی بگریخت
و در اقطار جهان از طرفی بطرفی تردد میکرد تا بنشابور بحضرت سلطان آمده
ذمت او التجا کرد و بنداشت که از فوادح انتقال و قبایح افعال خویش
در آنحضرت با تشبابک عقود و تاکید عهود و اتساخ ذات البین و اتحاد
مصالح جانبین سلامت خواهد یافت و ندانست که کشنده را بکشند و
نزای بدکردار چون زه گریبان بپیراهن در آید و جانی اگرچه زمانی مهلت یابد
و مدتی مهمل ماند عاقبت در دام بلا و حباله عنا افتد لاجرم سلطان او را بند
بر نهاده بامیر منوچهر فرستاد ذکر دارا بن شمس المعالی دارا بعد از آنکه
از جانب ابوعلی در جانب ملک رضی گردید ملازم خدمت و مصاحب
نعمت او بود تا شمس المعالی بسر مملکت خویش آمد او خدمت پدر را از اجاب خدمت
مستغنی شد و پیش پدر بنظر اشفاق و استمالت و تصنیف پدر پسری ملحوظ
و محفوظ بود تا او را بطبرستان فرستاد و در آنجایگاه بر جمله طاعت و رعایت
مصلحت و قیام بجواب منازعان مملکت پدر مدتی مقیم بود پس بسبب تهمتی

که بدو حوالت افتاد او را بخواند باسترآباد بخدمت پدر رسید و براءت
ساحت خویش روشن گردانید پدر بقبول معاذیر و اکرام مقدم او استبشار
نمود و بعد از چند روز او را پیش خویش خواند دارا اندیشناک شد و برنشست
که بخدمت پدر رود و در راه پشیمان گشت و عنان بگردانید و در بستر
آجام طبرستان روی بخراسان نهاد و تا شمس المعالی از حال او آگاه شد
و در عقب او سواران فرستاد او مسافت تمام گذشته بود و چون
بسر حد خراسان رسید از عواصف یاس و قواصف غیظ پدر ایمن شد
و بحضرت سلطان السلاطین پیوست و در خدمت او مکان معمور و محل مرموق
یافت و بانواع تمویل و اقسام تخویل و اکرام و تبجیل مشرف گشت و
از سر غرور جوانی و خفت وقار و نادانی در مجالس سلطان قربت و رتبت
خویش باطل کرد و از عارضه اعراض او مستوحش شد و از تغیر رای
سلطان مستشعر گشت و در ستره خوافی شب راه هرب پیش گرفت
سلطان اشخاص او را طلب او و انخاص فرمود در گرد موکب او نرسیدند
بولایت غرش پیش شاه شار شد بوسیله مودت قدیم که میان ایشان
قایم بود بجانب او التجا ساخت سلطان مثال فرستاده او را باز
خواست و در استدعا و استرجاع او ابواب وعد و وعید فرمود شاه
شار از سر خوف و اضطرار امیر دارا را پیش سلطان فرستاد بخدمت
در حبس و شدت روزگار گذاشت یکنوبت بطریق نامعقول از بند
عقال بیرون افتاد اما حامی ایام رنج و تقاضای روزگار غصه دامن او
بگرفت تا اعوان سلطان او را بدست آوردند و نیز بند تکلیف و تعنیف
و تقیید و تشدید بجای حصین نیز باز داشتند تا عارضه وحشت سلطان

بزوال رسیده بود و بجشود و او را بحیات تازه و عیش بی اندازه منتعش
گردانید و باعتاق و اطلاق او مثال داد و عایده احسان و عارفه امتنان
درباره او بتقرار معهود باز برد و ولایت جرجان و طبرستان بدو داد
وارسلان جاذب را بمظاهرت و معاونت او نامزد کرد و اگرچه
فلک المعالی در اظهار طاعت و بذل طاقت در استعطاف و استرضاء
جانب سلطان تدارک کار خویش بکردی ملک و خانه از دست او رفته
بود اما چون کار او بصلاح آمد سلطان او را باز خواند و در زمره ارکان دولت
و اخوان عشرت ملازم خدمت او می بود و در مجالس انس و تماشا
و شکار و اوقات خلوات و هنگام معاقرت و معاشرت از پیش چشم
سلطان غایب نشدی تا وقتی که امیر ابوالفوارس بن عضد الدوله
از کرمان بسبب مخاصمت برادر پیش تخت سلطان رسید بر امید
امداد و اعانت او بر مزاحمت برادر و شبی در خدمت دارا و ابوالفوارس
مجمعی بود و در باب شرف خانه و قدمت خاندان و اعراق نسب
مجاراتی میرفت دارا کلمه چند که لایق حرمت حضرت و حشمت بساط
سلطنت نبود بگفت چون دیگران انکار رفت و اصرار نمود و تکرار آن
کلمات باکراه لجاج و وقاحت بیفزود و سماجت و وقاحت بدانجا رسانید
که او را از مجلس انس اخراج کردند و دیگر روز بعضی قلاع محبوس
ساختند و اسباب و ضیاع او بدیوان حضرت گرفتند تا وزیر در باب او
متشفع شد ضیاع و املاک او در محرم سنه تسع و اربعمایه بتصرف
وکیلان او سپردند تا در مصالح امور او خرج میکردند **در بیان حال**
باکالیجار امیر منوچهر در سنه اربع و عشرین و اربعمایه فرمان حق را اجابت

پسر او باکالیجار بن منوچهر بن قابوس بجای او بنشست هم بعهد
دولت سلطان مسعود بن محمود بود تا در سنه خمس و عشرین و اربعمایه
سلطان مسعود نیت عزم گرگان کرد و هرچند امرا و ارکان دولت
صلاح ندیدند و منع مینمودند چون غایت نهایت دولت خاندان محمودی
بود نصیحت مفید نشد و عزیمت درست کرده بنزد باکالیجار رسولان
فرستاده رخصت طلبید امیر باکالیجار گفت که پادشاه بخانه خود می آید
بنده ام و میان بحکم فرمان بسته اما چون سلطان تحکمات بی وجه کرد
باکالیجار فرستاد که اگر پادشاه را جانب بندگان بایستی نه این شیوه
حکم فرمودی بنده بقلعه چند که از پدران میراث دارد قناعت نمود و ولایت
و رعیت از آن پادشاه هست و بقلعه رفت و شهرهای طبرستان
بگذاشت بغیر از بی رحمیها که کرد مالی بیاده هم حاصل نشد و چون هوا
گرم گشت بضرورت مراجعت نموده بگرگان رفت در آن روز که بگرگان
فرود آمد خبر رسید که ترکمانان سلجوقی با دو هزار مرد بمرو رسیدند و پسران
سلجوق بیغو و بوقا بدیشان پیوستند اول خروج سلجوقیان بود و استیصال
آل محمود تا حینی که جغر بیک داود بخوارزم رفت و ملک خوارزم مسلم کرد
و از انجا بطبرستان آمد و از انجا بری رفت و آل بویه را طراوتی نماند
و اکثر ولایت که همایون بود امرای آل سلجوق بدست آوردند و ایشان
بقلاع و کوهستان قانع شدند و در سنه احدی و اربعین و اربعمایه باکالیجار
بدار القرار پیوست **کیکاوس بن اسکندر** چون باکالیجار وفات یافت
کیکاوس بن اسکندر بن قابوس که واضع کتاب قابوس نامه است
در کوهستانات حاکم و والی بود و اصفهبد رستم بن شهریار در عهد او بود

در سنه اثنی وستین واربعمایه فرمان حق یافت و پسر او گیلانشاه
بولایت او نشست اما اندک مواضعی بتصرف ایشان مانده بود که امرای
سلجوقی بازستانده بودند و بعد از آنکه سلطان طغرل از راه گرگان بطبرستان
آمد و مال و خراج بستد و بهر ناحیت علیحده وکیل و نایب نشاند و از
طبرستان بری رفت و منتصر را از خلافت خلع کرد و خلافت بالقایم
بامر الله رسانید و او را سلطان لقب دادند درین قرب گیلانشاه درگذشت
و انوشروان بن منوچهر بن قابوس بایالت نشست درین عهد طغرل درگذشت
بتاریخ احدی وسبعین واربعمایه الب ارسلان غازی بر تخت پادشاهی
متمکن شد و لشکر بترکستان برد و ملوک ترک و افراسیابی او را مطیع و منقاد
گشتند **حکایت** آورده اند که چون الب ارسلان غازی بعزم ترکستان
بولایت کاشغر و بلاساغون نزول کرد از دار الخلافه خبر رسید که امیر المومنین
القایم بامر الله را با لشکر نصاری مصافی واقع شد و او را با لشکر اسلام منهزم
کردند و امیر المومنین گرفتار شد و بقلعه که در اعالی جبال بلاد اسار کهن جزیره الملک
ارمن در حد روم مقید و محبوس کردند سلطان الب ارسلان با صد
هزار مرد جرار تیغ زن نیزه گذار برای استخلاص امیر المومنین انعطاف نمود
و در قطع منازل و طی مسالک و مراحل چنان تعجیل کرد که قریب شانزده روز
از بلاساغون بپای آن قلعه که بر شط فرات بود بر کوه شامخ برسید
و بطریقی که دست داد صاحب آن قلعه را بدعوت اسلام و تشریف
مسلمانی مشرف گردانید و امیر المومنین را از قید خلاص داد و در خدمت
رکاب او با عظمت و جلالت بجد و دار الخلافه رسانید و اجازت مراجعت
خواست چون رخصت یافت در وقت وداع پیاده شد و لب سلطنت

خود را بتقبیل سم مراکب امیر المومنین مشرف گردانید بدین توفیق که
چنین خدمتی از دار الخلافه بهمین قدر نوازش یافت که امیر المومنین القایم
بامر الله بر لفظ راند که قتلت العباد و خربت البلاد فی تخلیصی ناظران نظر
تامل شافی نگاه کنند تا سعی در خدمت سلطان و در علو همت امیر المومنین که هر یک را
مدارج تا بچه حدست و الب ارسلان در شهور سنه خمس وستین واربعمایه شهادت یافت

قسم چهارم از احوال باوندیان من اوله الی آخره

خاندان مبارک ایشان مقصد وفود و مجال سجود و مجالس جود بود و معادن
معادن و مساکن مساکین بود و باصفهبد ملک الجبال ملقب و مشهور
بودند باو در خدمت خسرو پرویز بود و با او بروم شد و بحرب بهرام
چوبینه اثرها نمود و در اصطخر و آذربایجان و عراق و طبرستان نایب
خسرو بود بعد از چندگاهی که لشکر عرب و غلبه جنود ترک بطبرستان مردم
طبرستان پناه برده بودند چنانکه در مقدمه کتاب گفته شد حکم نفوذ
بر اموال و دماء طبرستانی خطا استاندند و پادشاهی طبرستان قبول کرد
پانزده سال پادشاه بود تا ولاش نامی شبارمام بغدر خشتی بر پشت
او زد و بکشت سهراب بن باو با پسر مادری بدری از ولاش بساری متواری
بود و جمله مردم طبرستان بر ولاش بیعت کرده بودند جز مردم کولا
تا خورده او خسروانشاهی او را برداشته بکولا بردند و مردم کوه قارن
یاری دادند ناگاه شبیخون بیخانزار آوردند و ولاش را بکشتند و سهراب
را بفرم برده پادشاهی نشاندند از آن تاریخ تا قتل ملک شهید فخر الدوله
هیچ ملوک استیصال ایشان نتوانست کرد اگرچه خصومات بسیار
کردند و سادات علویه و اولاد کاوباره و قارنوند و آل بویه و آل وشمگیر

۲ افتادم

۷ بقصبه شارمام

برشیان چیرگی یافتند و ولایت از دست ایشان باز ستاندند
اما بهر حال با عز و تمکین می بودند مهرمردان بن سهراب هم دران عهد بود
و باندک مدتی مملکت و سروری یافت و در اقرب اوقات از دنیا رحلت
کرد و سرخاب بن مهرمردان پیش از پدر وفات یافت شروین بن
سرخاب که ملک الجبال لقب گرفت در عهد ونداد هرمزد بود با او عهد
بست و تمامی امرای عرب را از طبرستان خارج کردند چنانکه مذکور شد شهریار
بن شروین در عهد قارن پسر ونداد هرمزد بود معاصر هارون الرشید بود
که شروین بنوا نزد هارون فرستاده بود بعد او جعفر بن شهریار بن شروین
ملک الجبال بود بعد او اصفهبد قارن بن شهریار ملک الجبال بود در عهد
معتصم خلیفه بود در سال سنه سبع و عشرین و مایتین زنار از میان بگسست
و دعوت اسلام قبول کرد در عهد داعی الکبیر بود که داعی استندار
بادوسبان را برسر او فرستاده بود تا جمله ولایت او بسوخت تا با اصفهبد
قارن بمیانجی بادوسبان با داعی صلح کرد و پسران خود مازیار و سرخاب
را بنوا پیش داعی فرستاد و انجمله در سنه اثنی و خمسین و مایتین بود سرخاب
بن قارن هم در عهد داعی کبیر باندک روزگار نماند رستم بن سرخاب در
اول هم عهد داعی کبیر بود که داعی چون دیالم را بسبب دلیری ایشان
هزار مرد را دست و پای برید دیگران گریخته پناه با اصفهبد رستم بردند
با داعی خلاف کرد و بقومش رفت و سید قاسم را که نایب داعی بود
بگرفت و بشاه در هزار جریب فرستاد اصفهبد قومش را بدست گرفت
چون داعی محمد بن زید با اصفهبد بد بود اصفهبد با امیر خراسان رافع بن هرثمه
پیوست و بمازندران آورد و تمامت دیالم و رویان را خراب کرد داعی

بدیلمان گریخته بود تا باز رافع بخراسان رفت و با عمرو لیث خصومت کرد
و از وی گریخته بگرگان آمد و با داعی عهد کرد و بعد ازان پیش اصفهبد رستم
فرستاد که من با داعی صلح باخلاص نکردم بیا تا باهم یکی شویم اصفهبد رستم
باستراباد رفت رافع بر سر خوان اصفهبد را بگرفت و بند بر نهاد تا در
رمضان سنه اثنی و ثمانین و مایتین اصفهبد رستم در بند وفات یافت
اصفهبد شروین بن رستم ملک الجبال شد و با سید ناصر کبیر موافق بود
و در عهد ماکان بن کاکی هم بود چنانچه در مقدمه مذکور شد اصفهبد شهریار
بن شروین ملک الجبال در عهد حسن بویه بود او را اثرهای بسیار
هست در بعضی اوقات با وشمگیر بن زیار موافق و معاهد بود شروین
بن شهریار هم پسرش در عهد وشمگیر بود بعهد شهریار در کوهستان و ملک
باوندان قایم مقام پدر او بود اما پیش از شهریار از دنیا برفت
و شهریار مدت دراز بماند تا در عهد شمس المعالی قابوس بن وشمگیر
و هم در عهد سلطان یمین الدوله محمود بماند **حکایت** روایت کرد
امام عالم احمد بن عمر بن علی النظامی العروضی السمرقندی رحمه الله که
استاد ابوالقاسم فردوسی علیه الرحمه از دهاقین طوس بود از
دهی که آنرا ناحیت طبران گویند بزرگ دهیست چنانکه از وی
هزار مرد بیرون آید فردوسی دران شوکت تمام داشت چنانکه از دخل
آن ضیاع از امثال و اقران ممتاز بود و از عقب یک دختر بیش نداشت
شاهنامه نظم کرد و همه مراد او آن بود که از صله آن کتاب جهاز آن دختر
سازد بیست و پنج سال دران رنج برد تا تمام کرد الحق سخن را باوج
علیین برد و در عذوبت بماء معین رسانید کدام طبع را قوت آن باشد

که اینچنین سخنها بگوید که او فرموده است در نامه که زال بسام نریمان همی نویسد
بمازندران و آن در آن حال بود که با رودابه دختر شاه کابل پیوستگی خواست کرد
فردوسی گوید یکی نامه فرمود نزدیک سام سراسر درود و نوید و پیام

نخست از جهان آفرین یاد کرد — که هم داد فرمود و هم داد کرد
خداوند هست و خداوند نیست — همه بنده کاییم و ایزد یکیست
ازویست شادی و زویست زور — خداوند ناهید و کیوان و هور
وزو باد بر سام نیرم درود — خداوند کوپال و شمشیر و خود
جهاننده چرمه هنگام گرد — چراننده کرگس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه — فشاننده تیغ کین بر سپاه
بمردی هنر بر هنر ساخته — سرش از هنر گردن افراخته

راستی من اندر عجم بدین فصاحت سخنی نمی‌بینم و بسیاری از عرب
چون فردوسی شاهنامه تمام کرد نساخ او علی دیلم بود و راوی بودلف
و در شکر حیی قتیبه که عامل طوس بود و بجای فردوسی ایادی
داشت نام هر سه گوید — ازین نامه از نامداران شهر
علی دیلم و بودلف راست بهر — نیامد جز احسنتشان بهره‌ام
بکفت اندر احسانشان زهره‌ام — حیی قتیبه است از آزادگان
که از من نخواهد سخن رایگان — نیم آگه از اصل و فرع خراج

همی غلطم اندر میان دواج حیی قتیبه عامل طوس از و خراج ۱۵۰
فرو نهاد لاجرم نام او تا قیامت بماند پس شاهنامه را علی دیلم در هفت
جلد نوشت و فردوسی بودلف را برگرفت و روی بغزنین نهاد و بحضرت
سلطان بپای مردی خواجه جهان حسین بن احمد عرض کرد و قبول افتاد و سلطان محمود

از خواجه منتها داشت اما خواجه بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاک
تخلیط در قدح جاه او می انداختند سلطان محمود با آن جماعت تدبیر کرد
که فردوسی را چه دهیم گفتند پنجاه هزار درم و آن خود بسیار باشد که او
مردی رافضی است و معتزلی مذهب و این بیت را بر اعتزال او دلیل کردند
که او گفت خردمند گیتی چو دریا نهاد برآراست از موج او تند باد

چو هفتاد کشتی درو ساخته — همه بادبانها برافراخته
یکی خوب کشتی بسان عروس — بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی — همه اهل بیت نبی و وصی
اگر چشم داری بدیگر سرای — بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست — چنین دان که این راه راه منست
بدین زادم و هم بدین بگذرم — چنان دان که خاک پی حیدرم

سلطان محمود متعصب بود این تخلیط درو درگرفت و مسموع افتاد
و در جمله بیست هزار درم بفردوسی رسانیدند بغایت رنجور دل شد بگرمابه
رفت و برآمد و فقاع بخورد و آن سیم میان حمامی و فقاعی قسمت کرد
فردوسی سیاست محمود دانست بشب از غزنین برفت و بهرات بدکان
اسمعیل وراق پدر ازرقی فرود آمد و شش ماه در خانه او متواری بود تا
طالبان از طوس بازگشته پیش سلطان شدند فردوسی ایمن شد از هرات
روی بطوس نهاد و شاهنامه برگرفت و بطبرستان شد پیش اصفهبد شهریار
بن شروین باوند که ذکر ملکی و بزرگی او در کتاب یمینی عتبی نوشته است
و خال شمس المعالی قابوس بود درآمد و سلطان محمود را هجا گفت و صد بیت
هجو در دیباچه براصفهبد عرض کرد و گفت من این کتاب را بنام تو خواهم کرد

به بینندگان آفریننده را
نبینی مرنجان دو بیننده را
و این بیتها بر رفض او دلیل
آورده‌اند

که این کتاب همه اخبار و آثار اجداد تست اصفهبد او را بنواخت و نیکوییها
گفت و فرمود سلطان محمود را ازین حال خبر نیست او را بران داشتند
و کتاب ترا بشرط چنانکه عادتست عرض نکردند و با تو تخلیط کردند و دیگر تو
مرد شیعهٔ و هر که تولا بخاندان پیغمبر کند او را دنیای هیچ پیش نرفته است
که ایشانرا خود نرفته سلطان محمود خداوند منست تو شاهنامه بنام او
همچنان بگذار و هجو که گفته بمن ده تا بشویم و انچه دست دهد ترا چیزی دهم
سلطان خود ترا باز طلبد و رضای تو بجوید و شغل این کتاب هرگز ضایع
نماند و دیگر روز از بهر فردوسی صد هزار درم بفرستاد و گفت هر بیتی از هجو
سلطان بهزار درم بخریدم آن صد بیت بمن فرست و با محمود دل
خوش کن فردوسی آن بیتها بفرستاد اصفهبد فرمود تا آن ابیات بشستند
و فردوسی سواد آن نیز بشست و آن هجو مندرس گشت و ازان این دو بیت بماند

کر شاه را نیک بد دستگاه   وگرنه مرا برنشاندی بگاه

جو اندر تبارش بزرگی نبود   نیارست نام بزرگان شنود

الحق اصفهبد شهریار نیکو خدمتی برای سلطان بجا آورد و این خبر بسلطان رسید
از اصفهبد منتها داشت تا وقتی که سلطان بهندوستان بود و از انجا [illegible]
بغزنین نهاده می آمد مگر در راه متمردی بود و حصاری استوار داشت و سلطان را
منزل بر در آن حصار بود پیش او رسول فرستاد که فردا باید که بخدمت
آیی و تشریف بپوشی و باز گردی و دیگر روز سلطان بر نشست و خواجه
بزرگ بر دست راست او می رفت فرستاده باز گشته بود و پیش سلطان
می آمد سلطان بخواجه گفت چه جواب داده است گفت جواب او فردوسی گفته

اگر جز بکام من آید جواب   من و گرز و میدان و افراسیاب

حسن میمندی

سلطان گفت

سلطان گفت این بیت که گفته است که مردی و شمشیر ازو همی آید خواجه
گفت بیچاره فردوسی گفته است که بیست و پنج سال رنج برد تا این کتاب تمام
کرد و هیچ ثمره نیافت محمود گفت سره کردی مرا ازان پشیمان شدم چه آن آزاده
مرد از من محروم ماند چون بغزنین شوم مرا یاد دهید چون بتمام غزنین
رسیدند خواجه بزرگ آن حال یاد سلطان آورد سلطان فرمود که شصت
هزار درم برای ابوالقاسم فردوسی با چند شتران بر بار بطوس برند
و از و عذر بخواهند خواجه سالها در بند آن کار بود چون درام جمع کرده با
شتران گسیل کرد تا بشهر طوس بردند چون بدانجا رسیدند از دروازه
رودبار اشتر در میرفت و از دروازه رزان جنازه فردوسی بیرون می
بردند دران حال مذکری بود در طبران تعصب کرد و گفت من رها نکنم که
جنازه او بگورستان مسلمانان برند که او رافضی بود هر چند مردمان گفتند
وشنودند با آن دانشمند هیچ در نگرفت فردوسی را درون دروازه ملکی بود
باغ فردوس میگفتند دران باغ که ملک او بود دفن کردند و امروز قبر او
انجاست و من در سنه عشرین و خمسمایه خاک او را زیارت کردم گویند
از فردوسی دختری ماند سخت نیکو و بزرگوار آن صله خواستند که بدو دهند
قبول نکرد و گفت من بدان محتاج نیستم صاحب برید بحضرت بنوشت
و حال بر سلطان عرضه کردند سلطان مثال فرمود که آن دانشمند از طبران
بدر کنند که فضولی کرده است و خانمان بگذارد و آن مال بخواجه امام ابوبکر
بن اسحق کرامی دهند تا رباط چاه که بر راه مرو و نیشابور است در حد طوس
عمارت کند چون مثال بطوس رسید امتثال نموده عمارت چاه و رباط ازان
مالست و رستم هم پسر شهریار بود و در عهد قابوس قایم مقام پدر بود در کوهستان

رزان بود

بسم والله الموفق للرشاد

فریم و شهریار کوه دارا بن رستم ملک الجبال بود باندک مدتی وفات یافت

پسرش اصفهبد شهریار بن دارا ملک الجبال بود بعد ده سال که قابوس

در خراسان بود او نیز همراه بود تا در آخر شمس المعالی قابوس شهریار را

بنواحی شهریار فرستاد تا با رستم بن مرزبان که والی انجا بود مصاف داده

آن ملک و ولایت را مستخلص کرد و بعد ازان بموافقت باتی بن سعید نعمان

قابوس با فروزان بن الحسن جنگ کردند و شکسته در سال سبع

وثمانین وثلثمایه و بعد ازان با نصر بن حسن محاربات کرد چنانکه در احوال

ملکت قابوس ذکر کرده شد و در آخر عهد قابوس اصفهبد شهریار با او

خلاف نمود تا شمس المعالی رستم بن مرزبان را بولایت او فرستاد با اصفهبد

مصاف داد تا در حرب شهریار را محبوس ساختند و تا آخر عمر در حبس ماند

و قابوس در ولایت ایشان استیلا یافت و احوال باوند فتوری هر چه

تمامتر یافت و از آل باوند هیچ طایفه سر بر زدن نیارستند کرد از قهر قابوس

تا آن وقت که آل سلجوق خراسان بدست آوردند و از اولاد و تکمیر کسی غلبه

اصفهبد حسام الدوله شهریار بن قارن ملکت و سروری یافت چنانکه

ذکر کرده میشود سرخاب بن شهریار در روزگار منوچهر بن قابوس بود

اما ملکت و سروری از ایشان رفته بود باندک ضیاع قانع بودند قارن

ابن سهراب معاهد و معاصر باکالیجار بن منوچهر و کیکاوس بن اسکندر بن قابوس

و گیلانشاه و انوشروان ابناء منوچهر بود و در شهور سنه ست وستین واربعمایه

وفات یافت در نوبت سلطان طغرل در خراسان استیلا یافته بود

و لشکر خراسان جمع کرده از راه گرگان بطبرستان آمد و خراج ولایت ستد

و هر ناحیت نایب خاص خود بنشاندند اما در نامون و هر چه فریم و شهریار کوه و کوهستان

فروزان

قارن داشت متعرض نشد بعد ازانکه طغرل از طبرستان بری رفت

و ازانجا بدار الخلافه دوانید و منتقر را از خلافت خلع کرد و القایم بامر الله

را بنشاند او را سلطان لقب دادند در سنه احدی وخمسین واربعمایه

ازین دنیا رحلت کرد برادرزاده اش الب ارسلان غازی بخراسان

و عراق و کرمان و فارس و اهواز و سیستان و طبرستان و خوارزم

و عمان و خوزستان و آذربایجان و دیار عرب و شام استیلا یافت

و تختگاه در ری کرد و نظام الملک بمنصب وزارت مشغول بود

فی الجمله درین اوقات انواع خللها بطبرستان دست داده بود

از تردد لشکر ترکمانان در تمامی آن غز و یرم مسکون اثر آبادانی نماند اصفهبد قارن بکوهستان

بعضی اهالی و اعالی را مجوز و مستظهر گردانید و قلاع و حصون آن نواحی

را بتصرف در آورده گاهی تاختن بر سر مخالفان و معاندان می

آورد و غنایمی که می یافت با ارکان دولت قسمت مینمود تا جمیع

منقاد و مطیع او شدند درین عهد ضعفی و فتوری هر چه تمامتر باولاد

و تکمیر پیدا شده بود و آل باوند را قوتی و رونقی هر چه بیشتر ظاهر گشته تا در

تاریخ سنه ست وثمانین واربعمایه قارن بن سرخاب نماند

حسام الدوله اصفهبد شهریار بن قارن قایم مقام پدر شد و حسام الدوله

بزرانت عقل و شهامت رای معروف بود تمامی قلاع و حصون

کوهستان را در ضبط و نسق آورد و در طبرستان آل و تکمیر بکلی استیصال

یافتند و اثری از ایشان نماند حسام الدوله قوت و تمکن یافت درین

عهد نوبت پادشاهی جهان و فرمان فرمائی عالم بسلطان ملکشاه بن الب

ارسلان غازی رسیده بود بعد ازان که ملکشاه در خراسان و عراق و آذربایجان

وکرمان و فارس تمکن نیافت بولایت شام رفت و مستخلص کرد
و سالی تمام آنجا در غزوات مشغول می بود تا حسن صباح از کثرت فضول
و اضالیل اصول و اباطیل فصول که در مذهب معتقدات او بود در ناحیت
ری علت الحاد که باطنی گویند ایجاد کرد و بتقریرات انواع خرافاتی که ظاهر
آن حایل تلبیس و باطن آن اقاویل ابلیس بود و مقصود از آن منع نظر علم
و نفی تصور عقل که ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة و لهم
عذاب عظیم مردم نواحی را معتقد خود گردانید و از آنجا بدامغان و شهریار کوه
رفت و دعوت ضریح خود صریح کرد و بطریق دماوند و خوار ری بقزوین
شد و مردم آنجا را بفریفت و در آن عهد قلعه الموت را که اصلش اله اموت
یعنی آشیانه عقاب علوی مهدی نام داشت داعی خود بالموت
فرستاد و علوی و قوم او را بتعبیه و تلبیس بیعت در آورد و آن شیاطین
مدابیر و مزامیر آن مدبر را قبول کردند و از آنجا بدیلمان و اشکور شد و کار دعوت
آن نواحی بتقدیم رسانید فی الجمله در استخلاص الموت و مواضعی که بدان
نزدیکتر بود مبالغت مینمود تا در شب چهارشنبه ششم رجب سنه ثلث و
ثمانین و اربعمایه که نوادر اتفاقات حروف اله اموت است بحساب
تاریخ سال صعود او دست پنهان با جمعی از باطنیان بالموت رفت
علوی چون واقف شد اختیاری بدست نداشت او را بیرون کردند
و بهای قلعه مبلغ سه هزار دینار بر رئیس مظفر حاکم گردکوه و دامغان برات
کردند که پنهان دعوت او قبول کرده بود و حسن از غایت زهد مزور
خود در قصها نیک سوخته نوشتی بر جمله که این رقعه نوشت رئیس مظفر
حفظه الله سه هزار دینار بهای الموت بعلوی رساند صلی علی النبی المصطفی و آله

حسباه

حسبنا الله نعم الوکیل فی الجمله علوی برات بستد و اندیشید که رئیس مظفر
مردی بزرگست و نایب امیر داد حبشی بن التونتاق بر رقعه او چگونه جزی
دهد و کجا التفات نماید تا بعد از مدتی بضرورت وقت را بر سم امتحان
نزدیک رئیس مظفر شد چو خط بدو در حال بوسید و زر بداد حسن صباح
چون بر الموت مستقر و متمکن گشت داعیان باطراف و اکناف
عالم فرستاد و روزگار خود بر اظهار دعوت و اضلال قاصر نظران مقصور
کرد و اباطیل او در هر موضع که تلبیس دعوت میسر و ممکن می شد بدست آورد
و هر کجا سنگی میدید که بنا را می شایست قلعه بنیاد می نهاد تا سلطان
جلال الدین ملکشاه دو سه نوبت لشکر بدان نواحی فرستاد و قلعه را
حصار دادند و غلات و ارتفاع هر ساله می بردند خواجه بزرگ نظام
الملک حسن بن علی بن اسحق الطوسی که وزیر ملکشاه بود چون
بنظر ثاقب او شمایل احوال حسن صباح و اتباع و امارات او
فتنها در اسلام می دید و علامات ظلمها مشاهده میکرد در اطفاء ماده
فتنه صباحی جد مینمود و در تجهیز و تسریح عساکر بقمع و قهر ایشان مبالغت
مینمود حسن صباح معاید بمکاید مکر و حیله بزرگ چون نظام الملک را
باوامر حیله در دام هلاک آورد تا موسلی و در از آن کار رقیبتی افتاد بجیده
غرور و دمدمه مزور و تعبیه های مزخرف و نغمتهای فریف تمهید قاعده
فدائیان کرد مخفی بود طاهرا ارانی نام و نفس خسر الدنیا والآخره
و با این ضلالت که طلب سعادت آخرت میکرد شب آدینه دوازدهم
رمضان سنه خمس و ثمانین و اربعمایه بجد و نهاوند در منزلی که آنرا سحنه
خوانند بشکل صوفی پیش محفه نظام الملک رفت که بعد از افطار در محفه از

بارگاه بحرگاه حرم می‌شد کاردی بر وزد و شهید کردانید نظام الملک
اول کسی بود که فدائیان بکشتند سلطان جلال الدین ملکشاه از آن حال
متفکر شد و در اندیشه و تدبیر استیصال آن طایفه طاغیه استاد اما چون
تقدیر دیگر بود تدبیر او فایده نکرد و خود در روزگار سلطان بآخر رسیده بود
هم در آن مدت که از محل فنا دنیا بمقام بقای دنیا نقل کرد و از وفات او
تعویقی در تدبیر قمع آن اباطیل مخاذیل افتاد و میان سلطان محمد بن ملکشاه
و برادر او برکیارق خلاف افتاد ملاحده سر کوهها گرفتند و آتش فتنه
ایشان بالا گرفت و دست تطاول بهر طرف دراز کردند و پای تعدی
بکشیدند و قلعها ساختند و آسیب کفر ایشان باطراف و جوانب
برسید و محمد و برکیارق مصاف دادند و حربها پیوسته تا خدای تعالی
برکیارق را از میان برگرفت و سلطنت بر محمد مستقیم شد و سنجر
برادر او بود از یک مادر و پدر او را بخراسان فرستاد و جهاد ملاحده بر
دست گرفت اول قلعهٔ آتشکوه بر در شهر اصفهان مستخلص کرد
و اند هزار ملحد را کشت و هر جا ملحدی بود و قلعه داشت مسخر کرد و هر جا
سروری بود موکلان برگماشت تا مستخلص کنند و پیش اصفهبد
حسام الدوله شهریار بن قارن فرستاد که باید بخدمت ما آیی که اگر
تقاعد و تخلف روا داری ولایت از تو باز ستانم اصفهبد چون پیغام سلطان
شنود گفت مرا بخدمت خود بچنین پیغام نشاید بر داگر سلطان از
خدمت من بایستی لطف پادشاهانه و استظهار ارزانی داشتی ولایت اینجا
نهاده هر کرا خواهد دهد مرا فراغت خدمت او نیست صورت محاربهٔ
شهریار با سنقر چون رسول پیش سلطان شد در سال پانصد از هجرت رسول صلعم

علیه وآله

علیه وآله سنقر بخاری نام امیری را با پنج هزار سوار بمازندران فرستاد و بلارجان
و رویان و آمل پیش کسان سلطان مثال نوشتند تا بدو پیوندند و سنقر بخاری
براه لارجان بآمل رسید و جمله تکاکله آمل و نواحی سر و پای برهنه پیش سنقر
بخاری شدند که ما بیاری می‌آییم تا رافضیان را کشیم و حشم لارجان و رویان با او
بودند تدبیر آن کردند که براه ساحل دریا بساری آیند اصفهبد ازین آگاه بود امیر مهدی
لفور که قارنوتو بود با جمله امرا و معارف شهریار کوه بآرم بخدمت اصفهبد جمع
شدند و اتفاق کردند که ما را بساری باید مصاف داد آنجا شدند و مرتب چهار
کردند سنقر بخاری لشکر را با تراب فرود آورد اصفهبد کلاه سیاه از شال بودی
بسر برنهاده داشت و دستاری بر سر آن پیچیده بدر دروازه ساری شد
و گفت این کلاه آن پیر راست که امروز این لشکر بشکند نجم الدوله قارن
در حال از اسب بزیر آمد پیر گیلی برگرفت و دروازه بگشود و بیرون رفت
بعد او فخر الملوک رستم که پسر او بود بیرون شد حسام الدوله چهار صد گیل
همه با سپر و پرچمهای سپید بیرون شدند و پیش لشکر سنقر بخاری صف زدند
بعد از آن فرامرز بن شیرزاد با سواران بیرون شد و اصفهبد با بکجری نام امیری
ساخته بود که روز مصاف از سنقر بخاری برگشته نزد اصفهبد آید نمود
تا قجق نام امیری از آن اصفهبد با غلامان بعد نجم الدوله شوند چون قجق
باول صف شد و یکدیگر رسیدند بکجری با کسان خود از صف سنقر جدا
شده نزد قجق آمد و یکدیگر را در کنار گرفتند و روی بخدمت اصفهبد نهادند
اصفهبد بکجری را در کنار گرفت و بمواعید شاهانه مستظهر گردانید و در حال
معتمدان بقصر و سرای خویش فرستاد و تیمار داشت و مراعات فرمود
بعد از آن نجم الدوله قارن صف خویش پیش صف سنقر بخاری راند و محاربه

دور جولان آمد از آنجا
بکجری با مردان خویش حمله
در آوردند

و مقاتله بسیار رفت بهر دو جانب و از فریاد و بانگ سپاه و شیهه اسبان
و صدای طبل و کره نای در آبدان کمون و کلنکان و طیور هوائی و مرغ آبیان
جمله از آب برخاسته آهنگ هوا کردند و بانگ و نوای ایشان در لشکرگاه
سنقر بخاری افتاد پنداشتند که از آنجانب نیز خصم روی بدیشان دارد لشکر
منهزم شدند اصفهبد نجم الدوله در عقب ایشان می شد و قتل و اسیر میکرد در هیچ
پیاده بودند از حشم و تا کله آمل جمله را گرفتند و پیش اصفهبد شهریار فرستاد
مردم ساری آملیان را روی سیاه کرده بشهر و محلات میگردانیدند و جمله را
داغ محمد و علی بر پیشانی نهاده آزاد میکردند و چندان غنایم از ایشان برداشتند
که اندازه نبود و بر لشکر خود قسمت فرمود و گرفتاران کشته شدند همه را آزاد
فرمود و بعد از فتح اصفهبد مرزبانان و اصحاب اطراف را که بمدد او آمده
بودند همه را تشریف داده اجازت فرمود که بمسکن و منزل خود شوند
و سنقر بخاری بگرگان شد و از آنجا باصفهان پیش سلطان تقریر کرد که بر کنار
و حشم ما بدان ولایت هیچ بدست نداریم الا بلطف و ساختگی سلطان دیگر
باره رسولان فرستاده فرمود که ما سنقر بخاری را نمودیم که با تو مصاف
دهد آنچه رفت بر خاطر ما هیچ اکراهی نیست باید که فرزندی را پیش ما فرستی
تا با فرزندان ما باشد چون رسولان پیش حسام الدوله شدند و پیغام
بگذاردند اصفهبد گفت فرزندان خویش را فرستم که سلطان سوگند خورد
و با ایشان خویشی کند رسولان بحضرت سلطان شدند و بر موجب عهد بستند
و باز پیش اصفهبد آمدند فرزندان خویش را حاضر کرد و پیغام سلطان با ایشان
بگفت و فرمود کدام فرزند است که رغبت خدمت او میکند نجم الدوله قارن
از آنکه حشم او شکسته بود زیارت قبول کرد تا اصفهبد علاء الدوله علی بن

شهریار برخاست و زمین بوسه داد و گفت بنده بفرمان خداوندگار این
خدمت بر میان بندد اصفهبد او را آفرین گفت و برگ و ساز او بساخت
و یکهزار سوار بود و هزار پیاده را مواجب داد و سید مصلح با دیانت منتهی نام را
باتابکی او پدید کرد و از ساری تا بغریم با فرزند بشد و او را براه اسران و دمغان
گسیل کرد در آن تاریخ قلعه استوناوند در دست ملاحده اسمعیلیه بود
و قلعه منصورکوه همچنین اتفاقا حشم ملاحده از منصورکوه بدامغان آمده بودند
تجهز ایشان تاخت و محاربه نمود و بسیاری از ملاحده بکشت و از آنجا
بعلاء الدوله علی پیوست و پیشکاری او بر دست گرفت که حقوق نعمت
حسام الدوله بر او بود و چند نوبت سپاه بخدمت او کرده بود در رکاب اصفهبد
باصفهان شد چون سلطان واقف گشت امرا و معارف و ملوک را باستقبال
فرستاد و سرای نزدیک خود فرود آورد و فردا پیش خویش دو اصفهبد را
در کنار گرفت و بوسه داد و بر دست راست نشاند و احوال پدر پرسید
و ولدجی کرد و روز دیگر بمیدان گوی برد و از آنجا بمجلس شراب خواند
همه اقوال و افعال او را پسندیده داشت و روز دیگر بشکار برد و زوبین
فرمود افکند چندانکه تیر ایشان برفتی اصفهبد زوبین انداختی سلطان گفت
آرزوی تو چیست گفت من برای آرزوی خویش نیامدم برای خدمت
سلطان آمدم و رضای پدر معارف درگاه او را بر آن داشتند که با
سلطان خویشی کند او از بیم برادر نجم الدوله قارن زهره نداشت که رغبت
کند گفت سلطان این تشریف برادر مهین را ارزانی دارد که پادشاه
و مخدوم من اوست سلطان را پسندیده آمد و خواهر خویش را نجم الدوله
قارن بحضور اصفهبد علاء الدوله علی عقد فرمود و او را با تشریف گسیل کرد

چون از راه لارجان بنواحی آمل رسید امیر حسن بن محمد حسان که والی
آمل بود با جمله قضاة و سادات و اعیان شهر باستقبال او شدند و زر
و جامها نثار کردند علاء الدوله ده روز بآمل بیاسود تا خبر بشهریار کوه رسید
معارف آنجا بآمل شدند و تهنیت قدوم کرده در خدمت او بساری آمدند
بخدمت پدر رفت و همگنان را انواع بهجت حاصل شد چون از مجلس
فارغ شدند پدر فرمود پیش برادر قارن شود و خدمت کند بفرمان پدر
برخاست و بدر سرای برادر شد قارن او را بار نداد بعد از مدتی که بدرگاه
برادر بایستاد بازگشت و بخدمت پدر آمد و برادر پیغام داد که من برای
رضا و فرمان پدر پیش تو آمدم چون تو بار ندهی دیگر نیایم پدر چون این
بشنید دلتنگ شد و قارن را بخواند و ملامت کرد قارن از خدمت پدر
بیرون شد و با برادر دشمنی ظاهر کرد و ساز و آلت خویش کرده از پدر اجازت
خواست و براه ویمه بیرون شد سلطان ببغداد بود آنجا رفت و نجم الدوله
بنفسه مردی بود که در عهد او چون او سوار در همه عالم نبود و هم دانکی و همت
و خصال نیکو بی نظیر چون او ببغداد رسید سلطان او را استقبال کرد و عرب
و عجم بدیدار او بنظاره آمدند بعد مدتی سلطان باصفهان آمد و خواهر با او سپرد
و همانجا باصفهان زفاف رفت و با نعمت و جهاز بسیار روی بطبرستان
نهاد و علاء الدوله پیش پدر شد و گفت برادر من خونخوار روی بجهت
من طاقت خطاب او ندارم دستوری دهد تا بگوشه روم و بنشینم پدر گفت
رضای من بآنست برادر را با تو هیچ پیش نرود چون قارن بسمنان رسید
حسام الدوله تا بغویم باستقبال شد چون پسر بدو رسید بجهت پدر از اسب
بزیر آمد و در کنار گرفت و قلعه کوزا بپسر سپرد چون علاء الدوله پدر و ایشان

این خبر

این خبر برداشت بزارم شد و پیش پدر نوشت که قلعه کوزا مرا داده بودی
مبارکباد که بقارن دادی پدر امیر مهدی لفور را پیش او فرستاد تا نصیحت
کند البته مفید نبود چرالنده بیرون شد و بکلبایکان آمد بده میروند آباد که
ملک مادر او بود مقام ساخت و نجم الدوله قارن بساری آمد **احوال**
تحکم نجم الدوله باید چون قارن بشنید که برادر برفت دل آزار شد
و گمان برد که بفرمان پدر رفت با پدر در بوالعجبی آمد و تحکم و تسلط پیش گرفت
و سر با جوانمردی و فضل پدر که ممکن بود با خدمتکاران پدر میکرد و گفت که
سکه و خطبه بنام من باید کرد پدر تن درین نداد و درین تاریخ عمر اصفهبد حسام الدوله
شهریار بهفتاد و پنج رسیده بود و ضعف پیری بر او مستولی شده هر روز
قارن با پدر بی حرمتی زیاده میکرد و جمله خدمتکاران او بضرورت پیش
قارن شدند تا بجای رسید که پدر از دست او ترک پادشاهی کرد و روی
بدیلمان نهاده بآمل شد چون قارن آگاهی یافت اندیشه کرد که جهانیان
او را ملامت کنند پیش پدر شد و از اسب فرود آمد و زمین بوسه داد
و در پای پدر افتاد و گریه کرد که بعد ازین بندگی چنان کنم که خداوند را رضا
باشد و بساری آورد اما بدانچه گفته بود بخدمت پدر وفا نکرد تا پدر دیگر بار
بهانه کرد که بهوسم خواهم شد که آن قصبه آبادان کنم و خانقاه سازم
و آنجا بنشینم بحکایت از پدر خویش شنیدم که چون بآمل رسید بر در مسجدی
که مکتب کودکان بود بگذشت و گفت ای کودکان چون بزرگ شوید
بگوید که شهریار از دست فرزند خویش قارن پادشاهی گذاشته بدیلمان شد
بزرگان گیل و دیلم پیش باز آمده گفتند تو خداوند مایی تفرجها کردند تا حسام الدوله
هوسم را آبادان کرد و بازار و دکاکین ساخت و آنجا بنشست و کدخدای شد

وجمله گیل و دیلم بر وی جمع آمدند او بپادشاهی رغبت نکرد و بطاعت و عبادت
مشغول گشت و در گیلان و دیلمان املاک بسیار خرید بعد مدتی بیمار شد
اصفهبد قارن پشیمان گشته پیش بهاء الدوله استاد عمید فناخسرو و قاضی آمل
و ناصر کبیر فرستاد که پیش پدر شوید و او را تا بآمل بیاورید بهانه آنکه آب و هوای
آمل سازگارتر باشد انجماعت بفرمان او بهوسم رفتند و حسام الدوله را
بآمل آوردند چون قارن را معلوم شد که پدر بآمل آمد جریده بخدمت پدر شد
و در پای او افتاد و او را ابیاری آورد بدان املاک گیلان و دیلمان و هوسم
حسام الدوله امیر حسن نامی را که خدمتکار دیرینه او بود برگماشت و بدو سپرد
درین تاریخ سلطان محمد بن ملکشاه در ری
بود کودکی ملک احمد کفشندی بسنقر کوچک نام امیری سپرده بری فرستاد
و ولایت ری و آوه و ساوه و اران و خوار و سمنان و رویان و لارجان و
طبرستان و گرگان بدو سپرد و نحکم آمل سربست سنقر کوچک را نایبان
بدید کرد و هر نایب که او بآمل فرستادی قارن بیرون کردی و نگذاشتی
که تصرف کنند خصومت ایشان دراز شد و باصفهبد هیچ بدست نداشت
سنقر کسی را پیش علاء الدوله فرستاد که اگر تو پیش پسر سلطان آئی کار
تو راست شود و آمل و طبرستان بتو سپارم علاء الدوله پیش پسر
سلطان بری شد در حق او مراعات بسیار فرمود و لشکر عراق و لارجان
و رویانرا ابجا ولی که برادر سنقر کوچک بود بعلاء الدوله علی داده بآمل فرستادند
بزرگان آمل باستقبال آمدند و امیر حسان بهاء الدوله والی آمل بر دکمر خدمت
اصفهبد علاء الدوله بر میان بست و آنجا که معروفست بجاولی کوشک بابل
ملک سعید قمری ساخته بود فرود آمد و لشکرگاه ساخت کوشک جاولی دیدم
شاه اردشیر بست کرد چون این خبر بحسام الدوله رسید لشکر گرفت و [illegible]

وحسن

وحسن جلی گفتند و کیل مدی را پیش پدر فرستاد که اگر بخصومت برادر آمده
هنوز من زنده ام و ولایت مراست اگر مصاف خواهی داد آمدم تا چه میکنی علاء الدوله
گفت من بنده توام اگر خواهی باز گردم فرمود باز گرد و بعد از آنکه من نباشم تمامت
با همه بکر علاء الدوله لشکر کشید و بری شد در آن روزی چند پسر سلطان وفات یافت
و اصفهبد متحیر بماند و نجم الدوله شکایت او بسلطان عرض داشت که از دست او ولایت
نمیتوانم داشت و سلطان را در حق نجم الدوله عنایت تمام بود و عزیز داشتی پنجاه سوار
از خواص خویش اختیار کرد که بری شوند و اصفهبد علاء الدوله علی را بیاورند تا میان
برادران توسط نموده اید چون سواران بری رسیدند و علاء الدوله را گفتند که
سلطان چنین میفرماید اصفهبد بترسید و تجفر پشهری بود پنهان آن سواره
پیش اصفهبد آمد و گفت برادر تو مرد بد است و کینه ور و سلطان رضای او میجوید
و تو مرد جوانی و پادشاه زاده هیچ مقام با ما نمانی بیش از این هیچ مشو گفت تو چه دانی
علاء الدوله پیش خاصان سلطان فرستاد که امروز بیرون خواهیم رفت و بیلاق فرسنگی
راه اصفهان فرود آمد که منتظر شما میباشیم و در حال پیادگان را بدو وانه خراسان
روان کرد و اول شب جمله رخت و بنه در پیش داشت و با سواران برنشست وقت صبح بخوار
رسیده بود بامداد چون کسان سلطان بخدمت او آمدند یافتند یک منزل بدو باز ماند
باز پس آمدند چون بسمنان رسید پیادگان را بشهریار کوه کسیل کرد و او براه هرج
روی بیرون آمد تا باستانه و سواران و ما بقی پیادگان را بفعلداد و بکلپایگان
فرستاد و او روی بخراسان نهاد و سلطان سنجر را الوف ملک خراسان خواندندی
بنیشابور بود بخدمت او شد از آنجا که لطف و کرم او بود نوازش کرد و بانواع عهود
مستظهر گردانید و جماعتی از پیادگان شهریار کوه خدمت امیر ازمیکردند چون
او را بدیدند جمله با خدمت او شدند در الوف اسمعیل حبشی را بگرگان کشته بودند
لشکری نامزد کرد که با علاء الدوله بگرگان فرستند مخبران رسیدند که محمد خان آمد

وکوشان کوه که ملک خراسان داشت بشکست و خیمه بکنار جیحون زد و بر راه آموی
بمرو می آمد هزیمت کرکان باطل شد و سنجر از محمد خان حساب کرفت و علاء الدوله
پیادکان خویش را کفت شما شنوانید آمد کفتند ما جان فدای تو کنیم و سنجر بمرو شد و
از مرو لشکر عرض داده با آموی رسید و بکنار جیحون در مقابل محمد خان صف کشید و
چون آب در میان بود بیکدیکر نرسیدند و بزرکان در میان ایستادند و قرار نهاده که
زن و فرزند کوشاکون را که در دست ایشان بود پیش سنجر فرستند و بر لب آب تخت
بنهند و سنجر بر آنجا نشیند و محمد خان از آن جانب زمین را بوسه دهد چون بدین جمله
برفت لشکر سنجر پراکنده روی بخانها نهادند و سنجر با مرو آمد و اصفهبد در خدمت
او مسعود با تمکین و حشمت و نجم الدوله قارن بمازندران پادشاهی میکرد و پدر را به
پادشاهی نفاذ حکمی نبود و از او ناخشنود بود و شهر کرکان از کشتن اسمعیل در آشوب
بود و هر اسفهسالاری که سلطان محمد انجا فرستادی منهزم شدندی چون سنغر جیدو
جغماق و دیکران و در این مدت برغش ارغونی را شکسته بودند و او پناه با اصفهبد
قارن کرد و بهمیشه رسید اصفهبد لشکر آراست و بهمیشه شد و از انجا بلا ابیلالنک
و لشکر کرکان بپیوست و چپا کاشکر این ساعت نیارست کاملا آمدند و قارن مصاف
بر کشید و ان لشکر از آب بکذشتند و پیش او آمده از بامداد تا نماز دیکر حرب کردند و
برغش ارغونی با حشم خویش با اصفهبد بود قارن بیرون شد و لشکر کرکان بیشتر
در آب غرق شدند و حسام الدوله شهریار بدنبال پسر بود و بهمیشه آمد و خاصکان
و غلامان خویش را با پسر فرستاد اما هنوز پادشاهی بنام ملک شهریار بود چون این
فتح بر آمد قارن و لشکر روی بکرکان نهادند و برغش ارغونی را بکرکان بردو کرکان
و ان نواحی بدو سپرد و ملک شهریار در این مدت بیمار شد و فرزندان پیش او بنودند
نصیحت کرد باید که بکرد فرمان خویش و رسیده برحمت حق تعالی شد پسر او قارن چون
خبر یافت بانو بکشت و از حد کرکان تا حد کیلان از بهر دهی و شهری و بقعه علویان

وقضا

و قضاة و مشایخ و اعیان بماتم شهریار بنشستند که شهریار پادشاهی عادل کامل
بود و دوستخواه همکان از او خشنود بودند که خلق خوش و دست کشوده داشت و
همکان از او راضی بودند در این تاریخ ملاحده اسمعیلی بغلبه یافته بودند و با
اصفهبد و ملاحده بواسطه آنکه ابو جعفر نام باوندی را کشته بودند خصومت
افتاده بود تا روزی اصفهبد شاه غازی رستم بمجلس مظهر نیکو میکذشت ملحدی از
کوشه بجست و کاردی با اصفهبد زد کارکر نشد ملحد را بزودی هلاک کردند چون
شاه غازی بدور سید از کارد چی پرسید کفت من از کار دوزی بین چکونه ترسم با اقبال
خداوند سهل کذشت اصفهبد صدقات بمستحقین فرستاد شاه غازی از ساری
با آمل شد روزی بصحرا بی و بکان بشکار میرفت دو ملحد در کمین بودند فرصت یافته
یکی نوبتی بر پهلوی شاه غازی زد چنانکه از آن طرف بدر رفت ملحد را حسین شرابدار
بکشت ملحد دیکر کارد کشید در میان خادمان اصفهبد افتاده چند کس را زخم زد تا
آخر اورا هلاک کردند پهلوی اصفهبد دریده بود اما امعا را خللی نرسیده بود
اصفهبد پهلو بدست کرفته برخاست و کفت مرا بیم مردن نیست و بالاغم چون اصفهبد
خبر یافت دل تنک شد و با آمل آمد پسر را مجروح دید متألم و محزون کشت و هر روز
و شب صدکر... و صدقات بمستحقین میداد **ذکر سلطنت نجم الدوله قارن بن شهریار**
نجم الدوله قارن هر چند با نواع خصایل پسندیده و شایسته بود در کرم و سخاوت و
شجاعت و صرامت اما با هر دو شت خوی و کینه ور و ساپس بود با اندک روزکار
دست تعدی بر مقربان و خواصکان پدر دراز کرد و رستم بن سراهنک از دیدترکم
کشته اند از جمله مقربان شهریار بود و پیر و ضعیف شده و در روزکار پدر تمامت
خدمتکاران شهریار از او بر کشته بودند و با پیش قارن شده این رستم سراهنک
و پدر او را اسفارش بدو کرده بود و او پذیرفته که بجای او بدی نکنم چون شهریار
در کذشت قارن بفرمود تا او را کرفته هم بکرکان و بند فرمود کرده با خود در بند

میداشت تا قارن نیز بیمار شد از کرکان بیاوردند چون بدهانهٔ باطن رسید که
کس بنزدیک فرامرز بن مرداویج بن وردان شاه لشکر فرستاد و گفت تا پیش ما
آمد فرامرز پیش او بیارست شد استفهام کاری داشت که از دبیر و منشی بر بود نام او
باجعفر بن علی نسب بیرون نداشت اما در خدمت او بدرجهٔ بزرگ رسیده بود با لشکر
بدربندان فرامرز بگذاشت و او با ساری آمد که بیماری هر چه صعبتر شد بعد از
آنکه قارن سه روز متمکن آمد باجعفر بدربند از قلعهٔ بالمن بنشست و خرابی آغاز کرد
لشکر فرامرز با او را باز گذاشتند پیش جعفر آمدند یک یک با پیش قارن جعفر فرستاد
امان خواست و گفت بخدمت آیم و ملازم باشم بدین جمله عهد برفت قارن فرمود تا
باجعفر لشکر از آنجا بیرون آورد و با ساری آید اصفهبد قارن را بیماری سخت شد
پسر خود رستم را پیش خواند تا مردم شهریار کوه را طلب کند و برای پسر عهد
بستانند و از این جهان درگذشت او را پنهان دفن کردند تا کسی بدین روزی واقف نشود
و با فراغ گرفتن منازعی پدید نیاید **ذکر ملک رستم بن قارن** چون حال گذشتن
قارن آشکارا شد لشکر بجوش آمدند شیرسوار بن شیر اسفار از قلعهٔ دارا لشکر
برود بار هج آورد و رستم بن قارن باجعفر را با لشکر بحرب شیرسوار فرستاد حرب
سخت روی داد عاقبت شیرسوار در طاعت رستم آمد **احوال علاء الدوله علی باو**
در این وقت اصفهبد علاء الدوله علی در خدمت سلطان سنجر بود خبر مرگ پدر شهریار
بدو رسید عزیمت بداشت سلطان سنجر را معلوم شد پیش او آمد و رستم عزا بگفت و
ولد […] شرابی او را تشریف […] پوشید تا هم در این وقت خبر وفات
برادر قارن بدو رسید قارن بن شاه […] و گفت با وی […] بود پیش علاء الدوله آمد
و گفت برادر تو درگذشت و برادرزادهٔ رستم پادشاهی بنشست اما مردم شهریار کوه
جمع نشدند و منتظر تواند اصفهبد علاء الدوله پیش سلطان فرستاد و اجازت طلبید از
سبب آنکه سلطان رنجور بود چون رستم پادشاهی بنشست رستم دابوی را که قارن بن شهریار

کور کرده بود اما روشنائی بر جای بود و پوشیده میداشت و بر عهد علاء الدوله
بود و از آمل با لشکر بسیار با داو آمد و بقصر […] نگذاشت و ولایت خود باز
کرفت اصفهبد لشکر فیروز بن اللیث اندک و سرا کاه و اند بحکم او بود در رستم عاجز
شد و اصفهبد نزد کرد برادر علاء الدوله و مردم بفریفتند تا از دیات خود بنزد
او جمع شدند و بهرام بن شهریار که برادر علاء الدوله بود لشکر جمع کرد پیش رستم بن
قارن آمد کالیجار کولا را بخواند و لشکر داد و سیاوش بن کیکاوس را با بهرام فرستاد
بهرام خواست که بکریزد کالیجار او را بگرفت و با ساری آمد و بند کرد و بعد از آن
لشکر برگرفت و بحرب بایو آمد و بسیار محاربه شد تا دابو بکریخت و رستم بن قارن
چرکی یافت دیگر بار رستم لشکر جمع کرد و پیش عم علاء الدوله فرستاد که ملک و
ولایت از آن پدر من بود و امروز ولیعهد پدر منم و در این وقت بخت و هدایا بخراسان
جمع کرد و با رسولان پیش سلطان محمد فرستاد با صفاهان و بنشتها نوشت که از دست
عم ولایت نمیتوانم داشت که میان ما محاربت و لایت و اهالی دوا این میانه هلاک
شدند چون این حال بر سلطان عرض کردند ابو نصر شرابی را سلطان با انکشتری نزد
علاء الدوله فرستاد که باید که آید که برادرزادهٔ تو پیوسته شکایت تو مینویسد تا
قسمت ولایت شما فرمائیم اصفهبد ابو نصر شرابی را یکسال پیش خود باز کرفت تا
سفر بهیا کرد بعد از آن روی بخدمت نهاد و سلطان در اصفهان بود جمله بزرکان
استقبال کردند او را بکوی جوباره فرو آوردند و بار دیگر پیش تخت سلطان شد
او را بنواخت و احوال پرسید و معروف را پیش رستم فرستاد که تا بخدمت باید آمد
تا میان شما حکم کنیم رستم جواب فرستاد که من این ساعت برلب […]ادم ونتوانم آمد
و سلطان دیر […] شد و منکوبرس […] ارغون […] ابویه فرستاد تا او را بحکم از شهریار
کوه بیرون آورند و رستم جمله حشم جمع کرد و […] کلیس شد آنجا بنشست و دفع میداد
تا سلطان را بانومید علاء الدوله را بخواند و دل دهی کرد و تشریف داد و گفت ترا

بیاید شد و برادرزاده بیرون آورد و اصفهبد از اصفهان بیامد چون بآب کرم رسید
خبر رفت نام خادمی از آن سلطان در رسید باده هزار دینار زر و انکشتری که خاتم برادر بود
ازدا که داشتیم و تشریف و صلت تا تو منتظر باشی و جانب ما هیچ آفریده ندهی علاء
الدوله خوشدل شد و در حق خادم مکرمت کرد و باز گردانید و از آنجا بویه شد و فرود
آمد اصفهبد کالاران سلطان پیش او آمدند و همه کونه احوال با او کفتند و رسولان رستم
که پیش ایشان بودند باز کشتند و پیش رستم شدند و احوال علاء الدوله عرض کنند
رستم کفت کار از آن کذشت که تدبیر ما بود در حال الخیمه و خرکاه خویش کسیل کرد بجانب
ری و در میان لشکر سلطان سراپرده کشید نعوذ بالله ... لشکر شد و علما کالاران
سلطان را کفت به علاء الدوله بخدمت نشوم که اکر من بجای او بودم مردمان شهریار کوه
او را بپادشاهی بنشاندند و خانه از من بیفکند علاء الدوله کفت من نیز نیایم بخلاف
سلطان هرکز ... مردم او دلشاد شدند و هر کس دستوری خواستند با خانها
شد الا کیج بن غازی با صد مرد خویشاوند که ارسلان در خدمت علاء الدوله شد اصفهبد
پیش از رستم بسلطان رسید و رستم بعد از او در شهر اصفهان سلطان او را نیکو داشت و
در حق او مراعات فرمود بعد اندک روز بیمار شد نیک و سبب آن بود که خاتون خواهر
سلطان سنجر زن او بود و مازندران با پسر او داشت که او را ابو شاید ... علاء الدوله
رغبت کرد او را هر فرمود داد رستم باصفهان فرمان یافت و جمله لشکر شهریار
کوه با خدمت علاء الدوله آمدند و سلطان بفرستاد خزانه و چهارپایان و هر چه از آن
او بود بر کرفت و کفت مرا با او دعوی جهانداری بود بکاوین خواهر و علاء الدوله هیچ التفات
بترکات او نکرد **ذکر سلطنت علاء الدوله علی بن شهریار و احوال ابرادران و برم**
زادکان چون رستم را وفات رسید سلطان پیش علاء الدوله بزرکان را بتعزیت فرستاد
و پنهان اصفهبد را موکل باز کرد اصفهبد از این حال بترسید که بسیار خانها داد
آن تاریخ برانداخته بود چون خانه صدقه پادشاه عرب و خانه سرخاب ارسلان و اتابک

پارس

پارس و خانه امیر داد حبشی و بعهد ما استوار بود و اصفهبد روزی آزموز ابر
نشست بجانب صید تا از شهر بیرون شود حال خبر سلطان بردند و بدیع هلا... شد
شد بیر آن کرد که او را محبوس کنند در حال قولنج بکرفت او را رها فرمود کرد با وثاق
فرستاد تخ چند از شهریار کوه که در حق علاء الدوله بدی کرده بودند و برادر
ایمن نبودند چون علاء الدوله ترک و بدیع بن سیاوش و تا ماورکید و باز هر اوکاه
که مادر رستم خواهر زاده او بود و قلعه کوراو کجیلیان و روهین پیادشاه
ابو جعفر را ماه او سپرده بود این جماعت پیش سلطان شدند و کفتند جمله قلعها
مازندران در دست ماست اکر لشکر دهی برای تو مستخلص کنیم ما داوری آن نیست
که خدمت علاء الدوله کنیم سلطان را سخن ایشان موافق آمد و امیر را بر نقش ترک
و منکوبرز کفتند با ایشان فرستاد باز هر هنوز بمجی ارز رسیده نبود که فرمان یافت
و قاضی رکن الدین بن آدم را با ایشان فرستاده بود برای مال قلعها ... که داد
هم بسمنان بیکدیکر رسیدند و چون خبر وفات رستم بشهریار کوه رسید اصفهبد
بهرام بعید الله کاکاده بود از آنجا خروج کرد و بسار امد و پادشاهی بنشست و لشکر
بدو جمع شد و فرامرز بن رستم برادرزاده علاء الدوله در او عصیان کرد و کوه ...
بدست کرفت و میان ایشان حربها و خصومتها رفت تا اسفهبد بهرام دعوی کرد که
من اسفهسالار و برادر خویش علاء الدوله ام و آنچه میکنم برای او میکنم مردم فرامرز
پیش او آمدند و فرامرز منهزم شد و این حال علاء الدوله را معلوم شد دلتنک کشت
کفت فرامرز نفدیدم ندانم چکونه است اما بهرام منافق است و اندیشه میکنم که
کار بزیان آید معتمدان خویش را بخواند و هر یک را جداکانه بشهریار کوه
فرستاد و پیغام رستم بن خورشید را از دیهی بکور افرستاد و خویشاوندان
او در قلعه بودند بستا چون محمد حسن و حسین طباخ و اسفندیار باجی و محمد ایر
و بعواجبه را پیش برادرزاده خویش فرستاد و نصیحت کرد که خانه نکاه دارد و پیش

لشکر سلطان نباید تا غدر نکنند و خانه ما بر نیندد محمد بن اسفهسالار کولایجی را پیش
بهرام فرستاد و اول گفت نپایندانی که بهرام با ما چگونه است و آنچه می‌شنویم که
میگوید ولایت برای برادر عبدالرحیم الیندی است میگوید با او هیچ در میان ننهیم و نگوی
هر یک را براه دیگر فرستاد و گفت چنان شوید و آیند که کسی نتواند دانست هم
بمازندران رسیدند محمد امیر که پیش برادرزاده فرستاده بود چون رسید او را دربند
کرده بود از غایت ابلهی و بی‌تجربتی هر چه برادر پیغام داده بود با بهرام بگفت که
برادرم میگوید غم من نخورید که هر چه مرا پیش آید شاید چندانکه خانه در دست او باشد
نفاد قلعه‌ها را نگاه داری و پیش ترکان نباشی و اهل ولایت را تیمار داری تا از ترکان
باز نکند او را نیدو احتیاط کند اصفهبد بهرام چون پیغام برادر شنید برخاست و بدر سرای
شد و او را خواهری بود که هیچ کار بی مشورت او نکردی آنچه شنیده بود با او بگفت
خواهر جواب داد که این همه محالست برادر نگفته تا با ترکان حرب کنی برای آن میگوید
تا همچنانکه در عهد فخر الملوک فرستادند او را برای تو بفرستند و صلاح خویش
در این میبیند اصفهبد پیغام برادر جمله بسخت کرد و بسمنان پیش قطب رازی
فرستاد که برادر مرا چنین میفرماید قاضی رازی سخن این نامه بمهر کرد و کسی فرمود
بنزد سلطان چون سلطان نامه بخواند بفرستاد و برغش ارغونی را بخواند و نامه بر
او خواند برغش گفت همه راست نبشته و او بر نیتی که رود اگر فرمان باشد من بشوم قلعه‌ها و
ولایت بدست گیرم و قاضی رازی و برغش و منکوبرز براه شدند بهرام کرد بدرلند
و منکوبرز از انجا بسالار آمد با او در دریشان بلالمک شد و لشکرگاه کرد و رستم بن
شهریوش بکیاخواران بخانه خویش نشست و لشکر جمع کرد و امیر مهدی لمفود
ابوالفضل بن ابوالقاسم ... پیش منکوبرز آمدند و ترکان میان دو دریز کان
جمله بمنکوبرز پیوستند و امیر کالنجار کولابا نیامد او را لشکر داده بکیاخواران
فرستادند و رستم بن شهریوش دربند شد امیر کولابا تا زکی چند پیش او شد

او را بند و عهد کردند که چون علاء الدوله بمازندران آید پیش او شویم ایشان
ترکان را رنجه مدارید و بساری تاختن میاورید و بخانه خود ایمن نشین رستم بیت
فرا نهاد و پیش منکوبرز آمد و پیش سلطان فتحنامه نوشتند که قلعه کیله
خواران مستخلص کردیم برغش ارغونی گفت سلطان را که اگر طبرستان باید
علاء الدوله را بند باید نهاد تا من بشوم و آن ولایت بستانم سلطان اصفهبد را
باز داشت و برادر کهین یزدگرد نام با او بود برغش از پیش سلطان بیرون شد که
بمازندران رود همان روز خناق کرد و بمرد و بعد از ده روز دیگر سلطان هم
درگذشت خبر وفات سلطان که بمنکوبرز رسید لشکر برگرفت و روی بعراق
نهاد چون بشکر کولاد رسید مردمان آگاه شدند و مردی بود سپاهی نزدیک
شهراشوب سوبر کلانه گفتندی با اتباع شکر کوله گرفت و کمین بکشود و هر چه
ترکان جمع کرده بودند باز گرفت منکوبرز متحیر شد و خواست که بیرون شود تو
امیر ابواسحق و ابوالفضل را بشفاعت فرستاد تا گذاشتند چون بشهر اصفهان
رسید سلطان محمود بن محمد را بتخت نشانده بودند و سنجر بخراسان نوبت ملک
زد و سلطان محمد در وقت وفات برادر سنجر وصیتنامه نوشته بود و سفارش
فرزندان کفته و فرموده که لشکر عرب و عجم و ایران و توران جمع کردند و ده ساله
همه را نان داده تا بمحاصره قلاع و جبال ملاحده قیام نمایند باید که از سر آن باز
ندارد و هر وقت که یکی از آن مستخلص شود خاک آن فرستد و بر سر تربت من
میافشانند تا از تو خشنود باشم القصه چون محمود بر تخت نشست فرستاد و
اصفهبد علاء الدوله را بخواند و عذرها خواست و عهد کرد و عم را با او سپرد و اجازت داد که با طبرستان
رود اصفهبد از اصفهان روی بطبرستان نهاد و فرامرز بن وردانشاه منکوبرز را
که سلطان گرفته و در بند داشت باز گرفت و خلاص داد و همراه بیاورد چون بخوار
رسید از گیل و دیلم و کوهی دو هزار مرد پیش او آمدند و فرامرز برادرزاده علاء

الدوله از بهرام کریخته بسمنان آمده بود چون اصفهبد او را بدید بنواخت و بجای
فرزندان بدید کرد و از انجا باو به آمد و بهرام را لشکر و ری تشریف داده بلشکر و باز
فرستاد بهرام چون آگاهی یافت که برابر او امد لشکر جمع کرد و بدید و روی آمد بشوی
نکذاشت اصفهبد بقلعه کوزا مستدان فرستاد و با منصور را کفت قلعه را تسلیم
کند با منصور و محمد چناری و حسن طباخ و بازهیر اخ و خواجه التدامجی بور انجرست
فرستاد و مرادها خواست اصفهبد جمله را دو اکرم و بیست مرد همراه ایشان فرستاد تا
قلعه تسلیم کنند چون قاصدان بقلعه رسیدند بهرام شاه با جعفر را فرستاده بود
و دل منصور را بکرد و اینده کسان اصفهبد داد و قلعه نکذاشت و جواب داد امیر ابو
اسحق لطوی چون دانست که اصفهبد امد قصد فرستاد که دو هزار مرد دارم هرگاه
اصفهبد بیاید آنچه باید کرد کنم اصفهبد روی بدو نهاد چون بکلار سواد کوه
رسید اسفار بن کنجن کالنجار مردی بزرک لسیار قبیله پیش اصفهبد آمد و او را به
خانه خود برد و میزبانی کرد و با اسلحه خود بید و پیوست و او را باوس کلاه برد
امیر ابو اسحق بخدمت آمد و زمین بوسه کرد و این روز اول فروردین ماه بود سنه
پانصد و دوازده هجرت صاحب شریعت امیر اسحق جمله لشکر را علوفه داد و پیش
لارجان مرزبان ابو الحسام فرستادند شهرزاد نام پسر را با همه لشکر پیش اصفهبد
فرستاد و امیر باحرب که ... بود با پانصد مرد بخدمت آمد و اصفهبد کیخسرو که
به آمل مقیم بود و امیر شهنشاه که قلعه وارا داشت لشکرها که داشتند بخدمت
فرستادند و سنان الدوله که شحنه آمل بود با مردم خود با اصفهبد پیوست و اصفهبد
شهریار که عمزاده ملک بود بخدمت امد با جمعی انبوه و پسر اصفهبد زیار بود
علی نام آورنام هواه بهرام داشت اصفهبد علی جوشان را که معتمد او بود پیش او
فرستاد و او را دلداری کرد و بخدمت اورد و بمصلی ترجی دستبوس یافت اصفهبد
خانه پدر بدو داد و بجهت با کالنجار کوی لادله مشغول بود محمد کولیج را خواند و

کفت بدو کفتی که باکالنجار دوستی دو این بودند که از باکالنجار قاصدی رسید
که من آمدم اصفهبد با باولکنا امد و با هاشم علوی را که نقیب بود و محمد
ابو الحسن را که وزیر بود باستقبال او فرستاد باکالنجار با شهراشوب آزاباد و غلامی
که از آن حسام الدوله بود بخدمت رسید با همه سلاح و آلت پادشاهی و پسران
ابو القاسم و با مطهر خورشید و شهراب و شهرزاد و قادن بخدمت امدند اصفهبد
بموسی کلا لشکرگاه کرد از دو روز لشکر برگرفت و براه کیسلیان بآرم آورد و
عزم مصاف کرد چون علاء الدوله را معلوم شد کوچ کرد با جمعی امد ابو الفضل
ابن ابو القاسم ازاباد و شهکیر بن اسفار بکنج ازاباد بود بدو پیوستند و از آن
رستمدار ابو اسحق الادری فرستاد با جمله مردم او با هاشم علوی علم نجوم دانستی
اصفهبد را کفت امروز مصاف می باید داد که روز سعد است اصفهبد صفهای لشکر
بیاراست و همچنین آراسته پیش لشکر بهرام شدند و چون بهم رسیدند بیشتر لشکر
بخدمت علاء الدوله امدند بهرام منهزم شد و رو بقلعه کیسلیان نهاد و هرچه
داشت بتاراج داد و اصفهبد بارم بتخت نشست و بزرکان را کفت با هیچکس کینه
ندارم و مقصود همه نزدیک ما رواست جمله را اقطاع و تشریف داد و رستم بن
اشهر بوش کیله خواران را که عمزاده ملک بود و بهرام در بند داشت محبوسان همه را
خلاص داد و بعد از ان امرای طبرستان همه را دل دهی فرمود امیر شهنشاه و امیر باحرب
کرما برود و پسر لارجان مرزبان شهرزاد و اسفهسالار ابو و اصفهبد کیخسرو را
تشریف داد و کسیل کرد و بعد از ان بلیش کوه شد و سوخته کند فرمود و دویست
و سیصد مرد را بکشت از آن محمد بن الحسن بن محمد که معروف است با اصفهبد محمد بن
الحسان چون محمد بیچاره شد پسر را بنوا بفرستاد و کفت کنهکارم و از خجالت بدان
بخدمت نمی توانم آمد تا اول خدمتی نکنم که پیش ملک محلی دارد اصفهبد پسر او
ناموروا بنوا قبول کرد و یادکرد بدو برو بار شهر امل آمد و اسفهسالاری اخت کرد

لشکر زاد نام باوندی معروف و سالار رستمدار بدو سپرد و فرمود که پادشاه
مرزبان را بخدمت فرستند بعنف یا بلطف چون بهمنه آمد پیغام اصفهبد پیش
حسن پادشاه مرزبان باز گفت و او سالار خود کرد و بخدمت آمد و ابو طاهر را که کد
خدای بهرام بود گرفته آورد اصفهبد او را ادهم کرد و بعدل و انصاف امر فرمود و
بر قرار با پادشاه مرزبان مسلم داشت و دو استر کرد و رستم خورشید و دارای سربط
بالخار و فی نام ترکی که حاجب اصفهبد بود کسیل کرد و فرمود که بقلعه کوزا شوند
و کوتوال را زیر آورند بحکم و فرمان آنجا شدند و کوتوال زیر آمد و قلعه بدیشان
داد و رستم خورشید را بقلعه نشاندند و با منصور را پیش ملک آوردند تا هم در
مقام رودبان از اهل فاصلگی رسید که فرامرز برادرزاده اصفهبد با عم خود بهرام
ساخته است چون کار اهل وکجور و رویان راست داشت بپایان قلعه کیسلیان شد و
منجنیقها راست فرمود و دو ماه آنجا نشسته بود آخر الامر بهرام زنهار خواست و امان
طلبید و گفت کوتوال بفرستند تا در قلعه باشد و مرا دو ماه مهلت دهد اصفهبد
شهریمکوت نام را از دبیرستون هزاره که بیکوتوالی فرستاد و بین فرامرز پایین رفت
بعد از یکماه بهرام شهریمکوت را در قلعه بکشت خبر باصفهبد رسید که دل تنگ شد و
سوگند خورد که برای شهریمکوت او را بکشم و اصفهبد شاه غازی رستم پسر کم هنوز
کوچک بود با کالنجارین یا جعفر کولایج را بانایکی او بید بکرد که بدو اعتماد ها
داشت و بفرمود تا بپایان قلعه کیسلیان شوند تا مستخلص کنند آنجا شدند و قلعه را
چنان فرو گرفتند که هیچ آفریده را آمد و شد نبود کار بر بهرام صعب شد خواهر بیدات
از مادر و پدر خویش پیش اصفهبد فرستاد تا عفو طلبید از بس که بیوه زاری خواهر
فرمود تا لشکر برخاست و بهرام بیرون آمد که پیش برادر می‌شوم شهر یوش کلاش و
وحس بند را بنج را دلیل گرفت و قلعه بمعتمدان خود سپرد و او برود یاد کار مزد بدر
رفت و از دماوند گذشت و بری بسلطان محمود رسید و دو این تاریخ سلطان سنجر

امیر ارغا

امیر انز را با لشکر بگرکان فرستاده محمود ازین خبر یافت امیر علی یار را با دو
هزار سوار بفرستاد که امیر انز را از گرگان بیرون کنند و باصفهبد مثال نوشتند
که بعلی یار پیوندد مردم طبرستان اصفهبد را گفتند ترا نشاید شد که مشورت
ایشان شنود و برادرزاده خود را که فرامرز نام داشت با پانصد کیل و دیگر حشم
طبرستان بفرستاد از آن خود که بخت بود و اصفهبد یکی و ایشان با خویشان نشسته
بود علی یار چون اصفهبد پیش او نشد تغیر و اکراه در دل گرفت و پیش سلطان
سعایت کرد و فرامرز را که برادرزاده او بود بفریفت و گفت مر ایشهر یاره کوه
بوم داری کن و انجا بر تا ولایت بتو دهم فرامرز از غروری که در سر داشت دعوت
او قبول کرد و خلاف اصفهبد ظاهر کردانید مرداویج که صاحب پانصد کیل
بود از او برگردید و پیش اصفهبد آمد و حشم شهریاره کوه جمله فرامرز را بگذاشتند
و اصفهبد از دو روی ایشان بفریفته شد و علی یار بسلطان نبشت که بهرام را اگر دو خدمت
مردم بدهد و برای او دماوند بفرستند تا من ازین جانب پنجاه هزار درم بسلطان
بهرام را کسیل کرد برای ری و کلیس و دعوت آمدند و هنوز قلعه کیسلیان از آن بهرام
اصفهبد بود و امیر علی یار بتمیشه دعوت آمد و هر دو لشکر بهم یکی پیوستند و
ولایت بهرام و فرامرز تسلیم کردند اصفهبد با حشم خویش بسوی مسجد آمد و علی یار
و بهرام و فرامرز بکوششکر رسیدند از میان لشکر سلطان محمد بغرا و اسعد یارب
پیش اصفهبد آمدند که در اصفهان او را خدمتها کرده بودند و هواخواه بودند
دل داشتند و گفتند این چیست که تو میکنی بهر نزولا یت را و خویشتن را آواره ما
و با چندین حق که سلطان با تو دارد عصیان پیش گرفتی اصفهبد گفت من عصیان
نمیکنم و در دل من نیست که میان من و سلطان سوگند و عهد است و عهد او در خانه
من خلاف عهد هرگز روا ندارد پیش از آن که علی یار مرا خواند از بیرون که من نتوانم
شد که هنوز یکسال نیست تا بخانه رسیدم برادرزاده را با حشم پیش فرستادم

یا من این همه بوالعجب و دو بار کرفت من خود پیش سلطان شوم تا سخن او محال شود
تا معلوم کرده که انچه از وی در راه آمد نه از شفقت و مصلحت بود او را اکسیل کرد
تا بلشکرگاه شد و جمله باوندان و بزرگان را که با او بودند خواند و قارن بن شاه
خسرو را که نقیب سالار او بود با اصفهبد رستم که ولیعهد بود باز کردانید و کفت
شما بغرهم شوید و آنجا بنشینید و شهریار بن رستم و ایزدیار بن کوشیار که عم
زادکان او بودند و حسن بن کیکاوس با برادران حسین و ابواسحق و ابوجعفر و انوشروان
فرمود که هم فرمان حسن بر بندیشهر یاره کوه باسفهسالاری پدید کرد و رستم بن قارن را
بکبسانان فرستاد و کفت آنجا بنشین و مرزبان بن زرین کمر که مقدمان باوندان بود
و پسر او دارا و رستم و لشکری و علی بن لیث را بلشکرگاه کذاشت و از روز هزار و
چهارصد مرد باوند بشمردند و رستم بن سراهنک را که مقدم کبسانان بود با کالجار
بن ابوجعفر که مهتر لورجانو بود و رستم بن ابی جعفر و حسن بن ناماکوش و رستم بن
حسین و اسفندیار بن محمد و باجعفر و شمن زیار و بهمن بن کیخسرو و کیکاوس بن کیخسرو
و شوذیل بن وهسودان و وزیمان بن شوذیل این جماعت لورجانو بودند و همه مردان
مرد و معروف فرمود تا هم فرمان باکالیجار باجعفر بر بند و از قبیله قارن وندان
ابواسحق محمد لفور و ماماور بن زیار و فادوسبان بن کیخسرو و کرشاسف بن کیخسرو
و وشمکیر بن اسفار بکیج و ابوالفضل بن ابی القاسم و رستم بن فادوسپان و شهریار بن
بن فادوسپان و بختیار و بهمن را که همه معارف و امرا بودند فرمود که بلشکرگاه باکید
باشند و موافقت کنند تا من بساری شوم و شما از ما بیم چه می باید که وارتشم که
ارسلان کمچ بن غازی را اسیر کرفت و روی بساری نهاد و بخانه خویش که عهد سلطان در
آنجا بود شد و بنشست علی بانچون بدانست باز کردید با ساری آمد و جمله امرا بدرگاه
آمدند و پیش خاتون فرستادند که ما همه بندکانیم فرمان چیست خاتون فرستاد که
او پیش سلطان خواهد شد و او را شما از سلطان نفرت مید هید امرا و فرامرز و بهرام را

خوانند و بشالها ایشان باز کرفتند و دو روز فرستادند اصفهبد جواب شالها
بدید بود در آب انداخت و امرا فرامرز و بهرام را کفتند شما را خدمت اصفهبد باید
کرد تا التفات دهد کفتند ما با او آن نکردیم که پیش او توانیم شد ما را پیش سلطان
برند تا ما را سلطان با او سپارد و لشکر علی بانچون اصفهبد بامیان آمد غافل
هر جای فرو می آمدند مردم شهر یاره کوه و ایزاباد هر شب بلشکرگاه امدندی و
صد اسب و دویست اسب بکرفتندی ترکان پیش اصفهبد امدند که اکر چنین بود ما
همه پیاده پیش سلطان خواهیم شد بفرما این تا دست کشیده دارند چندانکه ما بکذریم
که کسی را از ما رنجی نیست اصفهبد منادی فرمود که بعد از این چنین آن نکنند
دو برادر بودند در شهر یاره کوه عیار علی بن ابرهیم و حسن بن ابرهیم و معلوم بود
که اصفهبد منادی فرمود چون لشکر بر وی باز آدم رسیدند دو شب در آمد محمد بن
و اسفندیار بغرا دو اسب داشتند زرده و کبت تازی و هر اسبی پانصد دینار
خریده آن شب در برادر اسبان از طویله بدزدیدند که هیچکس خبر نداشت بامداد
بخیمه اصفهبد امدند و عرض داشتند که دوش هر دو اسب ما جبرئیل بآسمان برد
و در جهان کسی چنین کار نتواند کرد دست ما و دامن خدمت تو اکر بخر و اورد و چه هم
ده قبول نکنیم اصفهبد وشمکیر بن اسفار بکیج را از امیران ایزاباد بخواند و کفت
این کار کدام کس کند کفت مردم ایزاباد همه با من بودند و شما آکه وش علی ابرهیمان و
حسن ابرهیمان بفرمود تا هر دو را پیش او اوردند کفت می خواهم همین ساعت اسب …
هنوز از آنجا بر نخاسته هر دو اسب اوردند جمله اقرار دادند که مردی اهل طبرستان را
مسلم است و اصفهبد از ادیم کوچ کرده با سر شکته کو لا شد عوید ادین سهراب …
پیر مقبول القول را پیش بهرام و فرامرز فرستاد و کفت بسیار طلبید و بخانه خود
نشنید که کر حرمت شما ندارد بدرگاه سلطان تا من بشوم و چنانکه باید جهة
شما نان پدید کنم سخن آن پیر نشنیدند و با شهر ری شدند و بسلطان محمود پیوستند چون

اصفهبد بسلطان رسید او را در کنار گرفت و عذرها خواست و گفت بنا بجای آمد
و تو مارا بمحل پدری و بهرام و فرامرز را فرمود که پیش اصفهبد کمر اطاعت بندند و
محصل بر سر کرد تا هما نجا بهرام قلعهٔ کیلیان تسلیم کرد و بعد ده روز اصفهبد
را تشریف داد و کسیل کرد سیزدهم روز بساری رسید بهرام و فرامرز برا بالا رجان
بیامدند که چار دانگ شهر آمل شحنه بود فرامرز قاصد فرستاد و از اصفهبد انگشتری خواست
اصفهبد او را عفو کرد و انگشتری فرستاد و با خدمت آمد بهرام از آمل دیگر باره با
ری شد و با اسمعیلیان ملاحده در ساخت و حال بدین رفت که علاء الدوله را بکشند
ایشان او را جواب باز دادند و قبول نکردند دیگر باره پیش سلطان تظلم کرد فرمود
کما اگر نان باید خدمت برادر باید کرد و پیش او شد چون از هر دو نومید شد روی
بخراسان نهاد و پیش سلطان سنجر شد و میان محمود و سنجر خلاف افتاده بود سنجر با جمله
حشم از غور و بهرامشاه غزنین و اتسز خوارزمشاه و خانان سمرقند روی بعراق نهاد
و پیش اصفهبد فرستاد که تو نیز بیا پیوند اصفهبد بحکم آنکه با محمود عهد داشت تکاسل
کرد و نشد تا سنجر و محمود بهم افتادند و بولان همدان بهم یکبار افتادند و مصاف دادند سنجر
محمود را بشکست و باز گردید که بمرو شود بیدالملک (?) خویش ابوبکر نام خادمی را
پیش اصفهبد فرستاد که در مصاف عراق با ما نبودی حیا باید که بخراسان آئی اصفهبد
گفت بخودم و بپای نفرستادم فرزندم رستم را بخدمت فرستم که ولیعهد من است
و هنوز رستم کودک بود بفرمود تا ساز سفر او کردند و از پیر بهراو او را کسیل کردند
تا بیلسرشت (?) بوداع پسر شد و باز گردید و با ساری آمد اصفهبد رستم بسلطان
رسید با کالیجار و فرامرز و سهراب ابو العباس و خورشید بن کشتو با صد مرد با او
در خدمت رستم بودند و طراسف کیل آمل و کافرشاه کیل این جماعت چهار ماه
در پیش او بماندند که سنجر را دل خوش نشد و بهرام بدفعلی و شکایت بکرد و پیش
سلطان تا سنجر رستم را بسر آکراه پیش پدر فرستاد و شمس الدین لقب داد که کد خدائی

اثر بود با او بفرستاد و فرمود که بهمه حال اصفهبد را بخدمت باید آمد اصفهبد گفت
اگر سلطان را بخدمت شایم بهرام را پیش من باید فرستاد سلطان بر اخشم زیادت شد
منشور ولایت برای بهرام نوشت و محمد حبشی و امیر زنبکی و قیزمش و محمد مرتجی
با او کسیل کرد و کبود جامه و کرشاسف بن جهیشار کلپایکانی و فرامرز بن مرداویج
لشکر وی را همراه کردن فرمود و بیست هزار مرد بگرگان فرستاد و از استراباد گذشته
بساری و آمل جمع شدند اصفهبد را حشم زیادت بود هر مردم مخالفت پیش گرفتند و گفتند
بهرام مهتر برادر است و لعکش (?) و زمستان صعب بود و میان لشکر بهرام عمر اتیح نامی
بود که خانه بتمیشه داشت و راه دان بود و قارن بن شاه خسرو اسفهسالار علاء الدوله
برادری داشت اسمعیلی و محمد حبشی هم اسمعیلی و ملحد بود قارن برادر خود را بر سر راه
نشستند و بنشاند بتعصب مذهب ابو جعفر نام برادر قارن ابر آن داشت که پیش محمد حبشی
فرستاد که من هم مذهب توام و بر این راه نشستم و برادر و ناداده علی حمید ملحد بر سولی
فرستاده بود محمد حبشی را و غافل نشسته بود عمر اتیح را بخواند محمد حبشی و گفت مارا
بشب بر این راه ببرد و باش سه هزار مرد جوشن پوش پیاده استند و بهرام در پیش
ایستاد و عمر دلیل شد روز دیگر بچاه هزار رسیده بودند ما بقی لشکر به تمیشه رفتند
و حرب کردند اصفهبد منحصر بماند ابرهیم بوسقان را دو اسب و خلعت داد و بساری
فرستاد تا مردم را خبر کنند که از پیش بر حین ندابرهیم (?) بوسقان را در سید لشکر پیش
رسیده بودند و غارت تا شاپت (?) کرده شام را باز گرفتند و با دیه چار طان آمدند
اصفهبد بتمیشه باصفهبد مرزبان سپرد و آن شب تاختن کرد تا بهمدان رسید و بهرسو
تاختن میکرد تا منوچهر و ملاف و سهراب کردان را که با بهرام بودند گرفته آوردند و
خواستند که بر سر بهرام روند بیکارها مردم موافقت نکردند و اصفهبد را گذاشته با
خانه های خویش شدند لشکر از آن و پنجاه هزار و مرزبان و سر لشکر او در سعیده دیه با
او بیفتادند و حشم سپاه دستانی با پسران اصفهبد کیخسرو و کیجوان و رستم و برادران

پیش بهرام شدند و حشم باولنکار و آمل با اصفهبد مانده بودند روی بساری نهاد
و آنجا نشست و محمد حبشی لشکر خود بتمیشه برد و اصفهبد مرزبان از تمیشه بیرون شد و با
لشکر وی افتاد امیر لشکر زاد باوند بتمیشه بماند کس پیش رستم بن دارا فرستاد به پنجاه
هزار که من محترم و از جوانب لشکر بمن روی نهادند مرا چه باید که تمیشه از دست
بخواهد رفت رستم دارا برادرزادهٔ اصفهبد با برادر بهمن و اتباع بتمیشه شدند همه
جوانب لشکر بود طرف ایشان زدند و وقوف شده مردم تمیشه پیوستند محمد حبشی
امیرکرا بمقابلهٔ ایشان کذاشت و خود بهروان بهرام پیوست و پشت کنید لشکرگاه
کردند و بامداد مصاف داده بساری آمدند و نماز شام با لشکرگاه شدند اسب لشکر را بوشه
و لارجان و آمل و رویان جمله از پیش اصفهبد بکریختند از باوندان کرشاسف کهستون
و خورشید برادر او و پسران کرشاسف هیچ با اصفهبد نمانده بودند رستم بن ...
گفت امشب شبیخون بریم برایشان الکو برنشستند بعزم شبیخون چنان برفی و باران
آمد که یکدیگر را ندیدند عاجز ماندند چون روز شد هیچ افریقا اصفهبد نمانده
بودند جز ... چند عنان برگردانیدند و بآدم شد و بخوارخوار شد ... بهرام
و محمد حبشی و کبود جامه و دیگر امرا بساری آمدند روزی چند برآمد امیر ابو اسحق
لغوری با حشم خویش پیش اصفهبد آمد و امیران استرآباد فا دنوند ابوالفضل و
شمکیر و شهراشوب و رستم و بهمن و اختیار و ابا کالیجار بن جعفر کولا با جمله
لورجانوند بخدمت آمدند و اصفهبد سرمج با ایشان لشکرگاه کرد و صدمه ... با ابو
الفارس کوز نقیب آمد ابو بکشی نشاند ... رستم بتمیشه فرستاد چون بهرام
بشنید انساری حشم کبود جامه را با جمله باوند که با او بودند بتمیشه فرستاد یک ماه
تمیشه شب و روز جنگ بود و بیارستم برنیامدند و عاقبت یاد کرم برآمد و آتش در بیشه
تمیشه افتاد و چنان بسوخت که خلالی نماند و همه شب آتش بود و کرها کرد حصار و دشمن
هر چند مردم رستم را گفتند ... تمیشه و دست بداد نشنود ابرهیم یوسفان و ابوالعباس

سود

سوی مح و علی بالفی و لورجان پیش او شدند و گفتند ما همه بندگان و معتمدان
عم تو ایم و ما پیش عم تو عذر نخواهیم بر ما اسم ... مکن و از تمیشه بیرون شو که
پس هر یک سر خود گیر ... رستم سوی ... ستاق بیرون شد و برادرش بهمن
با او شد و بدان دو شنبه آتش همراه او امید بنود و کسی از هره ان نبود ...
انداز و از انجا بکهستان شد و دست به خانها و مردم باوند انداخت که با بهرام بودند
جمله کهستان از ... ستاق تا اینجا هزار ببستند و لشکر جمع کرد و چنان راه بگرفت که
کودکی از استرآباد بساری نتوانست شد و برادر خود بهمن را بکوهستان فرستاد
باوند که بود اندر ... پیش بهرام شده بود و بهرام او را ... کوهسار داده بهمن
دارا برادر ... جنگ و حرب بسیار کردند تا هر دو با هم ... بخشند بهمن شمشیر در
او زد و لورا بیفکند و سر او برگرفت و ... شد ... بنشست و جمله کهستان از ...
و سعیده دیه و سران ... برگرفت و در این وقت علی بن لیث کرد و دامغان بود با بهرام
یکی شد و لشکر بزارم آورده بود غارت کرد و بزارم بنشست رستم بن دارا برادرزاده
اصفهبد بر سر او تاخت و علی بن لیث را بشکست و تا دامغان براند و بلبلوا را مدد نشت
اصفهبد علاء الدوله چون از این حالها وقوف یافت از کیسلیان ... کوشنا
و بهمن بن کیخسرو را بفرستاد بر شهر اکیم ... که خدمتکار اصفهبد بود و بر کرد
پیش بهرام شده او را با پادشاه شهرم و پادشاه دارا و اسکندر دکر همه باوند بودند
و پسران بیلر کلا ... و ناماکوش و ابرهیم فضل عامل بهرام را گرفته آوردند
بعز مودتا پادشاه دارا را بچه کردند و قصاب را بکشتند و شهر اکیم بردست اصفهبد
توبه کرد و بعد از ان کیجم بن غازی را پیش طغرل نام دار و ... دامغان که از قبل ...
بود فرستاد که مردم ترا از ولایت من تا کرهرلست باید که با من یکی باشی و بما پیوندی
تا محمد حبشی و بهرام را از میان برداریم طغرل اجابت کرد در این وقت محمد حبشی
بکرکان نشسته بود و بهرام با او بود و فرامرز لنکر و ... کرشاسف بالمر ... فرستاده

واصفهبد را طلبیدند اصفهبد حشم و لشکر طبرستان از لارجان و رویان اول
جمع کرد و بتمیشه رفت محمد حبشی امیر تمیشه را لشکر داده و باستقبال فرستاد پیش
بست و بجاکلاده آمد و لشکرگاه کرد و اصفهبد پسر خویش شاه غازی رستم را
با لشکر بهار و والی فرستاد چون لشکر بجوی غم کرد شدند مصاف دادند و اصفهبد در
عقب ایشان رسید امیران اصفهبد رسیدند برکان شکسته بودند بعضی کشته و بعضی
در جوی غم غرقه شده و امیر لشکر را گرفته پیش اصفهبد آوردند بفرمود گردن
زدن و برستاق ستد علی شوزیل نامی بود که قلعه داشت و بفرمان سلطان آنجا بود
اصفهبد چون از مصاف بهار و والی فارغ شد شاه غازی رستم را بدانجا فرستاد تا
غازی یکماه جنگ کرد علی شوزیل عاقبت بزینهار آمد و قلعه را بسپرد شاه غازی
ابرهیم بوسفان را کوتوال قلعه کرد و خود پیش پدر آمد بتمیشه اصفهبد از تمیشه
کوچ کرد باسترآباد شد و بمیدان فیروزی بنشست همان روز طغرل و فرامرز
با اصفهبد پیوستند اصفهبد پیش محمد حبشی رسول فرستاد که بهرام را بمن سپار
محمد حبشی گفت من بنده توئیم که فرمان تو برم و در حال لشکر برگرفت و پیوکرد
امد اصفهبد لشکر بدروازه گرگان برد محمد حبشی با رباط و باره شد اصفهبد
لشکر پیش او برد و از آن جانب جوی را بزد مصاف دادند هم پیوستند محمد حبشی شکست
و طبل و علم گذاشته تا بدهستان بتاختند و قیاس کشتگان پدید نبود اصفهبد
باگرگان شد و بعضی فرو آمد و کچ بن غازی را بدهستان پیش محمد حبشی فرستاد
که بهرام را بفرستد و از دهستان بیرون رود محمد حبشی گفت بهرام را از دست
ندهم اما از دهستان بیرون شوم کچ بمیان لشکرگاه خیمه زده بود علی زرین کمر
نام همشیره زاده بهرام مردی شجاع و دلیر بود و معروف بر خیمه او بگذشت کچ یکی
از خدم خویش را گفت این مرد را اینجا خوانید و نگوئید که من کیستم علی زرین کمر
روی بخدمت نهاد چون در آمد کچ را باز شناخت خواست که باز گردد کچ با پنج

شش کس او را بگرفتند و دست بستند و دهان بستند و در غرابه نهادند و سر ببست و
دستوری خواست و او را بر استر اسب نهاد چنانکه لشکر ندانستند و بتمیشه
با اصفهبد رسانید اصفهبد بفرمود تا پی کردند و بکشتند اصفهبد شهر گرگان
با اهل طغان سپرد و بجد کلپایگان آمد و کرشاسف و اصفهبد کرد کرشاسف چون
دانست که اصفهبد خصومت میجوید تظلم کرد و بخدمت پیوست و بهرام با پیش امیر
آبز شد و یکسال آنجا بماند چون امیر آبز را اسمعیلیان بکشتند بهرام از آنجا با پیش
سلطان مسعود آمد و دعوی کرد که مرا لشکر دهند تا ولایت جهت تو مستخلص کنم
تدبیر کردن در قتل بهرام چون خبر سعایت بهرام پیش سلطان مسعود به
اصفهبد رسید بزرگان را بخواند و گفت بهرام هر چه روا نشاید داشت با من کرد
وقتی با اسمعیلیان پیوست تا مرا بکشند و وقتی با سلطان سعایت کرد هر چه
میگویم بطاعت خود بنشین تا ولایت بتو دهم نمی نشیند این ساعت دیگر باره
لشکر گرفته می آید و پدرم حسام الدوله گفته بود که این بهرام لجوج و بجوست
و بدست تو هلاک شود من بعد از این در بند آن خواهم بود که او را بدست آرم
اما بفرمایم کشت مردم گفتند فرمان اصفهبد راست رستم بن شهریوش را گفت
تو چه میگوئی رستم گفت فرمان ملک را باشد در این کوچه گوید هر چه صلاح
تو باشد همان کنیم پس علی بن زیار را گفت تو چه میگوئی این کار را باید کرد که
بگرگان و آن حدود قادر بر داری گفت بنده کنم اما ملک دست بمن دهد
و چنین سوگند خورد و این امیر علی باوند زیار بود و مردی بس دلیر و شجاع
و باید ببر ملک دست داد و سوگند یاد کرد و خبر گرفت که بهرام در بکرآباد گرگان
جاسوس بفرستاد تا سرای و خانه و کوچه بشناخت و احوال گرگان بدانست و کرد
بکراباد چند بند و تحقیق کرد و از خاصگان اصفهبد حسن بن ابرهیم شهرکانی و قارنوند
و ابوالفوارس لهور و باکالیجار کوسالج و علی کودرسالار کیسانجر را بالحق

برداشت و بقصد بهرام برفت تا بیکناچنار رسید و انجا اسباب ترتیب کرده
بکرباد شد بدان کوچه که بهرام بود و جاسوس در پیش نزد باغی پیدا که و بر در
خانه که بهرام در او بود فرمود نهاد و بیاران گفت که امید که در انجا شوید و
بهرام را بکشید که من خود بدر گاه ایستاده ام و نگذارم که از بیرون آسیبی بشما
رسد حسن شیرکابنج و ابوالفوارس و باکالیجار هرسه بدین برادر شدند و در خانه
رفتند بهرام خفته بود و دو تن پیش بهرام خفته بودند جاسوس بهرام را بدیشان
نمود زوبین و شمشیر بر بهرام زدند و بکشتند که نتوانست برخاست و آنها که در
پهلوی او خفته بودند خبر نداشتند و بسلامت بیرون آمدند و براه بل سرخاب به
بیکناچنار رسیدند و ملک مسعود با حشم بدر گرگان بغضب و بوس بی و شمگیر بودند
و آگاهی نداشتند روز دیگر بمقام کلپایکان باصفهبد رسیدند مردم طبرستان از کشتن
بهرام در حال اصفهبد اعتبار کلی گرفتند و هیبت او در دلها زیادت شد و ملک قرار
گرفت و او سلقام خاتون را بساری بنشاند و خواجه یعقوب مجوسی را وزیر او کرد
و آدم و جنون لاهو اهل را بد و داد خواجه یعقوب بعد از مدتی مسلمان شد اصفهبد
و نادرت خویش بدو داد و هنوز در آمل سرایی و گرمابه او را عمارت پدیدارست

بدیدن مخالفت فرامرز با اصفهبد چون ملک طبرستان بی منازعی اصفهبد
قرار گرفت فرامرز بن مرداویج که بدیشا کرده بود اندیشه کرد و بظاهر متابعت مینمود
و بسر بسلاطین غزنه و سعایت اصفهبد میکرد و وجد این مال اسمعیلیان دیلمان و اکرمی
بودند و قلعه کلانچه کوه را عمارت میکردند اصفهبد بدیشان شد و خبر داد که به
کلانچه کوه میروم بتاختن و برگشت و در عید استرآباد نهاد بقصد فرامرز جاسوس
فرامرز او را از نیت خبر دار کرد و بگریخت و بقلعه بالمن شد اصفهبد بدو رشت
فرود آمد و ولایت او تاخت کرد و دو ماه امان خواست اصفهبد بحکم آنکه پسر سلطان
محمد با سنجر خلاف کرده بودند و سنجر بعراق خواست آمد و او از تعلیل شد او را امان

داد

داد و کوچ کرده بساری آمد و سلطان سنجر به بسطام رسید اصفهبد را طلب
کرد و وقت تا سنجر و پسران سلطان محمد مصالحه کردند و مصاف دفع شد اصفهبد در
ساری بود و شاه غازی رستم را با آرم بنشاند و در بن تاریخ سلطان سنجر چون
کار عراق ساخته بود سلطان مسعود برادرش را در عراق بنشاند آمد او اصفهبد
اجازت طلبید که براه طبرستان بخراسان شود و اصفهبد اجازت داد و شاه
غازی رستم را باستقبال فرستاد و نزل و هدایا روان کرد و او را با سپاه آورد تا
اصفهبد با ملحم او را استقبال کرد و بخانه خود فرود آورد و یکماه چون زمستان
بود مهمانی کرد و در وقت رفتن پنجاه سر اسب بتاخت و پنجاه سر استر و صد جامه
رومی و بغدادی و صد دست از طرایف زرینه و صد زره و صد برگستوان و
صد جوشن و صد ترک و صد دست تیر و کمان و از دیگر اسلحه همچنین بداد و روانه فرمود
و شاه غازی یاد کویند بمتابعت برفت و باسترآباد تعیین علوفه فرمود چون مسعود
بگرگان رسید فرامرز بن مرداویج با آنکه پسر او بود داماد پیش اصفهبد بود
نزدیک مسعود شد و قصد اصفهبد کرد و گفت اگر امداد دهی این ولایت
مستخلص کنم مسعود بحکم سوابق حقوق اصفهبد او را التفات نکرد و او را بفرمود
گرفت و لشکر او را غارت کرد و پیش سنجر فرستاد و همانجا وفات یافت

تغییر مزاج سلطان سنجر با اصفهبد و فرستادن ارغش را سلطان سنجر با
اصفهبد اکراه داشت ارغش را لشکر داد و بطبرستان فرستاد تا او و اهل قلعه جهینه
بستد و مرداویج بن کرشاسف را بگرفت مرداویج از بند گریخت پیش اصفهبد رفت
ارغش بپای قلعه بالمن شد و چهار ماه حصار داد تا ذخیره نماند و امیر علی برادر
و رداشاه بن فرامرز قلعه با ارغش داد و هردو برادر باصفهبد آمدند ارغش بالملک
آمد باسترآباد و لشکر گاه کرد و اصفهبد حشم خود به تمیشه فرستاد شش ماه در مقابله بود
که ارغش نتوانست پیشتر آمدن ارغش علیل شود بیلی را که از معارف آنجا بود بخواند و گفت

توانم بشهریار کوه شدن گفت چرا نه خود در اخلاف مرا که کرتو با اصفهبد هیچ
بدست نداری گفت من در این مدت دو قلعه بستانده‌ام چرا نتوانم شد علی شوزیل
گفت خداوندان قلعه‌ها مرده بودند تو مردکان را فتح بجز حرث باز کرد که کار اصفهبد
و شهریار کوه دیگر است ارغش دانست که راست میگوید کتابت پیش سلطان رفت
و اصفهبد فراغ یافت صورت محاربه اصفهبد با چاولی و در این مدت امیر چاولی از
قبل سلطان سنجر ولایت ری داشت و شحنه آمل بود با اصفهبد نزدیک کرد قلعه
سواده کوه را از مردم اصفهبد بستد اصفهبد پیش او فرستاد که قلعه بمن سپارد
بهانه کرد و اصفهبد نایب ورا از آمل اخراج کرد و مطالبات نمود و شحنه چاولی قلعه
دارا کرد بخت چاولی پیش سلطان رفت و شکایت کرد سلطان اجازت داد که بولایت ... شود
شود تا از او بیان کند و چاولی لشکر بر گرفت و به بسطام آمد و فرامرز لنگ بود که اول با
او یار شد و بعد از آن برگشت و با اصفهبد پیوست و از طرف آمل شحنه که بقلعه دارا
پیش شهنشاه بن شیره سوار رفته بود چون دانستند که اصفهبد متوجه وار ... شهنشاه
شحنه را که منکبرس نام بود با آمل فرستاد و خود با حشم لارجان و رویان و او میاره کوه
و شلاب پیوست و بمقام انجیلکین لشکرگاه کرد اصفهبد آمد و ایشان تاختن
برد تمامت را کشته و شکسته کرد یا بند غنایم برداشتند یان شیروزیل را انجبا اسیر کرده
پیش اصفهبد آوردند اصفهبد از آنجا کوچ کرده با شهریار کوه آمد خبر یافت که چاولی
بر آنکه تیم می آید با لشکر بخروج شد و بتنشت چاولی نتوانست آمد بسمنان رفت اصفهبد
با پریم شد و شحنه آمل با حشم رویان و لارجان و جلات چاولی رسید ایشان را ده
هزار مرد داد و با آمل فرستاد اصفهبد فرامرز بن رستم را که برادرزاده او بود لشکر داد
و از فریم تاختن با آمل فرمود ترکان چاولی بغر کلاده فرود آمده بودند بضرب شمشیر
بکشتند بعضی که بجستند پیش چاولی آمدند و فرامرز بن رستم غنیمت بسیار حاصل کرد
و نزد اصفهبد رفت چاولی منهزم شد و باضطراب پیش برغش شد و او را بار کرد ...

کجار سلان نشانی فرستادند و بغربیفت از کجار سلان مردم بسیار پیش ایشان شدند
و بیدوبند کلیس دوین آمدند اصفهبد از پریم با نارم شد و چاولی و برغش و کج
ارسلان تا اسرار بروستاق تاختن و سوختن فرمودند اصفهبد کجج بن غازی را
بفرستاد تا حال بدانند کجج حال فرستاد که لشکر بسیار نیست عدد بفرستند تا ایشان را
از اسران بیرون کنم اصفهبد لشکر پیاده بفرستاد مدد رسیدند خصم در مصاف آمده بود
و چیره شده و ایشان را از کرکسار تا کوزادوار بسته خاصکان اصفهبد پیش باز آمدند
خصم باز کرده با اسرار شد چون خبر با اصفهبد رسید محمد سبکتکین و جارق و کجج
بن غازی را با فرزندان خود و از غلامان پدر عین اغلی و التونتاش و سنقر و هستانی را
با پنجاه نفر دیگر از غلامان و از معرو دان دویست و پنجاه دیگر کجج بن غازی سغر
و کیل کرده تا کمین کردند و لشکر در عقب نفرستاد چون کمین بگشودند مردم خصم
بشکستند و محمد بجکند و فرشد و منوچهر کوید و محمد بلیمه و سلیمان و صد نفر دیگر کج
ارسلانی گرفتار آمدند و حشم چاولی از جاسم بجه و کرکسار و اسرار و دیر بچاولی
پیوستند چاولی از آنجا کوچ کرده با آمل آمد و خیمه برود بار آمل زد اصفهبد با نارم
نبود رستمدار و بو اصفهبد ... و بجانب آمل تاختن میکردند و ابو جعفر بن ابی القاسم
خداوند کام اصفهبد لارجان رستم شاه غازی بود بدید پیر قطره کلاه ترشته بود هر روز تا آمل
تاختن بردی تا لشکر چاولی هیچ اسب نتوانستندی داشت و از لشکر کاه بیرون نتوانستند
شد و برف و باران و صاعقه بود مردم آمل از دست ترکان بتنگ آمدند و تظلم با اصفهبد
فرستادند و اصفهبد چنان عادل بود که جا الکسرانی که ملک او بود پنجاه و ده هزار
دینار املی بضمان داشتند و برغبت هر که چیزی باز دادی سیصد و چهار صد دینار
بدادندی بحمایت عدل اصفهبد چنان شد که هر چه مال داران آمل بودند از رعیت
سلطان که بحمایت اصفهبد شدند قرار افتاد چاولی را با اصفهبد که هر چه از
طیارات آمل گرفته بود او را باز دهند و چاولی از تقدیم بر اصفهبد حقوق خدمت

داشت شاه غازی رستم را فرمود تا چاولی را بآمل برد و بمهمانی برد و هفت روز مهمانی
کرد و مردم او را تشریف داد و چاولی را تا بو یهر تشییع کرد و بعراق روانه کرد
فرستادن سلطان سنجر سلطان مسعود برادرزادهٔ خود را بحرب اصفهبد
سلطان سنجر بطلب اصفهبد فرستاده بود و اصفهبد گفت من پیر شده ام فرزندان
بفرستم و خدمت کنم قبول نفرمود و در غضب شد سلطان مسعود برادرزادهٔ خود را
لشکر داد و با ستراباد فرستاد که شهریار کوه از اصفهبد بستاند مسعود چون
احوال جراحت شاه غازی از دست اسمعیلیان و درد اصفهبد بشنید مرداویج بن
کرشاسف را بو مدان کرد و بپیشره دشت رسید که راه کیم در آید اصفهبد پسر را
بولیکان نیکو بگذاشت و بشارمام شد و مسعود با سراکاه اورسه دشت شد
اصفهبد باز ادرم شد مسعود روی بتمیشه نهاد اصفهبد از ادرم کوچ کرده
و همه شب آمد تا بسراکاه او بلاد دیلم اسبان مسعود بیشه تنفلان پیادگان مسعود بتمیشه
رسیده بودند و سواران هر جانب تاختن کردند اصفهبد بدنبال رسید جمله را
بکشت و بعضی بگریختند و نعمان کنجی را دست بسته پیش اصفهبد آوردند
و تا لشکر مسعود بدنبال هزیمت رفتند و اصفهبد بسه روز بتمیشه بود که با برزد الداعی
الی الحق الهادی با پنج هزار دیلم بمدد اصفهبد آمد و شاه غازی رستم صحت
یافته با لشکر خود در رسید و مسعود از اصفهبد بترسید با البور شد مردم گفتند
کهنه بسر او دویم و بگیریم اصفهبد گفت پسران ملکشاه و محمد را نشاید با او اند
نشاید بی حرمتی کرد و فردا رعو چاولی و مسعود خواستند بر سر اصفهبد آیند
اصفهبد را آگاه کردند اصفهبد اسفهسالار لشکر فیروز بن مرداویج را بجانب بود باره
کلاده با دویست مرد فرستاد و شهریار آن بر ایشان داد که نقیب الاولی بود بطرح فرستاد
کمین فرمود و فردا چون لشکر مسعود در رسیدند اصفهبد با پنج چند خود را پدیدار
نمود چون بدر آمدند کمین بگشادند پیادگان اصفهبد در میان لشکر در افتادند

چاولی روی بپیادگان نهاد زوبینی بر او زدند فرو افکندند ماشت کاو کر پامد غلامی
کبیر نام تیری بر میان پشت او زد و فرو آورد و گرفته پیش اصفهبد آورد مسعود
منهزم شد بکجو و شهریاران بدنبال میشدند تا نیمه از لشکر مسعود کشته بودند
و مسعود بهزیمت بگرگان رفت و این جمله در سنهٔ احدی و عشرین و خمسمائه بود از
هجرت فرستادن سلطان سنجر بار دیگر بزغش را بحرب اصفهبد سلطان
از این قهر یافته شد و مشورت کرد که کدام از امرا خصومت اصفهبد اختیار کند
بزغش التماس کرد که چون یک نوبت لشکر بهم بر نهاد اگر رخصت باشد این نوبت
عذر آن بخواهم سلطان اجازت داد بزغش داروغهٔ دامغان بود بدامغان آمد و اصفهبد
در قلعهٔ کوزا بود بزغش شهر داند پلم برادر اسفوبت را با اصفهبد پیغامها داد و شاه
و فرستاد اصفهبد بخندید و گفت این ترک احوالست او را جواب که نکند من همان
غلام و او همان بزغش چه خواهد کرد اصفهبد چون رمضان بود عید کرد و با تمیشه آمد
و بزغش با ستراباد رفت و قلعهٔ روهین را محاصره فرمود اصفهبد پسر خود تاج
الملوک مرداویج را بتمیشه بگذاشت و بساری آمد هشتماه مرداویج بتمیشه بود که بزغش
نتوانست جنبید و قارن بن کرشاسف قلعهٔ روهین نسپرد تا خبر رسید که فرستاده
شاه با لشکر عراق ببغداد شد و سلجوقشاه را اتابکی میکند و مسعود نیز از گرگان
پیش ایشان شد و سلطان لشکرها نخواند بزغش پیش سلطان شد طلب کردن
سلطان شاه غازی رستم را و صورت مردانگی او و مصاف که سلطان را
با قراجه بود چون سلطان بدامغان رسید پیش اصفهبد فرستاد که با لشکر عراق
حاضر شود اصفهبد گفت مرا دو فرزندست هر کدام را باید فرستم
سلطان شاه غازی را طلب کرد و اصفهبد برای شاه غازی از سبب خصومت
ملاحده در تشویش بود با شاه غازی مشورت کرد و فرمود که من باقبال شاه
بهر حال میروم اصفهبد بچهار مرد نیک اختیار کرد و همراه نمود و بفرستاد

شاه غازی با ساوه شد و در همدان بسلطان پیوست و صف لشکر خود بنهی(?)
در عرض سلطان بیاراست که سلطان را عجب آمد و فرمود که مثل این اصفهبد
من سوار ندیدم و اصفهبد را دل ده کرد و چون قراجه بنهاوند رسید و با
سلطان مصاف داد اول کس که از صف اسب بیرون زد اصفهبد شاه غازی
رستم بود با خیل خود و هر جا حمله برد بشکست تا که سواری نیزه با اصفهبد
زد و از اسب در انداخت امیر ابو شجاع ایزاباد(?) در سر اصفهبد افتاد ترکان حمله
بردند هر دو دست ابو شجاع بشمشیر بینداختند اصفهبد امان یافت ابو شجاع را
گفت بنده را هستی گفت بنده ام اما هر دو دست ندارم اصفهبد گفت غم مخور که
اکرم(?) [illegible] نان خواه باشد اول بتو رسانم اصفهبد زخم خورده غرقه در
خون حمله برد و آنکس را که نیزه برو زده بود بنیزه بر گرفت و بینداخت و سر
او برید و روی بقلب قراجه نهاد و حسین کرد نامی که [illegible] اصفهبد بود با
او بود بر قراجه افتاد و بنیزه او را بر گرفت و بینداخت که لشکر همه دیدند و
اسب او بکشید و پیاده و امیران سنجر غلبه کردند و قراجه را از دست او بستاندند
و پیش سلطان بردند هر یک دعوی کردند که ما گرفتیم از قراجه پرسیدند گفت
مرا آنکس گرفت که اسب من داده(?) و نام خود [illegible] شاه مازندران کرفت
سلطان را از زخم اصفهبد خبر بردند بخود پیش اصفهبد آمد و پرسید و حسین
کرد را طلب کرد و [illegible] سلطان بسیار تحسین کرد و اصفهبد حسین
کرد را تربیت کرد و ده هزار دینار [illegible] اقطاع پدید کرد و سلطان محفه خاص
پیش اصفهبد فرستاد تا او را بهمدان بردند و طبیب و جراح پدید کرد و مدتی آنجا
بماندند بعد از آن سلطان قراجه را بفرمود کشت و مسعود را بجانب [illegible] فرستاد
و طغرل را که برادر مسعود بود بعراق پدید کرد و باز گشت که با خراسان شود اصفهبد
رستم را از زخم بهتر شده بود [illegible] بسلطان رسید چون او را دید گفت الحمد لله

اصفهبد

اصفهبد تا بخوار با سلطان برفت از آنجا تشریف یافت و پیش پدر شکرهای تو
و از آن جمله یکی این لفظ بود که رستم رستمی نمود و جمله حاجات که اصفهبد را
بود روا کرد و روانه فرمود و چون اصفهبد خبر نداشت تا پدر بیرون شد شاه غازی
چون پدر در رسید از اسب بر آمد زمین بوس کرد و رکاب بوسید پدر او را
در کنار گرفت و حال پرسید و سه روز آنجا بودند بعد از آن بآرام بخانه خود
رفت چون ارغش از اصفهبد منهزم شده بود سلطان با او در کراهیت بود نتوانست
بدرگاه شدن در آن لشکر از آن سلطان باز ماند و بدامغان بود چون سلطان توجه
خراسان کرد ارغش از سلطان گریخته بگرگان رسید و قلعه جهینه و بالمن هر دو بدست
او بود و فرزندانش بجهینه بودند سلطان امیر محمود غاشانی را که حاجب بزرگ
بود بسر او فرستاد و پیش اصفهبد نوشت [illegible] ارغش تو دانی و
محمود که ما را اهم است ازین کار [illegible] اصفهبد بخراسان را باید محمود فرستاد و خود
براه شمشیر بر [illegible] شد و براه [illegible] ستراباد هم پیوستند و [illegible]
باستراباد شدند ارغش از بالمن خواست که با جهینه شود اصفهبد لشکر در عقب
بفرستاد تا کوس و علم هر چه بردند بستاندند اصفهبد با [illegible] شد
محمود غاشانی پیش اصفهبد آمد و گفت من مردی بیمارم اکنون تو دانی و ارغش
من رفتم اصفهبد را خدمت کرد و برفت اصفهبد لشکر اختیار کرد و بشهرستان
سپرد و در بندان قلعه نهاد و هر روز حرب میکرد هر چه تمامتر ارغش کس خود
پیش اصفهبد فرستاد که دستوری ده تا کس پیش سلطان فرستم تا مگر عفو کند
اصفهبد دستوری داد کس پیش سلطان بتظلم فرستاد و او خود بیمار شد چون
رسول او باز آمد و نامه امان آورد ارغش وفات یافت وفات خاتون سلجوقی
و طلبیدن سلطان کاوین وی را در این وقت خاتون سلجوقی با اصفهان رفته
بود و بیمار شده بود و وفات یافته و وصیت کرده که کاوین بر اصفهبد حلال کردم

آنچه بماند برانت و آنچه با من است از برای من سر اصفهبد بخرند و کور من آنجا بخسند
و خانقاه بسازند چنانکه او فرموده کردند اصفهبد از وفات خاتون دلتنگ شد
و ماتم بداشت بعد مدتی سلطان پیش اصفهبد فرستاد و طلب کاوین کرد اصفهبد
نداد سلطان غلامان با سر املاک خاتون فرستاد اصفهبد منع کرد و جواب باز داد
سلطان غضب فرمود و محمد کاشی را عوض لشکر داد و بشهریار کوه فرستاد تا عامل سلطان
با اصفهبد بگوید محمد کاشی در استراباد بنشست بیابان کلاملک فرود آمد و اصفهبد به
تمیشه بود و هم لشکر بلارجان فرستاده بود و مشغول داشته و در این وقت شهنشاه
قلعه دارا فرمان یافته بود و قلعه در آشوب شده بود و شهریار که برادرزاده او بود
قلعه را بدست گرفته اصفهبد از تمیشه برود بار هم رفت تا لشکر لارجان در رسیده
و لشکر شاهنشاه این روی بخدمت نهادند و پیادگان جلاب چون محمد بن اسفندیار
و حسن بن تیتی کول و بهرام شلاب بخدمت اصفهبد پیوستند اصفهبد کس پیش شهریار
فرستاد که قلعه بسپارد گفت نسپارم که ملک منست اصفهبد او میاره کوه و شلاب
خراب فرمود کردن و از آنجا برگردید و بساری شد و پسر خود تاج الملوک مرداویج را با
ثلث فرستاد محمود کاشانی پیش اصفهبد فرستاد که سلطان با تو شرع میکند بشرع
باید رفت و الحق اولی بادن القصه و در این گفتگوی چهار ماه بماندند تا بزرگان
و متوسطان در میان آمدند و املاک که کاوین بود قسمت کردند و ارتفاعات ده
هزار دینار بر اصفهبدان مقرر داشتند و ملک را که حق کاوین بود بصد هزار دینار مقرر
و محمود کاشانی بدین مقرر او با خراسان شد و اصفهبد مال بکیلان رسانید در آن
سال در طبرستان زلزله عظیم واقع شد چنانکه شهر فریم فرو رفت بزمین رستاق
کیم و زلوم تمامت آنچه بالا اسپاه او رفت خراب شد و بهی بود دولت نام از جای برآمد
و بدان سوی جوی شد فرستادن سلطان عباس را بمحاصره قلعه دارا
در این وقت عمید امل و لارجان مرزبان بسلطان خبر نمودند که شهنشاه نماند و قلعه

دارا و مال وافر بترکت او مانده است سلطان عباس را که والی ری بود با لشکر بسیار
از مردم خوار و سمنان و دماوند و قصران و رویان و لارجان و کلار و شلاب
و طرمطای که ساوه داشت همراه کرد و لارجان مرزبان را همراه نامزد کرد و بفرستاد
تا بحرمه در آمدند و پیش این بار سنت اعد اصفهبد با حشم با مطیر بود نزد عباس
فرستاد که چون امد عباس جواب داد که فرمان سلطان آنست که از جوین خراسان
و دابوی و ز تمیشه باد سپاری کرد بوالی است و او میاره کوه و شلاب را از ساخته
و املاک که بامل داری و خدمتکاران که هستند از تو می ستاند اصفهبد گفت
چون تو امیر و بزرگان بسیار آمدند و چیزی بدست نکردند من این ملک بشمشیر از دم
اصفهبد مردم خود را اجازت داد که بامل در آیند و هرچه توانند دستبرد نمایند
و پیش اسفندیار فرستاد که همه عباس در امل نباشد تا با من موافق باید بود
اسفندیار لشکر خود را باز خواند و مرزبان لارجان را نیز موالات کرد تا پیش عباس
در نیاید مد و شهریار نوشروان از عباس گریخته با اصفهبد پیوست و از دیناجاری
تا جبلان حشم اصفهبد بود عباس سید عز الدین مرتضی ری را پیش اصفهبد
فرستاد که باید قلعه دارا الغرض نزد شاه و شهریار دو ابن بخشی اصفهبد تمرد
کرد که چون از امل بروی امل نیز در تصرف خواهم کرد عباس چون سیره اصفهبد
بدید مصلحت در صلح نهاد و با هم عهد و قرار کردند اصفهبد عباس را بخانه برد و
بسیار مراعات کرد و پیشکش فرمود و همچنین شاه غازی با دم برد و تکلف نمود
و از آنجا روانه کردند باری شد و بعد از آن میان او و اصفهبدان دوستی بود
گرفتن اصفهبد قلعه دارا را اصفهبد چون از عباس فارغ شد عمزاده
خود شهریار را لشکر را بمحاصره قلعه دارا فرستاد و خود بشلاب رفت مردم آنجا
زن و مرد جمله بنظاره آمدند و روی بر خاک نهادند که ما همه بنده زادگان تو ایم
ما را عفو کند اصفهبد جمله را بنواخت و تشریف داد و فرمود که بعد از این ایمن در

خانها باشید که ما طلب قلعه میکنیم و محاصره فرمود کار بر شهریار صعب شد
امان طلبید و اصفهبد از او آزرده بود امان نمیداد بزرگان طبرستان شفیع
شدند از سر اکراه برخاست و سید با علی شجری و زین الدین را پیش شهریار
فرستاد و شهریار از معارف و سادات آمل قاضی القضاة تاج الاسلام ابو معمر و
ناصر بن دولت را پیش اصفهبد فرستاد و اعتماد بر آن کردند که اصفهبد خواهر
خویش شرف نام را بدو دهد اصفهبد اجابت کرد شهریار از قلعه بزیر آمد و
اصفهبد عزادهٔ خود سهراب بن رستم بکو بوالی در قلعه نصب فرمود با خاصکان
خود و در وقت و عده خواهر خود شرف را که عفاف و ظلف و دیانت او در
جهان مشهور است و آثار خیرات او هنوز باقیست و دکانها ملک اوست و هشتاد
پاره دیه اندر رستاق آمل و چهل پاره دیه دیگر بنواحی و هفت پاره آسیا در شهر آمل
و دکانها و گرمابه‌ها همه بعهده ما بود بدو داد و از ین عورت از شهریار دو دختر
بماند و یک پسر که اصفهبد علاء الدوله حسن بکشت و شاه اردشیر یکی دختر
با اصفهبد ابو جعفر اشرف داد و دیگری را بپسر پادشاه هزار الدین خورشید
کرشاسف داد چون قلعه دارا باصفهبد رسید بیست و یک سال بود تا او
بمازندران پادشاه بود و عمر از شصت گذشته و زحمت نقرس داشت

ذکر بردن اصفهبد شاه غازی رستم بلارجان بخصومت منوچهر مرزبان

در این وقت اصفهبد شاه غازی را با منوچهر مرزبان خصومت و اکراه ظاهر شد
شاه غازی از آدم برلاء انوجیدان و اندان تاختن کرد و براه پرداسه بلارجان در آمد
منوچهر او را پیش باز آمد و بزد و بشکست هزیمت سخت و مردم او را بسیار بکرفت
بزیچون با آدم آمد پوشیده داشت که عمزادهٔ او بود شاه غازی خواست بخانهٔ او
رود آن عورت بیچید را که بمازندران وزه میگویند برداشت و پیش باز آمد
و گفت ای موجب آن از کل و زاج فروش لادجانیک کر بخته یا خانه میخوامی آمد

تو چگونه باوندی اصفهبد گفت خوب بیست تا همانجا باز کردید و بلار آمد
و لشکر جمع کرد و تا یکماه و شتاختن کرد و جملهٔ زنها بدو هر زه ببرید و عمارتها خراب
کرد و چهار صد مرد لارجانی را بگرفت و کردن زد و آن خرابه هنوز باقیست
و منوچهر را چنان کرد که شب یکماه و هشتاد است خفت از بیم باز کرد بقلعه چنانکه
از کوچه و خانه بقلعه رفتی و هر دو ماه بکنوبت بلارجان تاختن تا منوچهر عاجز
شد چون اصفهبد شاه غازی بعراق شد منوچهر از سلطان التماس کرد که خون
او از اصفهبد در خواهد و سبب آن بود که روزی گفت شمال مازندران کجاست
چون سلطان شفاعت کرد گفت او را بباید گفت کوه سالت خود منوچهر را نکوید
من دست بازندارم ناچار بگفت شاه غازی گفت اکنون وصد اندونه بن برکوید
قرار بود هر ده من یار بلن من باج کیرد و بدحی بود مردم هم منوچهر را گفتند چی
بدست اصفهبد است میان ایشان بر این قرار دادند و تا دولت باوند بود هر که بدان
موضع و هیچ دربند دیگر باج نکرفتند **سبب اکرام شاه غازی رستم با پدر**
چون شاه غازی را هیبت و سیاست زیاده بود اعتبار او در دل مردم مازندران
بیشتر شد ملوک و امرا و خدم و حشم روی بدو نهادند پیش اصفهبد پیغام داد
که قلعه دارا بمن بخشد گفت ندهم تا پدر بر خشم شد و با آدم رفت گفت تو به کرده ام
از استفاده کرده و بخواندن بخشش و علم فقه میخواند و نیکو دانسته تا روزی اصفهبد
جمال الملک شهریار انکر پیش اصفهبد ایستاده بود گفت شهریار ابندهٔ که
حق شفقت خداوند نشناسد و با او شتم و ناز کند چه باید با او کرد جمال الملک
گفت مقصود و مراد آن بنده باید داد تا خدمت کند گفت چون چنین است قلعه
دارا با فرزند رستم سپارد شاه غازی رستم تسلی یافت و ابرهیم کیا دارا بکو بوالی
فرستاد **گرفتن خوارزمشاه رستم کبود جامه را و در یافتن شاه غازی**
در این وقت خوارزمشاه تاختن بکرکان آورد و رستم کبود جامه را بکرکان بکرفتند

بر بغداد کبود جامه این رباعی گفته پیش شاه غازی فرستاد **رباعی**

بی هیچ جنایتی و بی هیچ گناه   خوارزمشهم ببغداد داد از شاه   در باب مرا دگر بپایندان گاه
گویند دریغ رستم انّا لله   شاه غازی بی اجازت پدر بیک روز دارم بحال باز آید
و با فرمانجه کرگان اول معتمد خویش پیشتر کبود جامه فرستاد تا نزدیک او باشد و بعد از آن
ناگاه برابر درگاه خوارزمشاه فرود آمد خوارزمشاه متکلف حضور او شد و خود او را دید و شریت
حاضر کرد اصفهبد گفت الست بخورم تا کبود جامه را این بیغاری گفته او را آکنم گفت
موکل بر او است خوارزمشاه بفرستاد و کبود جامه را بیاوردند و بدست شاه غازی او را
براسب نشاندند و موکل همراه کرد و گفت تا در وقت بخشش نزد فرو برند و خود بعد از دو روز دیگر
بخانه خود آمد اصفهبد او را ملامت کرد که کبود جامه را چرا بگرفتی و بی حشمتی کردی گفت بجای آن گفته‌اند
که بدان بیت که گفتم که تا بخوارزم بروم ناورستم ما در ستم و لیلی رستانم **بنیاد کراهیت تاج
الملوک با شاه غازی** تاج الملوک مرداویج برادر دوش داشت که بیان بزرگتر او بود و با وجود شاه
غازی کار می‌پیش برد بی اجازت سلطان سنجر شد و بخدمت او مقامات محمود یافت چنانکه
سنجر بی لحظه از او نشکفت که مثل المعروف شراب و عصبیان در عالم نبود و شرح طبع او در نظم
و نثر و بلاغت جاده ابر ابرح و بیت بگفت و پیش او فرستاد   پیوسته را دم برآید خواهد
همواره پدر برون تکش خواهد   هنگام صبوح هر بود ابر کردن   جز آن نبود تا کند او خواهد
شاه غازی را این دو بیت خشم زیاده شد و بی وجهی و بی شفقتی در دل گرفت **وفات
اصفهبد علاء الدوله علی و وصیت با پسر خود شاه غازی رستم** چون اصفهبد علاء
الدوله علی از خویشتن مأیوس شد شاه غازی رستم را بخواند و گفت ترا بوصیت
حاجت نمیدانم که وصیت متعظ بر وصیت منتفع و لایت طبرستان چنین تو از معاندان و مخالفان
پاک کردانم اگر چه جهاندار تو امارت کذاشتن کار صعب است آماکسی را که چون تو خلف باشد
ذکر او باقی بود   فانک ماء الورد اذ ذهب الورد   آن را که غمکسار تو باشی چه غم خورد
آن را که جان تو بتحر دریغ از عدم خورد   می دانم که از مرداویج آزرده‌ای اگر وصیتی کنم

قاید نخواهد داد اما قارن را که بزرگتر برادرانست و بو الفضل وزیر را بتو سپردم و دیگر ما
در شهر ساکن است که اصفهبد حسام الدوله شهریار بن قارن و نجم الدوله قارن ختن بود و شاه
غازی کلاه بینداخت و جامه چاک کرد و بجای پدر بنشست و بر رسم طبرستان مجمع عزا بر سر گرفت و
پای برهنه بود و او را به واحد تا نهمیر برد و بفرزاد در موضعی که با بیشان کاو بوش میگویند
و مدرسه و خمار بیان که بجا بجا گلستان که بعد هفت روز بر سر بلاش رسم عزا تمام رسید
پادشاهی نصرة الدوله شاه غازی رستم بن علی بیست و چهار سال بود که بعد از اصفهبد شاه غازی
رستم بمصالح املاک شروع کرد و هیچ افریده را از مجاور طبرستان مجال آن نبود که سر از چنبر بیرون کند
هیبت و سیاست او چنان بود که ملوک الطوایف از علو همت و شهامت او و تدبیر و کفایت او حساب
گرفتندی و دانستند که آنچه با بیشتر پیشرفت او از قوت او بخانه ایشان باز گیرد پنهان تاج الملوک نیز تو
بر و خبر وفات پدر معلوم کردند تاج الملوک بسلطان پیغام داد که من چند سال در درگاه تو امید
این روز کردم که مرا بملک موروث خانه پدر برسانی سلطان فرمود تا باده هزار مرد نامزد کردند تا با او
کرد حشم کبود جامه لشکر وی و خواست بروند و کلیا بکار برد تا خدمت باشند رسول با تعزیت فرستاد
و بتوسط هم پیغام داد اصفهبد با جواب گفت بتوسط جواب داد که اگر مرداویج برادر من بود
از من طلب کند چون خدمت سلطان کرد نزد آنجا باید طلب تسلی باز پس شد و گفت تو آن سر داشت که به
خاطرت آم حاکم حسب آن بتوان کرد چون تاج الملوک خشم از توسط تو شنید لشکر بجانب طبرستان
راند جمله مردم اشتغال کردند و همواره کار مرداویج کردند قلعه بهمن طرف سلطان آید بخشید و
با نصرت خویش گرفت و ملازم فخر الدوله که خلف الحوالت و باشد از و مرزبان لاریجان و دیگر
مرزبانان نامه نوشتند و همه قبول کردند مردم طبرستان جمله بخدمت مرداویج رفتند اصفهبد
شاه غازی بازم شد و از آنجا با کرم آباد شد بیک لاکر لشکر که لاار مردم طبرستان و واه دامان مرداویج و
لشکر فتح شود دانست که وقت سرا ابار اصفهبد بیند اصفهبد بکر ما بیود که خبر رسید بیرون
آمد و بیاسی چند بر نشست چون همه راه ها گرفته بر سبک انی روی بسادکار هادانت و آنجا بعد از آنجا
بر تمیشه آید چون رسید و نکاه رسید بو الفضل او را کرد با او بود اجازت داد و گفت دل با تو سپردم

مرداویج را بیش ازین ایذا و خراب نکنند و ابو [illegible] دستبوس کرد و اصفهبد نیز بازگشت و از آنجا
بلشکیمان و خود را بقلعهٔ دارا افکند و امیر علی سابق الدوله و امیر شهریار و ناصر الملک و سید
حسام الدین با هاشم و مجد الدین دارا و جماعتی دیگر از معتمدان با او بودند آنجا که اهل چاه
گویند لشکرگاه بود تاج الملوک و قشتمور با هیچ دو سه بار آمدند و پیش منوچهر لارجانی و
استندار فرستادند هر دو پیش مرداویج آمدند و از آنجا عامل و شحنه بولایت فرستادند
جمله بلوند و لورجان و غار تو نیز با مرداویج بودند جز از معارف چند که با اصفهبد بماندند
و اصفهبد خویشاوند خود اصفهبد رستم را که اسفهسالار آمل بود چهار صد سوار داده بود
کرد خیر بصیقر فرستاد رستم با لشکر ان بمرداویج پیوستند اصفهبد چون این بشنید دیگر آنجا
نشستن مصلحت ندید برخاست و بقلعه شد قشتمور و مرداویج پای قلعه آمدند و محاصره کردند و مردم
اصفهبد رستم را لشکر داد پای قلعهٔ سواده کوه فرستاد و مستخلص کرد و اصفهبد علاء الدوله حسن را
که پسر او بود و صخره را بقلعهٔ ایلال فرستاد لشکر قشتمور آنجا شد علاء الدوله حسن خواهر را
قلعه گذاشت و علامات ندید بار بشد لشکر قشتمور و قلعهٔ ایلال گرفتند و دختر اصفهبد را با لشکر
آوردند مرداویج باز فرستاد و پیش خود آورد و اصفهبد پسر را ازان تاج الدین نوه اشاه بن زید [illegible]
جناشک بنوا آنجا داشت بیرون قلعه او انداختند که مادر لاغر اکبر بود و زن [illegible] اصفهبد چون این آوازه
بقلعه رسید عز الدین حسن کیا مردی بود معروف پیش شاه غازی آمد و گفت که خدای تعالی
از تو باز گرفت سر بکم از تو باز گرفت گفت راست میگوید فرمود که پسر تو را ان شاه امیر [illegible] کردن
بزنند و سر [illegible] لشکرگاه بر [illegible] اند از هیچ آنکه بعد هشتاد کس که از دست تعلب [illegible] کردند و
ولایت را خراب کردند و مرداویج منع نتوانست کرد مردم از مرداویج و از لشکر بر پیش اصفهبد پنهان
فرستادند و عفو طلب کردند اصفهبد الحمد الله تعالی نظر کرد که بیک از هیچ از ایشان مکافات نکنیم و انتقام
نکنیم منوچهر لارجانی و استندار هر دو کس فرستادند و از اصفهبد صلح خواستند و عذر طلب کردند اصفهبد
هر دو را اجابت کرد و ایشان از مرداویج جدا شدند [illegible] نجیب الدین [illegible] احمد [illegible] خواجه
بود منجم دعوی کرد که از این قلعه جنازه بیرون آرند [illegible] قلعه در [illegible] هشتاد [illegible]

برنشین

بر سر بن [illegible] آمد آب حوض ها را خرج شد و ذخیره نقصان گرفت امیر تاج الدوله شهریار اصفهبد را گفت هیچ اندیشه
مکن و دل قوی دار و ازین قلعه نقل باید کرد جای دیگر فرمای که این قلعه [illegible] خداوندان خود مبارک نبود
چون آفتاب [illegible] شود [illegible] چند باران ببارد که یک سال آب این قلعه بود اصفهبد
بقول او [illegible] مدتی امیر تاج الدوله بیمار شد بعد ده روز وفات یافت او را بر جنازه نهاده
بیرون بردند به آمل بخانقاه او برده دفن کردند چنانکه خواجه منجم و علامات داده بود [illegible]
آسمان باران بارید یازده روز که حوضها پر شد ترکان [illegible] نشستند و چهار پایان هلاک شدند از
آنجا کوچ کردند [illegible] اصفهبد [illegible] برخاستند مرداویج
گذاشتند [illegible] اصفهبد [illegible] چون قشتمور [illegible] اصفهبد از قلعه [illegible] آمد
و [illegible] لشکرگاه ساخت و عمل ولایت [illegible] فرستاد [illegible] معلوم کرد [illegible]
تا حال خراج [illegible] مال [illegible] ولایت معمور و مردم آبادان شوند [illegible] این جماعت که عصیان
کرده بودند [illegible] امرا و معارف و کتاب و عمال
و حواشی [illegible] از عمارت طبرستان [illegible] شاعر می گوید [illegible] بیت
[illegible] اصفهبد [illegible] اصفهبد رستم که اسفهسالار او بود
رستم [illegible] قلعه سواده کوه [illegible] قشتمور [illegible] باز گیرد و او را لشکر
دادند آنجا شد و قلعه باز گرفت و بگذاشت آن جماعت که عصیان کرده بودند [illegible]
که [illegible] مستخلص کردند [illegible] و اگر کسی [illegible] دست [illegible]
می برید و گردن می زدند [illegible] مردم [illegible] هر روز [illegible] بولایت ملاحده
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

با امیر علی سابق الدوله خویشاوندی کرده بود و دختر او را خواسته چون اصفهبد با نوبتی بکوچ و برد و بقلعه
می آمد همان روز عصیان کرده بند بقصر او برد و نکلبار در شاذان است و لشکر اصفهبد که برنج بسته باشند
کرد و پیرزن پیش اصفهبد باز آمدند و پناه با ستدار شهریوش کرده بود و آنجا باز از پیش اصفهبد بزاری کرده خوند
پیش امیر علی سابق فرستادند که برادران کرایی طلبا اصفهبد چه کرد ناسپاسی امیر علی سابق الدوله
حالیا اصفهبد بگفت و اصفهبد با امیر علی شفقتی و اعتمادی هرچه تمامتر بود گفت سوگند خورم و عهد کنم
چون امیر علی مصحف بیاورد و اصفهبد دست بمصحف نهاد و سوگند یاد میکرد بدینجا رسید که او را نکشم و
نگیرم اصفهبد گفت او را و پسر او را بگیرم و بکشم و امیر علی را گفت اکنون تو شنودی او را بکو اصفهبد بیکند
خود و امیر علی او را گفت اصفهبد سوگند خورد چون هر دو پیش آمدند اصفهبد پسر و پسر او را با مال فرستاد
پسر او به بنشاندار و بعد هلاک فرمود و پسر او را بفرستاد تا مدتی او بخت بود و اصفهبد امیران کار او را
که خویشاوندان او بود و بوقت فتح و تاج الملوک دعوی پادشاهی کرد و فرمود که ملازم ایشان کرد و عنان بهمو
اصفهبد دستم چند هزار کوسفند کاو بکشت و خوان فرمود ساخت چون بنان نشستند اصفهبد رستم
ایشان کار او از و بین فرمود چنانکه هلاک کرد و چون شرف الملوک علاء الدوله حسن اندر عیلمان بود
اصفهبد گفت البته پیش من نخواهد آمد فرستاد که چه اراده بندی و جفا و با قلعه کیلان برد و مدتی
بکشت او را و مادر حسن بود انجا اهل بزرگان او را شفاعت کردند از قلعه بیاورد و باز کوفند فرستاد
و گفت پیش من نیاید و برادر کوچک علاء الدوله را که شهریار نام بود بکار داشت و اکنون از موضع نماند
میخواندند اصفهبد را پسر بود اول او را که وطیفه بود و او دوست داشتی اصفهبد کرده بود
و بعد از او علاء الدوله حسن و یکی دیگر را اصفهبد علی گفتند که او را نیو سبب ملاکه با وزیر ملاحده
سلطان سنجر پیش اصفهبد فرستاد که پسر را بخدمت فرست کرده با نو و ابعفر شد و اصفهبد خود بنشد
بزبان اسا ملاحده ایشان ایشان که او بنده کرده بود و فرستاد با هزار مرد کرده با نو و نغان خوب صورت بود
بکمال نکیجاه او فریفته دو مرو و منظره او یکی کاه امد بگو و نان و جمله او را مقتول شد نه رو پس خس
بکرما بر شده بود و عسل بود ملاحده از فرصت یافتند و او را بکارد شهید کردند و خدمتکاران
او را در صندوق نهاده بمشهد علی بن موسی الرضا علیه السلام بردند و در آنجا دفن کردند و حیها

وقف نمودند چون این خبر بنا غاز میسر رسید عنان تمالک و تماسک از دست عقل و صبر او و جزع کرد
و سنجر را دعد تحم خویش ملحد خوانی که و هر کز ینکه بدو این خبر نامه و رسول نفرستادی و بعد از سوکها
که نوشتی همین نوشتی که سنجر ملحد پسر ابعفر مود کشت ما او از وفا انس بن محمد و فتی صاحب طبرا
بدو پیغام کرد که ما کمال دانش و مردانگی اصفهبد دارد و چنین عجب آید که دانکه پادشاهان چون خواهند
در سوگ فرستند و امانت و پاکی و الفت و نصیحت پادشاهی کسی را انجیت کنند تا او را در شکند تو هر سال
پیش من فرستی پیغمبر که هر وقت او را در سال کند یکبار این دو هنان او می آید ما سنجر تواند گفت بسخن
با الزاف که از مردم حساس کیری باخود و ولایت تو مردم نیست نیستند این فراش اسفندیار هرس
نیست تو و یکی دیگر عجب آنکه سلطان سنجر پسر را با هزار اسب بکشت من او را ملحد اوند عالم سلطان
میخواند و تو بد آنکه ملحدی در خدمت او پسر را بکشت همه بخراسان ملحد میخوانی فصاحت او هم کران
پیغام با اصفهبد باز رسید گفت خبر الجمله چون اصفهبد این سلطان را کردیکه سنجر گفت خوبست اصفهبد چنان
فرزند همه اعزز باشد که کشتن پسر اصفهبد حزنی بود و بخراسان او اندرون مطرب بعضی آنکه ایشان را بدید
بعضی مو و سبو ست تسلی اصفهبد بعد از قتل پسر خشنها با الموت برد و چنانکه کرد هیچ ملحد از هراس
بشو که از قلعه الموت بیرون آورد و کاف بو القاسم مشهور شاه غازی بکشتند و نوشت بکیا کوه محمد و نوشته
ان راست زندگانی کافر بدکوهر ملعون اعور مخذول اکبر محمد نوسید و زمین دوزخ با او اینزا او را
هالک و فرزند او را نمانیم بر اینت که از سر ایشان کشته کشتند و ملاحده حب مجلس نشست و سلامان
کرد ایشان و بر دیگر نعمتی عظیم ز مهتر خدای ارشیا تبارک و تعالی ما آنست که بواسطه شمشیر بادها
از دیار شما بر آورده و شما چون بخت شما ز بد عوی بمعونت بنه فرهنگ بجهان حافظ پای در کشید
نشاید چون رو با هر دو خوشخار و زند اخوان کار ده هر شمار ا چه کار الفت امنی بی حاجت و برده داده
نو آب بیشکار جهه موضع فشار و دور کرد مین شما او از مرد و گشت سر بیب بیاید و مردی
خویش بیازمایید ملاحده تملاعین جواب نوشتند که نامه تو بخواندیم بیت تا در بر شام بود در شام
اهل شام بهذا الا لعنة الله علی الظالمین و کیا بزرگ ملاحده بیلمان را دور بیت با قطاع داد
و راحیمان رود از کیفیت دار جمله اعیان امل بود که لشکر ها و هند و کلاه هزار ات و اکنان ملک ابو بو

وصدقات جز یکی می‌بود و آنچه اکرام ایشان کرد با آمل و اثات القصه تا در الموت هر ایام تاختن می‌کرد و نگذاشت
که تخم در زمین افشانند در ضبط و نسق ولایت طبرستان در امل طلعه و قرب تقریر مود شاه و نظر نوح محمد
خواهر خود بزنی بالکالیجار داد اما از پدر پشیمان بود و ایشان اندوه فرا ایشان کرد پس او بدین حدیث باشد
و فراغ خاطر کرد هر که ابر شاه بدین ... در ری صدقات بعث آمل اما نوبت بشر بالشداد
شهریوش خویش را بدین کرد و جمله املاک او بنا آمل و پای دشت طبرستان و تکابن ها کرفت و فرا او داد که
پسر شریا چهار صد هزار دینار در خدمت باشند و ترجیه بیت و پنج هزار دینار زر بالامیر ابوالحسن فالن نوبت بود
داد بضمان و جمله امیران از الموت اکر طالب بودند هر یکی با بعضی حوالتی از بهای دیلم بود و جمله املاک بیاد بود
کرفت یک کاوس کبیر او شهریوش ابیشد بود و خواهرزاده کیا بزرک از برادر بکریخت و با خدمت
اصفهبد آمد و سپاه در رکاب او بود مدتی تا او را سوار کرد و ابشد املاک جمله ملوک طبرستان را بدیشان فرمود
نوشت هر ابو اسحق را به چهار صد بیت ... اسفر بود و داد و دعا انداختر را سپاه اسدرا بشور پای داشت و که مال
بجاه کی بابت انوشت و هر چند شرح کرد و دیلمان و کیلان نوبت بفرمود و آمد و جمله احمام کو فرمود
از سیم پنجاه هزار دینار در خون شجاعت بود و پانصد کیل احمد با سپر پیچم و سلاو نیز و شمشیر زین فرمود
و چهار صد غلام ترک ندیم خرید و از ابشار خانه پدید کرد و نکذاشت که هیچ طرف بیکر ... اهل ... داشت
و نانوا پدید کرد هر غلام بیست دینار را داد و عن نان و دعن کوشت کش بند از هیچ عرق نان و یک من کوشت
و جامکی بین بها چهار صد دینار و برع همه رسوم انعام تا الموت ... کرد اند در سیم و شست
و نابت سالور سیم عید رمضان سیم بزو بیج و دو سیم نقد و بریج و سیم کرها برهم و هر کسی خواستی چهار صد غلام
برابر ایشان بود بیا جمله سلاح و چهار صد اسب با دیدان و معاشر ببود مخدوم بود و بعلت تعیین کرد که
هر وقت لشکر طلبید بیکرو زمان شود و چهار صد کشتی ترتیب نموده که هر سال ... کنایه سفر ... و با کوه
کند و هر شهری از شهرها بانزو کافه تعیین کرد جون در بغداد خواجه کیا و اصفهان جلال الدین ولد و در سند
ابوالحسن محقق و خوارزم حسام الدین و بحر علا الدین محمد بخارا و بعقوب احمد عصام و مکه زعفران و سیار
محمد جاد کلین جماعت بصد هزار دینار و دیناد کیل الوجوه بانصد اسب با دهم درم خرج هست غلات او با سه از آباد
و انعام ارزند که از فرحش و معالم کاه اهل هر سالی هزار من بر اولین دعا ... شکر سپید جامه

بود که بدایت پانزده هزار من و از خورستان محمد خودی و علی خودی که کارکاه بهای شکر خانها بحکم
ایشان بود که شکر سفید می کوچک بهم ایشان برید انکی و نیم زر سرخ بود آمدن سلیمانشاه بنهایت صفهبد
چون سلطان سنجر را ختم از شکست و کرفت بنی اسراهم سنجر شاه محمد را اصفهبد برد و سلیمانشاه که برادر بود
بود با پنج امیران دیکر با سنجر اباد آمد اصفهبد تاج الملوک مرداویج انجا بود بخانه خویش فرود آورد بکوشت
عما الدین له هو زینهار اوت آن قصر را بسر آباد بلی است در حق سلیمانشاه انکه مها کرد بیش از حد و تاج
الملوک جوانی بود آراسته بخوبی و مردی معروف و باعث آن وازان مشهور است که کفته اند و انوری
در حق او کوید ای درین دست کر امروز کار تاج الملوک صفدر و صفدر روزکار و
هزار و انصد یکی از کماعات با آورده شد روز دیکر با کوی تاج الملوک شد و تاج الملوک را شکر آورد
بکوی باختن چیزی نشکو استی داشت از روز که بحر بودند دنیا حرب با بود و سلیمانشاه را عدالت بود
مادر که یکی عت از بد بکبد فی اذا شد هم بکوی باختن کر و تا تاج الملوک با سلیمانشاه انعام
تاج الملوک در ... و کتاب ایشان آورد و بدین کوی بر و دادن سلیمانشاه غلام را بیکر کرد و سنها
از دو کلب بعضا و هر دو از دو سبب ... ناکه دارد و در عالم خلافا و هر کر کیجان مسلم نبود چون سلیمانشاه
با خانه شد غلام را پیش تاج الملوک فرستاد اصفهبد اسب خود را با ساخت فرمود اهل کشید غلام را
اسب با بیش سلیمانشاه فرستاد چون سلیمانشاه با اصفهبد غازی رسید عکرمه و غضب فی کرد
حق او کرد در اول کتاب کفته شد حاجب لشکر زینب سلیمانشاه تمامت دی با اصفهبد بود
و اصفهبد بری با قصر خویش کرفت خواجه حسن نجم الدین بعضی کری فرستاد و بکسال او هم تمام
انو لایت تا عاشکوستی و بو اصفهبد بود و دی بجله و بساهان مدرسه فرمود ساخت
و هفت بار دیکر که از امهات ... بود بخریدند و وقف کردند و باز بداران از قصعه و حصیر و برنج
و شکر و هیزم و سیم پدید که بود هر سال از سر تجهیز مدرس و متولی آن مقرر شد و سید علم کمال
الدین مرتضی و پدرش قوام الدین فرو بینی منتهی از صدر سیاه و اکر کسی آن وقفنامه را
مطالعه کنند بدانند که همت آن پادشاه تا کجا رسید و امروز بدین زیاد مهران آن مدرسه
برقرار است و مدرسی بر کوادر سید ضیاء الدین که در صلاح و ظلف واستیعا انواع

علوم بی نظیر است و شاگرد سید محمد جعفری متکلم امامیه آنجا متوطن است و مدرس و تعلیم
و تعلّم بر فراز او دو تن تاریخ چو را باید که بخت اندر باجارگی فرو بود و سلطان الوسلاطین طغرل
بقلعه ورزاد و بنده بر خانه و بعراق آمد و بکا سلیمان شاه را حصار داد و او را نیز کرفتند و
بند کرد که شاعر میکوید مطلع ز ترکی شه چنین هم پسند دیوان همه آزادی سلیمان دو بند
و اصفهبد سنقر اتابک چو از کرکان صد داد و بری فرستاد و در این مدت چون اضطراب
در ولایت ظاهر شد عباس قلعه استوناوند را بنیز که وطنه بود اصفهبد قلعه ازان ترا باز خرید
و چهروز کوه محاصره کرد و بدو بجز بید و امراء عراق حمله داوند بیو باز گذاشتند سر انجام

حال اصفهبد مرداویج

اصفهبد چون از کار عراق بپرداخت او را هیچ کار مهم‌تر از کار درد
سنوی لشکر باشد ایاد فرستاد مردم از بر او دیر کردید فلو و روی بحرمت اصفهبد نهادند تاج
الملوک هی بست و کم ما ایرشد تا بحد که بکبر و نصد مرد کیل نوبتی را علوفه نداشت میکویند
قاضی لر شاسرای بود پیش آمد و گفت وجوه علوفه کیلان نوبتی نیستم و لایج گفت
علم و سنار بیت الافکند که کیلان علوفه میخواهند قاضی علم و سنار با نضا افکند و پیش آمد
و گفت ای خداوند علم و سنار با نضا افکندم و کیلان همچنان علوفه میخواهند تاج الملوک
سر در پیش افکند و هیچ نکفت و قلعه و مالمیر کان سلطان را داشت شاه غازی از تاثیر بجز بید
اسفهسالاری استرآباد را بسید جمال الدین ابو القاسم علوی داد و علی لرنه جهنید و دوداکه
دران حدود بود دلیری زا زاد اسفاهی نمود اصفهبد او را بتجاعت بستم ملازمت او کفتن رستم
تا قلعه جهینه را محاصره دهد و تاج الملوک خواهر سلطان را که زن وی معاشر بود و جهان پیشه
بد انجا برده بود چون دانست که مردم درها پیش او رسیدند و قلعه بار گذاشت و با فخر الدوله
کرد بند پسر او بود به ولایت کبود جامه شد تا از آنجا بخراسان شود اصفهبد بکبود جامه فرستاد
که اکر یک تاری کم او بخراسان شود بعوض او ترا بکشم کبود جامه فرستاد که مرا زهره آن نیست
کیر او را بکشم من و بر اسید بشم بو کسی بفرستاد او را بکیر و اصفهبد بمعتمدان با سنقر رخ
فرنك سنقر او را برداشته بمقام رود بست پیش او آورد و او را پس سنقر اقلبان را کشته میکفند

اتابک

اتابک اصفهبد بر ایدر و القلبان خوانند و اصفهبد بعد از سنجر و محمود خان کرکان و جاجرم
بکرفت امیر ابراهیم ترجمو را بکرکان بگذاشت و شو لکرا بجاجرم

ذکر رفتن اصفهبد بخراسان

چون غزان سلطان سنجر را کرفتند بخراسان داد املاک و سرور ازیشان طوطی بک و نخود فرو سنجر به
نشابور آمدند پیش اصفهبد رسولان فرستادند که سنجر دشمن تو بود او را گرفتیم با ما عهد کن تا
از عراق هرچه مستخلص کنیم بر یک بسپاریم و دانک تو دهیم و از خراسان یک دانک اصفهبد
بحکم آنکه با خوارزمشاه دوستی داشت و خوارزمشاه برین بود که سنجر را خلاص دهد بجز غزان قبول
نکرد و سی و پنج هزار مرد جمع کرد از آنجمله هشت هزار را زنشور بیل داشت و در ولایت چوب کرکان تا حد
خبر آمد که خوارزمشاه اتسز بمقام هزار اسف فرمان یافت اصفهبد با جمله حشم از جبل وهدیلم و
رویان و لارجان و کبودجامه بدماوند و قصران و قزوین روی بدهستان نهاد غزان پیش اصفهبد
فرستادند که ما را بکار آمدیم تا او را پروردیم بنشابور و آنحدود بنوبت پیام اصفهبد نشنید گفت من بنت
غز آمدم چگونه صلح کنم تا با هم مصاف دادند حشم بیاوردند کبودجامه در سرای بودند اشتند از من زنان
وحشم دماوند و قصران دست چپ و اصفهبد غلامان و باوندان در قلب چون اصفهبدان استیش
خطا کرده بود اصفهبد بنقال کرده بود خواست امروز مصاف با الحال کند چون مقدم رفته بود میش شد
چون حشم سیاه غزان قلب خود را پیش اصفهبد راندند چون اصفهبد بدید که اهل غز برکردیده بود و بجز
میمنه غز و میسره اصفهبد ثبات و رزیدند ساوه کبودجامه که در میمنه اصفهبد بودند بی آنکه حمله برند
با لشکر خویش روی بهزیمت نهادند چنانکه اصفهبد بدید لشکر غز بیک طرف در آمدند و لشکر اصفهبد
هزیمت کردند و قتل بسیار شد چنانکه از این بیو هزار لشکر هزار مرد بیماندند و هنوز آثار کشتگان در
آن مقام باقیست اصفهبد بطبرستان آمد دیکر باره بنو اسفاهی آمد که بجز بادو او هزار مرد سپاهی
قلعه مهرین و ملکوی بکرد و هشت ماه محاصره داد و مستخلص کرد و بسطام و دامغان بنصر خویش کرد
و غز بایشان رفتند و محمد انباشته لشکر غز سنجر را بکشیدند و آورده بر تخت نشاندند و کرکان جا نو ردا
باز کرفت و عمر سلطان بحسب تاریخ بود سی و چند سال که در ملک بود و در خراسان طرفه اجری بر آمد
اصفهبد همیشه التماس حضور داشت او را ابد لشمار بکذاشت بعد مدتی که از دنیا رحلت کرد اصفهبد کیکاوس

استندار اگر خواهرزاده او بود بسی هزار دینار وفادر [illegible] سلیمان [illegible] انجا نشاندند و باشرط معاهده [illegible]
کرد کیکاوس [illegible] خصومت قیام کرد تا [illegible] استندار شهریوش [illegible] خوشان او
که پدرش [illegible] و فرزندان شهریوش [illegible] هزار اسب [illegible] و کوهی بود [illegible] مردم [illegible] که
هزار اسب پادشاهی [illegible] کیکاوس از [illegible] بگریخت [illegible] قلعه [illegible]
تا الموت [illegible] آنجا بود و او پادشاهی [illegible] استندار [illegible]
دینار [illegible]

ذکر محاربه استندار کیکاوس و فخر الدوله گرشاسف با اصفهبد در رمضان [illegible] استندار کیکاوس
و فخر الدوله گرشاسف با هم بیعت کردند که با اصفهبد [illegible] بولایت خود [illegible] عصیان کرد
اول فخر الدوله [illegible] کیکاوس [illegible] اصفهبد [illegible] لشکر [illegible]
و چند [illegible] خویش [illegible] کیکاوس [illegible]
با آمل [illegible] اصفهبد [illegible] فخر الدوله [illegible]
و او با قلعه [illegible] اصفهبد [illegible] علاء الدوله [illegible] لشکر [illegible] کیکاوس [illegible]
کاوس [illegible] اصفهبد علاء الدوله [illegible]
بود علاء الدوله [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] علاء الدوله
خواست [illegible] اصفهبد [illegible] حکم کرد [illegible]
سابق الدوله و مظفر [illegible] مجد الدین [illegible] مظفر [illegible]
[illegible] مجد الدین [illegible]
اصفهبد [illegible]
[illegible] اصفهبد [illegible]
[illegible] اصفهبد [illegible] قلعه [illegible]
و کوهسار [illegible] کیکاوس [illegible] کشته [illegible]

پدر خود منوچهر ارزانی داشت [illegible] انجال درین تاریخ افتاد و چنان بود که منوچهر
چون در خدمت اصفهبد باخلاص تمام کوشید ولایت خود را آبادان کرده بود
واز هند و روم و مصر و شام انواع تحف آورده بمقام کهرود جمعی ساخته بود
که هرگز در عهد پدران او مردم ندیده بودند و او را هجده پسر بود و اند دختر و
مهتر پسر او را ابا حرب نام بود مشهوری متهتکی بد دینی خدا ناشناسی پدر هرگز
از و خشنود نبودی و او را از خویشتن نفور داشتی یکنوبت بگرود
از پدر بگریخت و تا در بند شینوه بیامد پدر از آن باخبر شد لشکر بدنبال
او فرستاد او خود را با اسب در جوی سر انداخت که اگر کوه در انجا افتد
از هم بشود مردم او را بمردگی بگذاشتند و برفتند او در میان آب از آن
جدا شد و آنروز بحیله خود را با آمل رسانید تحکمان آمل او را لباس و خلعت
داده احوال و با اصفهبد عرض کردند مثال داد که در حق او مراعات بجهت باب
نموده بحضرت فرستند چون بدرگاه رسید در حق او مرحمت و شفقت
کرد و در ملازمت بود تا منوچهر پیش اصفهبد خدمتی نوشت و حال پسر
عرض داشت بعد وقتی اصفهبد او را دلداری کرده پیش پدر فرستاد پسر برادر
دیگر را که از و کهتر بود ولیعهدی داده بود و او را از آن غیرت و حسد و دیوانگی
از و بود بدبخت ندانست که کارهای عالم بتقادیر آسمانی تعلق دارد و
ملک خدایراست تبارک و تعالی و برای روزی چند پادشاهی سبکی
بجوز بچنین اقدام نباید نمود خاصه پدر که ولی نعمت بحقیقت باشد و او بیچاره
از صلب او بمجری بول بیرون آمده شقاوت دنیا و آخرت بهم پیوست و فی
دناءت همت و قلت شرم و مروت و خبث عقیدت با آن یار شد
تا شبی از شبهای رمضان پیش پدر آمد و گفت برادر ولیعهد را امشب مهمانی

خواهم کرد و برادران دیگر را بطفیل او بخانه برد و آنشب برادرا زانجا درگاه
بخانه داشت و هر ساعت نوعی از تجمل پیش می آورد که پدر تصور کرده باشد
که برادران چون از ضیافت فارغ شوند هر کس بمقر و سرای خود میروند
آن حرامزاده نامسلمان جمله برادرانرا که بیرون میرفتند بدهلیز سر فرمودی که
بریدند و چون از کار برادران بپرداخت بامداد زودتر بخدمت پدر آمد که هر دو
پدر بگرمابه بود چون بیرون آمد و بپالش نشست امیر حمام بریم و دابوش او
بزانو بودند باحرب حرامزاده از قفا در آمد و گرزی از آستین جابر
کشیده بهر دو دست بر سر پدر زد که در حال جان بداد غلامی شمشیر
اورد که بروزند غلامان باحرب او را بکشتند در حال بقلعه شد بهمام
و دابو او را گفتند چنین کار در جهان بسیار افتاده است زنهار از فرمان
شاه مازندران سر باز نگردانند باحرب چون بشنود بقلعه رفت و مردم را
طلب کرد و گفت من این کار بر جهت شاه مازندران کردم مردم سره
نداشتند که با او خطابی کنند و در حال قاصدی پیش اصفهبد فرستاد
و از کشتن پدر و برادران پاکاها بند و گفت بنده و خدمتکار توام
اگر فرمان باشد هم اکنون بخدمت شتابم اصفهبد گفت نیکست هر چه
زودتر بخدمت رسد بهترست که با ستندار خواهم شد چون اصفهبد از
کهور بآمل آمد باحرب با سیصد سوار و پیاده بدو پیوست اصفهبد اول
لشکر بدیلمان برد و از دیلمان بکلار و از کلار بکهور شد و از انجا بکجور
اتش درزد و از انجا بسردازی رجا آمد استندار کیکاوس با جمله سوار و پیاده
بر سر راه آمد باحرب لارجان روی بهزیمت نهاد اصفهبد گفت انجا چه افتاد
گفتند لشکر بهزیمت رفت گفت تخت من بیارید آوردند موزه و رانین فراگرفت

وگفت اکنون شما بروید تا این نابکار آمده کارزار مردان مشاهده کند
جمله برتیغان پیش تخت آمدند و باحرب هم پیاده و حمله بردند چنانکه
بیک لحظه نهصد مرد را بشمشیر بگذرانیدند و چهارصد مرد از کلار اصفهبد آن
و مانیوند و شیرزملوند و فرداوند وکیل و دیلم و گرجی با سر بگرفته پیش شاه
مازندران آوردند استندار کیکاوس با چند تن رهائی یافت و اصفهبد از انجا
کوچ کرده می آمد کیکاوس ببرشته آمد و سیدی با او بود گفت آن مرد را
می بینی برین نشان شاه غازی اوست بدانجا رو و بگو بنده کیکاوس
زمین بندگی می بوسد و میگوید بگناهی که کردم بیامدی و هر چه دلت خواست
کردی و باز میگردی آیا هیچ جای عفو هست و دلخوش شدی یا نه و چون این
گفته باشی همین جا آی که من منتظر استاده ام علوی بشد و این پیغام
باصفهبد بگفت اصفهبد فرمود که بگو چون مکافات یافتی بعد ازین بخدمت
تو تعلق دارد و از انجا اصفهبد بآمل آمد ماه رمضان بود و این چهارصد مرد را
در پایهای آن قصر بست که او سوخته بود و بوریا دران پیچیده آتش درزد
چنانکه دران محله مدتی از گند نشایست رفت و چون پاییز شد حشم جمع کرد
که بدیلمان رود چون به بنفشه کون رسید استندار کیکاوس خبر برداشت
با تیغ و کفن ناگاه از در دهلیز بار زرفت و پیش اصفهبد در روی افتاد اصفهبد
گفت ای کیکاوس ترا چه بر عصیان داشت گفت من از دست مرزبان
عمید آمل عصیان کردم که ولایت بفلمان داشتم وفا نکرد و داد از من مطالبه
مال میکرد گفت تخفیف دهیم اکنون تو مردم خود جمع کن و با حشم خود برو
و باید که تا من بآمل رسیدن تو با جمله لشکر بمن پیوسته باشی که میرویم تا
کرشاسف را از جنبه بزیر آریم گفت فرمان برم چون اصفهبد بآمل رسید

کیکاوس بخدمت پیوست مرزبان را تقریر نمود تا هزار دینار زر آملی او را بدهم
و یکساله زر ضمان که دارد تشویش ننهد چون بپایان چنین شد کیکاوس
پیش خواند و گفت این مطالبه و بیعت عصیان تو و فخر الدوله با هم کرده
بودید و بدعت و احداث خراج نهاده بفرمود گرفت و لعنت نامه نوشت
و بر لت کند و بر در مقصوره مسجد جامع در گشت هنوز نهاده است اما نه زر
و ترکه بیکرفت علاء الدوله شرف الملوک حسن حسام الدوله اردشیر
بعهد خود جمیع آنها بر طرف کردند و لعنت نامه نوشته بر در مقصوره بر لت
کنده در نشاندند

ذکر وفات اصفهبد شاه غازی

چون سال اصفهبد شاه غازی رستم بشصت رسید جمله لشکر را بباری خواند
و بمیدان آمد ابن عرض داد از یکدست او سابق فزوینی استاده بود و از
یکدست با حرب لارجان مرزبان فرمود که چوکان بیاورند کوی بچوکان
گرفت و یکسر میدان گوی برد و گفت ای سال شصتم ندانم بچاری را
آمدی یا مرگ را و چوکان بینداخت و لشکر را دستوری داد بهمان روز که این
بگفت اول ماه فروردین بود که نوروز باز سیاست رنجور شده بده روز بیوفت
یک دستکی ساری و مقدم فروردین سنه ثمان و خمسین و خمسمایه بجوار رحمت
پروردگار پیوست و مازندران با نعمت و مال آگنده بگذاشت از وی دو
ماند بزرگتر شرف الملوک حسن بن رستم و دیگری علاء الدوله علی و دختری
بود که شاه اردشیر با صفهبد نصیر الدوله دارای بن بهمن داده بود و علاء الدوله
را شاه اردشیر بناحیت ترجه بفرمود کشت شاعری بمرثیه شاه غازی رستم گوید

دیو سفید سر زد ما و ندکن برون کاندر زمانه رستم مازندران نماند
ای پرده دار پرده فرو هل که یار نیست بر تخت رستم بن علی شهریار نیست

یک ورق از اینجا افتاده است در نسخه هم سهو که گذشت

ذکر

ذکر پادشاهی ملک علاء الدوله شرف الملوک حسن بن رستم بن علی پادشاه

وی هشت سال و نیم بود چون معارف طبرستان اصفهبد مجد الدین و اکرم الدین بالمان کهند
و امیر علی سالوق و سید ابو هاشم علوی و امیر حاجب ابو شاه غازی را مدرسه کرمرود علاء الدوله
بردند و دفن کردند در خانه شهر ارکان اتابک جمع شده و بیرون کوتند پیش شرف الملوک حسن خبر
وفات پدر نوشتند و طوس مخوی بود در حال بر نشست و بری آمد و کیکاوس ناصر الملک را که
هر یف چوکان و شراب او بود با پنجاه نفر از خاصکان خود با آتش فرستاد تا ناصر الملک را که
برادر رشید و پیش شاه غازی معتمد بود گرفتند چون آنجا رسید ناصر الملک گفت
مگر شاه غازی نمانده است گفت ای عزیز بودکه بعد از او زندگانی عیب ایشان هر چه بگرد
در حال او را بگرفتند پیش اصفهبد آوردند و هم بر فور بکار دفرستادند تا اصفهبد حسام الدوله
شهریار بن علی اکرم او بود سر بر دارند او خود دانسته بود یکبار بخت ... معاف اورا تا الشیعا
کردند بخانه مجد الدین دادار و اکرم و یک نفر آنجا بود و بدنبال عم بدیها و فرستاد و فیروز کوه
شمس الدین علی کیا کو نوال بود چون شمس الدین با شاه ... نام معتمدان او بودند بطلب ...
الدوله بیدرطینه با پانصد سوار شمس الدین علی کیا او را بقلعه را بداده بود با ... انکار او امد
کرد چون این جماعت بیت خبر یافت که جمله معارف بر شرف الملوک بیعت کردند گفت ...
بجهت آن ... که بجای پدر ... با اصفهبد ... گفت ... معتمد اصفهبد بلاد ... پیش او
شو ... حسام الدوله ... بیعت ... او را گرفتند و بحکم او ... بر سر راه
... شاه غازی او را
... خود
... خاصکان ...
... شهریار گفتند
... بعد از آن ...
قزوینی ... آمده بود

چون حال اتابک و شاه بدین کردند ترتیب مصاف داد و بدانست سوار شد که بدامغان شود و اصفهبد خبر یافت
لشکر بدنبال او فرستاد و خود در عقب میرفت چون سابق بدیه نادم رسید بوم نگاه داشت کسی را
با جماعه در دولاب رسیده بودند از زمستان اسب او [illegible] انجا شوند کذلک سابق همان را
تا بت شاد رفته بود و اصفهبد در عقب سپاهان که از آنجا شوند که گذشت در عقب سابق محمد
آهنگ کرد شد پیشتر و بکوه پیاده راه میرفت و ایکب سابق و یاران جمله بر طرف عانده بودند و
پیاده شد محمد ازیاد الاسکری بجانب [illegible] و اندلخت بیاز و بیاسابق از دست [illegible] و
پاره شد علی کیا که خاصکی بود از دنبال رسید سابق را آن [illegible] که بدید دست پنجان بکرد از او
کرده بود و تا زنده بود او را علی کیا تا بر زمین کشت ازان زخم فی الجمله غلامان سابق را بگرفتند
و سابق را زخمها و پیاپی مانده بود و کیلی با السفر بر سر سابق زد [illegible] فرو دست و محاح
در آن داشت و پس بر پشت او نهادند تا بر آدم پیش اصفهبد آوردند و اصفهبد آن دو کس او را بدید از غایت
مزاجی کرد درد او بود خواست [illegible] چند نبود [illegible] و بفرمود کردند [illegible]
بر سر فرمود اما فایده نکرد [illegible] و از آنجا با [illegible] کیکاوس [illegible] بخدمت او آمد بحکم
آنکه پدر با ملک علاء الدوله شرف الملوک بجهت کیکاوس [illegible] عظیم باکرام [illegible] کیکاوس [illegible]
بطلب [illegible] عهد کرده بود [illegible] موافقت او [illegible] ازان [illegible] بکشت [illegible]
و از شاه غازی [illegible] داده [illegible] کیکاوس [illegible] بود [illegible]
مرزبان [illegible] اسپهبد را باز کشت و [illegible] چون [illegible] رسید [illegible]
فرمود که هر کس [illegible] از آن [illegible] بود [illegible] از انجا باز کردانید [illegible]
و بجهت اصفهبد [illegible] بود و ولیعهد بود خواهر [illegible] که از مادر او بود [illegible]
و امرا و نواحی [illegible] پسر [illegible] بجهت [illegible] باز کرد و خواهر [illegible]
آنجا آورد و کرد [illegible] و قصه [illegible] کار ایشان بکجا رسید محمد
پسر [illegible] حسام الدوله [illegible] و با [illegible] آورد [illegible]
آدم [illegible] آنجا [illegible] ابا [illegible] جماعتی از امرا [illegible]

و خواسته [illegible] و عصبیت اگر چه پیش کبود جامه شده بودند جمله را باز خواست [illegible]
استراباد همه را اگر چه بفرمود و هیچ معارض [illegible] نکند اتابک پادشاه [illegible]
با لشکر [illegible] کرد و کشواره [illegible] سپرد و [illegible] علاء الدوله امیر حسن را
پدید کرد و [illegible] نزدیک [illegible] پیش او آمد که اتابک ایلدکز و ارسلان سلطان
شاه و [illegible] بودند و عراق و آذربایجان گرفته [illegible] اصفهبد او را [illegible]
کلاه و آن [illegible] داشت [illegible] داشت و همت
او [illegible] که اگر ملک عالم [illegible] خویشتن را مقصر
دانستی [illegible] حکم [illegible] هیچ گناه عفو نکردی [illegible] عفو [illegible]
[illegible] طبرستان [illegible] شاه [illegible]
[illegible] آمدی [illegible] طایفه [illegible] طبع او [illegible]
[illegible] کس [illegible] کار [illegible]
[illegible] و صلات دادن [illegible] چنانکه [illegible]
[illegible] هزار [illegible] هزار
[illegible] علم داد [illegible] آمد
[illegible] عز الدین [illegible] شاه [illegible]
[illegible] شاه [illegible] اصفهبد [illegible]
[illegible] اصفهبد [illegible]
[illegible] اتابک ایلدکز [illegible]
[illegible] قلعه طبرک [illegible]
[illegible] عراق [illegible]
[illegible] سال [illegible] عظیم بود اصفهبد
[illegible]

فرمود که روز بروز احوال قلعه و امیر شیر اسج نماید ذکر بد فعلی باحرب و هلاک او مردم
لارجان از کفر بد بو باشند و ملحد که باحرب پیوسته شد کشتن مسلمانان را بعجلش ارب بر بدی و
بخود بر دخیان دست و پای و کوش و بینی ببریدی و زنان را در پیش غلامان فرمودی تا خفت و
او بر پشت غلامان خفتی و اکر کلمه باز کفتند که شمع سوزان در دبر او دادندی و غلامان زدندی و
از زنان مسلمانان وجه نفر بر توان کرد چندانکه فساد و افساد کرد بلاد و اهلش اهل او با غلامان نیکا بپ مشغول
و از پشت اسب شمشیر بر زیر افکند و دست و پای او ببرید و اندام از او جدا کرد و بر سر سنگ آورد
باغ او کر بخند و اهل آن ولایت را خوشحالی جلال العز بار رسید از آن حرامزاده ظالم نامسلمان
خلاص داد و امیر علی لارجانی یکی بود اندیشه کو اکر لشکر کش و نایب اصفهبد پدر او بود که خواند اکر
پسر او بود خواهرزاده اصفهبد بود و طفل بود پادشاه نشاند چون اصفهبد از کشتن
باحرب و غوغا یافت لشکر کشید بلارجان شد مردم لارجان جمله بخدمت اصفهبد آمدند اصفهبد
مسند ممالک لارجان آن جماعت که پیش او آمدند بصلات ارزانی داشت و هر دیناری را که بعلی
لارجانی الملقب صد دینار الملاذ فرمود علی لارجانی جمله آن که در قلعه بود بیاورد فرستاد و
با هر دو پسر و زن خویش باری شد و از انجا بخدمت اتابک ایلدکز پیوست اصفهبد جمله قلعهای
لارجان بستد و از فرزندان منوچهر چهل نفر بودند از دختر و پسر که بعضی را برادر کور کرده
بود و بعضی در بند بود همه جمله را ببلاد آمل آورد و وظیفه بر اتب پدید کرد و همه را بخواهری که در
خانه کرده بود و پسر او بود سپرد و یکی از فرزندان ضیاء الدین بهرام بن منوچهر بود که بکمال
عقل و صیانت ذات ممتاز بود و خطی بغایت خوب نوشتی بعهده قلم رسایل او کرد و در خراسان
بخدمت ملک مؤید رفته بود اصفهبد فرستاد و او را باز آورد و سه هزار دینار اقطاع پدید
فرمود و هنوز در ولایت از فرزندان منوچهر در آمل اند و اصفهبد همه را عزیز داشت جواهر
خویش و پسران کشخواره را به آمل آورد و قصور و سرای پدید کرد و خدمتکاران لایق برکاشت و تا
بعهد شاه اردشیر کشخواره زنده بود از بام بیفتاد و هلاک شد و هنوز خواهر او بر جایست و چون
لارجان مستخلص شد مردم قصران درون و بیرون جمله بخدمت اصفهبد آمدند و جامکی و اقطاع

کرفتند

کرفتند پادشاه غازی رستم بن ابوالقسم باوند اسپهسالاری عهد محمد پدید کرد و با مردم آن ولایت عدل
فرمود و بعد از آنکه او در کذشت ضیاء الدین شهردار العبور انوشه علم داده و بدانجا فرستاد
و در آن تمامت سنقر اینانج را غلامان او بری بکشتند و اتابک ایلدکز و محمد سلطان ارسلان
او را دفن کردند پیلان کوه البرز هنوز کنبد او ظاهر است و علی لارجانی همیشه میکفت ولایت لارجان
داخل عراق است و اصفهبد بظلم برد اتابک سلطان توقع قلعه تبرک کردند و باصفهبد فرستاد
کفتند که بعهد اینانج با ما چه کردی و لارجان که ملک عراقست بغصب داری کرده است او را
بدادی مخالفت و موقت بر قرار بود اکر چه قلعه بر لارجان کسی اعتماد که هر بار در رخنه بر کیرند چون رسول
بیامد و پیام باصفهبد بداد اصفهبد برآشفت و کفت جمله بر خشان مازندران یکبر ما در خویش و
اتابک بکون پسران خویش بر کیرد و عز مود که رسول را پیش کرفته از قصر بر ایلدکز عجب
الدین دار او خورشید رسول را شفاعت کردند و بعد سه روز دیگر رسول چندان نعمت و
صلات فرمود که بعد بیست و پنج ماه او را بعراق بدم کفت اکر چه اصفهبد مرا بر تخت نشاند حقا که هرکز
چنین ولات او صبر نیست که هنوز بغیر اصطناعات او است و الطاف خریدم با من هیچ
پادشاهی بکرم نداد بیشتر هر او چون رسول باز کشت حال اصفهبد برسانید ایلدکز لشکر
بر کرفت و بپایان قلعه فیروزکوه آمد و سلطان ارسلان از جانب دماوند آمد و اتابک محمد را
خیمه زد و چهل روز بر در فصیل فیروزکوه جنک کردند که یک تیر پرتاب بکنار حصار نتوانستند
آمد چون نومید شدند بعهد مودت و موافقت باز کشتند و اتابک محمد ترا بر کرفت شد لذتی مبلغ
کهر قصران بیرون یا اصفهبد داده بود چون اتابک از پایان قلعه فیروزکوه برخاست علی کیار ا
اصفهبد با لارجان فرستاد بکوتوال بعد ما هی چون تصور کرده بود که با حسام الدوله شهریار دی
بیعت بود او را بکرفت و بر تخت نشاند و قرار داد بدان ده هزار دینار و کنیزکان از عرب اصفهبد بود و از آن
مصاب بوده هر دو لین وقت حال که به بودند کموزیر و اصحاب بیوتات اصل چون شاه غازی و فخر الدین
بخزاین سالها تصرف کردند منکر با ایشان شریک بود شاه غازی منکر را عظیم عزیز داشتی و
همیشه بعراق بر سالها او را فرستاد مکر بعهد پدر اصفهبد او را غلامی خواسته بود پیش او فرستاد

تا آنک آینده که منکبلی از عراق آمد و غالی خوب روی آورد و اصفهبد آن ابن زغنه کرد و منکبر
این دو بیتی گفت اگرچه فانیه معادات [illegible]
با منکبرس ای بیع کورد اماد کار آفت گیر تو بما چون افتاد اصفهبد بانتقل کرده بود و نزد
ابو عباد خاطر داشت چون این حوالت کرد و ناو را بکرفت و خواجه حسن نجم الدین وزیر پدر را
و شهاب الدین لشکر برزشاهمرج که شرف بود هر سه را بکرفت چندانک چوب بفرمود زدند که مردند
از پیش او برداشتند و هر افریدی را که در میان آن بود جمله را بکشت و در زلزله خویش بمرزبان کیا
نام داد که عمید آمل بود بوقت شاه غازی بعد پنج شش ماه او را بکرفت و مصادره کرد و باسلیک
کرنده در حوالت کرد و عقوبت داد تا شنیدم که روزی بآمل مرزبان بردر مسجدی که معروف
بود و آنجا پیری مستجاب الدعوه معتکف بود که مرزبان [illegible] مرید او گر(دیده) مرزبان
بایام نکبت در آن مسجد شد و بر او سلام کرد و گفت احوال من می‌بینی همتی در [illegible] گفت
تو مجنون این پادشاه چه کرده‌ی که با تو این همه عقوبت می‌فرماید گفت ای پیر من برای او آن کردم که
هیچ بنده‌ای کسی نکند [illegible] خدمتی و امانت گفت ای مرزبان هنوز با تو این همه عقوبت از آن می‌کند
که با او نیکی کردی آهسته باش تا پیش آن پادشاه رسی که با او بدی کرده‌ی و حرمت نعمت او نداشتی
مرزبان بگریست و بیرون آمد و همان واقعه عقوبت هلاک شد از او فرزندان بماند و هزار
درجه عوانی و همه را بعوانی بکشتند در عهد پادشاهی او خوارزمشاه عادل اتسز با خوارزم
خویشاوندی سلطان شاه محمود را بخوارزمشاهی نشانده بودند خداوند عالم سلطان صاحبقران
با لشکر خراسان بخوارزم آمد و مملکت از او بستاند مؤید ابیه پیش اصفهبد رسول فرستاده بود که
[illegible] اعمال خراسان [illegible] خویش [illegible] بخواند و اگر لشکر [illegible] بسطام و
دامغان [illegible] و اصفهبد [illegible] بود که رسول این پیغام ادا کرد بفرمود تا موزه از پای او
بیرون کشیدند و [illegible] بفرمود که چون رسول [illegible] پیاده از لشکرگاه بیرون کرد چون
رسول پیش مؤید ابیه احوال بگفت مؤید گفت پادشاهزاده است و جوان [illegible]
باید سپرد تا مکافات کنیم چون سلطان شاه محمود [illegible] بدهستان [illegible] چهار هزار

خوارزمی با او بودند پیش اصفهبد فرستادند که میان پدران ما و شما دوستی و موافقت معلوم
اگر [illegible] فرمود تا ما داری پیش تو آییم اصفهبد اجازت داد و قبول کرد که مدد کنم و تمامت حشم
خود [illegible] جمع کرد و بیکباره [illegible] کرد و قرار نهاد که از گنجینه
تا سپیددار [illegible] فرستاد [illegible] خوان [illegible] جمله کارها را [illegible] بانجا آورد
و فرمود تا خیمه و خرگاه و سراپرده [illegible] زدند و [illegible] کان را بدهستان فرستاد و سلطان شاه را
و حسام الدوله اردشیر را [illegible] فرود آورد و اصفهبد [illegible] آمد
[illegible] از حال سلطان آگاه یافت از نیشابور بدهستان آمد و پیش سلطان شاه فرستاد که
زنهار [illegible] طبرستان [illegible] مدد [illegible]
برتری [illegible] اعتماد [illegible] و هنوز جواب [illegible] رسید که
برزنت(؟) [illegible] اصفهبد [illegible]
بازو [illegible] چنان بود که مردم از
[illegible] اصفهبد [illegible]
شد [illegible] ملوک باوند و امرا [illegible] و کتاب و عمال جمله [illegible]
و [illegible] پادشاه‌زاده بود [illegible]
با عقل و ثبات و فر [illegible] طبع شعر و مثل او [illegible]
کمان [illegible] و کمان کشان عراق و
[illegible] عالم [illegible]
و [illegible] اهل [illegible] و بودند و پدر از
این سبب با او [illegible] شد و امیر ابو شجاع [illegible] پهلوان بود با پسران که جمله
[illegible] بودند [illegible] و محبوس [illegible] جمله حواشی و حشم و
اهل قلم [illegible] بودند [illegible] شد و غلامان و امردان
او را بازگرفت تا پس از غصه [illegible] رنجور شد و علت [illegible] آمد و [illegible]

بهمه مواضع که اصفهبد کوچ فرمودی او را با خویشتن میکردانید و روز بروز نیکوئی او
افزون بود بزبان طبری او میکوید حسب حال خویش را جل و امن کریان بکرهبوا ایکی بو
وداور دبشار هو برد بجا که واسو بوبت و بخت البی ز جهد ابو کاشکی یکی بانو نیا ور دادو
چون مؤید لشکر خراسان جمع کرد باز دهستان و کرکان با لشکر خوارزم و سلطانشاه پیش آمد
و مادر سلطانشاه بدهستان بکذاشت قلعه با المرز امیر فرامرز بیستکی پدر امیر دارا داشت
مرکب بود که بیست سالگی جمله سر سپید بود که یکبار موی سیاه نمانده بود با المرز و اکرفت و شیر را
کوتوال داد و بسد [illegible] رستاق قلعه روهن بند و اجنند چون بتمیشه رسید جمله حشم مازندران
آنجا بودند مثل بهاء الدین شهریار و مجد الدین بادوسپان و زجیر [illegible] و امیر علی طراسف
و حسن کیا الطراسف و اصفهبد علی بوزنام و اصفهبد نصیر الدوله و دار الموبن جمشن [illegible]
سلطانشاه و مؤید محاصره تمیشه دادند و پادشاه مبارز الدین ارجاسف را که لشکر کش
بود با چهارصد مرد اختیار کرد تا بمدد حشم تمیشه شود براه لاکش بیامدند چون ببالا
تمیشه بموضعی که انرا مرکوه بند رسیدند مؤید تمیشه گرفته بود و چهار هزار مرد را کشته و
جمله معارف را گرفته و قتلی شنیع روا داشته و از انجا کوچ کرد باشر [illegible] ارجاسف بالای
از لشکر کرده بود مؤید لشکر فرستاد ارجاسف از انجا برخاست لشکر کالها رها کرده
بزیر زامد کمین ساخت تا ایشان آنجا شدند و غارت کرده بوقت انکه باز کردیدند یکی از
ان تاختن باز پس رفت جمله هم انجا کشته آمدند و مؤید بساری آمد و خراب کرد و آتش در
آورد هیچ بنیاد از مسجد و کوی و خانها نکذاشت و جهرساری چندان عمارت نبود که سایه افکند
و اصفهبد بکوه شکر [illegible] بود کوچ کرد که با فریم شود چون بجد [illegible] رسید مرتبه
تاختن فرستاد با برادر خویش [illegible] خوارزم کوه [illegible] ایستاده بود با کوسفند
لشکر بدیدند کمان کردند که با اصفهبد رسیدند [illegible] کوسفند رها کردند و پیاده راه
ساختند چون با اصفهبد رسیدند بیش از این نتوانست [illegible] منقطع شد و
جان بداد اصفهبد لشکر خویش را گفت حق تعالی [illegible] بعد از این مرد را کار باید فرمود

و بعون

و بعون چون لشکر فرو داشت چون خصم برسید لشکر اصفهبد همچون شیر که بخشم شود
در یک ساعت همه را بر زمین زدند با سر چهار سوار [illegible] افتاد دیگر همه را کشتند
و مؤید بدانست که اصفهبد بعد از این بسر او آید در حال پیش سلطانشاه شد و او را
[illegible] تا بتمیشه رسید هیچ جای فرو نیامد از انجا بکرکان شد و اصفهبد پسر خویش کرد
باز و را با پایان قلعه دارا فرستاده بود و شرف الزمان بهلوی که طبیب بود بر سر او کذاشت
تا مداوات کند بعمل کار [illegible] بموضعی که بجاییه کویند او را بکرما بسر بند صبح [illegible]
آن صبح فرو شد [illegible] شاه غازی [illegible] اصفهبد را از فوت شوهر چهارصد
مرد را دست [illegible] بیاوبخت یک [illegible] که کردند تا دیگر باره کسی دلیری نکند و بزرکان
او را که بتمیشه کرفتار بودند فرمود که اکر از مقام و خانه ایشان کسی آنجا شود بفرمایم او بیخت و
[illegible] کوچ کرد با تمیشه شد حشم را جامکی داد و ان کله اسب [illegible] و پادشاه ارجاسف اصفهبد
شهریار و قطب الدین [illegible] و منکو [illegible] اکنون [illegible] خراسان تا طوس [illegible]
[illegible] که خلل ایران و لایت نماند و کوه [illegible] خواره [illegible] باید که بکشند و اکر بعضی
کنید شما را [illegible] چون لشکر کشید بجا نند و [illegible] تا هوا کرم تر شد باز آمد و رفت
شب و روز [illegible] خوردن [illegible] کرد [illegible] و همیشه سیصد و
چهارصد غلام امرد داشت که اکر کفتندی [illegible]

ذکر قتل اصفهبد حسن بر دست غلامان او

شبی [illegible] و بعضی [illegible] شراب خورده چون
او شراب خوردی هیچ افریده را از خدمتکاران [illegible] و [illegible] تا خود
شب [illegible] اکر [illegible] شاه باشد [illegible] چون او [illegible] مردم
از سرای [illegible] نه الجمله سیصد غلام در کار او [illegible] بودند و یک کلمه شد همان
شب فرصت فوت نکردند بعضی بیار [illegible] و بعضی [illegible] و دو غلام [illegible]
او را بشمشیر و زوبین چنان پاره پاره کردند که هیچ عضوی از اعضای او یکپاره [illegible] آمده
[illegible] سرای شده کفتند اصفهبد میکوید کسی را بیرون مکند [illegible] انجا [illegible] سیصد غلام

بپایگاه رفیع ارسلان شاه رسید برادرانه بروفتند شاه اردشیر بعد از آنکه ارسلان حال آگاه
باسواری چند خواست بدنبال ایشان برود مردم گفتند ایشان سیصد مرد خوانده‌اند و تو پادشا
را شاید بدنبال ایشان رفت باز پس آمد و اصفهبد حسن را چهار پسر بودند و یکی حسن
بزرگ و علی پیش از او وفات کرده بودند شاه اردشیر و فخر الملوک رستم بماندند و
مختر شرف الحضره عالم بود که در همه جهان بپیمانستی بفسق و خدای پرستی و دین داری و زهد و
تقوی و ورع او کس نبود و چون بعهد ایشان برسیم عجایبی که از حوادث روزگار دیدند گفته
شود ان شاء الله تعالی چون اصفهبد حسن درگذشت ناصر الدین روبهان بر شیر میگوید
ایرانیان و گذشتن چو سیلاب چون آتش سوختن جهان بتا چون باد در آسایش بود چو خواب
در خاک پنهان شدی گوهر چنین سیم
پادشاه حسام الدوله اردشیر بن الحسن
سرو جهان را و فشما
بود کابای او سرور زمین شاه بود و بدیدار او مرغزار کلاه صنوبر قامت آفتاب طلعت بهرام صولت
فتح بخت سعادت محل ستر تدبیر حسن از طلاحت او چهره صفحل از کمال او وطیره محاسن عادتیه
کمحاسن اخلاق غیر سوی را او نیافتند و در هر طرف همراه کمالات چو ما سوره غالیه آویخته و دیده
داود برهم بخشید و بر ساعدین و سر نیل او کبیت النمل علی الورد در سینه فراخ سینه بهر بیشتر
لطیف اندام متناسب الاعضا اصیل النژاد خوب منظر مهیب هیکل بلند بالا و از اکرم عطیه خدای
بهر یار صدای آن بر سبیل عذوبت الفاظ و دلالت طبع و شمایل الحاظ او مفرح عموم
و مفرح قلوب علی العموم بود در میان خلایق شریف فی المثل هرکه را نظر بر او افتادی
از فر و لوامع او پادار الخم معلوم گشتی که تاج او است اگر چند در رستان ندیده باره کرده
اگر چند ماه از شست و انگر دیده برابر کنند او به کرده و اگر بر کمر کوه گرفتی بر بودی اگر ا
بر مهر زدها البته بخسوفی هیچ شاه و شاهزاده و اجله امرا و علما و ابدال پیامبران بجز او نرسیدند
که از حشمت او دهشت و وحشت بر ایشان بنشاندی و اگر خواهم از صفات امرا و اکابر علما از غایر و بیان
کبریات المدتی حشمت و جلال و هیبت و کمال او ایشان را از بیان بند آمدی و اوقات مستغرق شود
و چون او بسیکلان رسول در عهد پادشاهی به بخت عظمت او عزت شد اکابر خویش از اکابر اسرا ملك

بواسطه ایشان متعلق بوی اشارت کردی که او را بر گرفتند و بیارگاه دیگر استطالت کند و بر
رای او عرض دارند و هر روز ده نوبت بر درگاه او خوان نهادندی در اول روز خوانچه و در آخر
خوان بزرگ گفتند سیصد مرد مطبخی او بودند از اول زوال تا نماز دیگر نقل خوان کردندی طال ...
سیصد سر گوسفند ده سر بره و پنجاه سر گاو و دو سه سر اسب و صد و هشتاد من نکوجات شکر سفید
و ده من نبات و دویست من مغز بادام و صد من روغن گاو بیرون از ... دیگر حوائج که مر عالم را جوید
هر روز وظیفه مطبخ او بودی و چهار هزار من نان بر این خوان کشیدندی و از انواع طیور و خانگی و
تذرو و کبوتر و دراج و کبک و بلبل الماء کون اکون از حصر متجاوز و از عد بیرون و چون این خوان تمام
نهادندی تقیب سالار نخچی تا جماعه معارف و ملوک نوشته بر او عرض کردی هر کرا امروز نوبت
خوان بودی قلم بر نهادی بفرستادندی بارگاه حاضر فرمودندی و مراتب مجلس و مقام هر یک
مقرر و معین بودی بر قدر حرمت و حشمت او و بعد از آن برای او عرض داشتی که ملوک و امرا
بیارگاه رسیدند گفتی اکنون خوانها را خاص بفرمایند آوردن سیصد طبق جمله از زر ها ساختن مجانی
بر نهاده آوردندی تا آخر طعام نشستندی تا هر یکی سر کرفتند گو یخت او فرو نهادندی اگر
خواستی لقمه بر کرفتی و اگر نه بگریستی تا که صف کشیدندی پای بودندی از پادشاهان و غلامان خاص
و ابناء امرا فرمودی تا بیارگاه دیگر شوند و شراول کشیدندی و او که از هند بخت خوان کردی
بار کلاه نیشستی و اگر صوکان و بیکانر خوان حاضر بودی قبا و موزه و رانین پوشیدی و اگر نه
لباس جمله و ملمع سینی از پیلام کشیدی از خوابگاه بیرون آمدی چاوشان نعرها چند ابو شدند که هما
بجوانب معلوم شدی که شاه بخوان آمد و چون بر تخت نشستی تیغ پیش خویش فرو نهادی و چون
از نان فارغ شدی حاضران که بر خوان بودندی بارگاه شدندی و بر همین تخت تا یکساعت توقف
کردی و جوانب بار از بیرون بار کرفتی تا وضع و شرح و استفاهه و رعیت مقابل او آمدندی اگر قصه
داشتند عرض افتاد و اگر تظلم بودی بشنیدی و جواب بگفتی و بعد از آن دست بالا کلاه بنشستی
بخوابگاه شدی و در مجلس شراب بسلطنت بکار مرتع بار کشیدندی و بیست خروار زر بیرون و سیم ده و
مرصعات نهفته کوهر دو هزار پاچین ابکار و بنفشه و شب‌بو ... و نسرین و خیری و نرگس

و یاسمین و ترنج و نارنج و لیمو شکوفه‌ها و درخت‌ها سبز بنفشه‌ها و قطعه‌های نبات
و شکر و قند مطبرزد و امثال آن میوه‌های خشک بر طبق‌ها نهاده و مجمرهای زرین عود و عنبر و
زعفران سوختندی و شب‌ها بودی که بفرمودی حریفان را سیم و زر بخشیدی و هیچ شب نبودی که
تا قریب دو هزار ... مشغول بودندی و چون نشاط خواب کردی داستان‌ها خوانندی
نوبت نوبت بآواز خوش شاهنامه می‌خواندند و همیشه پیش از صبح برخاستی و غسل کردی و نو پوشیدی و
اوراد مکتوب کرده جزوی از قرآن بخواندی و هر روز سی سوار سی خاصه سلاح پوشیده بر در ایستاده
بودندی سوار پوششها بسته چون سوار شدی فرمودی که ... از دارو خانه و شربتخانه و آب
و جامه‌خانه و خانه ... و آلات آن با او بردندی و ... غلام سراچه با سلاح کشیدندی
و اکر ... شکار کردی صد ... وی کرده بخشیدی و ندیمان و حریفان را بستان
نشستندی و همچنین بمیدان کوی و اسب ... کوی ... بکر جامه‌ها ... و
کلاه‌ها ... الوجه ... قل هو الله ... نشستندی و چون از نماز ...
بکرمابه ... بخشیدی و هر ... پای ... کار ... چون فرمودی که ... از کلاه و قبا
و موزه و ... بخشیدی ... سلطنت او ... بوده و اکر کسی در
خدمت او ... لباس ... در حال ... فرمودی که ... هر کس را او اکر دیدی که
... جامه باید ... هر بار ... بکر ...
بکرمابه ... چهار پاره ... یکی ... و دیکری ... آب ...
بموکب ... مواضع که متصل ... باغ و میدان ... اهالی و اکابر نشستندی
... ساطها ... جامه خواب ... معین ... اکر ...
اصفهان ... موکب ... جمله ... قصرها ... خرد ...
بکلپایکان ... بانفرات ... برکوند ... بجرام کلاده
برامشاباد ... بقیر ارغب ... بدارنهرکنده ... ب...
... ابادار این ... بجو ... بیر ... برود ...

ایزاباد بارد شیراباد باس کلاده بالوم سرخ بلنکیمان بج
مدینه بج بلشکرک امل بروبار امل بشهر امل قزا کلاده بغضبه نال
بغضبه کجو بکلاد بچهرود بغلول بیربله باردل بچشمه نشین لفود
بفیروزکوه بچاربان بزیت بغرنه بیرواک بورو بورن برادم
بالمرت بدبودشان بمهروان بدامغان ببسطام قصرهایی که داخل شهر
ساری است صفت آن متعذر است و ... صد کری ... سرای او بود که ...
طلا انجا بر دیوارها کار کرده بودند و از چهل ... در زیر زمین ... راستی ...
حوضخانه ساخته بود که ... بغایت بلند چهار صفه ... و ...
... از طول ... و عرض ... خشت ... و حوضی ...
در ... از ... در میان حوض ...
... صفه‌ها ... صفه ... کمان کلاه ...
و ... موکل ... چنانچه ... آنجا ...
دیکر قصر باغی ... بود ... اشجار و اثمار ...
ادم ... چون ... صورت ...
... و ... طاوس و ...
و کبوتر و بلبل و قمری و ... و طوطی و ... باغ و ...
غله علف ایشان ... برای خدمت ایشان نصب کرده و در مقابل سرای از انجانب ...
چهار صد کری ... باغی ... از انواع درختان میوه و شکوفه‌ها ...
حمی الوحش ... از کوزن و آهو و خرکوش و ... مرغ ...
... و ... در میان باغ ... و ... آن ...
مقدار ... انواع مرغان ... و ماهیان ...
هر کاه خلوت خاص بودی زنجیر ... کشیدندی و ... هر قصری که ذکر کرده شد ...

کرده و پانصد مار بتازی مادام بسته بودی که از برذعه و موصل و بغداد هر سال هزار
ولاند و ده هزار ابریشم فرستاده بباورد که مجاور اکدش و رهوار که خانه زاد او بودند از حد
استراباد تا دیلمان زربفت و کوه بهر علم کالهای طویله بسته بود و دوازده هزار اسب خاص
کره از ود و بیست و هشت هزار سر گوسفند از دنبال ورد خاص او در دشت چوپانان بود که
وظیفه لقمه خاص او از نتاج آن گوسفندان بودی و هشت هزار غلام اتراک ترک و بکدش در
خیلخانه او بود و هفتصد و پنجاه سر استر روز کوچ رخت عیبه او کشیدندی و بیست و
پنج سر طبل و کوس و دوازده علم نشان همه روزه علامت باز زرین سر و یکهزار سر شغربر مستان
بود و روز آباد بدیه نامه که پیوندی یکنام و تابستان بجروت و اندر … ساربانان بود
و بچندین موضع که یاد میرود او را قلعه ها بود و کوتوال نشانده و چهارپایان که ذخیره قلعه او بود

حرف بیرون نقطه جناشک ثلوین فلداو بترهاو بتره سنک بجینه بالمن
لجین ملانبند دوهن وجا خوصدذ مذنش ملجا مهرکن حرف درون نقطه
لنامه شاه دن ابلال کوزا قلعه مازاشار روبیع سوانه کوه پیروزکوه
استونوند بجد حلودرع کوشکار اسفالا لزجر اسفیدن کذه کوه فولو
لونند کهرود خوصدذ دنداوا کندم کوه وفنی ابرع دزان دورمو
ویک سرجاهان کیسلیانا حرف رومیان نور تاجی ولج کاوکول هاریمه
رستم اباد کرهرود دشمنکور چیره کوه جارستان سیلاسای جلند اوران
کفل ازبلو شکا استونا وندک لولوسرای املیت وابخواسیج وابو القاسم
محمد بن خضری که شیعه او را ندیمی بود ظریف و فاضل در همه انواع که بدیع زمان خود بود در علم ادب
و فقه و نحو حکم از ده بود و با محمل خوب همیشه ملازم خدمت بودی هر شب جمعه بر درگاه میدان
ایستاده دعا گفتی نسخت بعضی از آن دعا اینست آفرین باد آفرین خسرو روی زمین
آنکه موروث است او را از شهان تاج و نگین صد هزاران آفرین از ایزد یزدان … باد بر تاج و سریر و تخت و
بخت شهریار بعد دین بیابان و شماره برشمار و موی برچها پایان هزاران هزار رحمت که کار ساز …

اموز کادر بن و جا خداوند خداوندان شهریار ایران و توران تاج بخش عراق و خراسان الاصفهبد
الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم سید ملوک العرب والعجم الملک بن الملک المؤید
والکافی المستحفظ بلاد الله ناصر عباد الله معین خلیفة الله مظهر الحق مغیث الخلق حسام الدنیا
والدین علاء الاسلام والمسلمین شمس الملوک ملک المعالی ذو القرنین الثانی … الرحمن
باسط العدل کاشف الظلم اعدل الملوک فی الخافقین مذل الطغاة … اعداء الله مولی
ملوک العالم فرشوادگرشاه ابو الحارث اردشیر بن الحسن بن رستم بن علی بن شهریار بن قارن بن سرخاب
بن شهریار بن دارا بن رستم بن شروین بن رستم بن سرخاب بن قارن بن شهریار بن قارن بن شهریار بن
سرخاب بن مهرمردان بن سرخاب بن باو بن شاپور بن کیوس بن قباد بن فیروز بن یزدگرد بن بهرام بن
بهرام بن بهرام بن هرمز بن شاپور بن هرمز الجنوی بن اردشیر بن بابکان بن ساسان بن بابک بن
ساسان بن بهافرید بن مهرماه بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسف بن لهراسف بن کیاوجی بن
کیانوش بن کیاپشین بن کیقباد بن ذاناب بن بوذناب بن ناسور بن نوذر بن منوچهر بن فارس بن طوج بن
یعقوب بن اسحق بن ابراهیم بن تارخ بن ناحور بن ساروغ بن ارغو بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن
سام بن نوح بن لمک بن متوشلخ بن اخنوخ بن الیارد بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن ابو
البشر آدم صلی الله علیه و سلم اعز الله انصاره و ضوعف ملکه و جلاله ایاده و از عمر و عیش و تاج و تخت
ممتع و در شرق و غرب عالم هر کجا او را دشمنی است اندیشه دشمن کام است و بیران موم در مسلمانان و
که او که از صد … بگوید آمین و خدا ادل و لین ساعت و سالها او … نصد هزار رضا و بل رضوان و مغفرت
و غفران و رحمت بروان ملک سعید شهید علاء الدوله حسن بن رستم و رستم بن … و
هشت کردان و خداوندان … شرف الملوک حسن بن اردشیر و شمس الملوک رستم بن اردشیر و رکن
الدوله قارن بن اردشیر و … ایشان … ملک الملوک … و بعد از آن
ده بیتی بکهنی ختم کرده چو ملک شهید علاء الدوله را از معارف … العباسانی …
و اسپهبد با صغر … شباب … جوانی … کلاه شاهی …
با معارف خویش … کرد و چهل روز … کلاه شاهی با جامه … نشست

و تاج الدین نوروز شاه را که امیر خان شاه بود و پیری عاقل با رای و تدبیر و نیکو نفس بر پیش
بر پای کرد و بعد از استخارات بیمن مشاورت در غوامض مهمات و مصالح ملک شروع کرد
و جهانداری بحسن سیاست و معدلت و نحو و [illegible] پیش گرفت و باطراف ممالک امثله روان کرد که
منهج انصاف و زنجیر عدل ابد بر کار ما است او بخورد هر که سموم زده ظلم و ستم زده روزگار است
بار گاه ما پناه حال او است و مهمات و اصحاب الحاجات کاشت تا الذالت در بسیار هر چه در ممالک او بود
بسمع او رسانند و جهان امیر العدل سید [illegible] بود نجم الدین قمی جمال الدین جاجرمی شان نام علوی
سکندر لشکر و برادر او تا قصه‌ها مسلمانان شان اشد آنچه ضرورت باشد بر فور به نعوت
عرض داوند و هر شب این قصه‌ها را مطالعه فرمودی و محکم کردی و بمبارزالدین ارجاسب
مثال نوشت بخراسان که اگر چه بسوال پدر را جامه بر تاج و جواز و بار کرده ام اما جهانگیر
نوع و سر و ادب کلمعونه عدل ما آراسته و خود را انکار بشکرت و اقبال شاه از کسوف بیرون رسید
چون برادر شاه و او در اخ مثال واقف شود بلیک که باز کرد بعد تا دو روز بمیشه زر سید افشا و این سر
اعلام این حال در چشم جهان روان داد و چون بدر رسید روز انید اظهار کرد و جامه عزا پوشید
بار گاه ما رسد السلام چون مثال محمد طوس با ارجاسف رسید باز کرد بعد و بعد چهل روز کرد
اصفهبد جامه سوار بود ارجاسف رسید تاج بر سر بار گاه بر نشد اصفهبد سلطان
و احتر هما یون طالع و معانو ملک طبرستان شد و احکام او نفاذ یافت و جباران اطراف
حلقه در گوش و طوق در گردن کردند رستم بسیار او صف رستم از گنج خانه او خلاع تمام و تمام
فرمود او در دو برای امیر و نام و بر سائر و مسوس بوسیت خسرو و در بیش و مرقس شریف
تغییر لباس کرامت فرمود تا هیچ طایفه نماند از خدم و حواشی و حشم که او خلعت جامه کرد انید و در
خواص او اکابر منال اقطاعات از زانی داشت و از معروف شان یا بالا هم و ان امد و از انجا با آستین
و روز دیگر برود بلاد از این جمله سرا پرده زد و با فرزندان و وضع بدر شد و ثبت شوسته در حجره
و صدقات بمستحقان رسانید و بگاه بد انجا اقامت نمود و ولایت از اسباب کار مؤید عراق تو
عمال و کارفرمایان باطراف نصب فرمود و سپهسالاری ارجاسف را بکشواره و بر نقش امر خود را بسط

و منکورا اید المعقل و نعز نمود را بویه و دماوند و تا حد شامر نادو سمنان بدیشان سپرد و جمال
الدین ابو القاسم را باستراباد و شمس الدین علی کیا را فیروزکوه را بمهر بن و برادر او کیا را ابر
کوتوالی جهینه و اصفهبد ابو جعفر اشرب را بلاد ارجان و تاج الدین شهریار بن خورشید مطهر را
با سارایه بدر کرد و برادر او رستم را با بیابانک امضر شد مؤید ایبه از کدشتن علاء الدوله حسن خبر شد
دیگر باره با لشکر خزانه الهند و طان بدر ان کرد سلطان شاه را با حشم و امرا و خوارزم بیاورد و چون
او با مؤید رسید اصفهبد او نزاری بار و حاشیه و رستم را کیکاوس بمقام زادم آمده بخدمت او امده بود
مؤید رسول فرستاد بحضرت ملک و تعزیت پدر کرد که اگر پدر نماند من خدمت تو فرستم و برای نو شمشیر
زنم و قلعه بدیشن و بیرون بمشه را بعهد استند ازکیکاوس را فرمود که جواب لعوا بکوید استند او
کفت مؤید را بکوی تا چنان تصور نکند که ما از کشته پدر مانیم با این پادشاه این کلان همانند که
تو بیمیشه کرفته بر دیکر اکر اکر کیکاوس فرا ز دهد با پنجاه هزار کیل و دیلم بمیشه بر تا بد ام که
بعد از این او چکونه اید از فرصت ان بکر بود و حالت بیس جد لچون رسول عمو بدر رسید کفت را
بحرمت باز باید کشت که بعهد از این پادشاه زاده هیچ نشود مؤید هشتم روز کوچ کرد و بمیشه
فرو امد اصفهبد بلاساری امد و کیکاوس را تعبیر جامه عزا کرد و تشریف داد با رعیان فرستاد و چون
مؤید باستراباد رسید قلعه و لیس را که بر در شهر دو بیتی بود عمارت کرد و سر باره چاه فرمود کند
و در دو بیت و در خراسان از انجا بان شاد و بقلعه ایلمن شیر نام امیر بکوتوالی بنشاو ان و کلاب
با حسام الدین قوشتم که برادر او بود داد و در خدمت سلطان شاه روی به نشابور اورد و قوشتم به
کوتوال ایشان ناخن او دو سر سار ارجاسف را جاسف عزاو را اکدا اشت که بیدی بستد روزی شیر و کفر کرد
بوقت باز کشت قوشتم با سوار بحسب روز افتاد و بکر هم برانکشت بیرون تیشه بمقام بیار سید
برفت و ملد بکرد و باز آید چون مؤید بنشابور رسید سلطان شاه پیش او فرستاد که من امدم تا
تو را مدد کنی که ملک پدر و رسم اندهر او مردم ما از ان کشته اید نه من بطرف خاوهم شد
مؤید دست و پای او ببوسید و لشکر کرد و عزیمت خوارزم کرد و شاه اردشیر بسلطان شاه
قران نوشته بود و میان ایشان معاهدت رفته مؤید بمحمد تصویر نمی در تاختن اسبش نکیه کرده او نو افتاد

سوادی او را کرفته بسته پیش سلطان سنجر برد اول کفت من اشتروانی بودم سوم اورا
بشناختند کفت ایل ارسلان پیش سلطان بر روی افتاد و کفت بجان امان دهید تا بحضرت سلطان
سنجر شوم تسلیم کنم کفت وقت بلند کانست نیست از ترس سر بریدند و موید سر او پیش فرمود
کشید چه پیش افتاده بود نیم روز مدت خوش و نقاشی شاعر بدین حال شاه اردشیر می کوید در این حال
زبان همت او [illegible] خوارزم کرکس سر موید کرد انتساب [illegible] چون خبر قتل موید بشاه رسید
از مقام [illegible] کوچ کرد [illegible] رسید [illegible] سوار با او [illegible] دیکر
کد لشکر رسید [illegible] سراپرده راست کردند و ان روز سید علاء الدین
و رکن الدین ابنا سید شمس که از اولاد علی بن اسمعیل بن جعفر الصادق علیه السلام بود پیش او
داد کردند که پدر ایشان را [illegible] کرده [illegible] بود [illegible] کرده بود کرد
حلقوش مرض بود [illegible] پسر سید شمس [illegible] تمامی کرد و از قتل کرد و
مال ایشان بغارت داده و [illegible] بعد از نصرت سید ان [illegible]
شمس می کفتند پس از ان [illegible] والحال این اولاد سید شمس [illegible] مال ان
دیار اند هم در ان روز خبر رسید که [illegible] بنیشابور هلاک شد اصفهبد بقلعه [illegible] شد
[illegible] خدمت [illegible] امان طلبیدند قلعه تسلیم کردند اصفهبد از [illegible]
کرد و از انجا [illegible] رفت نصرة الدین [illegible] و [illegible]
هر دو [illegible] اصفهبد [illegible] که موید [illegible] ایشان را
[illegible] حکومت نصرة الدین [illegible] و رکن الدین [illegible] از انجا [illegible]
شور او امد و لشکر [illegible] و بسطام فرستاد و هر دو [illegible] قطب الدین [illegible]
ببسطام بنشاندند و قلعه [illegible] اصفهبد [illegible]
امد از ساری تاج الدین [illegible] فرستاد [illegible] سلطان
تکش [illegible] بود [illegible]
جمال الدین ابو القاسم بود [illegible] رسول [illegible]

و فرمودی که رسول سلطان مازندران است و بدین شیوه موافقت او مباهات کردی و
حال [illegible] شوکت او و کثرت حشم و رسم جهانداری بر سبیل [illegible] جمله اثار و مناقب اخلاق او
زبان کشادی و در ان تاریخ صلاح الدین یوسف پادشاه مصر و شام و پیش سواد فرنک
و دیار مغرب کرفته بود [illegible] پادشاه عادل [illegible] او کوید
بالوضر مصر [illegible] ما زلت [illegible] کم [illegible]
حتی الله [illegible] یوسفها و او را با اصفهبد دوستی و [illegible] بودی و هم در این مدت
بمسند خلافت و امارت مستند شد [illegible] بغداد [illegible] شاه اردشیر [illegible]
و تشریف کرامت [illegible] بموضعی که [illegible]
کو [illegible] عالی [illegible] رسول [illegible] فخر الملوک رستم
[illegible] خلیفه [illegible] اکر [illegible] الخلافه [illegible]
و [illegible] امیر المومنین [illegible] اصفهبد [illegible]
خوارشاه اصفهبد بموافقت مقدسه امامیه [illegible]
شفاعت او [illegible] امیر الامرا [illegible] ملک [illegible]
[illegible] عز الدین [illegible]
[illegible] تاریخ [illegible] الاسلام
[illegible] ملک [illegible] که [illegible]
و عنایت [illegible]
اصفهبد [illegible] المذهب [illegible] موافقت [illegible]
طایفه [illegible] صلاح الدین یوسف [illegible] مصر و شام [illegible] خلافت [illegible]
[illegible] پسر خود [illegible] عادل ابو بکر [illegible] سلطان [illegible]
و [illegible] صلاح الدین یوسف [illegible]
بموافقت مقدسه [illegible] امامیه [illegible] مولانا [illegible] ابا بکر و صاحبه

عثمان قد عضبا بالسیف حز علی فانظر الی حظ هذا الاسم کیف لقی من الاواخر ما لاقی من الاول
مولای ان ابا بکر یقتضی وهل یرجی ابو بکر لانصاف اسم بکر قدما انما اکدر
ومن رای کدرا جری علی الصاف وسلطان ارسلان و طغرل و الب ارسلان و محمد و قزل ارسلان
امراء حرمین و عبد المؤمن والی مغرب و سلاطین عمان که ملوک بودند و صاحب کیش و سیف الاسلام
یمن و ملوک حبشه و قلیج ارسلان روم و اتابکان موصل و شیراز و صاحب الخطا و ملوک شروان و
دربند و [illegible] پادشاه تفلیس و انجا از حد مغرب این جمله سلاطین و ملوک
هر سال بتعاقب و توالی رسولان بحضرت شاه اردشیر فرستادندی و همچنین اکر خداوندکان عالم
سعد [illegible] جلال الحال [illegible] اصفهبد با این پادشاهان ذکر عظمت او
تا بخدمت او رغبت کنند و مستظهر شوند و برای او دعوت سلطنت آشکارا کرده اند
چون بندکان اصفهبد علو اعتقاد و خلاصه ضمیر او در دوستی سلطان سعید بدیدند
او را از نه ملتمس شدند که چنین دوستی را بمصاهرت مستحکم کرده اند و این دو اصل را باهم بکر
وصل باید فرمود و بحکم شرع [illegible] چون این حال بر رای اعلی سلطان القا کردند او را
دختری و [illegible] تاریخ فرمود که مرا این [illegible] و دل متمکن و این مراد در طبع حاصل
اما بحکم آنکه اول نظام است این حدیث موقوف داشتم و خاطر بر این موصوف که بالبرکه
استقلال از باید که خدمت او را شاید [illegible] این استدعا از جانب ما و اکر او باید که خدمت
[illegible] اکر شاه را ایام مهل مصلحت [illegible] و اکر حکم او را چون شاه رسید جمال الدین [illegible] خوارزم
اعلام این حال کرد و سعد الدین حسین را که معروف بود [illegible] باتشریف [illegible] و جامه
بحضرت خوارزمشاه فرستاد و قبول رغبت نمود که عقد نکاح بود و [illegible] باز کشت حسین دیوان
عصبات کرد و با اران وانند با بکان [illegible] ایام [illegible]
لاتی او و اقبال [illegible] اصالت و هنر او [illegible] بسیار املاک و قلاع و املاک [illegible]
او را حاصل شد متعاقب [illegible] کارها با او [illegible] از آنجا بموصل [illegible] مطمع
مال و بحمل او [illegible] شهر قتل او را بعد فرمود و مال او بر داشت و قصه او [illegible]

تفصیل

و بالجمله تا سلطان سعید بر تخت نشستی خطاب اصفهبد پیش او مجلس سامی بودی چون
مؤید ابن ابه از پیش برخاست ملک طغانشاه که پسر او بود بنیشابور با اتابک او نشست و با سلطان
سعید بهانه نمود که خطبه و سکه بنام او کند و او جوانی بود که در لطافت طبع و ظرافت الفاظ
و طراوت لون و [illegible] بی نظیر بود در همه جهان مثل او نبود و یکی از هنر
طبعی او رباعیات است که بعهد او کسی [illegible] مثل او نگفت [illegible] و قطعات و
رباعیات او یکی از آن اینست [illegible]
تا دامن حشر نخواهد رسید ماهی چو طغانشاه کجا باید جست اصفهبد ابراهیم کیا را [illegible]
پیش طغانشاه برسالت فرستاد ابواب دوستی کشاده و حقوق جوار را رعایت فرمود تا او قوام
علی واکه نایب او بود بلخ فرستاد با ابراهیم کیا او گفت اکر اصفهبد از سر اکراه وحشت پدر
و دیرین انتقام را فراموش کند [illegible] الاحقاد را کار بندد [illegible] کار خویش [illegible]
و شباعت او بسر برد [illegible] و امثال امرا او را مامور باشیم [illegible] آثار عهد
و دیر مدت [illegible] اطاعت طغانشاه فرا نمود که اصفهبد شیفته
لطف طبع و [illegible] چنانکه عادت [illegible] طغانشاه یکدیکر بیشتر کرایند [illegible]
ایشان اسباب دوستی موکد شد [illegible] یکدیکر واقف بودند و هر طرایف
[illegible] شاه از [illegible] فرزندان [illegible] نصیب [illegible] فرستاد و او از طرایف شرق
و [illegible] نیشابور [illegible] بحضرت اصفهبد [illegible] تاج الدین نوران
شاه [illegible] خواهر [illegible] و یکی از ایشان [illegible] شاه
از [illegible] فرستد بحکم آنکه نوران شاه را [illegible] میل بود [illegible]
[illegible] ابراهیم کیا و مجد الدین [illegible] شرف
الدین بسطام [illegible] خطبه [illegible] عقد نکاح
فرمود [illegible] طغانشاه چندان
[illegible] ایشان [illegible]

کرم اخلاق و معقبت پسر نشاند از دولت و فرزند و خویش و پیوند تنکر دی
بسلامت فراغ و هناء لذات مشغول و قانع کرد و چون سال که در شخوان او برید و چون
موش کرد از کرمی کریزد و ما میخواهیم که از این موافقت تو و سلطان نکشیم روز خاتمه و هنکام
انقلاب دولت را برای فرزندان تو و خویشتن که بخت ایشان و فرزند بعد قرن که درشت تامیان
دولت میان شما ابد الاباد است چه پیغمبر صلعم میفرماید بصلة القرابة الاباء فی افراثر الابناء و
تشیید ارکان این ابنیه و تاسیس بنیان این امتزاج و استظهار این عهد امیدیم که فرزند او را
شهربانو فرستادند و سالیان بر کذشت و عابان عهد نکاح عزم اتی و از بن شاه طبرستان
او را شنباسادی چون این سخن بامر رسید اصفهبد نظر بر هر یک از ایشان کماشت همه در
اندیشه بودند جز علی که پا پیر وند کوی که کفت عمر و دولت پادشاه اسلام با مدت بقاء عالم مقرون
باد عقل بلید را این اندیشه جولان نکند و مصالح این کرمان بصد فرسنک ترا چه سبب بازکران
و این مثل است که مرغ زیرک هر که بیکار بار آیدی الوفا فی و از اسلاف تو کذشتند که هر کز ...
چنین اندیشه بر پای خویش زدند و ... کان امان ولیا خو و از عراق چه خویشی هم ... اکر ...
این فکر ... شور کرد ... بندند هنکام شام بطعام ناکوار باشد ... اصالات
و بهالک ... بیشتر است ... اصفهانا هوشیار مکدر ... حسن روی وفا
مجد تر نکو ... که هیچ دوستی و یکانکی ... خویشی بعد او نرسید علی الخصوص کسانی که
قوت و قدرت و مکنت و شوکت بیشتر از تو دارند ... باشی ...
و پای تنک ... دراز ... چون ... رسم ... از ... فرزندان تو
بقسمت ... شود که میراث ... این ... سال خورده چون ... هر یک
انجوانب ... از ... آورده ... چنانکه ... بدولت ...
عقل و تدبیر ... کار ... بودند ... ناملت ...
خونجکر همیشه ... هر کز از ان خلل
تو آن ... ارباب خرد ... سخن ... بنود و ... که متضمن مصالح

برادر طغانشاه را کفت شاه طبرستان پادشاه جوان و بزرک است و برای موافقت تو رغبت می کرد
و تکلف پادشاهانه فرمود مرا کسیل کرد اکر عمر ما خبر باشد خود اقبال مزاست و اکر ابد وفا
و وفات باید همه حاضر کرا ... معد ... باشی ... هزار بار هزار ... بیمار ...
بماند از فرستاد و چون خبر شاه از ... بشیر رسید ملوک و امرا تا ... کار ... فرستاد
بامهدها و عماریها و محمل و ولایت ... و روزها ... و تحف ...
بود که می افشاندند چنانکه ... که در ان ولایت خبر کویند ...
میان شاه و ماه ... اجتماع ... از ... بود شاه ...
باد ... و چشم ... کرد ... وعده ... بیوم الموعود
شاه ... فرمود و کفت ...
هست ... از کنار ...
...
شاه را در ... طغانشاه ...
و ... بیشتر و کرمی ...
با ...
فلک ... شاهی ... طبرستان ...
کردند ... اصفهبد ... خاندان ...
ملک و کثرت ... شاهی و جلالت ...
... کار ...
پر ...
از ... ایشان ...
با ... حکم ...
و ...

بسپاهان شاه فرمود تا سید جمال الدین ابو القاسم استراباد و اصفهبد کبیر مجد الدین
دارا و ابرهیم شرابی و عمر تراکه سعد الدین زاهد گفتندی بدین مهم کمر بستند و صد هزار دینار
نیشابوری و جامه‌های رومی و بغدادی و تفلیسی و جواهر و خیمه مرصع بمروارید و پوستینی
خرگاه مرصع بالسباب تازی و یکدیگر با ایشان روانه کرد چون بحضرت سلطان رسید بخود
استقبال کرد و مدت هشت ماه ایشان را با عزاز و اکرام بداشت و ترتیب جهاز فرمود و با
امراء کبار اصفهبد گفت که دختر را باو الدنیا و ولد کنم تا اتفاق افتاد که ملک دینار غز از کرمان
واصحو دیگر کان افتاد با هفت هزار سوار و جلب کمانان بدو پیوستند پیش شاه اردشیر
فرستاد که برای خدمت میکند که تو بدین طرف آمدم اگر اجازت باشد بیایم شاه بمر گهرستانی
و استراباد مثال فرمود تا او را حشم او را علوفه میدهند و تیمار دارند و اجازت داد که بیاید و
خدمتها در پیش او ایراد کرد مملکت التمر را مدعون بیابد شد که هر گاه اجازت بازگشت یافتی
ملک دینار چون از طلعت اصفهبد غایب گرفت بولایت طبرستان آمد غارت نهاد و مردم بیرون
نمیشد با الحکام و معاقل پناه دادند و لشکر اصفهبد بهمیشه بر سر ایشان بود تاریخ عز الدین
کرشاسف بکبود و استهلاک ابو باختم ملک دینار بن با همه ایشان با مجد کبجست تاختن میاوردند
تا این خبر بسلطان رسید با فی رکاب داری که شد مجری بود از … که … سالک طریق
خوارزم بود بدست آن چیزی نوشت که البته تو حشم خویش بر ایشان تفرقه …
بگرگان از پی او درآیم و تو از پیش چنان سازیم که باک آفریده از ایشان بیرون نجهد اگر
تو بر او نیاری از حشم تو کرمان بطراف و عالم معرفت باشد … بجز … الی بسکون ملک
دینار الغا داد و اگر چه نوشته از اوباره … بیم کرد او … علوم … شد
که سلطان کدام روز با ایشان خواهد رسید از ان ولایت کوچ کرد بمرو و سرخس رفت چون
سلطان از خوارزم بگرگان رسید ایشان بر ایشان و اصفهبد از بر سید او واقف شد اصفهبد
شهریار بن خورشید ما سلطانی را … و هدایا بخدمت او فرستاد چند اسبان اسب و …
و بختمل … با خویشتن کرد که لشکر خوارزم از آن در تعجب ماند بعد ازان تاریخ بولایت

ایشان ان دستم بنود و شاه مثال داد تا از انبارها بیشتر و استراباد برای علوفه غلات بیرون
کنند و هشت هزار گوسفند و دو هزار گاو و حوایج ان ولایت بتعهد سلطان فرستاد و برای
هر امیری بحضرت لائق منصب جداگانه پدید آورد و چون اصفهبد شهریار بحضرت سلطان
عالم رسید بگوی و شکار و بتیر و کمان او را آزمون کرد الحق مثل او سوار بعهد او در
طبرستان نبود سلطان او را گفت پیش شاه بنویسد تا گرگان بما باز گذارد و وعده فرمود
تا حصار او کنیم که هر لحظه ترکان باغی برای علفکاه اهنگ این طرف میکنند بسبب ان با طرف
ممالک شما می رسد چون در قبضه تصرف ما باشد بحیثان بود و ترکان در لیری کمتر کنند تاج الدین
این حال عرض داشت شاه فرمود که بلاد همه با سلطان مضایقت نیست که کار خیر خطر دارد و بجز موت
تا از استراباد و بیرون بحر گهرستان و ولایت کبود و جامه حشر زند محاوره حصار کردند و بهاء الدین
علی را که پدر خواجه شمس الدین نظام الملک بود با اصفهبد شهریار بن خورشید پیش شاه فرستاد
و پیغام داد اگر شاه گفت و بدهست بنشاند و گرگان و ان حدود با او سپرد و بخوارزم شد و در این مدت
سلطان شاه بمرو و سرخس پادشاهی نشسته بود و با ملک غوز مصاف نهاد و فرار افتاد چون
بهاء الدین علی پیش اصفهبد رسید آنچه لایق او بود اصفهبد تقدیم داشت و اسرار که میان
سلطان و اصفهبد بود گفت از ان جمله این بود که سلطان میگوید اصفهبد شهریار بن خورشید را
که پیش من فرستاد بدیدم اما بباید در هیبت تو باشد پادشاهی که در حق خدمتکار چندان
شفقت کند که او را از مخدوم باز نشاید شناخت و میان او و مخدوم او فرق نیابد حاجب
بر خیز دارد هیبت هیچ حال مولانا مخدوم نخواهد خدمتکار را بعد از او بمرتبه باید برسانید
این سخن بر اصفهبد کار کرد و این نصیحت را بسمع قبول اشنوید و مستوی داشت بهر وقت که بها
الدین با اصفهبد بمجلس … نشستی گفتی اصفهبد اجازت میباید داد تا شاه از دهستان
پیش تخت تو آید بصدقه با هم دیگر باشید و او نیز باید تو خوش شود اصفهبد این کلمه را
هیچ نوبت جواب نگفت تا بوقت بازگشت بهاء الدین که شربت وداع نوشید پیام شنید اصفهبد
گفت مرا بحال تا در خدمت میباشم جهود گفت تکرار این کلمه میرود که شاه پیش تو آید و تو تعالی

میفرمایی نمیدانم چه اندیشه میباید که پسر پادشاه خوارزم در خدمت تو باشد اصفهبد
فرمود که ملک امهات عراق و رویان و کیلان و دیلم در پیش است چون همت سلطان از ضبط این ولایت
فارغ شود خود پیش تو آید مصالح باشد تو نیز چون سلطان سعید خوارزم رسید اصفهبدان
واکابر طبرستان او را استقبال کردند با ایشان احوال خوش میبود تا بشهر [illegible] کرده و معمور عالم
چون از طرف جانب [illegible] چند از قلاع حصین و اموال دفین که آنجا [illegible] بود و سلاح و نقود
که بنات [illegible] حاجت [illegible] و کمر زرهای [illegible] که [illegible] استماع کرده
کهنه [illegible] نصیب بعد از [illegible] عمارتها [illegible] فرمود و دختر را با مادر او از خوارزم
کسیل کرده و امرا و معارف [illegible] را باز کردانید چند از نعمت و تکلف در
جهاز فرمود که چشم عالم [illegible] از آن جمله [illegible] تخت [illegible] پارهء [illegible] و کلاه و [illegible] و
را [illegible] کشیده و کمر مرصع بود و طبقها [illegible] مروارید و کلاه [illegible] لعل و یاقوت [illegible] شاه
تا اصفهبد [illegible] یکسال [illegible] جمله [illegible] سوی [illegible] چون [illegible] پیش
شاه خبر رسید با ولدان که خویشاوند بودند و اصفهبدان و امرا [illegible] باستقبال کرده
بر [illegible] دختر و مادر [illegible] خوارزم که در مهد بودند و برای پسر بهاء
الدین علی کیا که [illegible] دختر [illegible] بود [illegible] همچنین [illegible] از ده هزار [illegible]
مبارز الدین [illegible] بود که [illegible] استقبال کرد چندان تکلف [illegible] از
معلوف و پیشکش که اهل خوارزم عبرت [illegible] شاه اردشیر از کرجیان و دیلمان تا حد
کرکان از امرا و معارف و قضاة و ائمه و کتاب و عمال [illegible] عروسی تا حد
[illegible] فرستاد و [illegible] شهر [illegible] و انواع شعبده و بازیها
که [illegible] طبرستان [illegible] میکردند و مردم محلها و کوچها و سرها [illegible] میکردند و
چهار ماه جمله طبرستان [illegible] و جامه [illegible] میبخشید چون مهد [illegible] رسید اصفهبد
فخر الملوک رستم بن الحسن استقبال کرد و چون [illegible] بسرای [illegible] که شاه او را [illegible] باغ
فرود آوردند و هنوز [illegible] بیشتر از [illegible]

حرم خوان نهاده بود از هر نوع حیوان که خوردن آن مباح است از انجمله هزار سر کوزن بود
و هزار آهو و کاو و کوسفند و اسب و اشتر و کور و غیر آن حساب نبود تا سه روز خلایق بدان
خوان مشغول بودند و بیکباره اردشیر شاه بدین عروس بمجلس بر نشاط صبوح بر صبوح [illegible]
از سلسلا و [illegible] بود و [illegible] و کلاه که خوارزمشاه فرستاده [illegible]
و اصفهبدان طبرستان و کیلان و دیلمان بخشید بصد هزار دینار و ولایات بصاحب
بهاء الدین علی کیا که وزیر سرای حرم بود سپرد بخانه هزار دینار کاوین [illegible] و بعد
چهار ماه که فصل [illegible] الدین [illegible] امرا و معارف خوارزم را باز کردانید چنانکه از
کرم و همت او [illegible] او هوس [illegible] که زمین دیلم و رویان از استندار کیکاوس
باز ستاند و بحکم آنکه پادشاه را [illegible] با مردم رویان عصبیت [illegible] بود [illegible]
باز خواند و با آمل [illegible] و پسر عم او خورشید بن کیوس را [illegible]
با آمل رسید با استندار کیکاوس [illegible] پیش اردشیر شاه [illegible]
عرض داشت آن حضرت [illegible] استندار [illegible] رویان و دیلمان [illegible]
چون امیر [illegible]
بخواند و کفت [illegible] پادشاه جوان و با سلطان [illegible] متصل است [illegible]
اوست [illegible]
چیست [illegible]
و امروز قرب چهل سال عمر [illegible]
با شاه غازی رستم [illegible]
امروز بحمد الله حشم [illegible]
[illegible] استندار [illegible]
پسر او بود [illegible]
کرفته باشی [illegible]

تا من خلاف ملک مازندران کنم ایشان از کردن من مرکب خویش رفتار ساختند و بحکم
بی‌وجه فرمانها صادر شدند به امیران او و نیز این بدبختی بود از آنکه برخواهرزن و ملک مازندران را
بود و پیش خویش نشاندند که بحکم او اولیتر و چون بر این شش ماه بگذشت فرزندان حسام با
جوار حق پیوست و کیکاوس در مصیبت او جزع بسیار کرد و لباس صبر بدرید شاه اردشیر پیش او
بخط خویش تعزیت نامه نوشت و عزالدین کرشاسف که از معارف بود پیش او بر سبیل تحفه
آنجا فرستاد و او را باشفاق و رافت خویش مستظهر کرده باشد و گفت که از جستان پسری
یک ساله مانده و مرا این دختر یک ساله است و از او پسر جستان کیکاوس از آن خوشدل
شد بوقت باز گشت کرشاسف را گفت شاه اردشیر را بگوید که من و پدران من از جانب
از دولت شما را تسلیم و بیعت کرده و طاعت شاه و حسام الدوله مرا فرزندی نماند جز این
طفل که این ساعت زاده است او را به تو می‌سپارم اگر با من چنانکه خداوندان چیدان تو
کردند دختر مرا بسلم این پسر که بدید فرماید تا روان من از تو خشنود باشد
چون این سخن بر شاه عرض کردند قبول فرمود که بوقت و بعد از این تمثال او به
رسید شاه و کیکاوس از شاه خوشدل گشت و هم در آن سال بلشکرگاه شاه پیوستند و
رعیان بر هزار اسف بن شهریوش که برادرزاده کیکاوس بود بیعت کردند و او را
پادشاه کردند که پسر جستان کودک بود و برادر خویش امیر جلیل نام را به حضرت فرستاد
و اعلام اظهار طاعت بود و از خراج و خدمتی که بایست بجای آورد و شاه اردشیر بفرمود تا
هرچه گذشتگان او را به عهد شاه غازی رستم مسلم بود بدیر همان موجب بوند با
هزار اسف مقرر بود عمر کیکاوس از عهد شاه غازی رستم که او را ولایت رویان و
وفات با ملاحده الموت خصومت بود و روز و شب بجهاد و غزا مشغول بود و اما هزار اسف با
ملاحده بفرمان شاه اردشیر صلح کرد و استظهار طلبید و با خویشتن صورت بست که از
جوانب فارغ شدم چون استندار هزار اسف در ولایت خود استقلال یافت پسری بود
در صبیه فرمان کشتن او را داد و برادرزاده را اینکه حکم قتل فرمود هر دو را او بر کردند و

بخدمت شاه اردشیر آمده گفتند ما همه بنده و بنده‌زادگان دولت شماییم و
هر یک را قبیله و پادشاهی از پیشتر بود مانند شما متابعت ایشان را انقیاد نمودیم
امروز او نادان‌وار با ما حکمی پیش گرفت که گذشتگان او را اندیشه نباید
اگر اصفهبد او را این تمکین دهد ولایت از دست بشود و مجلد و دیگران
شوند و مردم آن ناحیت را اصفهبد پیش او نصیحت فرستاد و گفت کار
تو همه بر خلاف مصلحت است و بر ما احوال تو عرض می‌دارند زنهار دست از
تهور و بی‌خویشتنی باز دار که گفته‌اند بیت جوان سبکسر بود خویش کام ÷
سبک سر بکشتر در افتد بدام ÷ بیچاره برگشته بخت را نصیحت سودمند نبود
چا بله که بموضع عذر بمقام خویشتن می‌رسد آتش فتنه و دماغ او جز بشمشیر
آبدار نشاید فی الجمله به انجا رسانید که عین الدوله سیاه و ارسلان
و طغانق و سنجر و امرای ترک جمله او را باز گذاشتند و بخدمت رکاب شاه
پیوستند و پادشاه ارجاسف نیز بموافقت او با الجماعت یار شدند و از شاه
اردشیر دستوری یافته تا حد و دیلمان بتاختند و جمله رعایا و سپاهی آن حدود را
با آمل آورده و بنواحی بنشاندند هزار اسف نیز بولایت آمل در حرکت آمد شاه اردشیر
بتمام‌تر لشکر جمع کرده با چهارده هزار مرد از ترک و تازیک و بابلی روی
برویان نهاد چون بموضعی که نامل کوید رسید گفتند هزار اسف بجواب جنگ
مصاف داده ایستاده است فرمود تا علامت و نشان انجا برند در حال
که نشان شاه رسید بگریختند و بسیاری از ایشان را گرفته و کشته او بجوانب افتاد
و شاه بسیاه رود کنار آمد و خیمه زد و دو روز آنجا مقام کردند تا مردم رویان
روی بخدمت او نهادند و از آنجا بکجو شدند و جمله ولایت خراب کرد و از کجو

مردم هزار اسف ابادی کداشتند و پیش او آمده هزار اسف تاختن آورد
بسراو و علوی را کرفته بکشت چون این خبر باصفهبد رسید تافته شد و
سوکند خورد که تا بعوض علوی او را نکشم نیارام از ساری بآمل آمد و
پنجاه پاره منجنیق راست کرد و بدوش مردم آمل بکجور بردند و بپایان نور
شد و منجنیقها بر پای کردند بوالفارس کور نام کوتوال بود چند اشتلم
میساختند تا درون آیند پیش شاه فرستاد که آنچه بدین قلعه نهاده بمن ارزانی
دار تا قلعه تسلیم کنم شاه قبول کرد بوالفارس کور بزیر آمد و شاه کوتوال کما
فرستاد و از آنجا بپای ناجو شد و هم در هفته مستخلص کرد و بپایان نه لیج شد
چون در جنک شدند در حال دویست سیصد مرد اصفهبد را بر زمین زدند بفرمود
که البته جنک نکنند و از آنجا باز کردید و باکلار شد و هزار اسف برادر ری
افتادند شاه امیر رستم سوتر کلاده را با سفهسالاری بدید کرد و کوچ فرمود
بادیلمان رفت و براه ساحل آمد بآمل و یک دو ماه مقام کرد تا مردم آسوده
شدند دیکر باره لشکرها را خواند و بکنار دریا لشکر کشید و قلعه از بلور تنکا
بجنک و قهر بکرفت و مردم آن ولایت جمله پیش اصفهبد آمدند امیری از ابرا...
شاه خسرو حاجی نام بدان ولایت پدید کرد و او جا سف را بجمله رویان نایب
کردانید و دیکر باره باکلار شد و ططا لعه آن ولایت کرد بوقت آهنک باز
کشت بسر داوی رجو و کلاغ رسید که از دختر کبود جامه اصفهبد شرف الملوک
حسن در وجود آمد بهمان موضع خیمه فرمودند و سه روز جشن کرد و صلات و
صدقات فرمود و از روزی که سنقر نام امیری غزاره املج کرده بر انداخت قضارا
تیری از غزاره بکذر کرد و بر دل مردی رسید و کزاره کر اصفهبد دل تنک
شد و کوچ کرد و بآمل آمد و آن تابستان بر آرام شد و او را با پسران اصفهبد شد

بکور شیر دبار شد و چند روز مقام فرمود و بکلار آمد هزار اسف بکلاه را نیده و تخلید
پناه کرد و دور ستان نزدیک رسیده بود شاه باز کردیده بآمل آمد درین سال اتابک
سلطان طغرل و اتابک محمد عاصی شده بود پیش شاه موفق وکیل در عراق
برسالت فرستادند که چندین سالست تا میان ما و تو موافقت و دوستی است
و از اعمال ری تهران و حدود آن بتو باز کذاشتیم هرکز از تو تمنای نرفت
امروز ما را بمدد تو حاجت است امیر المؤمنین خلیفه و امرای لوه و لشکر اران و
آذربایجان و اخلاط و مراغه بمدد ما آمدند اکر شاه نیز مددی فرستد جانبان را
موافقت از جر بیان رسد اصفهبد فرمود که برای این خدمت اصفهبد بهاء الدین را
اعلام کردند بفور آمد و چندان تجمل و اسباب جمع کرد که تقریر و تحریر از وصف آن
عاجز است از جمله تکلفات اند دست نیزه زرین بود و درقهای زرین مرصع و زرین
مرصع بود و الها که رکاب در وکشیدند و رستهای قبا دری سرزده مردان باساز و آلت
اختیار کرده بعراق شد چون سلطان و اتابک عرض لشکر او کردند امیر زرین لقب دادند
سلطان و اتابک باصفهان مقام کردند و لشکر را با اتابک در کلاه فرستادند
و او را شکسته و آواره کرده بعد از آن بخدمت آمد عفو فرموده بسر ولایت
فرستاد و بهاء الدین شهردار را با تشریف و نواخت چنانکه لایق بود گسیل کرد
و از اصفهبد منتها مذر فتند تا درین حال از کیلان علوی حسیب نسیب فاضل
متجلع بخدمت شاه آمد او را نوبت و علم داده و دیلمان که از آن کیا بزرک
الداعی الی الحق الرضا بن الهادی بود مدد داده با نجا فرستاد و از اطراف عدل و
انصاف پیش کرفت چند ... را پاک کرد و بور کله را نجد تا ...
چند خلاص داد و شهردار را مدت نا ... سال بقلعه کوزا محبوس داشت چون

مطمئن می‌دل کران نبود از عهد وپیمان ایشان اعتماد نداشت در آن سال بهاء الدین
شهریار لفور خویشتن کرده بودند وساختگی کرده با اصفهبد از آنجا با پایان قلعهٔ کوزا
رفت از دار پیچ وسرخه رحو... تا الیو شنیدند که بهاء الدین شهریار کلارجان
بخدمت آمد چون شهریار چون بکلار رسید پیش خویشاوندان نوشت که
مرا چرا خواندند آن جماعت از خواندن او آگاه نبودند پیش او فرستادند که
ما را از اینجا خبر نیست وخطا کردی اما چون اینجا رسیدی چه شاید کرد شهریار
بخدمت آمد وبراین بعضی چند بگذشت شاه بفرمود تا پادشاه ارجاسف
وامیر تاج الدین توران شاه وبهاء الدین شهریار واصفهبد تاج الدین
شهریار وبرادر او رستم بیارگاه حاضر کردند وآنچه از پسران خورشید نقل
کرده بودند در روی ایشان فرمود گفت وبهاء الدین شهریار بعد رستم و
شهریار در بند فرمود نهاد واصفهبد کیخسرو اشرف را بفرستاد تا بمطیر بوده کلا
که برادر ایشان بودند بر نهاده بیاوردند چون کیخسرو اشرف برسید هر یک را
با قلعه فرستاد تاج الدین را با بلال وتوران شاه را بکبسلیان وبوده کلا را
بورن فرستاد واصفهبد شهریار ورستم را هلاک کرد وبوده کلا را بعد سالها
چند خلاص داد وشهریار را مدت شانزده سال بقلعهٔ کوزا محبوس داشت چون
سلطان سعید فرمان یافت او را بیاوردند وولایت لفور بکلی با او داد ونعمت بسیار
مدحق او عطا کرد بعد یک سال در ملک ودولت وفات یافت واین ساعت فرزندان
او بر جا اند ودر این سال تاج الدین توران شاه بن زنده‌ستان از دنیا رحلت کرد
وارجاسف را اجازت داد که با اسکندریه شود وساز خویش کند تا بکیلان لشکر کشد
هم بمقام اسکندریه فرمان یافت وشاه اردشیر سیم ماه بعزاداری او هزبر الدین
خورشید داد وولایت امل ونیابت رویان نیز با او سپرد واو بروبار مستقل

بزن

هزارسف وبرادر پیش سلطان طغرل واتابک محمد رفتند تمنا کردند که پیش شاه
شفیع ایشان شوند تا مکر خانه بدیشان دهد اتابک عز الدین را که او خواجه
بود بمقام آمل پیش شاه فرستاد جواب داد که ایشان بندهٔ ما بودند وولایت ما
بدیشان سپرده بودیم حشم ومعاودت بشکایت پناه بما کردند خواستیم که نصیحت ...
شود وبشعر ... صلاح پذیر ... بخویشتنی واستبداد وعناد پیش گرفت ولایت ...
باز کردند بنده دیگر را دادیم او را بفرستند تا بطرف دیگر نان بدیدایم چون رسول
پیش اتابک شد هزارسف را جواب بان دادند که ملازمت درگاه او باید کرد بعوض ...
او جست پادشاه هزبر الدین خورشید را مدد فرستاده ابوبکر را از کوش را
تا بد ورود وارندی بدنبال بر داشتند واینده شاعری میگوید

ملک مازندران را چون توان کرد — ببوبکر تبه ... چند عاجز
که کون هریک از صدمن بریشم — دفون کنند صد مرد مطرز

ودر حق هزارسف شاعران بدیهه بسیار گفتند

بزیر ران چو هزارسف اسپ ... — در ان کوش طلب کرد وفتوحات خواست
شاهان بهوس مرکب تازی جویند — هر دار پی مزاح وبازی جویند
... که هزارسف پر از عرو ... — فوت زند از کوش ... جویند
هر کز ... نین ... بانی ... — با رعد زبانک طبل بازی ...
شاهی که هزارسف بگریزد ازو — هر کز نزد از کوش ...
نه باغ ونه بوستان کزینم بی تو — نه باغ ونه دوستان نشینم بی تو
تولد ... خار یاد ... — کر هیچ کل جهان بچینم بی تو

وازو پسری ماند کودک از ترکان خاتون سنجر شاه نام ومنکلی بکر بنده هم
از ان طغان شاه با اتابکی پسر میان بست وبظلم وجود بار عایا واکابر واعیان

طریقی تا محمود پیش گرفت و سلطان سعید پادشاهی بغایت عادل و منصف و عاقل
بود مردم خراسان هوای خدمت او کردند و بخوارزم شدند و او را بنیشابور آورند
و محاصره داده ان شاه اردشیر مدد خواست از معاودت مازندران قطب الدین زرین
و امیر آخور دوس و اصفهبد کجور و اشرف و عز الدین اردشیر بن اردشیر با پایشان
بیرون نمیشد بخدمت او فرستادند رویت ایشان را سپاهیان حصار بردند شیر سوار
لمسکی گفتند از امراء اصفهبدی ستاو مردی بود چپ و راست تیر انداختی و دعوی
انداز بود هر تیر که از کمان او بیرون شدی مردی را از پای در آوردی و سلطان
نظاره بود بفرمود تا آنکه زره بشدند و بر دست شیر سوار لمسکی بوسه دادند و آن
سال خوارزم مستخلص نشد و قاضی کوفی از جمله علماء جهان مستثنی و فاضل و دبیر مقتدا
اصحاب بود از منکلی تکز که یخن پناهی اصفهبد بر دعغام دولت ایاد بحرمت علم
و زهد ان قاضی بر نشست و جامه سیاه اکنون پوشیده و کلاه بر رسم خراسان از
پیش برداشتند سیاه و اورده سیاه نهاده و تازی سیاه بکرنات بلند الا بر نشسته
و تا موضع چاله رود با دیپشبان آمد و نگذاشت که قاضی از اسب فرود آید چون
قاضی جثه و هیکل شاه بدید و لباس سیاه او از هیبت قاضی را لرزه افتاد و هرچه
اصفهبد در تجب و تقریب او تقریر کرد او جز آن نتوانست کرد که سر بکوه زنیم
نهاد و عذر میخواست و چون کاری چند باشان برفت بفرمود تا بهر ساله بدیه و فرود
اورند و وظیفه و لشیه و عذر بروز معین کرد و چند از الطاف و موهبت کرامت فرمود که
اندازه آن پدید نبود تا منکلی تکز بسوکلان فرستاد بمصالح خویش و دل قاضی کوفی
خوش فرمود که قاضی بران اعتماد کرد و منکلی تکز را سوگند داد و پیش شاه فرستاد که عباد
و اتباع من نیشابور بودند و مرا برای ایشان بلطف خوارزم عمیک بد شاه او را گفت این اندیشه مصلحت
نیست من بهمت تو بفرستم و آن جماعت را باینجا آوردم و مواضع که تو جهت تو پدید کنم

منکلی

منکلی تکز که پای ایستاده بود امر و نکه تمکین نشستن یافت باشد جهان بچشم
نبیند و خویشتن آدمی نو رسیده داند بر عهد و سوگند ترک اعتماد نباشد چون
بپایبوس آهستگی با کار و فرمای تا ما کار تو سازیم و اصحاب او چنانکه بعاجز
انصار مدینه عثمان را بدست اهل مصر غایبان دادند و شیعه اهل کوفه حسین بن علی را
بکربلا او را بدست منکلی تکز دادند تا یکی در این باب میگوید

جو تو و نجو و الم روان پیش است / برهان کشتن نخون عثمان بیش است
انصاف بده که از اشک مظلومان / گر جمع شود ز آب طوفان بیش است

بعد مدتی سلطان سعید انار الله برهانه بنیشابور آمد و عهدها کرده در آن سال
شاه اردشیر هزار مرد را بمدد فرستاده بود منکلی تکز را بقصاص قاضی کوفی
برهان حکم فرمود تا آویزند و سنجر شاه و مادر او و قوام علی را باد بکر معاودت
بخوارزم بردند و ملک خراسان قطب الدین خان را که مهتر پسر او بود بالشر نیشابور
بد و او را نیز داشت و ره و نکاری برای بکشت و فخر الدین کلپا یکان چون خراسان
سلطان را شد هوای ان کرد که از خدمت شاه بگریزد چنانکه بعهد ملک شهید
حسن کرده بود و فتنه انگیزی و خدمتکاران او شاه اردشیر را در سر این حال معلوم
کردانیدند و او اجازت میخواست که بکلپایگان خواهم شد شاه را آن سخن بتحقیق
بپیوست تا شبی شراب خورده و نوبت بعد نوبت فخر الدوله را تشریف داد چون از
مستی بیخبر شد بفرستاد فرمود که او را بر اسب نشانند و برود بست از آن جانب چون
باول رسانی معتبر بود باز بر نشد جماعت را بنیه پل نشانده بود چون بمیانه پل رسید
معتمدان شاه او را سر و پای گرفته در جوی باول انداختند با مدادان زیر رود و نکا
بسیاه مجد ماهی بدام باز افتاده نهاده بود از آنجا بیرون کشیدند و شاه را معلوم
کرده که دوش مست بیخبر بود و اسب تکیه کرده و در باول افتاد بفرمود تا تعزیت داشتند

ببرد و نکاه بهمان جایکاه به بیاه مجد مسجد بیت دفن فرمود و هنوز کور بر جاست ظاهر
چون این خبر بکیکاوس کالیجار و پسر توران شاه بن زردستان رسید او را هم بدید
بود و هم مبارز الدین پادشاه را جاسف کرد پدر نبود کفت من شما را ندیم و خصمان بیام
هر دو با هم دیگر سلاح کی کردند و عصیان نمودند و بخوارزم بخدمت سلطان شدند کیکاوس
بشحنکی کرکان منصوب و سراج الدین زردستان بن توران شاه را با جاشات فرستاد
شاه اردشیر رسول فرستاد که سلطان عالم اکر بدین راه یا زدهد سرا خدمتکاری نماند
ایشان را باپیش من فرستد سلطان کفت که بخویش کند بیره من بدر خویش نتوانم بست
بنده بد بخویشی دارند این جواب بر شاه کران آمد و کفت مکر سلطان طمع در خانه من کرد
و هم در مدت امیر رستم سابق الفوایبکشوار بتبدیل فرموده بود سلطان انکشتری فرستاد
که با خدمت من آید کرکان و دهستان بتو سپارم امیر رستم ثانی باپیش شاه فرستاد
از شفقت سلطان نومید تر شد و اصفهبد نصرت محمد کبود جامه هنوز نان او داشت
و بنده او بود و فرمان نوشت که هر جا که دست دهد زردستان را اکر فند بسته پیش
ما فرستد و نفاو نکند که پدر او بر من حقوق دارد و مرا دل در بند اوست اصفهبد نصرت
بمان کرد و از جاشات بخانه خویش برده سرش بر کرفت و پیش شاه فرستاد بمقام دوات
آباد ساری بر درکاه بیاویختند و هم بر عقب آن پسر جمال الدین علوی که بخوارزم
رفت شاه بر پدر او متغیر شد و بر شهر و منزلت او نقصان کرفت و خدمتکاران او دعوی
کردند که خود او فرستاده هوای سلطان عالم میکند تا بهاء الدین علی وجیر کرد دختر ابنا
او کرده بود بدو پسران سید را با او ره شاه او و او پدر را بکرفت و مدتها بقلعه بداشت
عاقبت عفو فرموده خلاص داد سلطان چون خبر قتل سراج الدین بشنید بولایت کبود
جامه آمد و جملهٔ ولایت او بسوخت و بقلعه ها بون شد و بعد ما با تیغ و کفن بزیر آمد
و بمقدم سلطان افتاد او را بر کرفت و تشریف داده بولایت فرستاد و انکه بساز خویش

کرده

کرده بخدمت سلطان بخوارزم شد و از آنجا اجازت یافت با خانه آمد و خصومت و کهران
نعمت شاه اردشیر پیش کرفت و هر روز بنوعی دیکر و شیوه سعایت و غمز نوشتی که شاه لشکر
بغور و غزنین میفرستد و با سلطان شاه ساخت است و ملاطفها اصفهبد بکرفت به
مخالفت سلطان و بخشش فرستاد و چون هزار اسف و جلیل مدتی بر مح باز ندهم و برادر پنهان
و جلیل آنجا متواری بود و هزار اسف با مال آمد تا کاه پیش شاه بمقام تمیر خبر بردند که امیر
استندار هزار اسف برادر امان اندر خانه باز آمد شاه برادر خویش احمد و او را بنواخت و علم
داد که در حق تو شفقت کنم بعد از بیست و نه پیش از انکه شاه را خبر بود قاصد هزار اسف
که برادر امیر جلیل بعلت خناق بر سر اسب بافت شد حالی از ناتمامی خویش کلاه از سر بینداخت
و بر خاک افتاد و رسم عزا پیش کرفت و اصفهبد را آکاهی دادند معارف طبرستان فرستاد
و او بنفس خویش بسر سرای او شد او را از اسب بزیر نیامد و معارف و عیان ندیدن کفتند
او را بساید کرفت و پایان قلعه رو تا از قلعه تسلیم کند شاه کفت بر امانت مبارک نبود
و روا نشاید داشت هر بار بنوعی دیکر کرده شاه بر آمدند و پادشاه خورشید از اندیشه انکه
روپاین زمین از او بیارستاند با سپاه او را تحریص کردند تا اصفهبد کفت آن ولایت بتو
تعلق میدارد تو دانی آنچه صلاح است فرمای در حال هزار اسف را بکرفتند و بند بر نهاده
و بپایان قلعه و لیج بردند مردم و لیج را کفتند که قلعه بدهید تا او را رها کنیم کفتند او
پادشاه ما انوقت بود که در بند شما نبود پادشاه خورشید بفرمان شاه تعرض
ملک و ولایت هزار اسف نمود و بفرمود تا هزار اسف را کردن زدند و بامر د اقلعه
و لیج بدادند و مدت هجده سال اندر جاجرم تا بسپاه کیلان چنان ایمن و آسوده
بود که بیرون نان طبقها او زدند المثل بر نهاده میرفتند و چون خبر کشتن هزار اسف
بسراج الدین رسید پیش اتابک شد و کفت داماد مرا شاه بی هیچ جرمی زان بکشت اجازت
فرماید تا بروم و انتقام ثار او کشم اتابک کفت تو دیو انشرایی کشته که بدینجا

از او منفعتی نباشد پادشاه اردشیر خصومت پیش گیرم تا او را از آنچه شود اگر
در بند بودی اما بر حال جهان بلطف و عنف او را بدست آوردمی او بیچاره شطرنج
نباخته بود هرگز شاه بخانه شاه شود و قائماز را از وی معزول کرد و سوبجیر را بعوض
او بدید فرمود و در این سال بری آمد روزی نشسته بود با پسر طغان آواز چاوشان
در افتاد اتابک گفت این کیست گفتند قائماز است گفت قائماز نیز بمقامی رسید
که چاوشان دارد اما تو چه میگوئی در حق بندگان من و مراتبی که ایشان را دادم گفت
بندگان خداوند اتابک اعظم جاوید باد بندگان را بدان مقام رسانیدی که بعد تو
طاعت هیچ فرزندی از آن تو ندارند و یکی بر دیگری سلام نکند و قائماز یکی از این
بندگان زنده تا شد عراق نبار آمد اتابک آب در چشم آورد و گفت راست میگوئی اکنون
تدبیر چه باشد گفت این را روزگاری مهلت باید تا حکم جل جلاله چیست هم در این مدت
بشهر ری اتابک رنجور بود در آن رنجوری فرو شد و پیش اصفهبد بوصیت فرستاد
علی وجه ما اگر من وضیم فرزندان را بتو سپردم و تو همسایه نیک بودم با ایشان همان
پیش گیرد که من بوفات پدر تو با تو کردم او را از مصر گرفته بهمدان بردند و بمدرسه
اتابک که پدر او بود دفن کرده و خبر کردند پیش او برادر قزل ارسلان عثمان
رسید باز آن و او را بخلاف این برادر و سر پسر مانده بود اتابک ابوبکر و قتلغ
اینانج و امیر امیران ابوبکر را عم قزل ارسلان براهد لا خاتون سپرده بود بفرزندی
داشت و قتلغ اینانج و امیر امیران هر دو از دختر اینانج سنقر قتیبه نام بودند امیر
امیران بشروان افتاد و از آنجا پیش طامار ملکه انجار شد و لشکر گرفت با ابوبکر
مصاف داد هم آنجا فرمان یافت و آن قصه دراز است و قتلغ اینانج با مادر بماند
اتابک قزل ارسلان عزیمت عراق کرد و سلطان طغرل بساوه بود چون او برسید طغرل
از ابوبکر بحیث پناه بخانه اصفهبد کرد بمقام فلول و دوس و آبه و سوبجیر و قراکز
و میان با او یار شدند و در اول کتاب نوشتیم که میان شاه و اتابک پیغام و جواب

چه بود

چه بود سلطان طغرل پادشاهی مشهور و خودکامه و مغرور و خونریز بود و اتابک را
همت و مروت چنان بود که اثیر الدین اخسیکتی و نظامی گنجه و ظهیر فاریابی و مجیر
بیلقانی و اشهری و جمال نجنگو عبد الرزاق و نجیب زنکانی در قصاید مدایح او را
شرح داده اند دوس و آبه و امرائی که با طغرل بودند گفتند که ما ترکیم ما را غارت قرا
باید و باز ندران مسلم نشود از اینجا بطرفی باشیم شد و او بر آن داشتند که بدامغان
و بسطام بیرون شوند تا کار از طول کوچ کردند و بر راه بسیار پیش شاه آمدند که
سلطان بدربند رسید و مریم تو را راه نمیدهند گفت بگوئید تا راه دهند که بروم چون
بدامغان رسید و آن ولایت هنوز بحکم شاه اردشیر بود مثال نوشت تا چندانکه آنجا
باشد علوفه دهند و با قزل ارسلان عهد کرد و خوار و ری باد بوان کرفت و آن ده هزار
دینار دادی از وی از امیران قصران بشبانان خویش سپرد و اتابک عمارت قلعه طبرک
فرمود و بحکم آنکه عدت قتیبه تمام نبود با همدان شد و او را بری بگذاشت با برادر زاده
و نوبت سلطنت برد و با اذربایجان شد طغرل از دامغان براه فرویین و سرخان همدان
رفت و بعد مدتی دوس و آبه و اپیش خویش بسیار کار بحرص خود کرفت و قراکز را کور کرد
تا اتابک از ارّان و مراغه و اردبیل و اخلاط لشکر کشید و بهمدان آمد سلطان از او بگریخت
بدنبال او لشکر فرستاد عاقبت گرفتار آمد با قلعه هزاهر بردند و اتابک بری آمد و نکاح
قتیبه خاتون بکرد بمراد او چه قتیبه را دل با ذیل طغرل بود و اتابک با خصال حمیده ترکی
مدمن الخمر و مباشر شراب مدام بودی و جز رمضان هیچ شبان روز بر او بی شراب بگذشت
و در ای بیغالما و داشتی و بمعاشرت و مباضعت مخدرات دولت کواعب راغب بود و قتیبه
دانست که چون اتابک محمد او را استغفر نتواند کرد و او چنانکه عادت و ملت زنان است در
فنون جنون فلک مشحون بود از نیرنگ رنگها الیجی که دیو از آن بگریختی چه هر ملک
که مصالح آن برکاکت رای و سفاهت ذهن زنان و دنائت همت و تلون حالت و ضعف
نیت و قصور حیلت ایشان مفوض و منوط باشد دوام آن دولت و بقاء آن ملک چون

رعد با تشنیع و چون برق اندک شعاع باشد و خاتمت بیدنامی و عاقبت بدشمن کام
انجامد همیشه نقد وفاء ایشان محک امتحان بهرج اید و از بدو فطرت که نقشبند
تقدیر ایجاد و ابداع مخلوقات بود مجمع فتن و مکمن محن و معدن آفات و مهبط بلیات
و دکرهم مکر و کسر هر چه شخص نا سپاس تر زنان ناپاک تر بود الا الاخیار منهن و هیچ آتش
فتنه و بلیه در عالم آب و خاک حادث نشد که شرار ان بادم زنان افروخته اند عقلاء
جهان و حکماء سوالف ایام را با احاطت فکرت ایشان بمعرفت اشیا
کماهی و ادراک علوم ریاضی و الهی خاطر بکنه ایشان نرسید و انگشت تعجب
بدندان و سر باستان داستان دستان ایشان ملفتند و هرگز مباد که هیچ
عاقل از مکاید عجایز فواید و عواید جایز شمرد که جز محض عشوه و جون
و بله نبود و هرکه را اگر نور آفتاب عقل از صاحب مقنع چون ماه مقنع
در چاه شعبده و شعبذه منکسف کرد و صلف فرهنگ و لاف نام و ننگ [illegible]

زن گر نه یکی هزار باشد	در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند	بر نام زنان قلم شکستند
زن نیک بود ولی زمانی	تا جز تو نیافت مهربانی
چون یاد گری فرو نشیند	خواهد که وجود تو نبیند
این کار زنان راست باز است	افسون زنان بلند دراز است

فی الجمله این زن که شرح احوال و داستان دستان او گفته شد بعهد ان
در کوشک کهن چهار مرد را در خوابگاه قزل ارسلان برد و او را
بکارد پاره پاره بفرمود کرد و بانگ بر آورد که ملاحده کشته است در حال
زاهده خاتون انگشتری قزل ارسلان از دست فرو کرد و با اتابک ابوبکر
داد و گفت برو ولایت اران و آذربایجان بتصرف خویش گیر چنانکه اشاره کان مستوفی
زاهده بود اتابک بملک عم رسید و بیست سال به بلاهت پادشاهی کرد و آن قصه

وازغرض

و از غرض ماده چه از کلاه بی مرد ناحفاظ تر است کهینه و قصه کاندر او داد
و در این سال بود که منجمان حکم بطوفان باد کرده بودند در مثلثه هوائی و بعد
پانصد و اند سال بصدق معجز خبر رسول صلوات الله علیه معلوم شد که کذب المنجمون
برب الکعبه و شاه اردشیر مجاهد پدر به پدر دوام بادخانه ها ساخته بود که اگر کسی آن
عمارت اکنون ببیند گوید این کار آدمیان نیست مگر سلیمان از دیوان فرموده باشد
و آن روز که حکم قران رفت سرای حرم را که دختر سلطان بود با انجا برد و او و دختران خانه ها
بیارگاهی نشست و بار عام داد بفرمان ذو الجلال از آن خوشتر روز بدان ماه انگذشت چون
از آن فارغ شد بیابان قلعه فلول امد و قبه بری آمده بود و شرف اوی گفندی
خواجه داشت که هنوز بر مدرسه و خانقاه و مجمع او باقی است زن دابر تعرض ولایت
شاه اردشیر حرص میکرد و بخواو فرستاد مردم او و ابیرون کردند و کوتوال اردهن یحیی
نام افزود تا بنواحی معاوند آشوب کند شاه آنک قلعه سرچاهان و کنده کوه که محلها که
ری پدید باشد بفرمود کرد و بطبرک کوتوالی بود قزوینی عز الدین مرتضی یحیی بن الرضی
بدان قلعه شد و او را بفریفت که قلعه با اصفهبد دهد و این مرد خویشاوند سابق قزوینی
بود که از عهد شاه غازی نعمت فراوان بدیشان رسیده و در این عهد جمال الحسن قزوینی
گفت و آن خویشاوندان او پیش شاه امده بود و ولایت کلپایکان باقطاع داشت گفت
هر وقت آن خویشاوند من بیاید از خدمت شاه من قلعه برای دار او باشاه سپارم سید عز
الدین او را این جمله دست بر مصحف نهاده سوگند داد و پیش شاه امد و این حال مستوفی
بگفت شاه عز الدین پادشاه خورشید و کهسنقر و امیر سابق الدوله شهریار بن رستم
و اصفهبداد شهریار بن اردشیر و یمغر امیر سلاح و امیر اخور و امیر شکار و اسد الدوله قرا
سنقر را با جمال الحسن قزوینی و سیدی تا بدولاب ری فرستاد و قضا را پیشتر روز
عماد وزان ری از این حال خبر یافته بود پیش آن کوتوال شده گفت شنیدم که قلعه

پادشاه را فضیحت کردی و تو مردی فرزینی میخواهی که ما و شما همه ذلیل و فضیحان شویم
و درون نمی‌باشد بالخدای و رسول و صحابه چه خواهی گفت گفت چکنم که سبکتگین را بخدا و
رسول و طلاق سوگند داده است بعد از این چگونه توانم کرد از دین چگونه برگردیم روا
نباشد داشت حماد و قران گفت این همه محالست و سخن عامیانه من ترا خطی بدهم که روز قیامت
این جمله سوگند در گردن منست و مکافات با من و بدین موجب پیش فرزین سوگندها
بطلاق یاد کرد و بامداد که سبکتگین عز الدین و جمال الحسن پایان قلعه شدند و کوتوال مرا اولاد
برای حصار آمد و سبکتگین را گفت من از آن اندیشه برگردیدم و بدان پشیمانی خوردم گفت آخر
این مسلمانان سوگند و طلاق و فرزند خوردی و گردی گفت آن جمله حماد و قران بگردن خویش
گرفته است و مرا خط داده مدتی آنجا بایستادند بگم و کیف تا کوتوال باز کرد و بدو باقی (?)
شد و ایشان نومید با لشکرگاه آمدند و همان لحظه کوچ کرده با فلول رسیده و حماد
و قران حشر کرده چون شاه بآمل آمد و پایان قلعه‌ها همه قصران شد با لشکر قبیه (?)
مستخلص کرده و نیمی قصران عادل نام را آنجا بنشاندند مدت هفت هشت ماه دیگر باره
شاه اردشیر بیامد و محاصره قلعه داد شب و روز بکنداشت که اساکین تا روکیاه (?)
چلوان گفتندی بی بطاء رسن در حائطی افکند برسید بعد از آن سی مرد دامن (?)
کشید و بیکبار بر وفق هر رود ایستاده قلعه بستدند و عادل را با جمله فرزندان او و زن او
داشتند و سلطان طغرل را کوتوال و دزدا و بدر الدین از قلعه بر کرده بود و بیرون آورده
و بعیجات و بکسر پیش خلیفه فرستاده بود تا او را مدد کند البته نکرم و نیاورن بود تا
خلاف ظاهر شد و پسر او را داد و در حرم بردند و او پیش خلیفه فرستاد که عمارت قصر سلطان
مسعود بفرماید که زمستان ببغداد خواهم بود امیر المؤمنین بفرمود او را قصر را همچنان
خراب کرده که این ساعت اثر آن ظاهر نیست و عز الدین را که خادم مشهور عالم و والی
اصفهان و باپر انجا شده بود مکرم و بند بغداد تا شاه اردشیر خواجه سنبل نام
خادمی را بفرستاد و شفاعت کرد و عز الدین فرج را امیر المؤمنین خلاص داد و بر سر او فرستاد

تا چون باسد آباد و حلوان رسید بگیرند او را و بیاورند سنبل او را در صندوقی بست
تا بولایت علم بیاورد که هیچ آفریده ندانست و آنجا بیرون آورد پیش سلطان فرستاد
و طغرل بر عراق مستولی شد و ری و ساوه و از حد و دیقیقه باز گذاشت و در
این تاریخ بحضرت طغرل کلاغی سیاه فرستاد که عرب آن را غراب گویند از کلاغ زیادت
بجثه و هیکل اند گفتند بگوی از معجز رسول الله این کلاغ بود و هر لحظه که پیش آن
کلاغ گفتندی قل یا محمد عرب بزبان فصیح جواب دادی که اقول محمد رسول الله
این کلاغ را سلطان با عزاز پیش شاه اردشیر فرستاد و مدت یکسال بخزانه خانه او
می‌بود و جهانیان بزیارت می‌آمدند و می‌شنودند بعد یکسال وفات یافت و بعصبه (?)
بمقابل جامع کبیر دخمه ساختند بر در آن دخمه بخاک سپردند و این ساعت خلایق
بزیارت او می‌شوند و حاجات میخواهند و برکات معجز رسول صلی الله علیه الدر وایی شود
طغرل بعد مدتی بیامد و قبیه را نکاح کرد و ببرد و مدتی با او بود و قبیه طاقت طغرل
نداشت و بر او رشک می‌برد و سلطان در بند آن نبود دو بار التفات نمیکرد
تا بری آمد و شرف فراوی را گفت فرزند من بزرگ شد و مرا برادر صحبت طغرل نیست و جمله
عراق پسر را میباید که باشد و شرف لو را بر خدمت خداوند سلطان اعظم شهنشاه
تکش بن ایل ارسلان بخوارزم کرده نامه لطفها نوشت و روز بروز تحفه‌ها از طرائف
عراق بهانه می‌فرستاد و جامه‌ها زرکشیده و دیبها و قطعه‌های لائق عاشق و معشوقی
بر نوشته و سلطان سعید قدس الله روحه از لطافت طبع و میل و رغبتی بود مجلس
شراب در پوشیدگی این خبر بشاه اردشیر رسید او هم دوست طغرل بود و هم اکراه داشت
پیش سلطان رسول فرستاد و این حال آگاهی نمود طغرل از او بجنت داشت و شبی ایشها
ریسمان در گردن او فرو کرده و پیله بحث تا این خبر بسلطان شهید رسید لشکر کشید
و بری آمد و قلعه طبرک بگرفت و بساوه لشکر او برسیدند و طوغاج نام امیری را که از
کبار امراء خوارزم بود بری شحنه کرد و بقلعه طبرک مردان خراسانی بدید او ورد و باز گشت

و با خوارزم شد که سلطان شاه از مرو تاختن آورد خوارزم برده بود سلطان طغرل بر
آمد و از شاه اردشیر مدد خواست بر محاصره قلعه طبرک چون مدد او رسید خود قلعه
ستده بود و طوغاج رنجور بود همان روز بر جنازه نهاده بیرون آوردند تا اتفاق
افتاد که شاه را این حال باز نمود که قلعه طبرک را عمارت دیگر خواهم کرد فرمود که آن
قلعه را پست کند چنانکه هرگز عمارت نتوان کرد که آن نامبارک قلعه است چنانکه
فرمود طغرل قلعه را خراب کرد و از آن تاریخ کسی را رغبت عمارت آن نبود تا الغ اینانج
از سلطان بکر بخت علاء الدین صباف و فخر الدین بدر الدین باد بکر را جرید را و بخوارزم
شد و سلطان عالم پیشتر بدر بند تمیشه آمده بود و عید بر اسعید ازستان لشکرگاه کرده
و بیرون تمیشه جمله خراب کرده و گفت شمس بسطام و دامغان و معارف آن ناحیت را
با من بسیارد که من ملک عراق خواهم گرفت سر راه عزیمت مرا برای علوفه میباید شاه
در این سال تا کشت و سرخاب کلاده و بالای ساری شده بود لشکرگاه کرده از روی
ضرورت رئیسان را با جمله معارف پیش او فرستاد و قلعه سلطان باد یوار خویش
گرفت و تخت بنشاند اصفهبد هر روز ملکی باز گذاشتن و نعل بها دادن سخن بود
اصفهبد اردشیر از او دشیر را پیش طغرل فرستاد و دختر او را برای بهنو پسر خویش
شرف الملوک بخواست موافقت افتاد که او بخوارزم آید و از انجا بدامغان و بسطام
بانصرت کبری منتظر باشد تا سلطان محمود بخراسان آید و نیشابور از سلطان
باز ستانند و خراسان را با سلطان شاه دهند و بر این عهد و سوگند رفت و اصفهبد
بفرستد و گرگان با نصرت خویش گیرد تا بر او اعتماد کنند هنوز سلطان شاه بخراسان
نیامده اصفهبد بفرستاد و گرگان غارت مصلحه خراب فرمود و شهر بسوزانید
سلطان اعظم تکش روی بسرخس نهاد و مدتی آنجا بماند تا با برادر مصاف دهد و از
آن شاه دون صد آنجا بودند تا عرض کنند که گرگان سوخته و خلاف ظاهر کرده شب
عید رمضان سلطان شاه را قولنج گرفت و تمیشه جان بحق تسلیم کرد و این واقعه در سال

رخ داد و سلطان اعظم تکش را خبر دادند برو شد جمله استقبال کردند و تعزیت برادر داشت و
او را بستد و فرضا داد و نوبت و طبل و علم نکونسار با خوارزم فرستاد و وصف فرمود که در
با لشکر جرا آید باستراباد آمد و پیش شاه رسولان فرستاد چون خطیر پهلوان و خواجه
و امراء معروف با اصفهبد عهد کرد برانکه فرزندی را بخدمت فرستد اصفهبد در این وقت
بمقام آلامه سرزمین بود رسولان را باز گردانید و پیش طغرل فرستاد که سلطان سعید تکش
آمد و با من قرار عهد نهاد و وعدی بعراق داده باید که تو از پیش برخیزی که هر کس را که بعراق
میکنم ارد و باز کرده چون تو آمدی پیش تو باز نتابید سلطان طغرل فرستاد که به حال
خواهم داد چون سلطان سعید تکش از خوارزم بگذشت قتلغ اینانج و صباف و بدر الدین
قراگوز با امیر انجیر و از کلی مقدمه لشکر بودند و طغرل بر کوهی که گنبد شهنشاه غز
الدوله دیلم بدان متصل است ایستاده بود و آن شب شراب خورده تا بر وزن هنوز مست
بیهوش با سواری دویست چون لشکر دید بزیر راند تا بر مقدمه زند بوقت حمله رکاب او
جمله عنان باز کشیدند و با سواری ده بر لشکر سلطان حمله آورد او را کر بغزو گرفتند و عز
الدین صباف بنیزه از او بنده مع امیر دیگر پادشاه او را از اسب در آوردند و قتلغ اینانج
در حال فرود آمد و سر او برداشت همبراش خبر سلطان رسید سر او پیش باز بردند گفت
نیاید گشت و چون بخت او رسید بفرمود تا از آنجا برداشت و بری بیاوردند و به سواری
آویختند و سر او در حال ببغداد پیش خلیفه الناصر لدین الله فرستاد و سلطان بدان
همدان شد و جمله عراق بگرفت و قلعه ها استخلاص کرد و امراء عراق بخدمت آمدند و به
اصفهان مدتی بماند تا بدان حدود اصحاب اطراف اظهار طاعت کردند و تکش علیشاه پسر خود را
بولایت اصفهان بپای کرد و باز گشت چون بهمدان رسید شاه اردشیر پسر خود رکن الدوله غازی را
که همشیره پسر او بود با پادشاه خورشید بن کیوس و خواجه فخر الدین و امراء ترک و بلوند
و دیلم بهمدان فرستاد بعد روزی چند رکن الدوله را باز گردانید و او باز گشته بآمل آمد
و بجهة قتلغ اینانج بعراق نان پدید کرد و بنیابت خویش میاجق را با دو هزار سوار

بکذاشت و چون بدامغان رسید بسطام و دامغان باز کلی سپرد و فرمود تا باشاه آرند
خصومت کنند و تعرض ولایت او فرمایند و چون بکرکان رسید سونانچ کبود جامه و کزل
و عز الدین جلدک و بیشتر لشکر خراسان و خوارزم را پیش کرد تا در رویان ماندند و آن لشکر کشتند
و ایلخوارزم شد و اصفهبد رستم بوده کلمه نام در این تاریخ کشواره داد بود و او را از کوه
بیرون کرد و پناه بقلعه تلومن کرد لشکر بپایان قلعه جنانشان شدند و کجاشر برادر کلاه
سدن رستاق آنجا کوتوال بود و برادر او ابرهیم کیا نام بسلوس از غلبه مردان که آنجا پناه
کرده بودند و لشکر سلطان محاصره دادند قلعه را بعهد و میثاق اصفهبد رستم و ابرهیم کیا
بدادند و بعد از آن شیرزاد که جنانشان جاشت برای برادر هم بداد و سلطان را باز نمودند
برای اصفهبد رستم سر نوبت تشریف فرستاد و جلد دارها اکر بود بکر بحجت پیش اصفهبد آمد
مقام بود بار اصفهبد او را پیش خویش خواند و بعد ده روز بند فرمود با قلعه داد او ورند
و لشکر سلطان باپایان تره او آمدند و مدت چهار ماه جنگ کردند عاقبت بعجز و قهر
بستدند و از انجا در سنه ثمان و سبعین و خمسمائه بساری آمدند و جمله قصرها و مقام جای
شاه بسوختند و شهر را آتش در زده و قتل و غارت کرده اصفهبد بحد لفور باوند رواند
بود و بعد بیست و سه روز باز کشتند با بیرون تمیشه شدند و آن ولایت بتحکم سونانچ نام
دادند و سونانچ بمجاورت سلطان بنشابور بود و میاجق چون بعراق متمکن شد روزی با
قتلغ اینانج برنشست که بفلان جای خواهم شد از اسب فرو داما و قتلغ اینانج را فرو آورد و
سرش برکرفت بخوارزم فرستاد و همدان و جمله ولایات بانصرت و خویش کرفت تا نقیب
النقبا نصرة الدین یحیی و وی المجاهد الخلافه کرد امیرالمؤمنین الناصر لدین الله سلطان
الوزرا مؤید الدین بن القصاب را با لشکر عرب و عجم و خوزستان و اربیل بعراق فرستاد تا
بری بیامدند و خوارزمیان بکلی کریختند و کشته شدند اصفهان بسنقر طویل دادند و او
بکشتن و غیر خجندی بدان ولایت مستقیم شد و سراج الدین قایماز بنده اتابک بود
او را بکشتند و مؤید الدین بری رسید و شاه اردشیر رسول فرستاد و امیر سید کبیر ناصر

الدین مطهر را که در خدمت مؤید الدین بود با عز الدین یحیی پیش شاه فرستاد با
اسبان تازی و جامه‌های بغدادی و از امیرالمؤمنین بسیاری شفقت و عاطفت در حق
اردشیر شاه فرا نمود چون ماهی چند برین برآمد سلطان اعظم تکش صد هزار عنان بعراق
آورد مؤید الدین بر خاست با همدان شد و بجوری بیدا آمده بود و سلطان بمزدغان فرود
آمد و میاجق را با سی هزار مرد بهمدان فرستاد لشکر خلیفه پیش باز آمدند و فوج از حشم
سلطان زده و هزیمت کرده و بعد از روز از بجوری مؤید الدین فرمان یافت او را دفن
کردند چون میاجق بدید که مقدمه او را شکستند پناه با کوه کرد با جمعیت بسیار و مجال
داد تا لشکر خلیفه بکسایش مشغول شدند و حقیقت کرده که لشکر شکستیم ناکاه چون
سیل بر ایشان در آمدند و آن هزار مرد را کرفتند و کشتند و اول پیش سلطان بمزدغان
خبر رسیده بود که لشکر باد شکستند فرموده بود فرموده بود تا جهاز ها راست کنند
برای هزیمت تا در عقب قاصد میاجق رسید بر فتح و نصرت لشکر و علم و کوکبه بهمدان
کشید و بفرستاد تا سر مؤید الدین را بر داردند و بخارا برند و طلب سید عز الدین یحیی که کرکان
فتنه و آشوب کرده بود تا عاقبت جای متواری بیافتند او را پیش سلطان آوردند
کفت سید چون میبینی خویشتن را و در دل سلطان نبود که قصد او کند او از سر طبع
کفت همچنان میبینم که حسین علی را بکربلا سلطان از آن سخن در طیره شد فرمود تا سرش
برداشتند و بری بردند و در مدرسه عماد و در آن کردند شمس سید بود او بخند و این زمان
مرو بن سید بمشهد مطهر موسی جعفر مدفونست و شیعه عراق بسیاری مرثیه سید
کفتند اما ابن افضل الدین کفت سلام الله ما طلع الثریا علی المظلوم عز الدین یحیی
شهید کالحسین بغیر جرم قتیل مثل هابیل و یحیی سید ناصر الدین مطهر و مکین الدین
فی که این ساعت وزیر امیرالمؤمنین الناصر لدین الله است بر در دار کوشک نشانده اشارا
بنهاوند بردند و از آنجا ببغداد افتادند و بعد از مؤید الدین وزارت بغداد با امیر السید
الامام ناصر الدین داد و لقب فرمود و تمکین او بدانجا رسید که در دولت آل العباس

کسی او را پیش نبود تا دشمنان مجال وقیعت یافتند و خلیفه صلاح ملک بر دای [illegible]
سلطان آن سال تا پای بر کوشون شد عکه و برجم جمله روی بخدمت نهادند و عراق ادام
کفت و او باز کردید بهمدان آمد و خواجه امام شهاب الدین خیوقی را ببغداد روانه کرد
و درین وقت هنوز نصیر الدین بنیابت وزارت نشسته بود میان ایشان خصومتی رفت
سلطان تکش بسلامت بخوارزم آمد و شاه اردشیر بمقام فریم بود بسیار غنائم و حصان فدیه
کافر و بار زن و بچه با ندران آوردند روزی کافری بدراشت آمد کاردی در شکم خویش
زد و بدو زخم شد آن سال قطب الدین خان بن تکش بعراق شد قشر آرمیده بود باز کشت
شاه اردشیر بجهت او با ایعغان تحف و هدایا بسیار فرستاد و با او عهد رفت که پیش سلطان
کار او بسازد و باز آمد و شد رسولی پیش او فرستاد و هنوز رسول آنجا بود که او بار حمت
خدای شد سلطان شهید خداوند عالم اسکندر عهد شهنشاه غازی را بولی عهدی بدید کرد
و او در شمار داشت و شفقت احوال شاه اردشیر بعنایتی بود که غایت پدید نبود [illegible]
بوبکر بعراق آمد و با میاجق مصاف داد و او را شکست و باز [illegible] شد [illegible] لشکر جمع
[illegible] کرد و هر مال که بعراق حاصل [illegible] بخشید [illegible] شش هزار سر [illegible] عوض داده بحضرت
مال بفرستاد و در [illegible] شد و پیش شاه اردشیر معتمد خویش فرستاد برای
عهد موافقت و [illegible] و بازکذاشت [illegible] کند کوه و درین وقت سلطان را کریم
الشرق خراسان عرضداشت که نیشابور مردم برای سنجرشاه بن طغانشاه بیعت میکیرند [illegible]
اردشیر بجهت او نهر فرستاد که بدهند و بدین حوالت چند کس را بخوارزم هلاک کردند
و سنجرشاه را هر دو چشم میل کشیدند همان حال بمرد و عز الدین حسین کیا و حسن نقیب با او
بخوارزم بودند هر دو را بکرفتند و بند بر نهادند و عز الدین کیا در بند فرمان یافت و سلطان
لشکر کشیده بفیروزکوه آمد حسن ابو القاسم [illegible] کوتوال قلعه فیروزکوه بود و اصفهبد
حسن [illegible] جعفر [illegible] و قطب الدین [illegible] مقطع [illegible] و شاه [illegible] در قلعه بودند
چون سلطان عالم بموضع [illegible] خبر داد [illegible] جماعت که جنگی بود بفرستاد [illegible] سلطان

درخواست

درخواست جامکی و اقطاع کرده قلعه را باز سپردند سلطان از آنجا کوچ کرده به پایان استونا
وند شد علکا کفته [illegible] بود [illegible] خواست شاه اردشیر [illegible] انجا [illegible]
بود که دختر علکاء اصلی را [illegible] داده و سر [illegible] کوسفندان خاص بدو سپرده و معتمد
طبرستان اسبان و استران و چهار پای هم بود بعث و داده بودند با جمله چهار پایان
و ودایع که از آن شاه و مردم او داشت برداشت پیش سلطان شد سلطان سر تیغی
اسفاهبان بدو سپرد و کوچ کرده به پایان فلول رفت و قلعه را منجنیق ها نهاده
بقهر بستد و زنی که آغوش نام آنجا بدید کرد و میاجق بخدمت سلطان آمد بخوارزم
شاه اردشیر هیچ آفریده را معلوم نبود که او عصیان در خاطر دارد تا شاه پسر و ولی
عهد خویش را بخدمت سلطان فرستاد و بدین سال [illegible] با جمله مردم
رویان بیعت کرده بود و اسفهسالار آمل [illegible] تا [illegible] او را ایشان [illegible] بود و نیز
عصیان کرده و بنائل حسن حاجی را که عامل شاه بود کردن بزدند و [illegible] پسر حسنان را
که او را از روی بخدمت اصفهبد آورده بودند کردن بزدند و پادشاه علی را که برادر زاده
اردجاسف بود [illegible] کشتند و شاه با لشکر فراوان برویان آمد و هر آفریده را که [illegible]
بیافت کردن بفرمود زد و [illegible] بولایت ملحدان شد [illegible] ملحدان او را برای رضای
شاه اردشیر نکذاشت تا میان شاه و خداوند عالم سلطان خلاف ظاهر شد و [illegible]
آمد اتفاق افتاد که چون سلطان فیروزکوه و قلول ها کرفت علکا را [illegible]
کرد و کوتوال استوناوند اصفهبد [illegible] بود علکا [illegible] کوهستانی
که کره [illegible] بولایت ایشان بر دو قلعه [illegible] تا جمله مردم نهاوند و [illegible]
جمع شدند و اصفهبد [illegible] که نقیب و سالار لشکر شاه بود و شهریار و شیر کوه و
شهریار [illegible] الدوله و اصفهبد بوده که با اصفهبد شمس الملوک رستم که شاه غازی
خواندند و پسر عم [illegible] شاه بود بیعت کردند بر خلاف [illegible] شهریار و شیر کوه کفتند
اجازت دهید تا [illegible] بعضی [illegible] بکشیم که ایشان [illegible] بودند و شاه [illegible] از ایشان [illegible]

نبود شمس الملوک گفت این رای نیست پیش پدر آمد و اجازت خواست که بمقام آمل
بمیله شوم تا کلهای خویش ببینم اردشیر تا او و اصفهبد علی سنکو را زرشاه اردشیر
خلوت خواستند و گفتند پسر از تو دستوری خواست که برود و احوال او براین جمله
پسر بدانست در حال سوار شد و با جماعتی که باوی بودند بگریخت چون پدر را اندر قصر دیوان
آمل شهر فرستاد گفتند پسر اشکار رفت در حال بهاء الدین یاد و سپاه را بنه بنهاد و
حشم بطلب پسر فرستاد او را بکنار دریا بگرفتند و بمقام اربان کلاده آوردند اصفهبد همه کوه
اندوبارز (?) پرسید تمام ماجرا بگفت بعضی ملتام نگشت و پسر را باید بقلعه دارا فرستاد و شمس
پسر شرف الملوک حسن با حشم با صفهان بود و صوتاش از جانب استراباد بساری آمد و
اغوش و علکا از جانب لارجان با آمل آمدند مردم آمل از حشم و حواشی پیش ایشان شدند
و پادشاه علی باشش صد غلام بکجو بودند و سیصد استر خاص شاه که هر سال ذخیره مطبخ
کشیدند پیش اغوش آمدند اغوش با لشکر با آمل آمد شاه را خبر شد بر نشست بشیبار آمد
و بقصر فرا کلاده نزول نمود و گفت بروید و بشمشیر او و بلخدمت من آید حشم خوارزم را
بعضی گرفتند و بعضی گریختند و قلاجه سپاه دهیا الشتادی افتاد بیستون را و داد کشتی بهم
با دیگر خوارزمیان با آبسکون فرستاد و شاه مدتی با آمل بماند و بیستون گریخت با کلار برای شد
و درین سال سلطان سعید محمد تکش بساری رسید بپهلوانی شاه خبر یافت بیستون بملحدان
پناه برد و جمله اقطاع شاه بتاراج داد خبر سلطان سعید محمد بقعه پیوست از کجور بکرد با
واز آنجا باستا رود و از آنجا بتمیشه پادشاه کرشاسف را بفرستاد جمله روستا آنکه هاو بودند
بگرفتند ترکی فیروز نام خوارزمی بیرون تمیشه داشت با مردم خراسان و دیگر امرای خوارزم
شاه مصاف دادند حشم شاه امرای خوارزمشاهی را بشکستند و کبلی گرفتار آمد او را با ششصد مرد
پیش شاه آوردند در حق او مرابعات فرمود و اصفهبد با استراباد شد و قلاع با المرو جهینه ارکو تو آلان
شاباز رسانیدند و بلنصرت خود گرفت و بجمله قلعه ها مثال نوشت که محبوسان که درین قلاع
که شانزده سال در بند بودند
در حبس بودند او را وردند جمله را آزاد کرد و جماعة الذین لعفو درانجن خلاص داد و پادشاهی نمود

بر قرار اول باو داد و انجد کرکان تا ری بر شاه مسلم شد قراسنقر و سابق الدوله امیر
شهریار را به اوند فرستاد تا قلعه فیروزکوه مستخلص کنند تنق امیری از آن سلطان
آنجا بود سراج الدین لقب ایشان از دروازه بگذاشت شاه را معلوم شد بفرمود تا امیر سیف الدین
سابق الدوله رستم و پادشاه کرشاسف با امیر شکار حشم بدانجا بردند چون بپایان قلعه رسیدند
سراج الدین تنق بیرون شد و با سواری دویست از فصیل بدر آمد و بر لشکر زد و عاقبت
اسیر شد او را بند نهاده پیش شاه آوردند فرمود تا بند بردارند و بزغش و مقطع او را بخانه
خود بردند و قلعه فیروزکوه علوی جمال الدین محمد بدست گرفت و ماه محاصره دادند و
مستخلص امد علوی بخدمت شاه آمد شاه لشکر بیرون تمیشه کشید و قلعه شیره سنک الی بن شا
افکند نصرة کبود جامه از آنکه عم بخدمت شاه آمد پیش سلطان اعظم شد رکن الدین با امیر
رستم سابق الدوله تا ختن بولایت کبود جامه برد و او را بگرفت شاه از آن خوشدل شد و آنجا
خداوند عالم سلطان اعظم
بود تا قلعه شیره سنگ تمام شد با استراباد آمد رسولان سلطان رسیدند و منشور آوردند که
فیروزکوه و بیرون تمیشه شاه را مسلم فرمود به وعده آن آلت آوانه بود که سلطان غیاث الدین و بهاء
الدین غور بخراسان آمد و صوتاش و اتابک و جملة امرا بنشابور فرستاد از پیش بخدمت آمدند
باز گریخت با سر کلاده شد صوتاش آنجا رفت و او را در جنگ بگرفت و بند نهاده بخوارزم
فرستاد سلطان اعظم بنشابور آمد و با سلطان غور حرب کرد و ظفر او را فرمود و ده هزار مرد
غوری گرفتار آمدند سلطان اعظم چنانکه از فرط مرحمت او سزید رحمت فرمود و گرفتاران
غوری را آزاد کرد و سلطان همچنان بمرو و سرخس شد و قاید هرات بلنصرف گرفت و درین سال
میان امرای عراق و اتابک سعد فارس خلاف افتاد کلجه لشکر با صفهان برد و از آنجا بشیراز رفت
و با اتابک مصاف داد و آن روز لشکر آرای و صف دار آینانج بود و کلجه برادری داشت منکلی
مردم اتابک در آن مصاف منهزم شدند و خبر رسید که بعضی ترکان بعضی ممالک خراسان بدست
گرفته اند و بیشتر بنهاد بدید آکنده اند و بتا مردم را کشتند و آن محمد فوجی از حشم ترکان
فرستادند و مجموع را بدست آوردند استیصال کردند و بوقت بازگشت مردم از عز الدین جیلی

نام تظلم کردند که تعرض اهل طریق میرساند لشکر به او فرستاده گرفته او را دند کلجه فرمود که بر سر راه بر دار کنند آبتغمش و منکبرس شفاعت کردند خلاص داد با کراه تمام و این وقت امرا تمام بقتل کلجه بیعت کردند چون باصفهان رسیدند کلجه از امرا بکریخت و بری آمد بدنبال او در آمدند ایدر بلک بن اتابک محمد با او بود مصاف داد منکبرس خواست تا کلاه او را بکشند ضمار شمشیر بر روی او زد که از هم جدا کرد آبتغمش سر بر فرمود کرد و بری آمد و پیمار سوی بازار بر دار کرده و آبتغمش پادشاه عراق بنشست و خطبه و سکه سلطنت عجله عراق بنام اتابک ابو بکر کردند و ازبک و ازبک را ملک خواندند و آبتغمش را ملک الامرا پیش شاه اردشیر رسول فرستادند و موافقت طلبید تا شاه کفت قلعه استوناوند ملک منست با من سپارید کفتند حول و قوت نبود با دشاه را که رضا ست باز کرد اصفهبد با ایشان قرار داده و لشکر بپای استوناوند فرستاد و محاصره فرمود تا آخر ایلان قرار افتاد که عوض قلعه استوناوند قلعه فلول بعلی لا ریجان دهند و بعد بیکماه شرف الدوله تغلو بنشست و شاه در حق او شفقتها کرد شاه اردشیر با فرزند آمد علاء الدوله بن دین الدین پناه بخدمت شاه آورد و او را امان داد و بنواخت و در این سال غیاث الدین غور و شهاب الدین غور با هم بودند و غیاث الدین فرو دغر بود و شهاب الدین بخوارزم آمد رسولان بشاه اردشیر فرستادند شاه رسولان او را هر تکلف که ممکن بود بجا آورد و خطبه و سکه بنام او کرد با خداوند عالم سلطان اعظم بمقام نورآباد دشت فرسنکی خوارزم مصاف داد میان هر دو لشکر جیحون حایل بود مدتی روی در روی بنشستند شهاب الدین را معلوم شد که خطا کرد باز پس رفت عذر خواست و سلطان بمقام خویش شد و شاه اردشیر را سه پسر بود مهتر پسر شرف الملوک و بعد از او شمس الملوک رستم و کهتر پسر قارن در تاریخ اثنی و ستمائه هجریه شاه اردشیر فرمان حق یافت و شرف الملوک هم در عقب پدر برفت و شمس الملوک رستم در قلعه دارالعجوس بود **پادشاهی شمس الملوک رستم** **شاه اردشیر** اکابر و اعیان طبرستان با رکن الدوله قارن بقلعه دارا رفتند و اصفهبد

موسی نام علوی بود پیش از انکه سلطان سعید تکش بن ایل ارسلان بسلطنت نشست او از خوارزم کریخته پناه بخدمت شاه اردشیر کرده بود و بمقام همیشه بار اشر و فتنه و آشوب و بد فعلی از و بظهور میرسید و بنو بتها شاه اردشیر او را کرفته مالشها داده بود و در بند میداشت اما حکم قتل نفرمود تا چون شمس الملوک از پدر عاصی شد و صوتاش با آمل آمد علوی کریخت و بصوتاش پیوست و از انجا بخدمت سلطان السلاطین رسید وزارت علیشاه بدو تفویض کردند چون علیشاه برو دبار ری فرود آمد علوی هم برابر برسید و علیشاه را تحریص و ترغیب میکرد که اصفهبد را بکیرد و ملک مازندران از او بستاند و بپادشاهی نشیند و علیشاه توقف میکرد چون علوی را تحقیق شد که علیشاه با اصفهبد سخن او خلاف نمیکند اصفهبد را بر مخالفت علیشاه داشت و از در نصیحت در آمده از هر نوع حکایت میکرد تا اصفهبد هر چه او تقریر کرد بر درجی نوشته پیش علیشاه فرستاد علیشاه آن درج را بموسی علوی نموده سر او بر داشت و پیش اصفهبد فرستاد و تقریری که او اول برای علیشاه در قصد اصفهبد کرده بود جمله بنوشت و با اصفهبد فرستاد اصفهبد سر علوی را به روز بازار بیاویخت و فرزندان او را که با آمل بودند کرفته جلوه کهر دو فرستاد مدتی محبوس بودند عاقبت شفاعت حسین بارضا خلاص دادند فی الجمله میان علیشاه و اصفهبد محبت زیاده شد و بنوا اتحاد مصلحت فرستادند شهاب دبیر و علاء الدوله را علیشاه پیش اصفهبد فرستاد و بجهت رکن الدوله قارن عهد و سوکند دادند تا اصفهبد ولایتی را که شرف الملوک داشته بود بدو مسلم کرد و سر آلات پادشاهی و غلامان و اسبان تازی که از شرف الملوک مانده بود بدو ارزانی داشت و قطع دعاوی و خصومات

علیشاه از اصفهبد تمنای خویشی کرده بود اصفهبد قبول نموده اما بحکم آنکه خواهر
بارکن الدوله در قلعه بود حباله شرعی رفته بود و چون عهد و میثاق درست شد
رکن الدوله از قلعه کوزا بزیر آمده و قلعه را بپادشاه افراسیاب که کوتوال
اصفهبد بود داد و خود بخدمت رسید زینت اسب عقد بکر را در کنار کرفتند
روز دیگر بقلعه کلارا شدند و بخروار بار زر نثار کردند ازین تاریخ بسی بر نیامد که
رکن الدوله را ملاحده بغدر بکشتند و در اطراف دست بردها نمودند
و تغلب و تطاول ظاهر ساختند اصفهبد شمس الملوک را فرزند معلوم نبود خواهر
خود را باصفهبد شهریار بن کینخواز بن رستم بن دارای بن شهریار که ابو الملوک
است داده بود و ازین خواهر شمس الملوک پسری متولد شد که کینخواز نام
داشت و ملک معظم حسام الدوله اردشیر بن کینخواز پسر عم ملک بود و
حسام الدوله شهریار در عهد سلطان ملکشاه بود و ملکشاه همیشه حشمت او و [illegible]
رافعی شاعر درین باب گوید

هم ملک خواند ویرا سلطان عصر شه در جهان
کر نداری باور از من نامه سلطان نگر
بر جهان و بر بزرگان جهان تا رود حشم
شهریار قارن سرخاب را فرمان نگر

و جای دیگر هم او گوید

داند ملک از قدر ترا داور گیتی
خواند پدر از فخر ترا خسرو عالم

درین تاریخ سلطان سلاطین عالم علاء الدین محمد خوارزمشاه را السبب وهنی
و قصوری که در ملوک باوند راه یافته بود دست تغلب و تطاول دراز شده بود
و قلاع و ولایت چند که بیرون تمیشه بود کرفته کسان خود نشانده و درین اثنا ابو الرضا
حسن بن محمد ابی الرضا العلوی المامطیری عذری بدان شنیعی روا داشت و کفران
نعمت کرده نیت بر حقوق و ایادی منعم و مخدوم خویش کرده در چهارم شوال
سنه ست و ستمایه بالفضل الدوله شمس الملوک غدر و ناجوانمردی کرده بمکر و حیله

دارا

او را شهید کردانیدند و از شهادت او نقصان کلی در ولایت راه یافت و امرا و اعیان
مازندران روی بسلطان محمد خوارزمشاه نهادند و بناچار متابعت و مطاوعت او
نمودند و سال بسال مقرری باد امیر سانیدند و باندک مدت دولت خوارزمشاهی
نیز بپایان رسید و آفتاب دولت چنگیز خانی از مطلع مشرق طلوع کرد
و لشکر مغل چون مور و ملخ در رسیدند چنانکه در تواریخ معلومست بلاد و نواحی
را خراب کردند و قتل و نهب و اسیر بجد مینمودند تا در بسیج دیار دیار نماند و
تودهای خراب از آن عمارات الکنون در ساری و آمل و رویان و کلار [illegible]
ولایت مازندران در توقف بسبب تردد لشکر مغل قریب سی سال بی پادشاه و حاکم
ماند **پادشاهی حسام الدوله اردشیر بن کینخواز** مردم مازندران و طبرستان
بعد از آنکه از عدم حکم حکام و امر سلاطین انواع فتور و قصور از احوال معاش خود
راه یافته دیدند مجموع اعیان و ارکان ساری حاضر شدند و در طلب حاکمی و صاحب امری
مشاورت کردند رای بدان قرار کرفت که ملک حسام الدوله اردشیر بن کینخواز
بن شهریار بن کینخواز بن رستم بن دارا بن شهریار را بپادشاهی طبرستان قرار نهند
بدین قرار پادشاهی طبرستان بملک اردشیر قرار کرفت و در عهد او احوال
ملوک باوند فی الجمله تجدید نظام و رونق زیب کرفت و بعد از آنکه مذلت و هوان
کشیده بودند که عادت روزگار بر نموجب است که اصحاب ترفع از خطر
انخفاض ایمن نباشند چه انحطاط در پی ارتفاع و ترح در عقب فرح بودن
روزگار را قانونی معین است و قابوس بن وشمگیر را ابیاتی چند باشد در وقتی
که در مملکت او وهنی پدید آمده بود او را بدان معنی تعییر میکردند از آن ابیات
دو سه بیت ثبت افتاد

قل للذی بصروف الدهر عیرنی
هل عاند الدهر الا من له خطر
اما تری البحر یعلو فوقه جیف
و تستقر باقصی قعره الدرر

وفی السماء نجوم ما لها عدد — ولیس یکسف الا الشمس والقمر — فی الجمله
بسبب وجود این پادشاه ولایت طبرستان را رونقی پدید آمد و چون شاه اردشیر
در مسند ملک موروث باستقلال قرار گرفت دار الملک باوند پیش ازین
در ساری بود این ملک اردشیر مقام و دار الملک در آمل ساخت و این خانه
که در قراکلاته بود و ایوان و بارگاه بر لب جوی هرهز ساخته ملک اردشیر ساخته بود
وقتی در انجا تفرج میکردم دران تصورات جدار که کهنه شده بود بخط طومار
در قصیده مطول از قصیده های سراج الدین قمری نوشته بود مطلع آن قصیده
این بود — وصل العبد الی مقدم کسری الثانی — ملک العادل ذی العزة والبرهان
باسط الجود علی الکاشح والخلان — صادق الوعد فلا یخلف کالخوان
اردشیر آن شه پردل که گه کوشش و جنگ — بگذارد اثر از هستی دریا و نهنگ
آنکه بهرام فلک روی سوی گور نهد — چون وی از کیش برآرد بگه جنگ خدنگ
و کینخوار که پدر او بود خواهرزاده شاه اردشیر بن الحسن بود و این اردشیر بن
کینخوار خواهرزاده خداوند علاء الدین محمد بن جلال الدین حسن بن علاء الدین
محمد است بر موجب باستظهار خداوندان و استدار نماور ولایت قراری داده بود
تا آنکه بتاریخ سبع واربعین وستمایه بحریه این دنیای دنیه را بوارثان گذاشت
و رخت بدار بقا کشید مدت ایالت او که بر تمکن نشست پانزده سال بود
درین وقت منکو قاآن از آل چنگیز خان پادشاهی عالم یافته بود و ملک شمس الملوک
محمد پسر برادرش بعد از حسام الدوله بجای پدر نشست

پادشاهی شمس الملوک محمد بن اردشیر

چون شمس الملوک قایم مقام پدر شد اموری که
بسبب حوادث ایام خلل یافته بود باصلاح آورد و امرا و اصفهبدان از ابواخت
درین تاریخ حضرت منکو قاآن امیر الامرا کت بوقا را بجهت استخلاص قلاع

وجبال ملاحده برین مواضع فرستاده بود کت بوقا ترکی بغایت زیرک
و دانا بود بانواع تدابیر بعضی قلاع بدست آورده بود و همچنین بمحاصره بعضی
مشغول بود و قلعه گردکوه داشت و قلعه الموت نیز در دست امرای
ملاحده بود و قلاع تون و قاین نیز هنوز نگشوده بودند منکو قاآن برادر خود
هولاکو خان را با حشم بیشمار و لشکر بسیار در عقب بفرستاد هولاکو از انجا
بطرف تون و قاین شد و آن قلاع را بگشود و چندان برده و اسیر از مردم
از مردم ملاحده بیاورد که خراسان پر شد و از انجا بگردکوه آمد و لشکر گران
انجا بداشت و هلاکو بنفس خود در حضیض قلعه الموت نزول فرمود رئیس اسمعیلیه
در انوقت کیا محمد بن الحسن بود که ایشان او را القایم بامر الله خواندندی دران
نزدیک یکی از پسران او را کشته بود و پسرش رکن الدین خورشاه بجای
او نشسته بود و او کودکی بود بی تجربه و استعداد و سلطان الحکما نصیر الملة والدین
طوسی علیه الرحمه وزیر پدرش بود او را بقهر و غلبه برده بودند و باز داشته
تا از و علم و حکمت آموزند و خواجه نصیر الدین ظاهرا با ایشان موافقت مینمود
و در باطن باستیصال و قمع و قهر ایشان سعی میکرد خورشاه با خواجه مشورت کرد
که با این شخص چه تدبیر کنیم خواجه فرمود که در طریق علم نجوم صلاح
دران نمی بینم که ترا با این شخص جنگ کردن روا نیست صلاح دران است که از قلعه
بزیر رویم و او را ببینیم که ما را با این پادشاه هیچ دستی و قوتی نخواهد بود فی الجمله
ترک جنگ کردند و پیش هلاکو فرستادند که صلح میکنیم هولاکو عهد و امان فرمود
خورشاه با خواجه نصیر الدین و اشراف قوم خود بزیر آمد در حال هلاکو بفرمود
تا او را بند بر نهاده پیش منکو قاآن فرستادند در راه که میبردند مثال رسید از
منکو قاآن که او را همانجا در راه بکشند و ذخایر و خزاین و اموال چندین ساله

یادبی دانشی داده قلعه الموت را خراب کردند وحرم واولاد را بغارت برده آیه مخنفا بالارض وبداره برو خواندند وخواجه نصیرالدین را برای فضل ودانش که در همه جهان نظیر نداشت استمالت داده پیش خود باز داشت ووزیر وشیر گردانید وبی رای وصوابدید او کاری نکردی پس هلاکو متوجه بغداد گشت آن قصه درازست غرض آنکه قلعه گردکوه را فرمان شد که از اطراف ممالک ملوک وحکام بفرمان قاآن نوبت بنوبت بمحاصره مشغول باشند دو سال ور سال اینجا می بودند تا از حضرت قاآن فرمان رسید که ملوک مازندران واستندار هر یک بمحاصره قلعه گردکوه روند ملک مازندران شمس الملوک محمد بن اردشیر باتفاق استندار شهراکیم بن نماور بمحاصره رفتند ویکی از دختران استندار بمصاهرت شمس الملوک محمد نامزد شده بود وایشان تا بودند بموافقت سلوک میکردند چون بفرمان قاآن بمحاصره گردکوه رفتند قضارا فصل ربیع بود ودر رویان شاعر طبری زبان بود کا او را قطب رویانی خواندندی در رویان قصیده ترجیع بند بزبان طبری انشا کرد ودر آنجا صفت بهار وشکارگاه رویان که میان او واستندار معهود بود یاد کرد بجنسی که مزیدی بران در نگنجد وچون آن قصیده غرا بود خوبیت آورده شد

داوا وره ورشی چل تیم ای شیم   والی کردنیاز وشکت ونار هیر دیم
کنی کرم وادکت سر نقلو کالیم   روباری ونارش بای ور فیلیم
میه سی شنی ای سنبله خورمی یم   آهو سنبل ور بکرد نزیله رازیم
نرگس دست جام زر دربودبات سیم   دیری نبازر نر سم زری میم

ونوشه نبازه بوکرد سر ودر ومه
جادر بکهو کرد بکلون کردو مه

~~بعد ازان علاء الدوله علی بن اردشیر چون شمس الملوک را کشتند مردم مازندران~~

البلت وولبلت ها وشکت او سکیلم   سناو وبیا ای ازکه تلیسر م
وچی خال وشکوت چون وشکو هکم   روسوی وشکوت بوچون سنبور دم
نونیم وندی هاره سر بر پشتر دم   شیم هاان آسا سر بد ولر چم
کیلونه وابینی دم دچا بنی خود   ها بیت وهشت سوز رخته کو میر
شکار کا هیکم خرم بورد یاری   وبری وند کا هیکم خوشبو کلاری
چشنه خور شکاری سلت شکاری   پ هیکم بر بی بوزه پیا شکاری
کوهیکم چر بی تر لو راو لاری   آیند لیال هیکم خوشبو سلاری
شر کبر رخشت هو کلا دزین هور دابن   نبعن انکشت هو کیل دکیب وچاین
اون نیت وچهار خالب ولا پرکاکو   هو نیت بر کوهاین ای جار وپالو
دلاشلر وزکفن کوهاکت ها نو   کرد هو نیت شکاره کر هیت هو نیت هالو
هاچر کیت خوشوزار بشتا نی او   ای نیینی ربحن بونی تر باک او
شر کون سلاددار سر هازن هانو   داها نوزی کوبیا وکی نو
سوار وسپار وسلت کر بهو کیت کاورا   کاو بوزن بکیون بوزه بپا کرهو دا
اسد بلم وتاجیک وبزرگ وسا کون   شهراکیم فخر دوله شاه ابرون
وارو بون ابرو ودح دو نشی کون   چون رستم زال ها کیر بکوم اشتها بیرون
مونک خوب بیاها کون پشت واخوان   دیر هاین وامازندرون وکیلوت
وارو بون ابرو بورازنی چون   کرسا بر وسو بر توه پاک بروبون
هاکیر کرده کوی دز بو بو ونیرنت   پا بهل انداج کرنیر اون بکی سنت

فی الجمله منهی چون این ترجیع از وصف شکار وشکارگاه ومدح ملک استندار شهراکیم برخواند استندار را غرور پادشاهی در دماغ حرکت کرد وهوای ملک وولایت او در ایران داشت که فی الحال بی اجازت قاآن سوار شد

ورود بولایت خود نهاد ملک شمس الملوک محمد مازندران خود مردی
مشهور و جوان بود چون شنید که اسپهبد شهراکیم که بدرستی او سبب
غرور جوانی و تهور مملکت و دست وفاق اسپهبد را دامن بدلش گرفت و
خیال فکر عواقب از دماغش بدر برد و بی مشاورت وزرا و نواب برنشست
شب هنگام را با اسپهبد در سپهبد اسپهبد بمازندران رفتند و بعیش و
عشرت مشغول بودند خبر بحضرت ثنا آن رسید که ملک مازندران و اسپهبد
تمرد و عصیان نموده یاغی شدند و پشت بر چریک داده امیرچی را از امرای
بزرگ غازان بهادر نامزد کرده بمازندران فرستادند چون غازان برود
بار آمل بمقام باغ لیزان نزول کرد شمس الملوک غیبت نمود اکابر و اعیان
مازندران در بندان بودند که آتش این فتنه را بنشانند و بیش نشد
نباید ان انجامید که تمامت مازندران و اسپهبد را قصد کردند که غارت
نمایند امرا و اصفهبدان جمله روی با اسپهبد ورودی بشهراکیم نهادند
که این فتنه تو انگیختی و این آشوب تو برپای کردی تدارک تو باید رفت
و تدارک این کار کردن اسپهبد شهراکیم گفت راست است این کار را
ملک مازندران باختیار من کرده برای خود کرده کار من نبود و من روا
دار نیستم که بسبب من ملک مازندران خراب شود و چندین هزار مسلمان
در زحمت گرفتار شوند من یا دیوان میروم که یک نفس هلاک کردن بهتر است
که چندین هزار و با تنی چند برنشست و بآمل پیش غازان بهادر رفت
و غازان بهادر او را بنواخت و انواع اصطناعات مخصوص کردانید
ملک شمس الملوک محمد نیز بعد از آن حاضر شد و غازان بدیوان اعلی
فرستاد و برای ایشان تجدید حکم و نشان از تمغا آن حاصل کرده آورد و

هریک بولایت خود مستقر شدند و امیر غازان بهادر آن زمستان
در آمل بود و مقرّریّة طبرستان حاصل میکرد گویند که اصیل الدین
ابوالمکارم بن محمود الکاتب در آن عصر نوجوان بود و از قبل دیوان
استیفا کاتب جزئیات بنیابت صدر دیوان او بود غازان بهادر را
مسخره بود که صدور و اکابر و حکّام را بر دیوان انفعال دادی و همه
کس از او خائف بودند و با همه بزرگان مزاح و بازی و اهانت کردی
مگر با اصیل الدین که هرگاه که او را بدیدی از جهت احترام واجب
شمردی و مراعات فرمودی خاطر امیر غازان بهادر با این معنی افتاد
روزی برملا از او سؤال کرده که خوبست که با همه کس مزاح و اهانت
کنی مگر با این خواجه زاده که چون وی را بینی احترام وی واجب دانی
و شرط ادب بجای آری گفت زیرا که او مردی بزرگست امیر فرمود که او از
این بزرگان که حاضرند بزرگتر است مسخره گفت آری امیر گفت از چه سبب
گفت زیرا که این بزرگان هر کسی در حق من انعام دو دینار یا پنج دینار
کرده اند و این مرد بیکدفعه مرا صد دینار بخشید امیر فرمود که اصیل
الدین را حاضر کردند و از او سبب این پرسیدند خواجه جوابی لائق کرد و گفت
مال دنیا جز برای دو چیز نشاید یکی آنکه بکسی دهند که دستشان کیرد و دوم
بکسی دهند که ایشان را نکوید اگر بدین فایده در جمع مال و حاصل از ادخار
منال چیست مالی که بدو و فایده عرض و حفظ ناموس نکنند چه خاک راه و
چه مال و از این نوع فصلی برخواند امیر غازان فرمود که این مرد با این همه
کفایت و جهت و مروّت و صاحب عرض که هست لایق این مقدار منصب
نیست که دارد قدر او از این بباید افزود چه پایگاه مرد باید که بمقدار همت

ومروت مرد باشد و در حال فرمود تا برای او منشور وزارت و اشراف دیوان
مازندران بنوشتند و در مسند صدر و اکابر او را بالاتر از همه جای دادند و
روز بروز مرتبه می افزودند و این حکایت اگر چه اینجا در خور نبود اما سبب
آنکه در ضمن این رفعت مرتبت ارباب همت عالی و جلالت قدر اصحاب مروت
مندرج است در این مقام ایراد کرده شد بزرگان گفته اند که آدمی همت بلند
بمقام ملکی میرسد آدمی بر حسب همت خویش افزاید هر چه اندیشه در آن [illegible] کرد
وما المرء الا حيث يجعل نفسه وانی لها بين السماكين جاعل
از همت بلند توان رفت بر فلک معنی آن براق که گویند همت است
فی الجمله چون از ملک واثق شمس الملوک محمد بن اردشیر هجده سال تمام
بگذشت بار دوم [illegible] و بحضرت اباقاخان پیوست امرا و وزرا بعد از آنکه
مقصود او حاصل کرده بودند و یرلیغ و احکام و تشریف و سیورغال از ذات
داشتند [illegible] و صولت او نگاه کردند چه مردی جهاندیده و مردانه بود با امرا و وزرا
و اکابر نگاه التفات نمی فرمود و مدت بیگاه در اردو خیمه و بارگاه زده بود
و بعیش و عشرت مشغول شده که ملتفت هیچ طایفه نبود امرا و وزرا بحضرت
عرضه کردند که این مردی بزرگ و صاحب نسب و متهور است و ولایت چنین
دارد و امر و نهی در اردو این همه تهور می کند بباید که چون دور شود فرمان نبرد
و تدبیر آن مشکل گردد سعایت غمازان قبول افتاد شمس الملوک [illegible] نگاه داشتند و
امیری را از امراء درگاه [illegible] بمازندران فرستادند [illegible] استندار شهراکیم را
پیام داد که از اردو [illegible] استندار روی پنهان کرده پیغامها [illegible] حضرت
تا آن غضب کرده شمس الملوک محمد را بکشت و امیر علی شاعر گوید خوشا دل [illegible]
که تو بر کسی آن دل خوش [illegible] پادشاه علاء الدوله علی بن اردشیر چو شمس الملوک را بکشتند مردم مازندران [illegible]

علاء الدوله علی را قایم مقام او برداشتند و ملک علاء الدوله مردی بود با تمکین
و وقار با استندار شهراکیم مصاهرت نمود و موافقت کرد و در ضوابط امور
اجتهاد موفور فرمود اما در عهد او بواسطه تغلب امرای مغل هیچ رفاهیت عامه
بود و لشکر گران از مغل بمازندران و استندار فرستاده بودند و تالان و
اسیر و غارت فرموده چنانکه هرگز در طبرستان آنحال خرابی واقع نشده بود
و تودهای خاک که هنوز ظاهر است از عمارات عالی بزرگیست که در آن عهد
خرابی پذیرفته و ملک علاء الدوله را هم بی برنیامد که روزگار سری شد و
دست اجل دامن عمرش گرفت تاریخ وفات علاء الدوله و تاریخ قتل شمس الملوک
محمد و تاریخ خرابی رستمدار و مازندران و نهب و اسیر رویان جمله یک تاریخ
در شهور سنه ثلث و ستین و ستمایه بود **ابتدای حکومت الملک یزدجرد بن شهریار**
ابن اردشیر ملک تاج الدوله یزدجرد مردی با تمکین و دانا و خردمند بود و در عهد
شاه اردشیر تا آن وقت هیچ طایفه از ملوک و امرا را این تمکین نبود که یزدجرد را
بود و ضبط و نسق او تا بحدی بود که یک نفر ترکی که خداوند تری بودی حسن قادی
کل نام تنها بیک نفس پیاده مال معاملات مازندران از حد تمیشه بکوه و دشت
تا الیته رود تحصیل میکرد و بدرگاه می آورد و در زمان او شهر آمل و نواحی او
بنظام آبادانی داشت و میان او و استندار شاه غازی وفاقی هرچه تمامتر بود و
خویشی و مصاهرت قایم و پسر یزدجرد شمس الملوک نام خواهرزاده استندار بود
و تاج الدوله یزدجرد مدت سی سال پادشاه مازندران بود و با امرای مغل بسیار
اوقات تردد و زحمتها کشیده و عقبات بسیار پس پشت کرده تا در تاریخ
سنه احدی و سبعمایه وفات یافت و ازو سکندر نام پسری بماند در عقب او
برفت و پسر دیگر بماند نصیر الدوله شهریار نام که بعد از و پادشاه مازندران بود

ودر عهد او بمازندران هفتاد مدرسه آبادان بود حکایت نصیر الدوله شهریار
ابن یزدجرد نصیر الدوله شهریار ولی عهد پدر شد و میان او و استندار
شاه کیخسرو تجدید مصاهرت و قرابت شد و باهم طریقه موالات می‌ورزیدند
درین عهد از تغلب مغل هیچ تمکنی و حضوری در ولایت نمانده بود و هیچکس
بجود نمی‌پرداخت ملک شهریار در میان ایشان بجهد خلال دوازده سال پادشاهی
باستقلال کرد و در شهور سنه اربع عشر و سبعمایه ازین سرای ملال رخت
بسرای راحت و اقبال کشید برادرش ملک رکن الدوله شاه کیخسرو بن یزدگرد
قایم مقام او شد حکایت رکن الدوله شاه کیخسرو بن یزدجرد رکن الدوله شاه کیخسرو
بن تاج الدوله یزدجرد بمقام برادر بر جای پادشاهی مازندران نشست و درین عهد امیر
الامرا امیر مومن از قبل قاآن درین ولایت بود و بیشتر اوقات میان ایشان
جنگ و خصومت بود و ملک شاه کیخسرو حرم و فرزندان را که خواهرزادگان
استندار نصیر الدوله شهریار بودند با استندار زرشاه و بکلارستاق بمقام [illegible]
جای داده بود و ملک شاه کیخسرو با امیر مومن بسیار کوشید اما بجای نرسید
بسبب آنکه امیر مومن بحضرت پادشاه اولجایتو سلطان محمد خدابنده اعتبار
تمام داشت و پسرش امیر قتلغ شاه در مردی و بهادری یگانه عصر خود بود و
ازار و احکام حاصل کرده میفرستادی و بمردم مازندران بقوت زور بازو
مجری گردانیدی ملک مازندران از جور ایشان هیچ چاره نبود با استندار نصیر الدوله
موافقت کرد و چند نوبت با امیر قتلغ شاه محاربت فرمود و مظفر و منصور باز
میگشت یکنوبت با حشم بسیار در لیت کوه بر راه یالمیین کلاته این هر دو ملک
با قتلغ شاه و امرای مغل جنگ اتفاق افتاد بسیاری از امرای ترک و اکابر مازندران
که با قتلغ شاه بودند در آن مصاف کشته شدند و جنگ یالمیین کلا که در مازندران

شهرت دارد این بوده است و نوبت دیگر در موضع باولکنار با کیا بیان
جلال که مخالف بودند حرب عظیم واقع شد هم بنصرت ملوک راه بود تا عاقبت
امیر مومن بنفس خود بمازندران آمد و استیلا یافت ملک شاه کیخسرو را
با او طاقت مقاومت نبود متوجه رستمدار شد امیر تالش چوپان قضا را بامارت
خراسان نامزد شده بود و از اردو بخراسان می‌شد ملک مازندران در اول منزل
بدو رسید و امیر تالش را انواع تعللات کرد از سر کونه و قبول کرد که استندار
نصیر الدوله شهریار را بخدمت حاضر گرداند امیر تالش بییلاق لار او حشم خود
برداشته متوجه آمل شد چون بمیدان بازار باقلی پزان نزول کرد شاه کیخسرو
بفرستاد و استندار نصیر الدوله شهریار را بیاورد و تالش در حق ایشان اعزاز
و احترام فرموده آن زمستان تالش بموافقت ملوک در آمل بماند امیر مومن
ازین سبب ضعیف حال شد و قوتی نداشت بعد از آن ملک شاه کیخسرو
بسبب تردد امرای مغل و توقعات ناموجب ایشان کوچ و حرم خود با ستندار
آورد و دوده [illegible] را از ناحیت کجا و رود از استندار بخرید و همانجا مقام
کرد و هنوز اعقاب و اولاد ایشان آنجا مقیمند تا در شهور سنه ثمان عشرین
و سبعمایه بجوار رحمت حق تعالی پیوست و غریق رحمت و غفران شد
حکایت شرف الملوک بن شاه کیخسرو شرف الملوک که پسر شاه
کیخسرو بود ولی عهد پدر شد و شرف الملوک جوانی بود نیکو اخلاق خوب چهره
و کریم الطبع و حلیم بود و معارف مازندران از عهد پادشاهی او انواع شادکامی
و فرح و حضور پیدا شد و با مجموع ارکان و اعیان دولت بطریق تحت
گذرانیدی با دوستان بلطف و احسان و با مخالفان و معاندان بمدارا
و مواسا میگذرانید و در مدت ملکت او هیچ کدورتی در خاطر اکابر و اصا

آن و یار نماند خاطرها صاف و رایها راست شد و جمهور دول همت بر انتظام امور
و اقبال احوال او نهاده بودند و از وحشت زمان و نفرت اوان فارغ شده
امنیت و رفاهیت بحصول پیوسته اما چون تقدیر ربانی و قضاء آسمانی نوعی دیگر
بود تیر سود نداشت بسی بر نیامد که دست اجل دامن عمرش گرفت و در شهور سنه
اربع و ثلثین و سبعمایه دعوت حق را اجابت کرده مجاورت حور و قصور دریافت
رحمه الله و یرحم الماضیین **قصه شهید سعید ملک فخر الدوله حسن بن شاه کیخسرو**
ملک شهید فخر الدوله حسن بن شاه کیخسرو آخر ملوک باوند بود و بعد از برادر
شرف الملوک بایالت و حکومت تمکن یافت و در اول عهد او سلطان سعید
سلطان ابوسعید بهادر نور الله مرقده از عالم فنا رحلت کرده بود و تاج و تخت را
وداع گفته بعالم بقا پیوست و دولت آل چنگیزخان در ممالک ایران منقطع شد
و از حد و آب جیحون تا دروازه مصر و شام و اقصای روم بعد از آنکه بمدت
هشتاد سال چون باغ ارم خرم و خوب و چون حرم کعبه آسوده و ایمن بود چو
حباب بر روی آب متزلزل و چون خاشاک بر دریچه باد مشوش گشت که از گاه
وصول موکب هلاکوخان در بغداد که تاریخ آن سنه ست و خمسین و ستمایه بود
تا وقت وفات سلطان ابوسعید که بتاریخ ست و ثلثین و سبعمایه بود مدت
هشتاد سال تمام بود در میمنت ملک ایران از تعرض اهل فضول فارغ و آسوده بود
خاصه در ایام سلطنت غازان خان و اولجایتو خدابنده و ابوسعید خان در بین عهد
کس چگونه نشان دهد که امور مملکت ایران تا چه حد مضبوط بود و گویا ظهیر فاریابی
در باب آن روزگار گفته بیت آرام یافت در حرم امن حرث و ظهر : آسوده گشت
در کنف عدل جسم و جان : گردون فروگرفت ز میان از جفای تیغ : ایام بر گشود زه از
از کردن کمان : ملکی چنین مفخر و حکمی چنین مطاع : دیرست تا نداد فلک از کسی نشان

بواسطه فوت سلطان ابوسعید که گوهر و چراغ دودمان چنگیزخانی بود آن نقشه
منعکس گشت و بر مصداق قوله تعالی تلک الایام نداولها بین الناس
ایام از حال بحالی بگردید و تغیر و تبدیل در روزگار پدید آمد امرای سلطان
بعد از وفات او بهم بر آمدند و هر کسی بایالت طرفی موسوم گشتند و ملکت
بزعمی مخصوص شدند **ذکر واقعه امیر مسعود سربدال** غرض آنکه
چون سلطان ابوسعید رحلت کرد و آفتاب مرحمت او در سایه سحاب
عدم متواری و ظل عاطفت و معدلت او از روی زمین مفقود گشت
یکروز بلکه یک ساعت مردم ایران را نفسی خوش نماند و دمی بی المی نبودند
هنوز نایره آن ضرر و خسران در غایت التهاب و اشتعال است و کواکب
ملک در هبوط مانده بیت علی اصطباری و انی لا اری فرجا : یا رب هیئ لنا من
امرنا رشدا : درین عهد در اطراف و اکناف عالم بتخصیص ولایت خراسان
هر غادری قادری و هر مزوری وزیری و هر عیاری صاحب عیاری شد
از انجمله امیر مسعود سربدال در شهر سبزوار برخاست و برادر خود پهلوان
عبد الرزاق را بکشت و بنیاد خروج کرد و جمعی از رنود و عیاران با او موافقت
نمودند و قلعه و حصار در سبزوار بساخت و مقیم شد در انوقت طغاتیمور بسلطنت
ولایات خراسان موسوم بود و وزیر خراسان علاء الدین محمد تمکین تمام یافته
بود و از سیاست پادشاه و طلب محاسبات دیوانی فارغ و آسوده بود
بهر چه دست میداد در رنجانیدن ضعفا و طلب مال از رعایا تقصیر نمیکرد
و جماعتی از قوم جغتای که از اشرار طایفه اتراک بوده اند در خراسان دست تعدی
و بد فعلی بنیاد نهاده بودند و رعایا و ضعفا بستوه آمده هر کجا سپاهی و عیاری بود
با امیر مسعود پیوستند امیر مسعود قوت و شوکت تمام گرفت بر سر امرای مغول

و ترک و متغلبان می‌تاخت و اموال و نفایس بسیار جمع کرد و لشکری آراسته
بهر طرفی که نزدیکتر بود متوجه می‌شد و مال و غنایمی که بدست می‌آمد بمردم و حشم
خود قسمت راست میکرد و خود را بر دیگری تفضیل نمی‌نهاد مردم خراسان
دل و جان بر هوای ولای او نهاده تا چند نوبت با امرای ترک که در آن نواحی
بودند جنگ میکرد و مظفر و منصور می‌شد و با ارغونشاه و برادران که ایالت
خراسان داشت محاربه کرده فیروزی یافت تا آنکه حدود خراسان از حد
جام و باخرز تا سرحد مازندران او را مسلم شد از آنجا بهرات رفت و با ملک
معین الدین حسین کرت مصاف کرد و مدت سه شبانروز آتش محاربه مشتعل بود
و ده ایست که هفت هزار وجود از طرفین در آن مصاف بعدم رسیده و قطب الائمة
و قدوة الاولیا شیخ حسن جوری که شیخ و مقتدای اهل خراسان بود و امیر مسعود مرید
و معتقد او در آن حرب شهادت یافت ازین سبب مسعود منهزم شد
و پیش ازین از ملامت و تشنیع مردم نتوانست در خراسان بود روی بطرف
مازندران نهاد و در مقام بیار و کمند با تغاتیمور جنگ کرد و شیخ علی کاون را
که برادر او بود بکشت و تغاتیمور را بشکست و پشین خاتون و باقی نسوان را
اسیر گرفت و علاء الدین محمد وزیر را که با تغاتیمور بود در عقب تاخته در قلعه کین
او را بدست آورده قتل فرمود و تغاتیمور از مسعود گریخته بلار و قهران پناه آورد
ملک فخر الدوله مازندران و ملک استندار او را در انعام تمکن دادند و
بامداد و اعانت مستظهر گردانیدند امیر مسعود بار دیگر خراسان بگرفت و از
هرات تا کران اورابی منازع بدست آمد و قومش بگرفت و بهر شهر و نواحی
نایبی بنشاند و باسترآباد آمد و همت بر استخلاص طبرستان معروف داشت
و ملوک مازندران را بانواع دلجوئی و محبت وعده میداد و بپای رسول میفرستاد

و خود با نصوب توجه نمود چون بمیشه رسید مردم مازندران از وصول
موکب امیر مسعود ترددی واقع شد کیا جمال الدین احمد جلال را که در مازندران
جمال الملک بود و مرد بزرگ و پیر کار دیده و گرم و سرد روزگار چشیده و بسی وقایع
و حوادث در مدت عمر پس پشت انداخته و برای صایب و تدبیر ثاقب
و هدایت جاذب بارها امور ممالک مازندران ساخته و در طبرستان گذشته از
ملوک و سلاطین هیچ بزرگ بعلو همت و اصابت رای و ثبات دل و تدبیر امور
و ضبط کارها باو نرسیده و از بیم آنکه مبادا که امیر مسعود بر سبیل تسلط بمازندران
درآید و طریق انتقام پیش گیرد از شاه مازندران اجازت حاصل کرده با برادر
زادگان خود کیا تاج الدین و کیا جلال باسترآباد با امیر مسعود پیوست امیر مسعود با
او بخلق نیک درآمد و بکرامت و مروت مخصوص گردانیده بر فور عازم مازندران
شد و کیا بان طوعا و کرها در پیش داشته بتعجیل تمام بساری آمد و نزد ملوک آمل
فرستاد و طلب ملاقات کرد ملک فخر الدوله مازندران و ملک جلال الدوله
اسکندر استندار بعد از تدبر و تفکر بسیار با همدیگر تجدید عهد و استظهار کرده
روی بحرب و مقاتله نهاده راهها در بند کردند و جواب درشت دادند امیر مسعود
بعضی مردم خود بساری گذاشت و خود با حشم بسیار بآمل آمد ملک فخر الدوله
با نوکران و سپاهیان از آمل برون شد امیر مسعود روز پنجم ذی قعده سنه
ثلث و اربعین و سبعمایه بآمل درآمد اتفاقا اگر آن چه روزی بود که در صحرای اوبا
رایت او خافق گشت اند هزار مرد جرار از ترک و تاجیک همه با سلاح تمام
و پوشش نیکو مکمل و مسلح با اسبان تازی و استعداد حرب که هیچ لشکری
بی استعداد آلت و عدت تمام نبوده اند که یوم ترونها تذهل کل مرضعة
عما ارضعت و تضع کل ذات حمل حملها و تری الناس سکاری برای اهل آمل

عمارت از آن روز بود و از جوی مرز گذشته در خانهٔ ملک نزول کرد و تا سب
شدن آن یک محله را که واکلاته میگویند گرد بر گرد از درختان و درهای خانها
سدی ساخته بودند و آدمی و مراکب بهم متصل مقام گرفته الا راهی که خالی بود و بامداد
نفس خود قیام کرده کرداگرد سرای را بارش قسمت کرده هر چند ارش اهل بری
سپرده که تا شامگاه عمارت بکنند تا کمتر از سه روز آن بنا تمام شد و شرفها نهادند
ملوک استندار ملک مازندران پیوست و در حوالی آمل دست بردها مینمودند
چنانکه یکدم آمل از غوغا خالی نبود و مردم از قتل نفوس و نهب مراکب فارغ نمی
چنانچه تنگ آمدند و کیا جلال الدین احمد جلال چون دید که اهل خراسان از حصار بدیه
او بیرون شدند و کارهای شورت او میکنند دانست که اختیار از دست [illegible]
بابای پیش ملک و اقارب خود میفرستاد که شما در هر دانگی بکوشید و ناموس
مازندران نگاه دارید و سبب آنکه من در دست اهل خراسان گرفتارم دست
تعرض از ایشان باز مدارید که ایشان ترسیده اند من مردی پیرم و عمر و روزگار خود بکران رسانیده
اگر من تلف شوم و مازندران ناموس یابد بهتر از آن باشد که بذلت و اهانت
تن در دهید و نظر بمصالح یک نفس چندان نفوس در ذل و هوان گرفتار شوند
بزرگان ولایت از دور و نزدیک با آنکه بعضی را با بعضی خصومت و عداوت بود
همه باتفاق یک کلمه شدند و بغض مضمر بانی در دلها تالیفی پیدا شد و آثار قوله تعالی
هو الذی ایدک بنصره و بالمؤمنین و الف بین قلوبهم و لکن الله الف بینهم
باتفاق از دهیشه تا حد گیلان یکدل شده بمخاصمت اهل خراسان دل بر کار
نهادند چون امیر مسعود از دست برد اهالی ولایت و اتفاق ایشان با یکدیگر خبردار
شد هیبت این طایفه بدو نشست و فکری که در اوایل حال بیت کرد او را فرو گرفت
خود ندانست که بیشهٔ طبرستان عرین شیران با چنگال و مکمن ببران با گرز و کوپال

اگرچه در کنام سباع باسانی درآیند الا المخرج بدشواری انجامد فی الجمله از اول شام
تا بام فریاد و ویله مردم مازندران بود که در و بام مردم خراسان گرفته بودند امیر
مسعود مضطرب حال گشت و کیا جلال الدین احمد جلال و برادرزادگان او را شهربند
کرد و تدبیر خلاص میجست و از کیایان التماس کرد که او را از آمل بدر برند امیر علی
هواخون که از امرای بزرگ یکی او بود با لشکر خود از او برگشته بملوک پیوست
و با اهل مازندران و استندار یکدل شد از این سبب نهیبی دیگر بامیر مسعود مستولی
شد و با کیا احمد جلال گفت که مرا از این ولایت بیرون باید برد و یک [illegible] خروار
درهم بده داد احمد جلال آن نقد از و بستد و پیش اقارب خود فرستاد و فرمود تا از
جوی مرز تا ساری سدهای محکم ساختند و راهها بند کردند و روز امیر مسعود در آمل بود
که راستی بمقدار بیستی آسیبی بمردم آمل نرسانید و روز یازدهم برنشست و با لشکر
جرار روی بطرف استندار نهاد استندار جلال الدوله راهها را بند کرده بود چون
بر دو یاسمین کلاته رسیدند یک فرسخی آمل از پیش لشکر ملک استندار در آمدند
و در عقب پیاپیان مازندران دست در کارزار کشادند امیر مسعود را مجال تنگ شد
و کار از دست رفته دید بروزگی جمال الدین احمد جلال را با برادرزادگان بکشت
و روی بهزیمت نهاده براه لادیج متوجه نور گشت و روی بطرف کوه نهاد تصور آنکه
زودتر از بیشه ها بیرون رود و بصحرای کوهستان افتد خود ندانست که همه بیشه
پر از مردم سپاهی بودند و ملوک در عقب میرفتند و از یمین و یسار دست برد می نمودند
چنانچه از یاسمین کلاته تا رودبار نور یکموکه شده بود همه بیشه ها پر از کشته آن جمعیت
را بنوعی تفرقه کردند که اثری از ایشان نمانده بود کان لم یغن بالامس جمع آمده
بودند چو پروین بهم گردون چو بنات نعششان پراکند کمتر کودکی بزرگتر امیری را
اسیر میکرد و ضعیف تر بری جوانی پهلوانی را میگرفت و هر صاحب نظر و بازو [illegible]

بی را دو نوبت مانده بعد از دو روز امیر مسعود با تنی چند از خواص خود راه رودبار
بالو روی ببالا نهاد و قضا را بر سر راه نردبان مرصدان و گماشتگان ملک معظم
شرف الدوله گستهم برادر استندار تاج الدوله اسکندر حاضر بودند سر راه بر ایشان
گرفتند چون از آنجا امید خلاص نبود مراجعت کرده روی برودبار او نهادند و در
کوهستان سرگردان گشتند شب هنگامی بدست نوکران ملک شرف الدوله گستهم
اسیر گشتند و بحکم قید قضا و قدر ماندند و با آنکه عدد و عدد تنها ببلای اسیری
گرفتار شد   در وقت هزیمت امیر مسعود بر سر راه یا یمین کلاته مجروح افتاده بود
سپاهیان او را برداشته بحضرت ملک فخر الدوله بردند ملک در آنحال با او
مرحمت کرده از کیفیت عدد آن لشکر پرسید گفت هر شب وظیفه دواب
و مراکب تعلیم من میرسانیدند چهار هزار سر اسب و ششصد سر اشتر و چهارصد
اشتر در حساب آمده بود که خاصه من دیدی جهت را به من حمل بایه کرد غرض آنکه
این جمله در ولایت و استندار چنان فرو شد که گویی هرگز موجود نبود امیر مسعود را
بحضرت جلال الدوله استندار حاضر گردانیدند دو روز در قتل او را موقوف داشت
بنا بر آنکه اکابر مازندران را کشته بود و چندین فتنها در میان مردم بر انگیخته بقتل او
فرمان داد بکشتند و جثه او بر سر راه کالجه زیر آسیا از جانب شرقی جوی بر سر گره
مدفونست   صاحب نظری کجاست تا در نگرد   تا انهمه مملکت بدان مملکی اندر
و پس از چندین گیر و دار و کارزار بعاقبت اعتبار اولوا الابصار گشت چنانکه
فاعتبروا منه یا اولی الابصار   و از عجایب صنع ایزدی آنکه امیر مسعود با ترتیبی که
فهم بزرگان در آن متحیر بود و نطق دانایان از صفت آن قاصر و با هیبتی که زهره
بردلان از بیم آن میلرزید و با صلابتی که دل خاص و عام از صولت آن می ترسید
از آمل کوچ کرد بجیشی که روی زمین از طراق طراق سم اسبان در زلزله بود و فضای

هوا از صدای نقاره و دهل و کرنای در اهتزاز و هوی و ولوله ای افزوده که [illegible]
نشان آن روز بود و از گرد و غبار مراکب روی آسمان تاریک گشته که یوم
تشخص فیه الابصار   و بعد از سه روز در همان موضع که مقر حکومت و مسند فخر
و ایالت او بود پوست سرش پر از کاه کرده آویخته بود که چشمها بایستی که بر آن
حالت بگرید و دهنها بایستی که بر شعبده روزگار غدار بخندد

غره مشو گر ز چرخ کار تو گردد بلند   زانکه بلندی دهد تا بتواند فکند

اگر کسی بنظر اعتبار نگاه کند لذت حیات باندیشه روز ممات نمی ارزد و برای
لقمه که سد جوع کند یا کسوتی که ستر عورت را شاید اینهمه وبال و نکال بگردن
گرفتن گردن بشکند

عمری بمراد رانده گیر آخر چه   وین نامه عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بمانی صد سال   صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

همه دنیا بحکم خود در آورده گیر و خزاین همه جهان بتصرف گرفته گیر اگر بدیده بصیرت
بنگری حاصل از آن همه جز امتلای یک معده و اکتساب یک جثه نخواهد بود و در معنی
پادشاه و گدا و قوی و ضعیف و وضیع و شریف یکسانند

اگر پادشاهست و رپینه دوز   چو خسپند گردد شب هر دو روز

دل در دنیا بستن کار جهالت و بغرور او فریفته شدن شیوه ابلهان ارذال

دل در جهان مبند که یاریست بیوفا   جاییست پر شراب و شرابیست بی صفا
نوشش مخور که زهر افاعیست در عقب   خمرش مخور که رنج خمارست در قفا
راه امل مپوی که الدار قد خلت   رسم طلل مجوی که الربع قد عفا

و در طبرستان ملوک و حکام و مردم ولایت را غیر از علما و سادات و زهاد و عباد
عادت چنان بودی که موی سر فرو گذاشتندی کم و بیش او یک گز آویخته بودی
زهاد و علما و آن طایفه می تراشیدند چون امیر مسعود سربدال را تراشیده یافتند

ملک جلال الدوله اسکندر بعد از چند روز سر تراشید و دستار بر سر بست
و برادران و اولاد نیز با او موافقت کردند و مردم از خواص و عوام این سنت را
رعایت نمودند و این سنت عام گشت و موی را کلاکل گفتند و کلاه نمدی
آن سنت یکبار مرتفع شد ذکر خاتمت کار والی سعید شهید فخر الدوله و انتسابان او
انار الله برهانهم پیش ازین گفته شد که در عهد ملک رکن الدوله شاه کیخسرو و امیر
مومن و پسرش قتلغ شاه بسبب حکومت مازندران خلاف واقع شده بود
و ازین سبب تزلزل در ولایت ظاهر گشته ملک شمس الملوک محمد غدر کرده برادر
خود علاء الدوله علی را بکشت و بایالت مازندران بنشست ملک رکن الدوله
شاه کیخسرو دیار را در رفت و حکم حکومت خویش و عزل شمس الملوک محمد آورد
او بگیلان شد و مدتی آنجا بماند باز رکن الدوله شاه کیخسرو او را از گیلان دلالت
کرده بیاورد و بمشورت و استظهار امیر قتلغ شاه ملک شمس الملوک را با
برادر او ملک اردشیر و علاء الدوله علی را در کوشک اردشیر آباد بقتل آورد
ازین سبب ملک شاه کیخسرو ضعیف حال شده تنها ماند و قتلغ شاه قوت
گرفت و طمع در ملک مازندران کرد و چند سال این خصومت میان ملک شاه کیخسرو
و قتلغ شاه مومن مانده بود ملک شاه کیخسرو بواسطه تغلب او کوچ و عیال
باستندار آورد و ملک استندار معاونت و مظاهرت جهت ملک استندار
در شرایط موافقت اهتمام تمام فرموده چند نوبت سر و جان و ملک و مال فدا کرد
و درین ایام فرزندان ملک شاه کیخسرو شرف الملوک و فخر الدوله و دیگر برادران
جمله در استندار می بودند و آنجا پرورده شده ملوک استندار فرزندان ایشان را
از فرزندان خود فرق نکردندی و مصالح امور یکدیگر را یکی دانستندی تا در تاریخ سنه
ملک معظم کیا راعظم کیا جلال بن احمد جلال را بجهت حمایت مردم عماز

قتل فرمود آن بزرگان که در مازندران رکن شدید بودند از درکار او نا امید گشته
دل دیگرگون کردند و حال آنکه مردم بزرگ که صاحب تمکین بودند از لب جوی هرهز
تا نهایت قراطغان در اهتمام ایشان بودی ملک را بحسب ضرورت با کیایان
چلاب که خصم دیرینه کیایان جلال بودند طریقه اخلاص پیش بایست گرفت
زمام اختیار بدست ایشان داد و یکچندی افراسیاب چلابی با جمعی از اقارب
و اولاد و بنی اعمام برضا جوئی و هوا داری او قیام نمود و با آن طایفه بحیلال در خصو
بایستاد و ازین سبب مازندران مشوش گشت و دزدان و مفسدان از اطراف
دست بر آوردند و درین اثنا بحث درویشی و پیری و مریدی که در خراسان
بنیاد کرده بودند در مازندران پدید آمده و شرح آنکه مبدا از کجا بود طولی دارد
فی الجمله افراسیاب و خویشان بدان معنی مایل شدند و آن قانون را معتقد خود
ساختند و دایما در بند آن بودند که ملک نیز در آن اعتقاد با ایشان یار شود
و کیایان جلال رجوع باستندار اعظم ملک جلال الدوله اسکندر کردند و بقوت
و نیروی او مستظهر گشتند ملک اعظم لشکر گران کشیده روی بآمل نهاد و در حوالی
آمل فرود آمد و غارت و تاراج کردند ملک فخر الدوله مازندران چون در کثرت
عدد و عدت و قوت و شوکت مشاهده کرد از راه جنگ برگشته بطریق صلح التماس
و با دو هزار مرد بلشکرگاه ملک استندار آمد و میان ایشان صلح و صفا شد و کیایان
چلاب را از آمل بیرون کردند از ان سبب کیایان چلاب را نا ایمنی حاصل شد
با کیایان جلال مشاورت کردند و عهد و بیعت در میان آوردند و کینه شاه مازندران
در دل گرفتند بعد از مدت چند شاه مازندران اتباع اطلاب داشته خواست که
خاطر ایشان بدست آرد کیایان چلاب را دم و خوف غالب شده بود و خود را
نگاه توانستند داشت و سید معظم محترم ولایت مآب کمالات و هدایت انتساب

امیر سید قوام الدین قدس سره بسبب بعضی وحشی و افعال ملک فخر الدوله که
بر سنن شرایع و احکام مسلمانی درست نبود همیشه کراهیت داشتی و کیایان جلاب را
که مرید و معتقد او شده بودند در اظهار مخالفت با او و عزم مطاوعت و متابعت
خود تحریض میداد فی الجمله ملک سعید ملک فخر الدوله حسن را در زد بیست و نهم
محرم الحرام سنه خمسین و سبعمایه در بلده آمل بمسلخ حمام علی کیا بن افراسیاب و محمد کیا
بن افراسیاب بغدر بکشتند و از شومی آن عمل بد چندین اعمال ناپسندیده در آمل
و مازندران ظهور رسید و چندین خانوادهای نیک برافتاد و هزار هزار خون ناحق ریخته
شد غرض آنکه چون ملک فخر الدوله شهید شد اطفال و عیال او را در مازندران طرف
دیگر پناهی نبود و هیچ جانب ملاذ و ملجا ندیدند بکلی رجوع با سنداد کردند و بظل
معدلت و مرحمت استندار اعظم جلال الدوله اسکندر پناه آوردند و آنحضرت
بزرگوار در حق ایشان رافت و مرحمت بی نهایت فرموده جراحت محنت و حسرت
ایشان را مرهم عافیت بخشید و مقام و موطن برای هر یک تعین کرد راستی هیچ
آفریده را روزی از آن بخت تر و عجزی از آن ظاهر تر نباشد که فرزندان ملک مازندران
از تمامی اهالی آنجا ناامید شده وضیع و شریف و اکابر و اصاغر روی از ایشان گردانیده
قصد ملک و مال و جان ایشان کرده باشند و دیگر آنکه خردسال بودند و از تدبیر کار خود
عاجز ملک شهید را چهار پسر بودند ملک شرف الملوک و شاه غازی و ملک کاوس
و بزرگترین ایشان ده ساله پیش از شهادت ملک جلال الدوله چنین شد تا ایشان را
دستگیری کرده هر یک را باصطناعات مخصوص گردانید و ملک و مال و ده و اسباب
داده دلدهی فرمود و چون از ضعف ایام صبی بقوت شباب رسیدند با ایشان نسبت
قرابت قدیم را تجدید نمود و چون ایشان را استعداد ایالت دید چند نوبت لشکر خود
جمع کرد و با مخالفان و معاندان ایشان قتال و جدال فرمود چنانکه یکنوبت که کیا افراسیاب

شد تا آن دید که گفت ترکنا الرای بالتراب و چون منصور او را بکشت وزارت
با ابو ایوب ابلوریانی داد که مثل زنند لقمه بدهن ابو ایوب و بکشتن ابو مسلم
از منصور اهل عالم حسابی عظیم کرفتند و خون و سیاست او بدیشان فراکرفت
آورده اند که روزی خواص ابو ایوب از او پرسیدند که با چندین اختلاف اخلاق
و حادثه و شاخه که میان تو و منصور است اگر بروزی پنجاه نوبت از پیش او
بیرون می آئی رنگ روی تو بر قرار است جواب داد که مثل من و شما چنانست
که باز شکاری و خروس با یکدیگر مناظره کردند باز خروس را گفت در جهان
از تو بی وفا و بی مروت تر کسی را ندیدم گفت چرا گفت بحکم آنکه خداوندانت
هنوز تو در عدم ابادی که بیضه بر میگیرند و بتربیت ایشان تو بیرون می آئی
و ترا جایگاه میسازند و جفت میدهند و روزی دانه ترا خوردی با کمال ادب
دانند و بدست خویش چینه بمنقار تو میرسانند هر وقت که بتو آهنگ
خواهند کرد نعره ها بعیوق میرسانی و بر میجهی و کوی بکوی و محله بمحله
تشنیع زنان میگریزی عاق و ابق میشوی و مرا با آنکه منشا و مولد بکهسار باشد
که آدمی آنجا راه نبرد و سالها پرورش یافته باشم چون مرا بگیرند باندک
تعهدی و تفقدی رام کردم و دل بموالات و متابعت ایشان نهاده ام و هر گاه
آواز کنند با ایشان میرسم و شکار کرده با ایشان میرسانم خروس گفت تو راست
میگوئی اما تا تو پیش صاحبان خود میرسی هرگز ندیدی که بازی را بسیخ
کشیده باشند گفت نه گفت من دیدم که شش خروس را برابر چشم بسیخ کشیده
کباب کردند ذکر اصفهبد خورشید چون اصفهبد خورشید بن دادبرزمهر
عم او فرزندان خویش را بخواند و گفت برادرزاده من بزرگ شد و من پیام
فرستاد که ملک از آن پدر من است و ابع... و پیمان پدر من بنشاند و بعث با

من سپاه فرزندان کفتند پادشاه توئی و ملک از تو بانتقل میباید کرد هیچ
حال تن در ندهیم که تو ملک با او سپاری پدر کفت کودکی میکنید و اهن سردی
کوبید که من بعهد وفا خواهم کرد و خلاف وصیت پدر مرا مبارک باشد و نه شمارا
کفتند چون چنین است بفرست او را بخوان تا با او سپاری و از آنچه در دل ایشان بود
پدر خبر نداشت معتمدان پیش خورشید فرستاد که بیاید تا بعهد پدر وفا کنم چه بعم
اعتماد نیست و از آنکه بر عم اعتماد داشت با تنی چند از خویشان برنشست و از بیشه
پیش عم امد برای خویش فرود آورد و شفقت پدرانه مینمود و روز اخبار امد
و مهمانی ساختند پسران عم با همدیگر بیعت کردند و قرار نهاده که چون از خوان
طعام فارغ شوند و بمجلس شراب بنشینند خورشید را بزوبین هلاک کنند و یکی
هر وقت از این حال اکاه شد پنهان خورشید را معلوم کرد جلوانان نام برادری
بود از رضاعی او را بخواند و با او بکفت حالی برون شو و دو اسب باور و بر در کاه داشت
چون خورشید از طعام فارغ شده برخاست که بطهارت میشوم و از سرای بیرون آمد
و برنشست و جلوانان با او سوار شد و شمشیرها بکشیدند و کفتند اکر ره که ای مخنثان
اکنون بیایید اکر مردی است و اسبان براندند تا بمیشه رسید فرزندان را ملامت
کرد و کفت مرا رسوا کردید و تا آخر ننگ است و عاری اند و خند و پیش اصفهبد خورشید
عذرها نوشت و سوکندها یاد کرد که رای و مشورت من نبود و موکب چند سکار انرا
پیش او فرستاد اصفهبد خورشید یکسال عم را اندیشه و استعداد حرب کرد و هفتاد کشتی
با او یار شدند و با پسران عم نزدیک خصر داد غاز که پدر خورشید بنیاد نهاد و منبر راه
ساری و نشسته است ملاقات حرب افتاد ایشان را بشکست و تا ساری بتاخت جمله را بکرفت
و بشهر بخانه عم فرو آمد و او را بکفت تراکناهی نیست جایکاهی که دلت خواهد اختیار فرمای
و هرکه ترا با آن خویش است با خویشتن آنجا برو و بسلامت بنشین و وظیفه او معین فرمود

واورا آنجا که خواست بنشاند و پسران او را با کوهها فرستاد که فرخان فیروز کوه
کویند تا آخر عمر آنجا بماندند و دختر هر و پسر را نکاح کرد و جمله خزائن و ذخائر پدر و
عم برکرفت و مدت پادشاهی عم هشت سال بود چون او بجای پدر بنشست خویشان
بر او جمع شدند وندرند و مهران و فرخان که پسران جشنس سالویه بن فرخان
بزرک بودند و او را خال زاده ندرند را بمرزبانی آمل پدید کرد و مهران را بمرزبانی
کفسان و فرخان را با خویشتن داشت و شهرخواستان بن یزدادکرد را لشکر کشی داد
و بموضع اصفهبدان سوم نوبت قصر را عمارت کرد و چهار صد کری زمین آنست
که میکویند و بعهد ملک سعید اردشیر کنام که اسبان تازی او بود بوقت جنک
خندق فرمود زدن و حصاری محکم بر نهاد و سر دله کفشد قصر ساخت سر بام برهم
بازار کاهی پدید آورد و از جمله طبرستان پیشه وران برکزید و انجا بنشاند و بیرون حصار
رباطی بزرک بنیاد نهاد و کاروانسرائی و پنج در بر ان شهرستان آویخت یکی را دروازه
کوهستان و یکی را دروازه دریا و سوم را دروازه کیلان و چهارم کرکان و پنجم
صید کفتند و بر این دروازه او و موکب او روز صید بکران نیامدندی و از کوه تا بدریا
جوئی بفرمود برید و آب بیاورد و کیلانجوی نام نهاد و هنوز برقرار مانده است و مجای
مصالح ماهی و این جوی بمیان سرای او فرو آمدی مجری بسته بودند که بتماشای او ملاح
و آنجا ماهی کرفتی و بمقابل دروازه صید میدانی بزرک فرمود و خندقی عمیق هنوز اثر
باقی است و نواحی آن مواضع را که با اصفهبدان نزدیک بود حرم وحش ساخته تا هر وقت
که او یا اصفهبدان آمدی خاصکان و حواشی او صید آوردندی از کوزن و خوک و
خرکوش و کرک و پلنک در این میدان بستندی چندان که مرادش بود بکشتی ما بقی را
رها کردندی و چون او از آنجا حرکت فرمودی زهره نداشتی که تعرض صید او کند
و هیچ موضعی زیادت یک ماه مقام نکردی چند انکه انبه و اخراجات و علوفات

مهیا بودی دیگر پاره بطرزی دیگر شدی انجا ذخایر جمع کرده‌اند تا باز کرسنوت انموزج
بودی و بکشت افغانو و دویست زن داشتی هر یکی را قصری ساخته و خدمتکاران مرتب
و اوانی نقره و سیمین و صنوف اموال و خزاین مهیا و چهارصد شتر اشهب بختی که
روز کوچ هر شتری را مکادی افسار کرده که سار سی نشست و برای بحر هر ویه
بکناره دریا بدهه زبانانا باد قصری رفیع ساخته بود و عمارتها بسیار کرده و ساحادران
صرف شده بوده و خزائن و نفائس او بدست آن زن بودی و از همه او را عزیزتر داشتی و
هر ماه که بدیگر جا بودی یکی پیش او آمدی و اگر اتفاق خوش داشتی هزار
دینار پیش او فرستادی و از او پسری آمد هرمزد نام نهاده و ولیعهد کرد و نامزد کرد
و میان پوشیدگان اصفهبد دو زن بودند یکی دختر اصفهبد فرخان آذرمی دخت که
کران کوشوار گفتند و یکی دختر فرخان کوچک عم زاده او پاکند نام و اصفهبد با کران
کوشوار میل بیشتر داشت و اگر بدیگر جای شراب خوردی بمستی بهانه پیش او
آمدی و پاکند زن تسلیطه و معربد بود شبی معلوم کرد که اصفهبد هر کجا شراب میخورد
قصد کران کوشوار دارد جمله سنگان و عاما رستاق را خبر فرمود تا بیل و کرم و اره
بدان موضع شوند و راه اصفهبدان که کران کوشوار در آن بود خراب و ناپدید کردند
و راه خانه و سرای خود پاک و پیراسته کرد شب اصفهبد مست بیخبر برنشست و عزم
اصفهبدان داشت کسان پاکند که بر سر راه بودند بدین راه نشان میدادند تا اصفهبد
ناگاه خویشتن را بدرگاه پاکند دید بدانست که حیلت کرده بود در فرستاد که با من چهار
صد تنند چندان خلق را نان و علف بتوانی داد پاکند بفرمود تا چهارصد سر گاو و
با هر گاوی چهار گوسفند پیش حشم او بردند و سه روز مهمانی کرد و بعد از آن هر سواری را
اسب کره و جوان گاوی داد و هر پیاده را سرتاجامه و گلیم معلم و اصفهبد خورشید را
اسپهبداری بود فارن نام که پنجاه هزار و میاندرود قصبه فارن بدو منسوب است

د

و فارن آبادی او که میگویند گنج نهاد و این ساعت خراب افتاده چهار هزار مرد
خیل او بودند و همه دیباج پوشیده صورکرهی نقش نشستی و حکم او بر زنان و
مردان اصفهبد روان بودی چون مدت ملک دراز کشید و امن و غرور ملک در او
اثر کرد معارف و بزرگان را حرمت نداشت و از کسی حساب نگرفت و دست از شستن
جفا بیرون کرد و بمراتب مردم نقصان راه داده دل خلایق از او سیر و ستوه شده
و مردم برای عصیان طلب دیدند **ذکر عصیان اصفهبد خورشید از منصور
خلیفه** اتفاق افتاد که چنانکه پیش از این رفت ابو مسلم را منصور بکشت و
سنباد را خبر کشتن او وعده برسید هرچه خزانه و چهارپای که نزد یادت بود
بودیعت فرستادی شش هزار بار هزار درهم بهدیه بخاصه او و خلع طاعت و
عصیان در منصور آشکارا کرد تا از بغداد خلیفه جهور بن مرار العجلی را بحرب او فرستاد
بری آمد و جهور دو جرجنبانی مصاف داد جهور ظفر یافت و چند اندرا از اصحاب
سنباد و بو مسلم بکشتند که تا سنه ثلثمائه آثار عظام کشتگان بدان مکان افتاده
بودی سنباد منهزم روی بطبرستان نهاد و از اصفهبد پناه جست خورشید پسر عم
خویش طوس نام را با نزل و هدایا و اسبان و آلات دیگر باستقبال فرستاد و چند
حقوق او و امها آنها راست میفرمود طوس بسنباد رسید از اسب فرود آمد و
سلام کرد سنباد همچنان بر پشت جواب داد و بزیر نیامد طوس بطیره شد و گفت
من از بنی اعمام اصفهبدم و برای احترام تو مرا فرستاد که چه من شرط نبود سنباد جواب
درشت گفت طوس سوار شد و فرصت یافت شمشیری بر گردن سنباد زد سر
بینداخت جمله مال و متعلقان که با او بودند پیش اصفهبد آوردند از این حادثه
اصفهبد متأسف گشت و طوس را نفرین کرد و خزائن و ترکات ابو مسلم جمله با
تصرف گرفت و جهور را این خبر بخلیفه نبشت جواب آمد که مال و چهارپای ابو مسلم

وسپاه از اصفهبد باز خواهد و در این سال عبد الجبار بن عبد الرحمن در خراسان
بود اصفهبد خورشید نام حاجبی را بار سپاه با خلیفه فرستاد خلیفه در اکرام او
مثال داد و باستمالت دل قوی گردانید و کسیل فرمود چون پیش اصفهبد رسید
گفت خلیفه بر سر عنایت و لطف است و خدمتی که تو کردی پسندیده افتاد تا
دگر باره هم خورشید را با بسیاری جواهر و لطایف و ظرایف طبرستان بحضرت
فرستاد جمله قبول کردند و خورشید را باز گردانیده و نوشت که مال ابو مسلم بغنا
باد بوان فرستد اصفهبد انکار کرد و گفت البته من مال ایشان ندارم و عصیان آشکارا
کرد خلیفه را باز نمودند مثال فرمود با سفطها و پسر خویش محمد که راه ری فرستاد
ولایت عهد بدو داد و گفت پسر خورشید هر دو را بنوا بستاند چون اصفهبد را
این تمنا کردند گفت پسر من کودک است طاقت تحمل اعباء سفر ندارد بهمه کس بند
نوشت که بر این مرد تکلیف نکند که کلی از دست بشود و تدارک عسر گردد منصور
برای او تاج شاهنشاهی و منشور و تشریف فرستاد اصفهبد خوشدل گشت و بر قرار
عهد کاسره خراج طبرستان بخلیفه فرستاد المبلغ جزیه بعدد هر درهم چهار
دانک سیم سفید بودی سیصد هزار درهم جامه سبز ابریشمین از بسلط و بالش سیصد تا
کتان رنگین نیکو سیصد تا که بهنهاء … پانصد و لعوج نیز سیصد تا
زعفران که مثل آن در همه دنیا نبود ده خروار انار دانک سرخ ده خروار ماهی
شور ده خروار چهل استر را این بار کردی و دو سر هر استر غلامی ترک اما کنیزک
نشلندی خلیفه منصور چون خراج طبرستان بدید طمع در ولایت کرد و پیوسته
کس و رسول باز میگشت مثال فرمود که اصفهبد را بگوی که برای دفع عبد الجبار
حشم ما را مدد کند و پسر خویش مهدی که بری نشسته بود نوشت که با اصفهبد فرستد
و بگوید که راه گذار خراسان تنگ است و لشکرها اگر بیک طریق گذرند علوفه وفا نکند

بعضی

بعضی را براه طبرستان خواهیم فرستاد تا اصفهبد غمخوارگی نزل ایشان نماید
ذکر غدر خلیفه با اصفهبد مهدی بفرمان پدر رسولی را از اولاد اعاجم پیش اصفهبد
فرستاد برسالت و این معنا که پدر نوشته بود فرمود و در این تاریخ نشستگاه اصفهبد
موضع اصفهبدان بود چون رسول برسید و ادای رسالت کرد اصفهبد در اعزاز و
تشریف و تعهد مبالغت نمود و از ضرورت جواب چاره که ولایت از آن امیر المؤمنین است
و من مطیع امر او و رسول بیرون آمد و اندیشه کرد و حیلت حجت او در ابر از داشت که
اصفهبد را معلوم کند که خلیفه با تو خلیفی میکند و خوانست تو بخواهد برد و حاجب
بزرگ اصفهبد را بخواند و گفت مرا مهمی است میباید که بخلوت با اصفهبد عرض دارم
حاجب بیامد و با اصفهبد بگفت فرمود این ساعت از پیش من بیرون شد و وداع کرد
را این نوعی چه مهم دارد حاجب گفت مگر خام طمعی میکند و چیزی میخواهد خواست
اصفهبد گفت بگوید و درون سرای حرم شد پیغام تو نتوانستم رسانید چون رسول
دانست که قضا نوعی دیگر است گفت دریغ این نعمت و حشمت و پادشاهی که بر باد خواهد شد
و چون زوال بخانه روی نهد هیچ اندیشه بهتر از بر جاده صواب و طریق صلاح
زود با چندین کمال که داد این مرد است عذری باید ضعیفی بر من میفرستد قدر رضا
برای رضای خلیفه پرده جهل بر روی عقل فرو کشید تا چون خفاش حالتی را که
چون روز هویدا است نمی بیند   و کل امر جنت بنابع عقله فلا ذنب ذنب و
لا عذر لا عاذر   اذان منزل کوچ کرده بیامد تا بری رسید واجلت اصفهبد بمهدی
عرض داشت مهدی ابو الخصیب مرزوق السندی مولی المثنی بن الحجاج را براه آدم و شاه
کوه کسیل کرد و ابو عون بن عبد الملک را بسوی که کان فرموده را بد بد و پیوند
اصفهبد ساکنان صحرا و هامون را نقل با کوهها داده احکام فرموده بود تا از گذر
لشکر آسیبی نرسد و ندانست که نیت ایشان قمع و مهرالشان ابو الخصیب عمر بن العلاء را

کرد و فتح بکبر کلان یکبرا کشته بود و پناه باصفهبد کرده و مدتها محاربات بود و از وی کار
وفتوح یافتند و معابر و مسالک دانستند و باز بلشکر خلیفه پیوستند و قائد لشکر ابو
الخصیب کشتند و بجلادت مقام یافتند و دو هزار سوار داد و بآمل الحاح فرمود مرزبان
آمل که از قبل اصفهبد بود پیشباز آمده مصاف داد و در هر حال بشکستند و او را کشتند
عمرو بن العلا بآمل آمد و منادی عدل فرمود و دعوت اسلام بحکم آنکه مردم از اصفهبد
استیهزا و استخفاف دیده بودند فوج فوج و قبیله قبیله می آمدند و قبول اسلام می کردند
و املاک و اسباب خویش مسلم کردانیدند تا خبر قتل عبد الجبار بدیشان رسید و از کار
خراسان فارغ شدند و وطن و مقام طبرستان ساختند اصفهبد خورشید جمله اعزه و
اولاد و حرم را با دیگر متعلقان که از خواص و بطانه و معتمدان او بودند با خزانه بالای
دربند کولا بالاء زادم طاق است که این ساعت آنرا عایشه کرکیلی دزه کوپند بردند
در آن طاق ده ساله آب در خنبها کرده غله و نان و دیگر ذخیره معد ساخته و دری
بر آن طاق نهاده که بر پانصد مرد بر کرفتندی و پانصد مرد فرو نهادندی از سنگ خاره که چون
در بر او کذاشتندی هیچ آفریده بآن موضع در نتوانستی رفت برده و آنجا نشانده و غم
ملبوس و مشروب آنها بخورده و او بخود بر کرفت و با حشمی که مانده بودند
بطرف رویان بجانب دیلمان کرم کردید و مدد کرد و لشکر بیرون کند لشکر اسلام چون
رفتن او بدانستند بدنبال تاختن بردند و بعضی مردم و چهارپایان او را باز بریده
و او برویان شد و از آنجا بدیلمان بکلارستاق رویان رفت و آنجا مقام ساخت و ملکها
میخورید و بطبرستان مینفرستاد تا دفع لشکر اسلام کنند و لشکر اسلام دو سال و
هفت ماه بکلی جمع شدند بر طاق خانه ها ساختند و بمحاصره آن نشستند تا خورشید
پنجاه هزار مرد کیل و دیلم کرد کرد و خواست عزیمت آمدن کند بطاق و با در افتاد بیکروز
چهارصد تن بمردند و همه را بر سر یکدیگر نهادند تا از کند عورات و ما بقی مردم فریاد

بر آوردند و از ضرورت امان طلبیدند مسلمانان عهد کردند بر آنکه خلیفه امان
دهد و آن جماعت را بزیر آوردند و هفت شبان روز مال النقل می کردند و بعد از آن
جمله حرم را عزیز و مکرم باسر و عفت بحضرت خلیفه بردند آن روی دختر
هرویه را تکلیف کرد که بحکم من شوید تا نکاح کنم هر دو را با کره دختران خورشید
که بحسن ماه بودند یکی را بعباس بن محمد الهاشمی داد و ام الرحمن نام نهادند و
یکی را خلیفه بحکم خویش کرد جمله خلیفه را بر آن داشتند که ملک طبرستان باید
ایشان دهد خلیفه راضی شد و مثال نوشتند و رسول تا بحلوان برسید خبر دادند
که چون خورشید حال طاق کرفتن و حرم و فرزندان بشنید کفت بعد از این عمر و عیش
در غبنی نیست و بچنین شیین مرک عین راحت و آسایش است زهر بخورد و بشعادت
ابدی رسید افتتاح دولت و پادشاهی اولاد جیلانشاه تا اختتام باصفهبد خورشید
و هلاک او صد و نوزده سال بود ذکر ولات و حکام که از دار الخلافه بغداد بعد از
استیصال اولاد جیلانشاه بطبرستان آمدند اول والی از قبل بنو عباس بطبرستان
ابو الخصیب بود و اول عمارت که اهل اسلام فرمودند مسجد جامع ساری بود و ابو الخصیب
روز دوشنبه ماه آبان سال یکصد و چهل فتح طبرستان و رسیدن او با آمل دو سال
پادشاهی کرد بعد از او ابو خزیمه را فرستادند در سنه اثنان و اربعین و مائه اعیان
کرکان را او بکشت و دو سال طبرستان داشت تا ابو العباس طوسی را فرستادند
مسالح نهاد بر این جمله و مردم نشاندند بر این موجب مسلحه عمه فخر عبد الله الخزاعی
هزار نفر عرب مسلحه بر دو فرسنک ربیع بن عروان دویست نفر مسلحه مکسان ابو العما
العبسی هزار نفر مرد مسلحه اسرایل اسحق بن ابرهیم الشاهی هزار مرد مسلحه
سامنه کرهان البخاری مسلحه کوتیان نوح بن اشناسف پانصد نفر مسلحه خوطانی دادان
پنجاه هزار جیلی بن ابی سعد المروزی مسلحه ورابع عمر بن سعید دویست و پنجاه مرد و جرحانی

مسلحهٔ بهروان خلف بن عبدالله هزار مرد مسلحهٔ الحوم واود الفرغاد سیصد مرد مسلحهٔ
اوده لاذ یاد بن جاد السلام پانصد مرد مسلحهٔ او شیر ونتین خلیفة بن جبله دویست مرد
مسلحهٔ اوودانا باد بالا پل بخرود مطوب عبدالحکم پانصد مرد طوسی مسلحهٔ دعاو لنذ بن
میسره سیصد مرد مسلحهٔ شهرستان یحیی بن قدید پانصد سوار اهل جزیره مسلحهٔ ازنا
پانصد طبرستانی مسلحهٔ کسکر مسعبه محمد بن ثابت پانصد دمشقی مسلحهٔ حرم آباد
عبدالله بن سیف هزار مرد شامی مسلحهٔ مسکین بن غزال بن نجا القتال سیصد مرد مسلحهٔ
حجن خلیفة بن بهرام سیصد مرد مسلحهٔ سالابنان قد لمه مرو و خراسان سیصد مرد
مسلحهٔ حلبنان ابو الحساس مسلحهٔ بزدانا باد عمر بن العلا مسلحهٔ بهلو سلام دویست
مرد مسلحهٔ او فرنسر بن المستغر مسلحهٔ سالابنان محمد لغوی هزار نفر مسلحهٔ نشابور
ابن سلمة القائد نیشابوری سیصد مرد مسلحهٔ اسفنداد عاصم هزار مرد مسلحهٔ زنجیه
مسلم بن خالد باهزار و پانصد مرد مسلحهٔ وج و صلب اذنا و باورد پانصد مرد مسلحهٔ
طاران محمد بن عباس السلمی پانصد مرد مسلحهٔ جابران محمد بن عبدالله سیصد مرد
مسلحهٔ زنین کول ابر کبی هزار نفر اصحاب مدینه و اعوان خلیفه و شحنکان مسلحهٔ
جیلانا باد بالا دانکوه نصر بن عمران خراسانی هزار مرد مسلحهٔ پای دشت عامر بن
ادم پانصد مرد مسلحهٔ هلاوان المبنی بن الحجاج و بعد از او عفال پانصد مرد مسلحهٔ نائل
سعد بن میمون پانصد مرد مسلحهٔ بهرام رد به عمر بن بهرام عیسی پانصد مرد مسلحهٔ فرلطقا
بالاراه یوسف بن عبدالرحمن پانصد مرد مسلحهٔ والاشجرد علی بن جستان سیصد مرد
مسلحهٔ کجور هضبة الرویان حمر بن العلا شش هزار مرد مسلحهٔ جور تنجرد سعید آباد
هم سعید بن عمر بن العلا و این زمان زیارت میکنند که یار پیغمبر بوده مسلحهٔ کلار اول
دیلمانست از کوهستان حویرم السعید پانصد مرد بعد از یکسال چون مسالح نهاد او را
عزل کردند و روح بن حاتم بن قبیصة بن المهلب سنهٔ اربع و اربعین و مائه بعوض او فرستادند

جور و ظلم که بعد یکسال حال او عرض داشتند بعوض او خالد بن برمک الکاتب را
فرستادند بموضعی که خالد سرای می گویند با آمل قصری ساخت و چهار سال پادشاهی
کرد و شهرستان فیاد بنیاد نهاد و مال ولایت صرف عمارت مینمود و زندگانی برفق و
مدارا پیش میبرد تا خلیفه او را باز خواند بعوض او عمرو بن العلا را بطبرستان آوردند تا
منصور خلیفه را وفات رسید و مهدی بخلافت بنشست براو عرض دادند که عمرو بن
العلا دختر مهر وبیر را بجای است مهدی از او خشم گرفت معزول کردانید و او را جمله
کرمان روز کار بود سعید بن دعلج را بعوض او فرستادند سه سال والی بود و بمدینه
و حجاز طالبیه الحسین بن علی که معروفست بصاحب فخ خروج کرده بود و سادات بر
او گرد آمده خلیفه موسی بن عیسی والسری بن عبدالله العباسی را با دیگر امرا و قواد
بجنگ او فرستاد و بموضعی که معروفست بفخ مصاف دادند و سید شهید آمد و اصحاب
او کشته شدند الا قتنی چند معدود و از آنجا بمدینه آمدند و موسی بن عیسی بمجلس
حکم و پادشاهی بنشست و اهل مدینه از بیم آنکه جنایت کرده بودند در ایشان و نصرت
حق نموده در فتح حرمت را بسلام می آمدند تا موسی بن عبدالله بن الحسن بن علی که در آن مصاف
نجات یافته بود در آمد مدرعه از صوف پوشیده غلیظ و دریده و نعلینی از
پوست اشتر بپای داشته بود بموضعی بنشست و دعبل و امام موسی بن جعفر
در آمد موسی بن عیسی بن خسیر خاست و استقبال کرد و او را بنشاند سری بن عبد
الله العباسی روی بموسی بن عبدالله بن الحسن کرد و گفت مصارع بغی و غدر چون
میبینی چرا از بن دست بر نمیدارید تا بنو اعمام شما یعنی بنو عباس نعمت کنند و حرمت
دارند موسی گفت مثل ما با شما چنین است بنی عمنا ردوا فضول دمائنا
ننم لیلکم او لم تلمنا اللوائم سری گفت حالی که چنین است جز هدایت و مهانت حاصل نیست
و اگر شما مثل ابن عم خویش که ابجاست موسی بن جعفر با فضل و زهد و ورع و زیادت

صاحب فخ محمد بن عبدالله بن حسن بن علی بن ابیطالب بود در زمان خلافت منصور کشته شد

در آن وقت زمان امامت جعفر بن محمد بود نه موسی بن جعفر

۲۵۳ شرف خاموش باشید نه اولی تر بود موسی بن عبدالله بن یحیی گفت فان الالی تثنی
علیهم بغیتی اولا لبنو عمی و عمهم ابی فانک ان تمدحهم تمدح محمد تصدق و ان تمدح
اباک تکذب بسبب آنکه محمد مشغول بود بچنین کارها سعید بن دعلج دو سال و سه
ماه بطبرستان بماند تا او را باز خواندند و بوبکر عمر بن العلا را باز فرستادند
دولة عمر و کلاه را که محمد و بن بن هاداو بنیاد افکند شهری بود عمر آباد گفتند و در
این سال زلزله عظیم بود و احمد حنبل که مجتهد بود در آن فتوی کرد ببغداد که از اهل
طبرستان خراج نباید ستدن و ولایت از جوب بحکم آنکه ولایت بقهر ستدند و چون یک
سال از ولایت عمر بن العلا بر آمد معزول کردند یحیی بن میخائیل را فرستادند با اهالی
طبرستان مصالحه کرد تا بعد او عبد الحمید مضروب آمد و بدعت احداث فرمود و در
خراج و جنایت آن ظلم روا داشت که مردم بستوه آمدند ذکر پادشاهی اولاد سوخرا
و بنیاد خروج ونداد هرمزد چون مردم از ظلم و ستم عبد الحمید مضروب بستوه
آمدند از فرزندان سوخرا ابن النداء بن فارس بن سوخرا که پیش از این ذکر رفت و
ایشان را جرشاه خواندند بحکم آنکه جرهستانی داشتند که بر او کشت توان کرد و
کهستان ایشان جای زارع و معمور بودی که وبای آن ملک ایشان انداخته بودند
و صد سال بر آن مردم و صید طره کوه پیش ونداد هرمزد شدند و حکایت ظلم و لاة
خلیفه و تحکمهاء ایشان با او گفتند و از او درخواست کردند که اگر تو بدین کار اقدام
کنی ما همه در فرمان و مطاوعت جان فدا کنیم مگر کهستان ها را از جور و ناجوانمردی
ایشان مسلم کردانیم و تو بی بیلک پدران خان ندران رسی گفت لو لید بن هم با سپهبد
شروین ملک الجبال مشورت باید کرد و از مصمغان ولاش بعث طلب داکر جملگی
متفق شوند خروج من پیش گیرم پیش اصفهبد شروین فرستادند شهریار کوه
پریم و پیش مصمغان بمیان ندود هردو باجابت و تحریص رغبت کردند و عهد

و

۲۵۴ و میثاق بوفا و معونت و مطاوعت رفتند و با جملهٔ اهل ولایت وعده نهاده که فلان
روز در فلان ساعت هر طبرستانی را که چشم بر کسان خلیفه افتد شهر و روستا و ولایت
و کوه ها به و راه کند و بکشند و در حال بکشند و بمیعادی که وفا او از هرمزد آباد با جملهٔ
از حشم برنشست و آنجا که سواد اعظم و جمعیت اهل خلیفه بود روان شدند و هر دو شهر کرد و
بجائی رسید که زنان شوهران را از ریش گرفته بیرون می آوردند و بکشتن او سپرده
کردن و هبر زند یک روز طبرستان از اصحاب خلیفه خالی شد و خلیفه جمال الدین عمر الدین اهل
و خالد بن برمک را بری فرستاده بود از این حال خبر یافتند و بخلیفه صورت واقعه را
نوشتند و سالم فرغانی که از ثقات خلیفه بود و او را شیطان فرغانه گویند کسیل کرد
چون بحضرت او رسید و حال عرض داشت خلیفه گفت اگر کسی نباشد بطبرستان شود
و سر ونداد هرمزد پیش من آورد سالم گفت من بشوم خلیفه فرمود تا مردان بکزید بصد و لشکر
چون بطبرستان رسید بصحرای اصرم فرود آمد ونداد هرمزد با حشمی بسیار پیش او باز شد
سالم اسبی ابلق داشت که بعراق و عرب مشهور بود بر آن اسب نشسته و سلاح پوشیده مانند کوه
روان نعره زنان حمله آورده بوند اد هرمزد رسید و طعنی بر او داشت بسبب خیر آورده تا بر ونداد
هرمزد زند اسپر کیلی پیش برد بر آن بر آمد و بد و بتمر کردانید عمودی دیگر بر کردن و ونداد هرمزد
زد کار گر نیامد و آن روز تا شب مقاومت نمودند چون تاریک شد بازگردیدند ونداد هرمزد
با حشم خویش به هرمزد آباد فرود آمد چون روز شد خوان نهادند و مردم را نان دادند و شراب
نشستند اسبی داشت سیاه بکردن او خالی عجب بر هر هیجا ازان اسب دیگر ندیدند زین و ستام
زرین فرمود افکندند مرصع و پیش خویش کشید و گفت ای قوم بدانید که این اسب که شما می بینید
و قوت مشاهده کرده و شما بی همه شیر مردان طبرستانید که بت از شما که این اسب را بستد رستا
و نبرد او قبول کند سر نوبت همی کلمه باز دادند هیچ آفریده جواب نداد پسری بود او را وندا
امید نام کودک امر دبلف خداوند کلاه گفتند بر سر او ایستاده بود پیش آمد و زمین بوسه داد

وگفت بعز و اقبال تو منم که در خصم پیش تو آوردم خلاف هیچ طمع دیگر ندارم گفت این چه
وقت مضارعت ابطالست وهنگام قتال پس الحاح ولجاج کرد که اگر نیز اجابت نبود هم
بروم وبان نایستم ودر حال سلاح راست فرمود واسباب از برنهادند پدر تو هیار نام
معروفی را که خال پسر او بود بخواند وگفت برو واو را نصیحت کن چون بیامد و تقریر
کرد جواب یافت که دانی انچه از پدر شنودم از تو شنودن معنی ندارد خال گفت این
خصم را در همه لشکر خلیفه دوم نیست سخن پدر بشنو وجوانی مکن فایده نداشت با
پیش وندا هرمزد آمدند او وصیت فرمود لابد ترا ایا باید رفت فوج یار گفت ملک ضعف
قوت و پیری وروزگاره که بر من یکبن تن صد الله الما با او بروم ودر سوم لشکر کثیر و
مصاف آرا اخبار موزم از پیش پدر بیامد و مردان اختیار کرد وهر یک را بنزدیک فرو
داشت وفرمود که او یافتی را اگر وطن به بیشه ها دارد و هیچ موضع او را خانه نباشد بیاورید
او را گفت ما در این بیشه ها پنهانی بر سالم با پیشی برون او لعدو رشتی نمود تا وعده ها
دادند با ایشان یار شد وگفت چند از مهمات دهید که کاوان خویش بکسی سپارم ودر خدمت
شما بیایم اجازت دادند برفت و باز آمد و ایشان را تا کاه بر سالم برد هفت روز بود که
بشراب مشغول بود چون سپیده باز لشکر دید و آواز برادر بید سالم برخاست وسلاح پوشید
وندا امید با خصم در سر ایشان رکرفته بود سالم را ابلق نشست ونعره برادر بید حمله کرد
وندا امید را از هیکل او شگفت آمد وچشمها سیاه شد خال بانگی بر او زد که مترس و
چون او نیزه پیش آرد تو سپر پیش آر تا که بتو نزدیک شود شمشیر میان او زن وندا امید
همچنان کرد شمشیری چنان بزد که سالم کشته از اسب در افتاد در حال از خدم مکاران
یکی زنک ابستاد و بمژدگانی پیش پسر شد اول با و ندا داشت تا آنکه حفص سواری برسید
وکر شمشیر سالم بنشان فتح او ... اکردند ومژدگانی دادند و باستقبال پسر بر
نشست چون نزدیک رسیدند در کنار گرفت وبعد از آن پسر را در مقابل خویش بر کرسی

وزین

زرین نشاندو این سالم را خلیفه با هزار سوار برابر نهادی وجامکو چنین دادی
بعضی گفتند موضع مقتل او بجرسه مال بود لیسر فرسنگی آمل وبعضی گویند
باصرم آنجا که این ساعت صحرا کیان ی گویند ذکر حرب فراشه چون خبر سالم به
خلیفه رسید تا فتنه شد وامیری را از امراء درگاه فراشه نام باده هزار مرد ترتیب
کرد بطبرستان فرستاد و بری پیش خالد برمکی ورود اسفر وحماد مثال داد
که اگر بمدد احتیاج افتد دریغ ندارند از ایشان نیز حشم گرفت و با لشکر انبوه
بآرم رسید وندا هرمزد فرموده بود که البته هیچ افریده براه ایشان عابستند و
بگذارید تا دلیر شوند و از ما حساب نگیرند و او با کوه باشد و بگوا زنو تو ووینه ساحش
بکوشد بر و یکی بالاحکم و استوار و پیش اصفهبد شروین فرستاد برادر و کیسه اتان تا او
نیز بیاید و یاری دهد اصفهبد شروین بیامد و معامله نمود تلفراشه بر او کمان ضعف
و بیچارگی برد چنان پنداشت که پیش او بیاید وندا هرمزد چهار صد بوق و چهار صد
طبل راست کرد و بکوا زنو نو اقربا و معتمدان خویش بعمیه فرود داشت و چهار هزار
نفر حشر جمع کرد از زن و مرد و هر یک را تبری و دهره بدست داد و گفت من با صد مرد بیرون
خواهم شد و خود را بفراشه نمود و چون ایشان مرا ببینند پشت بر کردانم تا لغعانها ما امید
نصرت بیایند شما همچنین صف کشیده از دو جانب خاموش باشید تا ایشان تمام درون
کمین آیند چون من طبل فرو کوبم چهار صد بوق وصد تنو طبل زدن گیرید و چهار هزار
حشر در خنها بر درید تا چنان سازید که یک تن بیرون نشوند همچنانکه گفت فراشه را با
لشکر او در کمین آورد و چون آوازهاء بوق و طبل و دهره و تبر از دو جانب یکبار به
گوش ایشان رسید متحیر و سراسیمه شدند و گمان افتاد که صاعقه قیامت است آن
چهار صد مرد خویشان و معتمدان اصفهبد شمشیرها در نهادند بیک لحظه ده هزار مرد را
بزمین آوردند و فراشه را گرفته پیش اصفهبد بردند گردن بفرمود زد قبا و کلاه او در پوشید

دکمو شمشیر او در میان بست ما بقی قوم بزنهار امدند و گفتند خصم تو فراشه
بود او وا کشتی مارا ازاد فرمای جمله را امان داد چون فارغ شد اصفهبد شروین
با ونداد هرمز دیکدیکر را در کنار گرفتند گفت چون میبینی گفت مردان کار چنین
کنند ازان غنائم دو دانك باصفهبد شروین داد و باز گشتند و هر یك با مملکت
خویش شدند ونداد هرمز در گفت پسر خویش قارن را که من بخواب دیده بودم که گرکی
بکشتم بعد ازان گرکی دیکر پیدا امد هم بدست من هلاك شد دیکر پاره پلنکی آمد سرش
بریدم و پوستش در پوشیدم دیکر پاره شیری پیدا امد با من در آویخت بعضی چنکال او
در من اثر کرد تا بجهد عظیم ظفر یافتم چون تمیم بن سنان را کشتم گفتم گرك اینست
بعد ازان خلیفة بن مهران را کشتم دیکری اینست چون قباء فراشه پوشیدم در زیر قبا
سمور بود گفتم پلنك اینست تا بزید بن مزید با من شمشیر امد از دست او زخم خورده
بجان جستم گفتم شیر این بود فی الجمله خبر قتل فراشه بمهدی رسید روح بن حاتم را فرستاد
او ظالم سیرت و بد بود بکسان ان فرستاد و سی هزار کرم بی ابو حیش الطائی کوید ...
عزالد? داح روح من امل فاستراح وانا ها بعد الفساد الصلاح لم یزل بسبب
الجراح حتی شاع فی الناس واسحل القلاح بعد ازو خالد بن برمك را فرستاد ونداد با
ونداد هرمز دوستی و مخالصت نمود و کسان بدو باز داشت و مردم او بر کسان خلیفه
مسلط بودند تا او را عزل کردند از امل کوچ فرمود و میش باز ادنی بکبار رو دیار اینستادم?
بود گفت الحمد لله از ظلم تو خلاص یافتیم ازحال با خالد بکفتند بفرمود تا باز او را باز اورد
گفت اگر این کلات شما معزول کردند از انتقام تو سر کسی معزول نکرد بفرمود گردن او
زدند و بسیاری مردم ساری استقبال کردند و تحفه و هدایا آوردند مدتی آنجا
مقام فرمود و بسیار مال بصدقات و صلاة در حق ایشان کرامت کرد بعوض او دیکر باره
عمر بن العلا را بطبرستان و معاندان ایشان قتال و جدال فرمود چنانکه بکتوب کم کیا الوالسنا?

بایالت



بایالت آمل مشغول شد و قرار گرفت ملك اعظم استندار جلال الدوله لشکر خود
جمع کرد و نیت همت باستخلاص آن ولایت گماشت چون در مران ده نزول
اجلال فرمودند مردم مازندران از حد استراباد تا نهایت الیشه رود بحمیت
بودند کیا افراسیاب و مرتضی معظم سید قوام الدین و کیایان جلال جمله با لشکر
گران در مران ده با ملك استندار مصاف کردند و در اوایل حمله محمد کیا بن افراسیاب
که سردار و لشکرکش مردم مازندران بود و قاتل ملك فخر الدوله کشته شد و بسیار
دیگر مقتول گشتند و لشکر استندار مظفر شدند اما چون مردم مازندران غلبه بودند
وشب در رسید هزیمت بر مردم رستمدار افتاد و دران جنگ سیصد و سی نفر
از مردم رستمدار که جمله نامدار بودند تلف شدند و بعد ازین جنگ و جدال ملوك
باوندرا در ولایت مازندران بازگشت نماند و ملکت و سروری ایشان باخر رسید
مدت ایالت ملوك باوند در مازندران هفتصد و پنج سال بود اول ایشان
باو بن شاپور بود که در تاریخ سنه خمس و اربعین هجری خروج کرد و آخر
ایشان ملك فخر الدوله حسن بود که واقعه او در سنه خمسین و سبعمایه بود والله اعلم

تعالی الواحد القهار والباقی هو الله والحکم عند الله
الملك تم کتابتی بعون الوهاب فی سادس شهر
شوال ختم سنه اربع و ثمانین والف
من الهجرة النبویة کتبه العبد الاقل
المشتاق الی رحمة ربه ...
المازندرانی
غفر له
ولوالدیه

دعاء سحر

بسم الله الرحمن الرحيم اللهم اني اسئلك من بهائك بابهاه وكل
بهائك بهي اللهم اني اسئلك ببهائك كله اللهم اني اسئلك
من جمالك باجمله وكل جمالك جميل اللهم اني بجمالك كله اللهم اني
اسئلك من جلالك باجله وكل جلالك جليل اللهم اني اسئلك
بجلالك كله اللهم اني اسئلك من عظمتك باعظمها وكل عظمتك
عظيمة اللهم اني اسئلك بعظمتك كلها اللهم اني اسئلك
من نورك بانوره وكل نورك نير اللهم اني اسئلك بنورك
كله اللهم اني اسئلك من رحمتك باوسعها وكل رحمتك و
سعة اللهم اني اسئلك برحمتك كلها اللهم اني اسئلك من كلما
تك باتمها وكل كلماتك تامة اللهم اني اسئلك بكلماتك كلها
اللهم اني اسئلك من كمالك باكمله وكل كمالك كامل اللهم
اني اسئلك بكمالك كله اللهم اني اسئلك من اسمائك
باكبرها وكل اسمائك كبيرة اللهم اني اسئلك باسمائك
كلها اللهم اني اسئلك من عزتك باعزها وكل عزتك
عزيزة اللهم اني اسئلك بعزتك كلها اللهم اني اسئلك
من مشيتك بامضاها وكل مشيتك ماضية اللهم اني اسئلك
بمشيتك كلها اللهم اني اسئلك من قدرتك بالقدرة
التي استطلت بها على كل شيء وكل قدرتك مستطيلة
اللهم اني اسئلك بقدرتك كلها اللهم اني اسئلك
من علمك بانفذه وكل علمك نافذ اللهم اني اسئلك بعلمك كله
اللهم اني اسئلك من قولك بارضاه وكل قولك رضي اللهم اني

اسئلك

اللهم اني اسئلك بقولك كله اللهم اني اسئلك من مسائلك باحبها
اليك وكل مسائلك اليك حبيبة اللهم اني اسئلك بمسائلك كلها
اللهم اني اسئلك من شرفك باشرفه وكل شرفك شريف اللهم اني
اسئلك بشرفك كله اللهم اني اسئلك من سلطانك بادومه وكل
سلطانك دائم اللهم اني اسئلك بسلطانك كله اللهم اني اسئلك
من ملكك بافخره وكل ملكك فاخر اللهم اني اسئلك بملكك
كله اللهم اني اسئلك من علوك باعلاه وكل علوك عال اللهم
اني اسئلك بعلوك كله اللهم اني اسئلك من منك
باقدمه وكل منك قديم اللهم اني اسئلك بمنك كله اللهم
اني اسئلك من اياتك باكرمها وكل اياتك كريمة اللهم
اني اسئلك باياتك كلها اللهم اني اسئلك بما انت فيه
من الشان والجبروت واسئلك بكل شان وحده
وجبروت وحدها اللهم اني اسئلك بما تجيبني حين
اسئلك فاجبني يا الله

